

خدا حافظی طولانی

ریموند چندلر

ترجمه: فتح‌الله جعفری جوزانی



خدا حافظی طولانی



ریموند چندلر

خدا حافظی طولانی

ترجمہ: فتح... جعفری جوزانی



چندلر، ریموند، ۱۹۵۹-۱۸۸۸. Chandler, Raymond

خداحافظی طولانی / ریموند چندلر؛ ترجمه فتح‌الله جعفری جوزانی - تهران: روزنه کار، ۱۳۷۸.

ISBN 964 - 6728 - 07 - 3

۴۰۸ صفحه.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The Long Good-Bye

۱- داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ الف) جعفری جوزانی، فتح‌الله؛ مترجم ب) عنوان.

۸۱۳/۵۲

PS ۳۵۱۵ / ۴ خ ۴

خ ۶۳ چ

۱۳۷۸

م ۷۸-

کتابخانه ملی ایران

خداحافظی طولانی

نویسنده: ریموند چندلر

مترجم: فتح‌الله جعفری جوزانی

حروفچینی: مهدی رجبی

ناشر: روزنه کار

طرح روی جلد: جستار

چاپ: زیبا

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۷۸

حق چاپ محفوظ است

تلفن: ۸۸۲۸۲۰۹

تهران: خیابان استاد مطهری - خیابان جم - خیابان حجت - شماره ۳

E-Mail: Rouz@Parsmail.com

شابک ۹۶۴-۶۷۲۸-۰۷-۳ ISBN 964-6728-07-3

دفعه اولی که چشمم به تری لنوکس افتاد، توی ید ماشین رولزرویس نقره‌ای رنگ بیرون تراس رستوران دنسیرز مست بود. مسؤل پارکینگ ماشین را آورده بود و همونطور درو واز نگه‌داشته بود، چون پای چپ تری لنوکس هنوز بیرون ماشین آویزون بود. انگار یادش رفته بود که اصلاً پای چپی هم دارد. چهره‌اش جوون به نظر می‌اومد، ولی موهای سفید استخونی بود. از چشمهایش پیدا بود که پاتیلد، ولی از اون که می‌گذشتی قیافه‌اش مثل هر کس دیگه‌ای بود که تو جایی که فقط واسه سرکیسد کردن ساخته شده، پول زیادی خرج کرده بود.

ید دختر کنارش بود. موهای رنگ قرمز تیره دوست داشتنی‌ای داشت، رو لبهایش لبخند دوری بود و رو شونده‌هایش ید پالتو پوست خز آبی بود که تقریباً باعث می‌شد اون رولزرویس مثل هر ماشین دیگه‌ای به نظر بیاد. اما نه. هیچی نمی‌تونه با رولزرویس این کار رو بکنه.

مسؤل پارکینگ یکی از همون نیمچه‌خشن‌های معمولی بود که ید کت سفید تنش بود و اسم رستوران با نخ قرمز جلوش گندوزی شده بود. دیگه داشت خسته می‌شد.

صداش ید کم تند بود. «ببین، آقا. خیلی ناراحت میشی اگه پاتو بکشی تو ماشین تا من بتونم این در راه‌همچین ببندمش؟ یا می‌خوای کاملاً وازش کنم تا بتونی بیفتی بیرون؟»

دختره یه نگاهی بهش کرد که باید اقلاده سانت از پشت شونه‌اش می‌زد بیرون. اما زیاد ناراحتش نکرد. با دیدن کسانی که تو رستوران دسرسز رفت و آمد می‌کنن، تصور آدم در مورد اینکه پول فراوون چی به روز شخصیت آدم می‌آره، به هم می‌ریزه. یه ماشین کورسی خارجی روباز اومد توی پارکینگ و یه مرد ازش اومد بیرون و با فندق ماشین، سیگار درازش را روشن کرد. همینطور که خرامون از کنار اونها رد شد، ابری از بوی عطر بجا گذاشت و حتی زحمت اینو هم به خودش نداد که به رولزرویس یه نگاه بکنه. لابد زیر نظرش نمی‌اومد. پایین پله‌های تراس مکثی کرد و عینک یه چشمی‌اش را زد به چشمش.

دختره بالحن افسونگری گفت: «یه فکر عالی دارم، عزیزم. بیا یه تاکسی بگیریم بریم خونه تو و ماشین رو بازت رو سوار شیم بزیم بیرون. برای رانندگی و رفتن به ساحل مانتسیدو، شب خیلی خوبیه. یه عده را می‌شناسم که اونجا کنار استخر یه مجلس جشن دارن.»

جوون مو سفید مؤدبانه گفت: «خیلی متأسفم، ولی دیگه آن ماشین رو ندارم. مجبور شدم بفروشمش.» از صدا و طرز حرف زدنش آدم فکر نمی‌کرد چیزی قوی‌تر از آب پرتقال خورده باشه.

«فروختیش، عزیزم؟ یعنی چی؟» دختره روی صندلی ماشین خودش را سر داد و از طرف فاصله گرفت، ولی صدایش خیلی بیشتر از خودش دور شد.

جوون گفت: «یعنی مجبور بودم. برای سیر کردن شکمم.»
«اوه، فهمیدم.» دختره حالا دیگه انقدر سرد شده بود که حتی بستنی راهم آب نمی‌کرد.

مسؤل پارکینگ حالا جوون موسفید را همون جایی دید که می‌خواست - یعنی تو قشر کم درآمد. «ببین، ناکس، من باید یه ماشینو ببرم پارک کنم. شاید یه وقت دیگه باز ببینمت.»

در ماشین راول کرد و گذاشت کاملاً آواز شه. جوون مست بلافاصله از رو صندلی ماشین سر خورد و با خشتک شلوار افتاد روی اسفالت. این بود که رفتم جلو و دوزاری مو انداختم وسط. مداخله کردن تو کار آدمهای مست همیشه اشتباهه. حتی اگه تو را بشناسه و دوستت داشته باشه، همیشه ممکنه خودش را از دستت بکشه

بیرون و بکوبه تو دندونهات. زیر بغلش را گرفتم و سرپا بلندش کردم.

مؤدبانه گفت: «بی نهایت ممنونم.»

دختره نشست پشت فرمون. «وقتی مست می‌کنه چقدر انگلیسی میشه.»

صداش حالا مثل کارد استیل بود. «متشکرم که بلندش کردین.»

گفتم: «میدارمش صندلی عقب.»

«خیلی متأسفم. دیرم شده. باید به قرارم برسم.» کلاچ را شل کرد و رولزرویس

شروع به حرکت کرد. «اون فقط یه سگ گم شده است.» بعد بالبخند سردی اضافه کرد

: «شاید بتونید برایش یه خونه پیدا کنید. دست‌آموزه - بیش و کم.»

ماشین رولزرویس از پارکینگ رفت توی سانسِت بلوار، پیچید سمت راست، و

رفت. وقتی مسؤل پارکینگ برگشت، من هنوز به رفتن دختره چشم دوخته بودم و

هنوز اون مرد را سرپا نگه‌داشته بودم و حالا کاملاً خوابش برده بود.

به کت سفیده گفتم: «خب، این هم یه جورشه.»

بدبینانه گفت: «البته. واسه چی اون هیکل را واسه این لَش حروم کنه؟»

«تو این را می‌شناسی؟»

«شنیدم طرف تری صداش می‌کرد. وگرنه، اونو از یه تاپاله گاو هم تشخیص

نمی‌دم. ولی من همه‌اش دو هفته است که اینجام.»

«ماشین منو بیار، ممکنه؟» قبض را دادم بهش.

وقتی ماشین منو آورد حس می‌کردم یه کیسه پر از سرب تو دستمه. یارو کت

سفیده کمکم کرد بذاریمش تو صندلی جلو. مشتری یه چشمش را واز کرد و ازمون

تشکر کرد و دوباره خوابش برد.

به کت سفیده گفتم: «این باادب‌ترین مستیه که تا حالا دیده‌ام.»

گفت: «مست تو همه اندازه و شکلی و با همه جور تربیتی پیدا میشه. همه‌شون

هم آشغالن. مثل اینکه این یه وقتی جراحی پلاستیک هم کرده.»

«آره.» یه دلار بهش دادم و ازم تشکر کرد. در مورد جراحی پلاستیک حق با اون

بود. طرفِ راستِ صورتِ دوستِ جدیدم یخ‌زده و سفید رنگ بود و کنارش جای

چاقوهای ریزی وجود داشت. پوست جای زخم‌ها حالت براقی داشت. یه کار

پلاستیک اساسی بود.

«باهاش می‌خواهی چیکار کنی؟»

«می‌برمش خونه و به اندازه کافی هوشیارش می‌کنم که بهم بگه کجا زندگی می‌کنه.»

کت سفید پوزخندی بهم زد. «باشه، مَشَنگ. اگه جای تو بودم، می‌نداختمش تو جوپ و می‌رفتم. این الکی‌ها در دسر زیادی واسه آدم درست می‌کنن. من یه فلسفه‌ای در مورد این جور چیزها دارم. تو این دوره زمونه رقابت جوپیه که آدم باهاس قدرتش را حفظ کنه تا بتونه خودش را از مخمسه بکشه بیرون.»

گفتم: «می‌بینم که خیلی هم موفق بودی.»

اول یه کم گیج شد و بعد شروع کرد به عصبانی شدن، اما تا اونوقت من دیگه تو ماشینم بودم و راه افتاده بودم. البته تا حدی حق با اون بود. تری لنوکس در دسر فراوونی واسه من درست کرد. اما، خب، کار من همینه.

اون سال تو یه خونه تو خیابون یوکاتوی منطقه لارل مَنیون زندگی می‌کردم. یه خونه کوچیک تو دامنه تپه تو یه خیابون بن بست با یه پلکان دراز چوبی جلوی در ورودی و یه ردیف درخت اکالیپتوس رو بروش. مبلد بود و مال یه زنه بود که رفته بود آیداهو یه مدتی با دختر بیوه‌اش زندگی کنه. کرایه‌ش ارزون بود. یه مقدار بخاطر اینکه صاحبش می‌خواست هر وقت دلش خواست بتونه برگرده، و یه مقدار هم بخاطر پله‌های جلوی ساختمون. طرف واسه اینکه هر روز بیاد خونه و خودش را از اونها بالا بکشه، داشت زیادی پیر می‌شد.

رفیق مستم را یه جوپ از پله‌ها بردم بالا. خیلی دلش می‌خواست کمک کنه، اما پاهاش مثل لاستیک شده بودن و یه بند وسط عذرخواهی خوابش می‌برد. قفل درو واز کردم و کشوندمش تو و روی مبل خوابوندمش، یه پتو کشیدم روش و گذاشتم بخوابه. یه ساعت خروپف کرد. بعد یکهو بیدار شد و خواست بره دستشویی. وقتی برگشت با کنجکاوای نگاهم کرد، چشمه‌اش را تنگ کرد، و خواست بدونه که کدوم جهنمیه. بهش گفتم. گفت اسمش تری لنوکسه و تو یه آپارتمان تو وست‌وود زندگی می‌کنه و کسی منتظرش نیست. صدش واضح و هوشیار بود.

گفت می تونه یه فنجون قهوه بخوره. وقتی واسدش آوردم در حالی که نعلبکی را نزدیک و زیر فنجون گرفته بود، با دقت و آروم خوردش.

در حالی که دور و برش را نگاه می کرد، پرسید: «من چرا اینجا هستم؟»
«توی یه رولزرویس جلوی رستوران دنسرز از حال رفتی. دوست دخترت هم ولت کرد و رفت.»

گفت: «دقیقاً. شکی نیست که کاملاً حق با او بوده.»

«تو انگلیسی هستی؟»

«آنجا زندگی کرده ام. متولد آنجا نیستم. اگر امکان داشته باشد تلفن کنم تا کسی بیاید، بیشتر از این مزاحم نمی شوم.»

«یه تا کسی همینجا منتظره.»

موقع رفتن خودش از پله ها رفت پایین. تو راه وست وود بجز اینکه گفت من خیلی محبت کردم و متأسفانه که اینقدر مزاحمت ایجاد کرده، حرف چندانی نزد. لابد انقدر این حرفها را واسه خیلی ها تکرار کرده بود که بی اختیار می گفتشون.

آپارتمانش کوچیک و خفه و غیر شخصی بود. می تونست بعد از ظهر همون روز به اونجا اسباب کشی کرده باشه. رو یه میز عسلی، جلوی یه میل بزرگ سفید سبز رنگ، یه بطری نیمه خالی اسکاچ و یه مقدار یخ آب شده تو یه کاسه و سه تا بطری خالی سودا و دو تالیوان و یه زیرسیگاری شیشه ای پر از ته سیگار بود که بعضی هاشون ماتیکی بودن و بعضی هاشون نبودن. نه یه عکس اونجا بود و نه هیچ جور چیز شخصی دیگه. می تونست یه اتاق تو یه هتل باشه که فقط برای یه ملاقات یا خداحافظی، برای چند گیلان مشروب و یه کم هم صحبتی، برای یه غلت زدن تو رختخواب کرایه اش کرده باشه. شبیه جایی نبود که کسی توش زندگی کنه.

یه مشروب بهم تعارف کرد. گفتم نه، ممنون. ننشستم. وقتی اونجا را ترک کردم باز هم ازم تشکر کرد، اما نه جوری که انگار واسه اش از کوه بالا رفته بودم، و نه جوری که اصلاً کاری براش نکرده بودم. یه کم به هم ریخته و یه کم خجالتی، اما خیلی مؤدب بود. وسط درگاه ایستاد تا آسانسور خودکار اومد بالا و من سوارش شدم. هرچی نداشت ادب داشت.

دیگه حرفی در باره دختره نزده بود. اشاره ای هم نکرده بود که بیکار بود و کاری

براش نبود و تقریباً تا دلار آخرش را بالای صورت حساب رستوران دنسرز خرج یه سبک مغز کلاس بالا کرده بود که نمی‌تونست انقدر صبر کنه که مطمئن بشه بچه‌های گشت پلیس نمی‌اندازنش تو هلفدونیا یا یه شوfer تاکسیِ ناجورِ خشن زیرش نمی‌کنه و نمی‌اندازدش توی یه خرابه.

وقتی می‌رفتم پایین، تو آسانسور، به سرم زد که برگردم بالا و اون بطری را ازش بگیرم. ولی به من مربوط نبود و به هر حال هیچوقت هم فایده‌ای نداره. اگه طرف مجبور باشه بخوره، همیشه یه راهی پیدا می‌کنه که گیرش بیاره.

به طرف خونه که می‌روندم لبم را می‌جویدم. من قراره محکم باشم، اما یه چیزی در مورد اون بابا منو گرفته بود. نمی‌دونستم چی بود. شاید موهای سفید و جای چاقوی جراحی روی صورتش و صدای واضحش و ادبش بود. شاید همین‌ها کافی بود. هیچ دلیلی نداشت که دوباره ببینمش. اون فقط یه سگ گم شده بود، همون طوری که دختره گفت.

۲

هفته بعد از جشن شکرگزاری^(۱) بود که دوباره دیدمش. مغازه‌های کنار هالیوود بلوار شروع کرده بودن به پر شدن از آشغال‌های گرونِ مخصوصِ کریسمس، و روزنامه‌ها شروع کرده بودن به جار زدن که اگه خرید کریسمس تون را زود انجام ندین چه بد میشه. به هر حال که بد میشه، همیشه بد میشه.

حدود سه تا کوچه اینورتر ساختمونِ دفترم یه ماشین گشت دیدم که دوبله پارک کرده بود و دو نفری که توش بودن به یه چیزی کنار ویتترین یه مغازه توی پیاده‌رو زل زده بودن. اون چیز تری لنوکس بود - یا اونچه که ازش باقی مونده بود - و مقدار کمی هم که باقی مونده بود چنگی به دل نمی‌زد.

به جلوی یه مغازه تکیه داده بود. مجبور بود به یه چیزی تکیه بده. پیرهنش کثیف بود و یقه‌اش واز بود و یه طرفش از زیر کتتش زده بود بیرون. چهار پنج روز بود که ریشش را نزده بود. دماغش قرمز بود. انقدر رنگش پریده بود که جای زخم‌های دراز و باریک جراحی تقریباً اصلاً دیده نمی‌شدن. چشم‌هایش مثل دو تا سوراخ بودن که وسط برف درست کرده باشن. کاملاً معلوم بود که پلیس‌های توی ماشین گشت تقریباً آماده بودن که چنگشون را بندازن روش. این بود که به سرعت رفتم اونطرف و بازوش را گرفتم.

با لحن محکمی بهش گفتم: «خودت را جمع و جور کن و راه بیفت.» از بغل بهش چشمک زدم. «می تونی بیای؟ پاتیلی؟»

به شکل گنگی نگاهم کرد و بعد با یه طرف سالم صورتش بهم لبخند زد. «پاتیل بودام. اما حالا فکر می کنم فقط یک کمی - شکمم خالیه.»

«خیلی خب، اما راه بیا. تا همینجاش هم یه پات لب بازداشتگاه مستهاست.»
تلاش خودش را کرد و گذاشت از بین ولگردهای توی پیاده رو ردش کنم و بد لب جدول خوب برسونمش. اونجا یه ایستگاه تاکسی بود و من با عجله در تاکسی را واز کردم.

شوفر تاکسی با شصتتش به تاکسی جلویی اشاره کرد و گفت: «اون اول میرد.» سرش را چرخوند و تری را که دید، اضافه کرد: «اگه بیره تون.»
«اضطرا رید. دوستم مریضه.»

شوفر تاکسی گفت: «آره. می توند مریضی شو ببرد یه جای دیگه.»

گفتم: «پنج دلار. حالا بذار اون لبخند زیبات را ببینم.»

گفت: «خیلی خب» و مجله ای را که روی جلدش عکس یه مریخی بود چیوند پشت آینداهش. دستم را دراز کردم و درو واز کردم. تری لنوکس را سوار کردم و سایه ماشین گشت جلوی پنجره اونطرف را گرفت. یه پلیس موسفید پیاده شد و اومد طرف ما. تاکسی را دور زدم و رفتم جلوش.

«یه دقیقه صبر کن، رفیق. اینجا چه خبره؟ این آقای کد رخت چرکهاش را پوشیده از دوستهای نزدیک شماست؟»

«به اندازه کافی نزدیک هستیم که بدونم احتیاج به یه رفیق دارد. مست نیست.»

پلیس گفت: «حتماً به دلایل مالی مست نیست.» دستش را دراز کرد و من کارت شناسایی مو گذاشتم تو دستش. نگاهش کرد و پیش داد. گفت: «اود اود. یه کار آگاه خصوصی در حال رسوندن کسی که برایش کار می کند.» صدایش تغییر کرد و خشن شد. «این یه چیزکی درباره تو بهم میگه، آقای مارلو. رفیقت چی؟»

«اسمش تری لنوکسه. تو فیلم کار می کنه.»

«خوبه.» خم شد و سرش را برد تو تاکسی و بد تری که یه گوشه صندلی بود خیره

شد. «گمونم خیلی وقتد کار نکرده. گمونم خیلی وقتد زیر سقف نخوابیده. حتی گمونم ولگرد باشه و شاید بهتر باشه ببریمش.»

گفتم: «بیلان بازداشتهات نمیتونه انقدر پایین باشه. اونهم تو هالیوود.»

هنوز داشت به تری نگاه می‌کرد. اسم رفیقت چیه، داداش؟»

تری به آرومی گفت: «فیلیپ مارلو. تو خیابون یوکا تو منطقه لارل کنیون زندگی

می‌کنه.»

طرف سرش را از پنجره ماشین کشید بیرون. برگشت و با دستش اشاره کرد.

«می‌تونستی همین الان بهش گفته باشی.»

«می‌تونستم، اما نگفتم.»

یکی دو ثانیه بهم خیره شد. گفت: «این دفعه قبول می‌کنم. اما از تو خیابونها

جمعش کن.» سوار ماشین پلیس شد و رفت.

سوار تاکسی شدم و سه تا کوجه اون طرف تر رفتیم تو پارکینگ ساختمون دفترم

و سوار ماشین خودم شدیم. اسکناس پنجی را گرفتم جلوی شوفر تاکسی. نگاه

سختی بهم کرد و سرش را تکون داد.

«فقط همون که تاکسی متر نشون میدهد، رفیق. یا اگه خواستی بکنش یه دلار

سراست. من خودم اس و پاس بودهام. توی فریسکو. هیشکی دستمو نگرفت و سوار

تاکسی ام نکرد. اونجا خیلی شهر سنگدلیده.»

خیلی خشک گفتم: «سائفرانسیسکو.»

گفت: «من بهش می‌گم فریسکو. گور پدر اقلیت‌های لعنتی. ممنون.» یه دلار را

گرفت و رفت.

رفتیم یه رستوران درایو-این که همبرگر را جوری درست نمی‌کرد که سگ هم

نخورد. دوتا همبرگر و یه بطر آبجو به تری لنوکس دادم خورد و با ماشینم بردمش

خونده. بالا رفتن از پله‌ها هنوز واسه‌اش سخت بود، اما لبخند زد و هن‌وهن کرد و اوامد

بالا. یه ساعت بعد صورتش را اصلاح کرده بود و حموم رفته بود و دوباره شکل آدم

شده بود. نشستیم به خوردن دوتا مشروب خیلی رقیق.

گفتم: «شانس آوردی اسمم یادت اومد.»

گفت: «به خاطر سپرده بودمش. تو کتاب راهنمای تنفن دنبال اسمت گشته

بودم و پیدات کرده بودم. کمتر از این چه کاری از دستم برمی آمد؟»

«پس چرا یه زنگ بهم نزدی؟ من همیشه اینجام. یه دفتر هم دارم.»

«برای چی مزاحم تو بشم؟»

«به نظر می آید مجبور بودی مزاحم یه کسی بشی. به نظر می آید هیچ دوستی

نداری.»

گفت: «اوه یک نوع دوست‌هایی دارم.» لیوانش را روی میز چرخوند. «کمک خواستن آسان نیست - بخصوص وقتی که همه‌اش تقصیر خود آدم بوده.» بالبخند خسته‌ای سرش را بالا کرد. «شاید یکی از این روزها بتونم مشروب را ترک کنم. همه‌الکلی‌ها این را می‌گویند، نه؟»

«حدود سه سال وقت می‌بره.»

«سه سال؟» به نظر می‌آید شوکه شده.

«معمولاً انقدر وقت می‌بره. یه دنیای دیگه است. باید به رنگ‌های کمرنگ‌تر و صدا‌های آروم‌تری عادت کنی. باید واسه ناپرهیزی‌ها و برگشتن‌ها هم وقت بذاری. همه‌کسانی که قبلاً خوب میشناختی شون یه کم واسه‌ات غریبه میشن. از اکثرشون حتی خورش نخواستند اومد، و اون‌ها هم زیاد از تو خوششون نخواهد اومد.»

گفت: «این تغییر چندانی نخواهد بود.» برگشت و به ساعت نگاه کرد. «من یک چمدان دویست دلاری توی یک صندوق امانات در ایستگاه اتوبوس هالیوود دارم. اگر بتوانم بیارمش بیرون، می‌توانم یک چمدان ارزان قیمت بخرم و آن را که در صندوق امانات است گرو بگذارم و به اندازه کافی پول بگیرم که بتوانم با اتوبوس به وگاس بروم. آنجا می‌توانم یک کار بگیرم.»

من چیزی نگفتم. فقط سرم را تکیه دادم و همونجا نشستم و با مشروبم ور رفتم.

آروم‌گفت: «داری فکر می‌کنی که کمی زودتر می‌توانستم به این فکر بیفتم.»
«دارم فکر می‌کنم یه چیزی پشت همه اینها هست که به من ربطی نداره. این کاری که میگی حتمیه یا فقط یه امیده؟»

«حتمی است. یک نفر که توی ارتش خیلی خوب می‌شناختم اونجا یک کلوپ داره، کلوپ تِرَپِین. یک کمی خلافکاره - البته همه‌شون همینطورند - ولی گذشته از

آن آدم خوبی است.»

«من می‌تونم کرایه اتوبوس و یه خورده هم بیشتر از اون بهت پول بدم. ولی ترجیح میدم با اون پول چیزی بخری که یه مدتی واسهت بمونه. بهتره یه تلفن بهش بزنی.»

«متشکرم، ولی احتیاجی نیست. زندگی استار روی من را زمین نمی‌اندازد. هیچوقت اینکار را نکرده. آن چمدان پنجاه دلار گرویی‌اش است. از روی تجربه می‌دانم.»

گفتم: «ببین، هرچی لازم داری بهت میدم. من از اون آدمهای دل نازک صدقه بده نیستم. پس تعارفم را قبول کن و پسر خوبی باش. می‌خوام از شرت خلاص بشم چون یه حسی در موردت دارم.»

«واقعاً؟» سرش را انداخت پایین و تو لیوانش را نگاه کرد. فقط داشت مزمزهاش می‌کرد. «ما فقط دو بار همدیگر را دیده‌ایم و تو هر دو بار در حق من بزرگواری کرده‌ای. چه حسی داری؟»

«این حس که دفعه بعد که پیدات کنم تو در دسری خواهی بود که بدتر از اونیه که بتونم نجات بدم. درست نمی‌دونم چرا این حس را دارم. ولی دارم.»

با نوک دوتا از انگشتهاش طرف راست صورتش را آروم لمس کرد. «شاید بخاطر اینه. فکر می‌کنم باعث میشود کمی شرور به نظر بیام. ولی یک جراحی شرافتمندانه است - یا به هر حال، حاصل یک جراحی شرافتمندانه است.»

«بخاطر اون نیست. اون اصلاً منو اذیت نمی‌کنه. من یه کارآگاه خصوصی‌ام. تو مسئله‌ای هستی که من مجبور نیستم حلش کنم. ولی این مسئله وجود داره. می‌تونم بگی یه حدس حرفه‌ایه. اگه می‌خوای فوق‌العاده مؤدب باشی، می‌تونم بگی قیافه شناسیه. شاید اون دختره دم‌رستوران دنس‌رز فقط به این دلیل که مست بودی ولت نکرد بره. شاید اون هم یه همچین حسی داشت.»

گفتم باید برم دفترم و چمدون را موقع برگشتن برمی‌دارم. قبضش را داد بهم. حالایه کمی رنگ به صورتش بود و چشمه‌اش انقدر تو سرش فرو نرفته بود که مجبور بشی دنبالشون بگردی.

قبل از اینکه برم بیرون بطری ویسکی را گذاشتم رو میز جلوی مبل. گفتم:

«غرورت را روی این بکار بنداز.»

«و، حتی اگه شده فقط بخاطر اینکه به من لطف بکنی، یه زنگ به لاس وگاس بزن.»

فقط لبخند زد و شونه‌هاش را بالا انداخت. از پله‌ها که می‌رفتم پایین هنوز دلخور بودم. نمی‌دونستم چرا، همونطور که نمی‌دونستم چرا یه مرد به جای اینکه چمدونش را گرو بذاره، گشنگی می‌کشه و تو خیابونها پرسه می‌زنه. مرامش هرچی بود، بهش عمل می‌کرد.

چمدونه لعنتی‌ترین چیزی بود که دیده بودم. پوست کمرنگ شده‌ خوک بود و معلوم بود که وقتی نو بوده، رنگش کِرِم روشن بوده. یراقش طلایی بود. ساخت انگلیس بود و، اگه می‌تونستی لنگه‌شو اینجا گیر بیاری، قیمتش بیشتر به هشتصد می‌رفت تا دویست. گذاشتمش جلوش. به بطری روی میز نگاه کردم. بهش دست نزده بود. مثل خودم هوشیار بود. داشت سیگار می‌کشید، اما از این کارش زیاد خوشش نمی‌اومد.

گفت: «به رندی تلفن کردم. دلخور بود که چرا زودتر بهش زنگ نزده‌ام.»
گفتم: «یه غریبه لازم داشتی که بهت کمک کنه.» با دست به چمدون اشاره کردم. «یه هدیه از طرف سیلویاست؟»

از پنجره به بیرون نگاه کرد. «ند. در انگلیس بهم هدیه شده، مدتها قبل از اینکه با سیلویا آشنا بشوم. خیلی وقت پیش. اگر بتوانی یک چمدان کهنه بهم قرض بدهی، دوست دارم بگذارمش پیش تو.»

پنج تا ده دلاری از کیفم بیرون آوردم و انداختم جلوش. «من احتیاجی به گرویی ندارم.»

«منظورم اصلاً آن نبود. تو که سمسار نیستی. فقط نمی‌خواهم توی وگاس همراهم باشه. انقدر هم پول لازم ندارم.»

«باشه. تو پولها را و رداری و من هم چمدون را ورمی دارم. اما دزد راحت می‌تونند به این خونه بزنه‌ها.»

با بی تفاوتی گفت: «مهم نیست. اصلاً مهم نیست.»

لباسه‌هاش را عوض کرد و حدود ساعت پنج و نیم تو رستوران ماسو شام خوردیم. بدون مشروب. تو خیابون کاهونگا سوار اتوبوس شد و من موقع روندن ماشینم به طرف خونه بد چیزای جورا جور فکر می‌کردم. چمدون خالیش روی تختم بود، همونجایی که خالیش کرده بود و چیزهای توش را گذاشته بود تو یه چمدون سبک وزن من. چمدون اون یه کلید طلایی داشت که تو یکی از قفل‌هاش بود. چمدون خالی را قفل کردم و کلیدش را به دست‌هاش بستم و گذاشتمش رو طبقه بالای کمد لباسهام. حس کردم کاملاً خالی نیست، ولی اینکه چی توش بود به من مربوط نمی‌شد.

شب ساکتی بود و خونه خالی تر از معمول به نظر می‌اومد. شطرنج را چیدم و با یه دفاع فرانسوی در مقابل استاینیتز بازی کردم. با چهل و چهار حرکت ماتم کرد، اما یکی دوبار عرقش را درآوردم.

ساعت نه و نیم تلفن زنگ زد و صدایی که باهام حرف زد قبلاً شنیده بودم.

«آقای فیلیپ مارلو؟»

«آره، من مارلو هستم.»

«من سیلویا لنوکس هستم، آقای مارلو. یه ماه پیش یه شب جلوی رستوران دنسرز ملاقات کوتاهی داشتیم. بعد شنیدم که شما محبت کردین و تری را به خونه رسونده‌ین.»

«همینطوره.»

«تصور می‌کنم می‌دونید که ما دیگه زن و شوهر نیستیم، ولی کمی نگرانش هستم. آپارتمانی را که توی وست‌وود داشته خالی کرده و ظاهراً هیچکس نمی‌دونه کجاست.»

«اونشب که با هم آشنا شدیم متوجه شدم که چقدر نگرانش هستین.»

«ببینید، آقای مارلو، من با اون مرد ازدواج کرده بودم. زیاد دلم برای دائم‌الخمرها نمی‌سوزه. شاید کمی بی‌احساس بودم و شاید هم واقعاً کار مهمی داشتم. شما یک کارآگاه خصوصی هستین و، اگه اینطور ترجیح بدین، این قضیه می‌تونه بر اساس اصول حرفه‌ای باشه.»

«اصلاً احتیاجی نیست که بر اساس هیچی باشه، خانوم لنوکس. سوار یه اتوبوسه

که داره میره لاس وگاس. یه دوستی اونجا داره که قراره بهش کار بده.»
 خیلی ناگهانی گل از گلش شکفت. «اوه... رفته لاس وگاس؟ چقدر احساساتی.
 اونجا جائیه که ما با هم ازدواج کردیم.»
 گفتم: «فکر کنم یادش رفته بوده، وگرنه حتماً می‌رفت یه جای دیگه.»
 به جای اینکه قطع کنه، خندید. خنده بامزه کوچیکی بود. «شما همیشه با
 کسانی که استخدامتون می‌کنند همین قدر بی ادبی می‌کنید؟»
 «شما منو استخدام نکردین، خانوم لنوکس.»
 «شاید یه روزی استخدامتون کنم. کی می‌دونه؟ خب، اصلاً بگیم با دوستهای
 مؤنث تون.»

«جواب همونه که گفتم. اون بابا آس وپاس و گشنه و کثیف بود و هیچی هم
 نداشت. اگه ارزش وقت تون را داشت می‌تونستین پیداش کنین. اون موقع هیچی
 از تون نخواست و لابد الان هم هیچی از تون نمی‌خواد.»
 با سردی گفت: «این چیزیه که غیر ممکنه شما بتونید در موردش چیزی
 بدونید. شب بخیر.» و گوشی را گذاشت.
 البته کاملاً حق با اون بود و من کاملاً در اشتباه بودم. ولی احساس نمی‌کردم که
 اشتباه می‌کنم. فقط احساس می‌کردم که دلخورم. اگه نیم ساعت زودتر زنگ زده بود
 به اندازه کافی دلخور می‌شدم که از استاینیتز ببرم - ولی استاینیتز پنجاه سال بود که
 مُرده بود و اون بازی شطرنج از روی یه کتاب بود.

۳

سه روز قبل از کریسمس یه چک بانکی به مبلغ صد دلار از لاس وگاس واسهام اومد. یه یادداشت هم که روی کاغذ هتل نوشته شده بود همراهش بود. ازم تشکر کرده بود، آرزوی یه عید کریسمس مبارک و همه جور خوش شانسی برام کرده بود و گفته بود که امیدواره دوباره به زودی منو ببینه. ضربه ناگهانی تو یادداشت آخر نامه بود. «سیلوپا و من در حال آغاز یک ماه غسل دوم هستیم. می‌گویند خواهش می‌کنند به خاطر اینکه می‌خواسته دوباره سعی کند از او دلگیر نباشید.»

بقیه ماجرا را توی یکی از اون ستونهای خبرهای از ما بهترن تو قسمت اجتماعی یه روزنومه خوندم. این ستونها را زیاد نمی‌خونم، فقط وقتی که چیز دیگه‌ای گیر نمی‌آرم که ازش بدم بیاد میرم سراغشون.

«خبرنگار شما، عزیزان، در مورد خبر ازدواج مجدد تری و سیلوپا لنوکس در لاس وگاس بسیار هیجان زده است. سیلوپا دختر هارلین پاتر مولتی‌میلیونر منطقه سانفرانسیسکو و پپل بیچ است. او تغییر دکوراسیون کامل کاخ محل سکونتشان در اینسینو را به مارسل و جین دوهاکس سپرده است که با شگفت‌انگیزترین و جدیدترین مد انجام شود. شاید بخاطر بیاورید، عزیزان، که کورت وسترهایم، آخرین شوهر سیلوپا، این کلبه نقلی هجده اتاقه را به عنوان هدیه ازدواجشان به او هدیه داد. می‌پرسید که سرنوشت کورت چه شد؟ می‌خواهید بدانید؟ جواب در سن تروپه است و، اینطور که شنیده‌ام، دائمی است. یک دوشس فرانسوی خیلی، خیلی اصیل با دو

بچه کاملاً دوست داشتنی. و شاید بخواهید بدانید که هارلن پاتر در مورد این ازدواج مجدد چه فکر می‌کند؟ فقط می‌توان حدس زد. آقای پاتر هرگز مصاحبه نمی‌کند. عزیزان، آدم چقدر می‌تواند اختصاصی باشد؟»

روزنومه را انداختم به گوشه و تلویزیون روشن کردم. بعد از ستون اجتماعی روزنومه که مثل استفراغ سگ بود، حتی کشتی‌گیرهای کج کار هم خوب به نظر می‌اومدن. اما لابد اطلاعات روزنامه درست بود. اطلاعات صفحه اجتماعی روزنومه در باره آزمایش‌های بهتر و مجبوره درست باشد.

یه تصویری از آلونک هیجده اتاقه‌ای که با چند میلیون از پولهای پاتر همراه بود تو ذهنم داشتم، بگذریم از دکوراسیون دوهاکس با جدیدترین سمبلیسم جنسی. ولی نمی‌تونستم تری را مجسم کنم که با شلوار کوتاه کنار یه استخر لم بده و زنگ بزنه به نوکرشون و دستور بده که شامپانی را بذاره رویخ و بلدرچین‌ها را بریون کنه. دلیلی نداشت که اینکارو بکنم. اگه یارو می‌خواست کرم درختی یکی باشه به من ربطی نداشت. فقط دیگه نمی‌خواستم ببینمش. ولی می‌دونستم که باز می‌بینمش - اگه فقط واسه خاطر چمدون پوست خوک یراق طلاییش هم شده بود می‌دونستم که باز می‌بینمش.

ساعت پنج بعداز ظهر یه روز بارونی تو ماه مارس بود که پاش را گذاشت تو بازار مکاره فکسینی من. به نظر می‌اومد که عوض شده. پیرتر، خیلی هوشیار و جدی و به طرز زیبایی آروم به نظر می‌اومد. قیافه‌اش مثل کسی شده بود که یاد گرفته بود چطور به خودش برسه. یه بارونی سفید صدفی تنش بود، دستکش پوشیده بود و کلاه نداشت، و موهای سفیدش عین سینه پرنده صاف بود.

بالحنی که انگار همین ده دقیقه پیش اونجا بوده، گفت: «بیا برویم به یک بار ساکت و یک مشروب با هم بزنیم. یعنی، اگر وقتش را داری.»

با هم دست ندادیم. هیچوقت با هم دست ندادیم. انگلیسی‌ها مثل آمریکایی‌ها یه بند دست نمی‌دن و، هرچند که اون انگلیسی نبود، اما بعضی از حرکات و رفتارش مثل اونها بود.

گفتم: «بیا بریم خونه من و چمدون گرون قیمتت را بردار. یه جویری نگرانم

می‌کنه.»

سرش را تکون داد. «لطف می‌کنی اگر برایم نگهش داری.»
«واسه چی؟»

«دلم می‌خواهد اینجوری باشد. ناراحت میشی؟ یک جور حلقه است که من را
به زمانی وصل می‌کند که یک ولخرج به درد نخور بودم.»
«مسخره است. ولی به خودت مربوطه.»

«اگر ناراحتت می‌کند چون فکر می‌کنی ممکن است دزدیده شود...»

«اون هم به خودت مربوطه. بیا بریم اون مشروب را با هم بخوریم.»

رفتیم بار ویکتور. با ماشین اون رفتیم. ماشینش یه ژوپیترو باز به رنگ آخرا بود
که زیر سقف نازک روزهای بارونیش فقط واسه دو نفر جا بود. تودوزیش چرم کم‌رنگ
بود و یراقش به نظر نقره می‌اومد. من اونقدرها به ماشین اهمیت نمیدم، اما اون
لعنتی یه کم دهنم را آب انداخت. گفت تو یه ثانیه می‌تونه سرعتش به شصت و پنج
مایل در ساعت برسه. یه دسته دنده کوچیک خمیده داشت که تقریباً قدش به زانوی
خودش می‌رسید.

گفت: «چهار دنده است. هنوز برای این ماشینها گیربکس اتوماتیک اختراع
نکرده‌اند. در واقع احتیاجی هم نیست. می‌توانی حتی در سربالایی با دنده سه
حرکت کنی و توی ترافیک از این تند تر نمی‌توانی بروی.»
«هدیه ازدواج؟»

«فقط یک هدیه همین جوری (این را توی ویتترین دیدم گفتم برایت بگیرم).
خیلی لیلی به لالام می‌گذارند.»

گفتم: «خوبه. اگه یه برچسب قیمت بهش آویزون نباشه.»

نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد دوباره چشمه‌اش را دوخت به اسفالت خیس.
برف پاک‌کن‌های دوقلو آب روی شیشه کوچیک جلوی ماشین را با سرعت دادن کنار.
«برچسب قیمت؟ همیشه یک برچسب قیمت وجود دارد، رفیق. فکر می‌کنی شاید
من خوشبخت نباشم؟»

«ببخشید، از خط خارج شدم.»

«من پولدارم. خوشبختی می‌خواهم چکار؟» یه تلخی‌ای تو صداسش بود که واسم
تازگی داشت.

«مشروب خوردنت چطوره؟»

«کاملاً مجلل، رفیق. به دلیل عجیبی ظاهراً می توانم جلوی خودم را بگیرم. ولی آدم هیچوقت نمی داند، می داند؟»

«شاید هیچوقت واقعاً دائم الخمر نبودی.»

یه گوشه بار و یکتور نشستیم و گیملت خوردیم. گفت: «اینجا بلد نیستند گیملت درست کنند. یک گیملت واقعی نصف جین و نصف آبلیمو است و دیگر هیچ. مارتینی به گردش هم نمی رسد.»

«من هیچوقت به مشروب زیاد اهمیت ندادم. بارندی استار چطور کنار اومدی؟ طرفهای ما میگن طرف خیلی کلفته.»

تکیه شو داد و رفت تو فکر. «فکر کنم هست. فکر کنم همه شان هستند. ولی ظاهرش نشان نمی دهد. می توانم یکی دو نفر را در همین خط کاری در هالیوود اسم ببرم که ظاهرشان نشان می دهد. رندی آن کارها را نمی کند. در لاس وگاس او را یک کاسب شرافتمند می شناسند. دفعه بعد که آنجا رفتی سری به او بزن. رفیقت می شود.»

«فکر نکنم. من از او باش خوشم نمیاد.»

«این فقط یک کلمه است، مارلو. دنیای ما همین است. این دنیا حاصل دو جنگ بزرگ است و همین طور هم خواهد ماند. رندی و من و یک نفر دیگر یک بار در مخمسه ای گیر کردیم. آن مخمسه نوعی پیوند بین ما ایجاد کرده.»

«پس چرا وقتی کمک لازم داشتی ازش کمک نخواستی؟»

مشروبش را تموم کرد و به پیشخدمت اشاره کرد. «چون نمی توانست درخواستم را رد کند.»

پیشخدمت دو تا مشروب تازه آورد و من گفتم: «از نظر من اینها همه ش حرفه. اگه یارو بهت دینی داره، خودت را بذار جای اون. دوست داره یه فرصتی پیش بیاد که دینش را ادا کنه.»

آروم سرش را تکون داد. «می دانم حق با تو است. البته از او خواستم که یک کار به من بدهد. ولی تمام مدتی که آن کار را داشتیم برایش کار کردم. اما درخواست مرحمت و صدقه، نه.»

«اما از یه غریبه قبول می‌کنی.»

مستقیم نگاه کرد تو چشمهام. «غریبه می‌تواند به راهش ادامه بدهد و وانمود کند که نشنیده.»

سه تا گیملت خوردیم، دو بل نبودن، و هیچ کاریش نکردن. یه الکلی واقعی با این مقدار مشروب تازه راه می‌افته. اینه که فکر کنم شاید خوب شده بود. بعد با ماشینش منو به دفترم برگردوند.

گفت: «ما ساعت هشت و پانزده دقیقه شام می‌خوریم. فقط میلیونها می‌توانند این کار را بکنند. این روزها فقط خدمتکاران میلیونها این وضع را تحمل می‌کنند. آدمهای دوست داشتنی زیادی می‌آیند آنجا.»

از اون به بعد واسه‌اش یه جور عادت شد که حدود ساعت پنج بیاد دفتر من. همیشه به همون بار نمی‌رفتیم ولی بیشتر از هر جای دیگه می‌رفتیم بار ویکتور. شاید یه دلیلی داشت که من نمی‌دونستم. هیچوقت زیاد مشروب نمی‌خورد، و این مسئله واسه خودش باعث تعجب بود.

«باید یک چیزی مثل تب نوبه باشد. وقتی آدم را می‌گیرد بد است، اما وقتی ول می‌کند انگار که هرگز مبتلا نبوده‌ای.»

«چیزی که من نمی‌فهمم اینه که چرا یه آدمی با وضع تو می‌خواد با یه کارآگاه خصوصی مشروب بخوره.»

«شکسته نفسی می‌کنید؟»

«نه. فقط واسه‌ام معما شده. من آدمی هستم که رفتارم به اندازه معقولی دوستانه است، اما دنیاها ما یکی نیست. من حتی نمی‌دونم پاتوق تو کجا هست، فقط می‌دونم انسینوئه. حدس می‌زنم زندگی خونادگیت مناسب باشه.»

«من زندگی خانوادگی ای ندارم.»

باز داشتیم گیملت می‌خوردیم. بار تقریباً خالی بود. تک و توکی مشروب خورهای خارج از کنترل طبق معمول رو صندلی‌های بلند جلوی بار نشسته بودن و داشتن خودشون را کوک می‌کردن. از اونهایی که دستشون را خیلی آروم دراز می‌کنن طرف اولین مشروبشون و مواظبن که دستشون نزنه چیزی را بندازه.

«نفهمیدم چی گفتی. باید بفهمم؟»

«به قول اهل سینما یک تولید عظیم بدون داستان است. فکر کنم سیلویا به اندازه کافی خوشبخت هست، گرچه نه بامن. در جمع ما این مسئله زیاد مهم نیست. اگر مجبور نباشی کار کنی یا نگران خرجش باشی، همیشه یک کاری هست که بکنی. لذت واقعی نیست، ولی پولدارها این را نمی دانند. آنها هرگز از چیزی واقعاً لذت نبرده اند. آنها هرگز چیزی را خیلی زیاد نمی خواهند بجز شاید زن یک نفر دیگر را، و این نیاز در مقایسه با نیاز زن یک لوله کش به یک پرده نو برای اتاق نشیمن خانه شان، نیاز کم اهمیتی است.»

من چیزی نگفتم. گذاشتم توپ تو زمین اون باشه.

گفت: «اکثر اوقات فقط وقت کشی می کنم و وقت هم با جان سختی می میرد. کمی تنیس، کمی گلف، کمی شنا و اسب سواری، و لذت فوق تصور تماشای دوستان سیلویا که سعی می کنند خماری مستی شب قبل را تا ظهر تحمل کنند و بعد شروع به کشتن آن کنند.»

«اونشب که رفتی لاس وگاس گفت از دائم الخمرها خوشش نمی آد.»

لبخند کجی زد. انقدر داشتم به صورت زخمیش عادت می کردم که دیگه متوجهش نمی شدم. فقط وقتی تو جهم را جلب می کرد که یه تغییر حس رو حالت یه طرفی و خشکش تأکید می کرد.

«منظورش دائم الخمرهای بی پول بوده. پول که داشته باشند فقط در مصرف مشروبات الکلی زیاده روی می کنند. اگر جلوی در ورودی بالا بیاورند، مشکل نوکرشان است که به آن رسیدگی کنند.»

«مجبور نبودی این وضع را قبول کنی.»

با یه قُلپ مشروبش را تموم کرد و بلند شد. «من باید بروم، مارلو. تازه دارم حوصله ات را سر می برم و خدا می داند که حوصله خودم را هم سر می برم.»

«حوصله منو سر نمی بری. من یه شنونده دوره دیده ام. دیر یا زود ممکنه پی

ببرم که واسه چی دوست داری یه سگ دست آموز خونگی باشی.»

با نوک انگشتش آروم جای زخمهای صورتش رو لمس کرد. یه لبخند محو کوچیکی رو لبه اش بود. «باید به این فکر کنی که او چرا می خواهد من دور و برش

باشم، نه اینکه من چرا می‌خواهم آنجا باشم و روی تشکچه ساتن مخصوص سگ بنشینم و صبورانه منتظر بشوم تا دستی به سرم کشیده شود.»

در حالی که بلند می‌شدم تا باهاش برم بیرون، گفتم: «تواز اون تشکچه ساتن خوشت می‌آد. دوست داری که ملافه‌ها ت ابریشمی باشن و زنگ بزنی خدمتکارها بیان و نوکرت با لبخند و احترام وارد بشه.»

«ممکن است. من در یک یتیم‌خانه در سالت لیک سیتی بزرگ شده‌ام.»

رفتیم بیرون تو غروب خسته و اون گفت که می‌خواد قدم بزنه. با ماشین من اومده بودیم، و این یه دفعه به اندازه کافی فرز بودم که صورتحساب را ازش بقاپیم. نگاهش کردم تا از نظر ناپدید شد. وقتی داشت تو مه رقیق ناپدید می‌شد، چراغ ویتترین یه مغازه یه لحظه به موهای سفیدش تابید.

اون وقتها که مست، آس و پاس، گشنه، داغون و مغرور بود بیشتر ازش خوشم می‌اومد. بیشتر ازش خوشم می‌اومد؟ شاید فقط از این خوشم می‌اومد که ازش بالاتر بودم. فهمیدن دلیل کارهاش سخت بود. تو کار من یه وقتهایی باید سؤال کنی و یه وقتهایی باید بذاری طرف بمونه رو آتیش تا سر بره. هر پلیس خوبی اینو می‌دونه. یه مقدار زیادی مثل شطرنج یا بوکس بازی می‌مونه. با بعضی‌ها تو فقط بوکس بازی می‌کنی و طرف خودش خودش را می‌زنه.

اگه ازش پرسیده بودم، داستان زندگیش را واسه‌ام می‌گفت. اما من هیچوقت ازش نپرسیدم که چطور صورتش را داغون کرده بود. اگه پرسیده بودم و گفته بود، شاید جون یکی دو نفر را نجات می‌داد. فقط شاید، نه بیشتر.

۴

آخرین دفعه‌ای که توی بار یه مشروب با هم خوردیم تو ماه مه بود و زودتر از وقت معمول، کمی بعد از ساعت چهار بود. قیافه‌اش خسته و لاغرتر بود و بایه لبخند طولانی حاکی از لذت به دور و بر نگاه می‌کرد.

«از بودن در بار اول وقت که تازه بازش می‌کنند خوشم می‌آید. وقتی هوای داخل هنوز خنک و تمیز است و همه چیز برق می‌زند و مسؤل بار برای آخرین بار در آینه به خودش نگاه می‌کند که ببیند کراواتش صاف و موهایش مرتب هست یا نه. از بطری‌های مرتب چیده شده پشت بار و لیوانهای تمیز براق و انتظارشان خوشم می‌آید. وقتی مسؤل بار اولین مشروب شب را مخلوط می‌کند و آن را روی زیرلیوانی تمیز می‌گذارد و یک دستمال کاغذی کوچک تا شده کنارش قرار می‌دهد، دوست دارم تماشا کنم. دوست دارم آن مشروب را آرام آرام بخورم. اولین مشروب آرام شب در یک بار آرام - شگفت‌انگیز است.»

حرفش را تأیید کردم.

گفت: «الکل مثل عشق است. اولین بوسه جادویی است، دومی انس گرفتن، و سومین بوسه عادی می‌شود. بعد از آن لباسهای دخترک را بیرون می‌آوری.»

ازش پرسیدم: «مگه بده؟»

«هیجان فوق‌العاده‌ای است، اما احساس ناپاکی دارد - ناپاک از نظر زیبایی شناسی. همخوابگی را ریشخند نمی‌کنم. چیز واجبی است و اجباری نیست که

زشت باشد. اما همیشه باید کنترل شود. مجلل و پر زرق و برق جلوه دادنش یک صنعت یک میلیارد دلاری است و تاسیت آخرش خرج دارد.»
به دور و برش نگاه کرد و خمیازه کشید. «مدتی است که خوب نخوابیده‌ام. اینجا جای خوبی است. اما به زودی لش‌ها اینجا را پر می‌کنند و بلند حرف می‌زنند و می‌خندند و زندهای لعنتی شروع می‌کنند به تکان دادن دستهایشان و کج و کوله کردن صورت‌هایشان و جرینگ جرینگ کردن با دستبندهایشان و ارائه جاذبه بسته‌بندی شده‌ای که در امتداد شب بوی خفیف اما غیر قابل اشتباه عرق بدن خواهد داد.»

گفتم: «کوتاه بیا. خب اونها هم آدم‌ن، عرق می‌کنن، کثیف می‌شن، باید برن دستشویی. چه توقعی داشتی - پروانه‌های طلایی می‌خوای که تو مه‌گلی‌رنگ واسه‌ات پرواز کنن؟»

لیوانش را خالی کرد و سر و ته گرفتش و تماشا کرد که یه قطره به آرومی رو لبه لیوان شکل گرفت و بعد لرزید و افتاد.

آروم گفت: «برای سیلویا متأسفم. او یک هرزه تمام عیار است. شاید به یک شکل گنگی به او علاقمند هم باشم. یک روز به من احتیاج خواهد داشت و من تنها مردی خواهم بود که دور و بر اوست و نمی‌خواهد آسیبی به او برساند. به احتمال زیاد آنوقت موفق نخواهم شد که به او کمک کنم.»

فقط نگاهش کردم. بعد از لحظه‌ای گفتم: «خیلی عالی برای خودت تبلیغ می‌کنی.»

«بله، میدانم. من آدم ضعیفی هستم، بی دل و جرأت و بی هدف. من یک حلقه برنجی را در هوا گرفتم و وقتی فهمیدم که طلا نیست، شوکه شدم. آدمی مثل من فقط یک لحظه بزرگ در زندگی دارد، یک حرکت عالی بندبازی در ارتفاع بالا. بعد بقیه عمرش را صرف این می‌کند که سعی کند از پیاده‌رو توی جوی نیفتد.»

«این حرفها به چه دردی می‌خوره؟» یه پیپ درآوردم و شروع کردم به پر کردنش.

«سیلویا ترسیده. قبضه روح شده.»

«از چی؟»

«نمی‌دانم. دیگر زیاد با هم حرف نمی‌زنیم. شاید از پدرش. هارلن پاتر آدم بی‌رحمِ مادر سگی است. وقار و ویکتوریایی‌اش ظاهری است. درونش مثل اوباش گشتاپو بیرحم است. سیلویا هرزه است. او این قضیه را می‌داند و از آن متنفر است و هیچ کاری نمی‌تواند بکند. ولی صبر می‌کند و تماشا می‌کند و اگر یک زمانی سیلویا در یک رسوایی بزرگ گیر کند، او را دونیم می‌کند و هر نیمه را به فاصله‌ی هزار مایل از هم دفن می‌کند.»

«شوهرش تویی.»

لیوان خالی را بلند کرد و محکم به لبه‌ی میز کوبید و با صدای بلندی شکست. مسؤل بار بهمون زل زد، ولی چیزی نگفت.

«اینجوری، رفیق. اینجوری. اوه، البته من شوهرش هستم. اسناد اینطور نشان می‌دهند. من آن سه تا پله سفید و در ورودی بزرگ سبزرنگ و کوبه‌ی برنجی‌ای هستم که با آن یک ضربه بلند و دوتا کوتاه می‌زنی و کلفت در را باز می‌کند که وارد فاحشه‌خانه صد دلاری بشوی.»

بلند شدم و مقداری پول انداختم روی میز. گفتم: «تو زیاد حرف می‌زنی، و مقدار خیلی زیادیش هم در باره‌ی خودته. بعد می‌بینمت.»

تا جایی که توی نور بار می‌تونستم تشخیص بدم، وقتی می‌رفتم بیرون شوکه شده بود و رنگش پریده بود. یه چیزی گفتم، اما من به رفتنم ادامه دادم.

ده دقیقه بعد پشیمون بودم. اما ده دقیقه بعد یه جای دیگه بودم. دیگه نیومدم. دفترم. اصلاً، حتی یه بار هم نیومدم. جائیش زده بودم که درد داشت.

یه ماه ندیدمش. وقتی دیدمش ساعت پنج صبح بود و هوا تازه داشت روشن می‌شد. زنگ زدن سمج منو از رختخواب کشید بیرون. با زحمت از هال رد شدم و رفتم اونطرف اتاق نشیمن و درو واز کردم. بیرون ایستاده بود و قیافه‌ش به نظر می‌اومد که یه هفته است نخوابیده. یه پالتو نازک تنش بود که یقه‌اش را داده بود بالا و به نظر می‌اومد داشت می‌لرزید. یه کلاه شاپو نمدی تیره سرش بود که تا روی چشم‌هایش پایین کشیده شده بود.

یه اسلحه تو دستش بود.

۵

اسلحه را به طرف من نگرفته بود، فقط تو دستش بود. یه اسلحه خودکار کالیبر متوسط خارجی بود، مطمئناً کلت یا سوچ نبود. با اون صورت رنگ پریده خسته و جای زخمهای روی صورتش و یقه برگشته و کلاه پایین کشیده و اسلحه می تونست از توی یه فیلم گانگستری قدیمی بزن بزن بیرون اومده باشه.

گفت: «باید من را با ماشینت ببری تیوانا که ساعت ده و ربع سوار یک هواپیما بشوم. پاسپورت و ویزا دارم و همه چیز آماده است بجز وسیله نقلیه. به دلایلی نمی توانم با قطار یا اتوبوس یا هواپیما از لوس آنجلس بروم. پانصد دلار کرایه تاکسی رقم معقولی هست؟»

ایستادم تو درگاه و تکون نخوردم که بذارم بیاد تو. پرسیدم: «پونصدتا به اضافه اون هفت تیر؟»

با حواس پرتی بهش نگاه کرد. بعد انداختش تو جیبش.

گفت: «ممکن است وسیله ای برای محافظت از تو باشد، نه من.»

«پس بیا تو.» ایستادم یه طرف و اون با یه حرکت تند و خسته اومد تو و روی مبل ولو شد.

بخاطر شاخ و برگ زیاد درختها که صاحبخونه گذاشته بود بلند بشن تا جلوی پنجره ها را بگیرن، اتاق نشیمن هنوز تاریک بود. یه چراغ روشن کردم و یه سیگار ازش گرفتم. روشنش کردم. زل زدم به تری. موهای ژولیده ام را به هم ریختم. لبخند

خسته‌ای به چهره‌ام نشوندم.

«من چه مرگم شده که تو یه همچین صبح زیبایی خوابیده‌ام؟ ده و ربع، ها؟
خب، خیلی وقت داریم. بیا بریم تو آشپزخونه تا یه خورده قهوه درست کنم.»
«من توی در دسر بزرگی هستم، کار آگاه.» کار آگاه؛ این اولین دفعه‌ای بود که با این اسم صدام کرد. ولی با شکل وارد شدنش، جوری که لباس پوشیده بود، اسلحه‌اش و همه چیز دیگه جور بود.

«روز زیبایی میشه. نسیم ملایم. آدم میتونه صدای درختهای محکم اکالیپتوس را بشنوه که با هم پیچ می‌کنن. دارن در باره قدیمها تو استرالیا حرف می‌زنن. وقتی زیر شاخه‌هاشون کانگوروها و رجه رجه می‌کردن و خرسهای کوالا روی کول همدیگه سوار می‌شدن. بله، قضیه کلی را گرفتم که توی یه درد سری افتادی. بذار بعد از اینکه دو تا فنجان قهوه خوردم در باره‌ش حرف بزنیم. من همیشه اول که از خواب پامی‌شم یه کم گیجم. بذار با آقای هاگینز و آقای یانگ مشورت کنم.»
«ببین، مارلو، الان وقتش نیست که با کسی...»

«از هیچی نترس، پسر. آقای هاگینز و آقای یانگ دو تا از بهترین آدمها هستن. اونها قهوه‌هاگینز - یانگ را درست می‌کنن. حاصل کار همه عمرشونه، باعث افتخارشونه. یکی از همین روزها کاری می‌کنم که اونطور که حقشونه ازشون تقدیر بشه. تا اینجا فقط پول در آورده‌ن. همیشه توقع داشت که این ارضاشون کنه.»
با این حرفهای خنک تنه‌اش گذاشتم و رفتم عقب ساختمون توی آشپزخونه. آب گرم را واز کردم و کتری مخصوص قهوه را از روی رف آوردم پایین. لوله‌اش را خیس کردم و قهوه را پیمونه کردم ریختم تو قسمت بالاش و حالا آب انقدر داغ شده بود که بخار ازش بلند می‌شد. نیمه پایینش را با آب پر کردم و گذاشتمش رو آتیش. قسمت بالاییش را گذاشتم روش و یه چرخش دادم تا سفت شد.

تا این کارها را کردم، دنبالم اومد تو آشپزخونه. یه لحظه به چهارچوب در تکیه داد و بعد رفت به طرف قسمت مخصوص صبحونه و نشست. هنوز داشت می‌لرزید. یه بطری بوربون از روی رف برداشتم و تو یه لیوان بزرگ یه پیک واسه‌ش ریختم. می‌دونستم که احتیاج به یه لیوان بزرگ داره. حتی با این وجود، مجبور شد از هر دو تا دستهایش استفاده کنه که اونو به دهنش برسونه. سرش کشید، لیوان را با یه

صدای تقه گذاشت روی میز، و خورد به پشتی و یه کم تکون خورد.
زیر لب گفت: «تقریباً از هوش رفتم. انگار یک هفته است که بیدارم. دیشب اصلاً
نخوابیده‌ام.»

کتری تقریباً آماده بود که غل بزنه. شعله را کم کردم و بالا اومدن آب را تماشا
کردم. یه کم ته لوله شیشه‌ای موند. شعله را به اندازه کافی بیشتر کردم که از
برآمدگیش بیاد بالاتر و بعد به سرعت دوباره کمش کردم. قهوه را هم زدم و درش را
بستم. تایمر را گذاشتم رو سه دقیقه. مارلو آدم خیلی منظمیه. هیچی نباید تو شیوه
قهوه درست کردنش مداخله کنه. حتی یه اسلحه تو دست یه آدم مستأصل.

یه پیک دیگه واسه‌ش ریختم. گفتم: «فقط همونجا بشین. یه کلمه هم حرف
نزن. فقط بشین.»

پیک دوم را با یه دست بلند کرد و خورد. یه شستشوی سریع تو دستشویی
کردم و درست وقتی که برمی‌گشتم، زنگ تایمر به صدا دراومد. شعله را خاموش کردم
و کتری قهوه را گذاشتم روی یه زیر قابلمه‌ای حصیری روی میز. چرا انتقدر رفته‌ام تو
جزئیات؟ چون اون فضای پر التهاب باعث شده بود که تمام کوچیک‌ترین چیزها مثل
یه نمایش به نظر بیان، مثل یه حرکت مستقل و بسیار با اهمیت. یکی از اون
لحظه‌های بشدت حساس بود که همه حرکات بی اختیار آدم، هر قدر قدیمی، هر قدر
طبق عادت، تبدیل به حرکات ارادی مجزایی می‌شن. آدم مثل مردی میشه که بعد از
فلج شدن دوباره سعی می‌کنه راه رفتن یاد بگیره. آدم هیچی را بدون آزمایش و
مطمئن شدن روش حساب نمی‌کنه، مطلقاً هیچی را.

همه قهوه پایین بود و هوا با صدای معمولی فیس از لوله توی کتری به سرعت
گذشت. قهوه پف کرد و بعد ساکت شد. قسمت بالای کتری قهوه را برداشتم و
گذاشتمش رو جای درش تا قهوه‌اش بچیکه تو کتری.

دو تا فنجون قهوه ریختم و یه پیک ریختم تو قهوه اون. «واسه تو بدون شیر و
شکر، تری.» دو تا قاشق شکر و یه کم خامه ریختم تو قهوه خودم. حالا دیگه داشتم
بیدار می‌شدم. متوجه نشدم که چطور در یخچال را واز کردم و خامه پاکتی را
ورداشتم.

نشستم رو بروش. از جاش تکون نخورده بود. گوشه جای صرف صبحونه نشسته

بود، مثل ید مجسمه. بعد بدون اخطار قبلی سرش اومد پایین روی میز و زد زیر گریه. وقتی دستم را دراز کردم و اسلحه را از جیبش درآوردم، اصلاً توجهی نکرد. یه ماوزر بود. چیز قشنگی بود. بوش کردم. خشابش را درآوردم. پر بود. تو لوله‌اش هیچی نبود.

سرش را بلند کرد و قهوه را دید و آروم یه مقداری خورد بدون اینکه به من نگاه کنه. گفت: «من به کسی شلیک نکرده‌ام.»

«خب... به هر حال اخیراً که باهاتش به کسی شلیک نکرده‌ای. اگر هم کرده بودی این اسلحه باید تمیز میشد. من فکر نمی‌کنم تو با این به کسی شلیک کردی.»
گفت: «برات تعریف می‌کنم.»

«یه دقیقه صبر کن.» قهوه‌ام را تا جایی که حرارتش اجازه می‌داد با سرعت خوردم. فنجون را دوباره پر کردم. گفتم: «گوش کن تا واسه‌ات بگم. خیلی مواظب باش که به من چی میگی. اگه واقعاً می‌خواهی برسونمت تیوانا، دو تا چیز هست که نباید به من گفته بشه. یک... گوش می‌کنی؟»

با حرکت خیلی خفیف سرش تأیید کرد. با چشمهای بی حس به دیوار بالای سر من نگاه می‌کرد. اونروز صبح جای زخمهای جراحی صورتش خیلی پیدا بود. صورتش تقریباً مثل مرده رنگ پریده بود اما جای زخمها باز هم می‌زدن بیرون.
آروم تکرار کردم: «یک، اگه جرمی مرتکب شدی یا هرکاری کردی که قانون جرم می‌دونه - منظورم یه جرم جدیه - به من نباید گفته بشه. دو، اگه اطلاع داری که چنین جرمی اتفاق افتاده، باز هم نباید به من گفته بشه. اگه می‌خواهی برسونمت تیوانا نباید بگی. روشن شد؟»

تو چشمهام نگاه کرد. چشمهات فوکوس شده بودن، ولی جون نداشتن. قهوه را خورده بود و تو بدنش بود. رنگ به صورتش نبود، اما دیگه نمی‌لرزید. یه مقدار دیگه براش قهوه ریختم و یه پیک دیگه ریختم توش.

گفت: «بهت گفتم که توی مخمصه افتاده‌ام.»

«شنیدم. نمی‌خوام بدونم چه جور مخمصه‌ای. من یه زندگی دارم که باید خرجش را دربیارم و یه جواز کار آگاهی دارم که باید حفظش کنم.»
گفت: «می‌توانم اسلحه را گرفته باشم طرفت.»

لبخند زدم و اسلحه را به اونطرف میز هل دادم. نگاهش کرد ولی بهش دست نزد.

«تا تیاناکه نمی تونستی گرفته باشیش طرفم، تری. موقع رد شدن از مرز که نمی تونستی، وقتی داشتی از پلکان هواپیما می رفتی بالا که نمی تونستی. من آدمی هستم که گاهی وقتها با اسلحه سروکار دارم. اسلحه را فراموش می کنیم. واسه من عالی میشه که به پلیس بگم انقدر ترسیده بودم که اصلاً مجبور بودم هرکاری تو بگی انجام بدم. البته، من که نمی دونم، به فرض اینکه چیزی برای گفتن به پلیس باشه.»
گفت: «گوش کن، تاظهر یا شاید دیرتر کسی نمی رود در بزند. خدمتکار می داند که وقتی دیر وقت خوابیده نباید مزاحمش بشود. ولی حدود ظهر کلفت در می زند و وارد اتاق می شود. او در اتاقش نخواهد بود.»

من آروم قهوه ام را خوردم و هیچی نگفتم.

ادامه داد: «کلفت خواهد دید که توی تخت خوابیده. بعد به فکر جای دیگری خواهد افتاد که برود دنبالش بگردد. یک مهمانخانه بزرگ در فاصله زیادی عقب ساختمان اصلی هست. راه ماشین رو و گاراژ و غیره مخصوص خودش را دارد. سیلویا شب را آنجا گذرانده است. کلفت بالاخره آنجا او را پیدا خواهد کرد.»

آخمهام را کردم تو هم. «من باید در مورد اینکه چه سوآلی ازت بپرسم خیلی مواظب باشم، تری. ممکن نیست که شب را جای دیگه ای بجز خونه گذرونده باشه؟»
«لباسهای همه جای اتاق ولو خواهند بود. او هرگز چیزی را آویزان نمی کند. کلفت خواهد دانست که روی پیژامه اش یک روبدوشامبر پوشیده و از آن طرف رفته بیرون. پس فقط می تواند به مهمانخانه رفته باشد.»

گفتم: «نه لزوماً.»

«رفته به مهمانخانه. آه، تو فکر می کنی آنها نمی دانند که در مهمانخانه چه می گذرد؟ خدمتکارها همیشه می دانند.»

گفتم: «ولش کن.»

یه انگشتش را چنان محکم کشید روی طرف سالم صورتش که یه خط قرمز باقی گذاشت. آروم ادامه داد: «و در مهمانخانه کلفت خواهد دید که...»

با خشونت گفتم: «سیلویا سیاه مسته، نمی تونه حرکت کنه، از حال رفته و تا

ابروه‌هاش یخ کرده.»

«اوه.» بهش فکر کرد. عمیق. اضافه کرد: «البته همینطور خواهد بود. سیلویا الکلی نیست. وقتی از حد خارج می‌شود خیلی شدید مست می‌کند.»
گفتم: «این پایان ماجراست. یا تقریباً. بذار از خودم بگم. آخرین دفعه‌ای که ما با هم مشروب خوردیم من یه کمی باهات تند بودم، اگه یادت باشه پاشدم رفتم. تو خیلی منو ناراحت کردی. بعد که دوباره بهش فکر کردم دیدم تو فقط داشتی سعی می‌کردی که با تمسخر خودت را از یه حس فاجعه بیرون بیاری. گفتم که یه پاسپورت و ویزا داری. ویزا گرفتن از مکزیکی یه کم وقت می‌بره. هرکسی را راه نمی‌دن. پس تو مدتی بوده که داشتی نقشه می‌کشیدی که بذاری و بری. من به این فکر بودم که تاکی طاقت میاری بمونی.»

«فکر می‌کنم به نحو‌گنگی احساس تعهد می‌کردم که بمانم. فکر می‌کردم شاید برای چیزی بیش از یک پوشش در برابر فضولی زیاد پدرش به من احتیاج داشته باشد. راستی، نیمه‌های شب سعی کردم به تو تلفن کنم.»
«خواب من سنگینه. نشنیدم.»

«بعد رفتم به یک حمام تُرک. یکی دو ساعت آنجا ماندم، رفتم سونا، رفتم توی خزینه، یک دوش سوزنی گرفتم، یک مشمت و مال و از آنجا یکی دوتا تلفن زدم. ماشین را در تقاطع لابری و فونتین گذاشتم. از آنجا پیاده آمدم. کسی ندید که به این خیابان آمدم.»

«این تلفن‌هایی که زدی به من مربوط میشن؟»

«یکی از آن‌ها به هارلن پاتر بود. پیرمرد دیروز با هواپیما برای یک سفر تجاری رفته بود پاسادینا. منزل نبود. خیلی در دسر کشیدم تا گیرش آوردم. اما بالاخره با من صحبت کرد. به او گفتم متأسفم، ولی دارم می‌روم.» وقتی اینو گفت یه کم نگاهش را چرخونده بود و داشت به پنجره بالای ظرفشویی و بوته‌ای که تکون تکون می‌خورد و می‌زد به توری پشت اون نگاه می‌کرد.

«چی گفت؟»

«متأسف شد. برایم آرزوی موفقیت کرد. پرسید که پول لازم دارم یا نه.» تری خنده خشکی کرد. «پول. حروف این کلمه سه حرف اول الفبای او است. گفتم پول

زیاد دارم. بعد به خواهر سیلویا تلفن زدم. با او هم بیش و کم همین حرفها رد و بدل شد. همین.»

گفتم: «می‌خوام اینو ازت بپرسم. هیچوقت اونو با یه مرد توی مهمونخونه دیده بودی؟»

سرش را به علامت منفی تکون داد. «هیچوقت سعی نکرده بودم ببینم. کار مشکلی نبود. هرگز کار مشکلی نبوده.»
«قهوه‌ات داره سرد می‌شه.»
«دیگر نمی‌خواهم.»

«تعداد اون مردها زیاد بود، ها؟ اما باز برگشتی و باهاتش ازدواج کردی. می‌فهمم که خیلی تیکه است، اما با اون وضع...»

«بهت که گفتم من به درد نمی‌خورم. هه، چرا دفعه اول ترکش کردم؟ چرا بعد از آن هر بار که می‌دیدمش مست می‌کردم؟ چرا به جای اینکه از او پول بخواهم در جوی غلتیدم؟ او پنج بار ازدواج کرده، بجز من. هر کدام از آنها با یک اشاره انگشتش حاضرند برگردند. و نه فقط به خاطر یک میلیون دلار.»

گفتم: «واقعاً عجب تیکه‌ایه.» به ساعت‌م نگاه کردم. «حالا چرا پرواز ساعت ده و ربع از تیوانا؟»

«در آن پرواز همیشه جا هست. هیچکس از لوس آنجلس نمی‌خواهد با یک هواپیمای دی سی-۳ از روی کوهها پرواز کند وقتی می‌تواند سوار یک هواپیمای کانی شود و ظرف هفت ساعت به مکزیکوسیتی برسد. بعلاوه، هواپیماهای کانی جایی که من می‌خواهم بروم توقف نمی‌کنند.»

بلند شدم و به ظرفشویی تکیه دادم. «حالا بذار جمع بندی کنم و حرفم را قطع نکن. تو امروز صبح با یه وضع بسیار احساساتی اومدی پیش من و ازم خواستی که با ماشینم ببرمت تیوانا تا به یه پرواز برسی. یه اسلحه تو جیب داشتی ولی اجتیاچی نبود که من ببینمش. به من گفتی تا جایی که می‌تونستی تحمل کردی، اما دیشب تحملت تموم شده. زنت را دیدی که سیاه‌مست بوده و یه مرد هم باهاتش بوده. از خونه زدی بیرون و رفتی به یه حموم ترک تا صبح بشه و به دو نفر نزدیکترین اقوام زنت تلفن کردی و بهشون گفتی که چیکار می‌خوای بکنی. این که کجا رفتی، به من

ربطی نداشته. برای ورود به مکزیک مدارک لازم را داشتی. اینکه چطور اونها را گرفتی هم به من ربطی نداشته. ما با هم رفیقیم و بدون اینکه زیاد بهش فکر کنم کاری را که ازم خواستی انجام دادم. چرا انجام ندی؟ تو که به من پولی نمی‌دی. ماشین داشتی ولی احساس کردی خیلی ناراحتی که خودت رانندگی کنی. علتش هم به خودت مربوطه. تو آدم احساساتی‌ای هستی و تو جنگ زخمی شدی. فکر کنم من بهتره ماشینت را واردارم ببرم بذارم تو یه گاراژی جایی.»

دست کرد تو لباسهات و یه جا کلیدی چرمی گذاشت رو میز و هلش داد جلوم. پرسید: «خب، این داستان چطور است؟»

«تا شنونده کی باشه. هنوز تموم نشده. تو بجز لباسهایی که تنت بوده و یه مقدار پول که از پدر زنت گرفته بودی، هیچی ورنداشتی. همه چیزهایی را که زنت بهت داده بود - از جمله اون ماشین قشنگی که تو تقاطع لابری و فونتین پارک کردی - گذاشتی و رفتی. می‌خواستی تا جایی که برات امکان داشت تمیز از اینجا بری و همینطور به رفتن ادامه بدی. خیلی خب. من این قصه را قبول می‌کنم. حالا اصلاح می‌کنم و لباس می‌پوشم.»

«چرا این کار را می‌کنی، مارلو؟»

«تا من اصلاح می‌کنم، یه مشروب واسه خودت بریز.»

از آشپزخونه رفتم بیرون و اونو که گوشه قسمت مخصوص صبحونه قوز کرده بود، تنها گذاشتم. هنوز هم کلاه و پالتوی نازکش تنش بود. اما خیلی زنده‌تر به نظر می‌اومد.

رفتم تو دستشویی و صورتم را اصلاح کردم. برگشته بودم تو اتاق خوابم و داشتم کراواتم را می‌بستم که اومد و تو درگاه ایستاد. گفت: «فنجانها را شستم، محض احتیاط. اما به فکر افتادم. شاید اگر به پلیس تلفن می‌کردی بهتر بود.»

«خودت بهشون تلفن کن. من چیزی ندارم بهشون بگم.»

«می‌خواهی اینکار را بکنم؟»

به سرعت برگشتم و یه چشم‌غره بهش رفتم. «لعنتی!» تقریباً سرش داد زدم. «نمی‌تونی بخاطر خدا ولش کنی همینجوری که هست باشه؟»

«متأسفم.»

«البته که متأسفی. آدمهای مثل تو همیشه متأسفن و همیشه وقتی که دیگه خیلی دیر شده.»

برگشت و از حال گذشت و رفت تو اتاق نشیمن.

لباس پوشیدنم را تموم کردم و درهای قسمت عقب خونه را قفل کردم. وقتی وارد اتاق نشیمن شدم رو یه مبل خوابش برده بود، سرش یه طرف بود، رنگی به صورتش نبود، تمام بدنش از شدت خستگی شل شده بود. قیافه‌ش رقت انگیز بود. وقتی زدم روی شونه‌ش به کندی بیدار شد. انگار از جایی که اون بود تا جایی که من بودم راه درازی بود.

وقتی تو جهش را جلب کردم گفتم: «چمدون چطور؟ من هنوز اون چمدون سفید پوست خوک را روی طبقه بالای کمد دارم.»

بی‌اعتنا گفت: «خالی است. به علاوه، زیادی توجه جلب می‌کند.»

«بدون چمدون که بیشتر جلب توجه می‌کنی.»

برگشتم تو اتاق خواب و رفتم رو طبقه‌های کمد لباسهام و چمدون سفید پوست خوک را از طبقه بالا کشیدم پایین. دریچه فرار اضطراری مربع شکل سقف درست بالای سرم بود، فشارش دادم بالا و دستم را تا جایی که می‌تونستم بردم تو و جا کلیدی چرمی اونو انداختم پشت تسمه‌های خاک گرفته.

با چمدون اومدم پایین، گرد و خاکش را پاک کردم و یه مقدار خرت‌وپرت چپوندم توش: یه پیژامه که هیچوقت نپوشیده بودمش، خمیر دندان، یه مسواک اضافی، یکی دوتا حوله و لیف ارزون قیمت، یه بسته دستمال نخی، یه خمیر ریش پونزده سنتی، و یکی از اون ماشینهای اصلاح که وقتی یه بسته تیغ می‌خری مجانی بهت می‌دن. هیچکدومشون استفاده نشده بودن، علامت خاصی نداشتن، توجهی جلب نمی‌کردن، بجز اینکه به خوبی وسایل خودش نبودن. یه بطر بوربون هم گذاشتم توش که هنوز کاغذ دورش واز نشده بود. چمدون را قفل کردم و کلیدش را گذاشتم تو یکی از قفل‌هایش و بردمش جلوی خونه. دوباره خوابش برده بود. بدون اینکه بیدارش کنم درو واز کردم و چمدون را بردم پایین تو گاراژ و گذاشتمش تو ماشین روبازم پشت صندلی جلو. ماشین را آوردم بیرون و گاراژ را قفل کردم و برگشتم از پله‌ها رفتم بالا که بیدارش کنم. قفل کردن درها را تموم کردم و راه افتادیم.

تند می‌روندم، اما نه اونقدر که پلیس بیفته دنبالمون. تقریباً هیچ حرفی تو راه نزدیم. برای غذا خوردن هم توقف نکردیم. اونقدرها وقت نداشتیم.

مأمورهای مرز چیزی نداشتن بهمون بگن. بالای اون تپه پهن بادگیر، جایی که فرودگاه تیوانا قرار داره نزدیک دفتر پارک کردم و همونجا نشستم تا تری بلیطش را گرفت. ملخ‌های هواپیمای دی‌سی-۳ آروم داشتن می‌چرخیدن، فقط انقدر که گرم بمونه. یه خلبان قد بلند خوش‌قیافه با اونفورم خاکستری داشت با یه گروه چهار نفری خوش و بش می‌کرد. قد یکی شون حدود یک و نود بود و یه جعبه اسلحه حمل می‌کرد. یه دختر که شلوار پاش بود کنارش بود و یه مرد میونه‌سال کوچیک اندام و یه زن موسفید که انقدر دراز بود که باعث می‌شد یارو ریزه به نظر بیاد. سه چهار نفر دیگه هم که معلوم بود مکزیکی بودن اون دور و ور ایستاده بودن. به نظر می‌اومد همه مسافرها همینها بودن. پلکان جلوی در هواپیما بود، اما ظاهراً هیچکس مشتاق نبود سوار بشه. بعد یه مهموندار مرد مکزیکی از پلکان اومد پایین و منتظر ایستاد. به نظر نمی‌اومد که بلندگویی در کار باشه. مکزیکی‌ها رفتن تو هواپیما ولی خلبان هنوز داشت با آمریکایی‌ها گپ می‌زد.

یه ماشین پاکارد بزرگ کنار من پارک شده بود. پیاده شدم و یه نگاهی به نمره‌اش انداختم. شاید یه روزی یاد بگیرم که سرم به کار خودم باشه. سرم را که آوردم بالا زن درازه را دیدم که زل زده بود طرفم.

بعد تری از روی شنهای خاکی اومد.

گفت: «همه کارهام انجام شد. اینجا دیگه من خدا حافظی می‌کنم.»

دستش را دراز کرد. باهش دست دادم. حالا قیافه‌اش خوب شده بود، فقط

خسته به نظر می‌اومد، به شدت خسته.

چمدون پوست خوک را از توی ماشین درآوردم و گذاشتمش پایین روی شنها.

با عصبانیت زل زد بهش.

با تشر گفت: «بهت که گفتم نمی‌خوامش.»

«یه بطر بوربون توشه، تری. به علاوه پیژامه و از این جور چیزها. همه شون هم

بی‌نام و نشون. اگه نمی‌خوایش بذارش تو صندوق امانات. یا بندازش دور.»

با خشکی گفت: «من دلایلی برای اینکارم دارم.»

«من هم همینطور.»

یکهو لبخند زد. چمدون را برداشت و با دست آزادش بازوی منو فشار داد. «باشه، رفیق. رئیس تویی. یادت باشد، اگر اوضاع ناچور شد، چک سفیدامضاداری. تو هیچ دینی به من نداری. ما چند تا مشروب با هم خوردیم و رفیق شدیم و حرفهای زیادی درباره من زدیم. پنج تا اسکناس صدی گذاشته ام تو قوطی قهوه ات. از دستم دلخور نباش.»

«ترجیح می دادم اینکار را نمی کردی.»

«هیچوقت حتی نصف پولهایی را که دارم نمی توانم خرج کنم.»

«موفق باشی، تری.»

دو تا آمریکایی ها داشتن از پلکان می رفتن بالا که سوار هواپیما بشن. مرد کوتاه قد سیاه چرده ای از در ساختمون دفتر اومد بیرون و دست تکون داد و اشاره کرد.

گفتم: «سوار شو. می دونم که تو اونو نکشتی. واسه همین هم اینجام.»

خودش را جمع و جور کرد. همه بدنش سفت شد. آروم برگشت، بعد به پشت سر نگاه کرد.

یواش گفت: «متأسفم. اما اشتباه می کنی. من خیلی آرام به طرف هواپیما

می روم. وقت فراوانی خواهی داشت که جلوی من را بگیری.»

رفت. تماشاش کردم. مردی که توی درگاه ساختمون دفتر بود منتظر بود، امانه

خیلی بی صبرانه. مکزیکی ها به ندرت بی صبری می کنن. دستش را برد پایین و زد

روی چمدون پوست خوک و به تری لبخند زد. بعد کشید کنار و تری رفت تو. یه

خورده بعد تری از در اونطرف ساختمون، جایی که وقتی وارد میشی گمرکچی ها

ایستادن، خارج شد. همچنان خیلی آرام از روی شنها قدم بر می داشت تا رسید به

پلکان هواپیما. اونجا ایستاد و به طرف من نگاه کرد. نه علامتی داد و نه دستی تکون

داد. من هم همینطور. بعد رفت توی هواپیما و پلکان را کشیدن عقب.

سوار ماشینم شدم، روشنش کردم، رفتم عقب، دور زدم و تا نیمه پارکینگ

رفتم. زن درازه و مرد کوتاهه هنوز تو محوطه فرودگاه بودن. زنک یه دستمال

درآورده بود و داشت تکونش می داد. هواپیما شروع کرد به رفتن به ته باند و کلی گرد و

خاک به پا کرد. به انتهای باند که رسید دور زد و موتورها دور گرفتن و غرش
رعد آسایی کردن.

پشت سر هواپیما ابری از گرد و خاک به پا شد. بعد بلند شد. من نگاهش کردم که
تو هوای پر جریان بلند شد و تو آسمون آبی خالی به طرف جنوب شرقی رفت و از نظر
ناپدید شد.

بعد راه افتادم. هیچکس تو مرز بهم نگاه هم نکرد. انگار صورت من همونقدر بی
اهمیت بود که عقربه‌های زوی صفحه ساعت.

۶

برگشتن از تیوانا به حال‌گیری طولانی و یکی از کسل‌کننده‌ترین جاده‌های ایالت کالیفرنیاست. تیوانا هیچی نیست؛ تنها چیزی که اونجا ازت میخوان پوله. پسر بچه‌ای که یه‌وری می‌آد طرف ماشینت و با چشمهای بزرگ و مشتاق بهت نگاه می‌کنه و می‌گه: «یه ده سنتی، خواهش می‌کنم، آقا» تو جمله بعد سعی می‌کنه خواهرش را بهت بفروشه. تیوانا مکزیک نیست. هیچ شهر مرزی‌ای چیزی بجز یه شهر مرزی نیست، همونطوری که هیچ بندری چیزی بجز یه بندر نیست. سان‌دیه‌گو؟ یکی از زیباترین بندرهای دنیاست ولی توش هیچی نیست جز نیروی دریایی و چندتا قایق ماهیگیری. شبها سرزمین رؤیاهاست. زیباییش به لطافت یه پیرزنه که داره یه سرود مذهبی می‌خونه. اما مارلو باید خودش را برسونه خونه و قاشق‌ها را بشمره.

جاده شمال مثل آواز خوندن ملوانها یکنواخته. هی از یه شهر رد میشی، از یه تپه میری پایین، یه مقدار ساحل، از یه شهر رد میشی، از یه تپه میری پایین، یه مقدار ساحل.

ساعت دو بود که برگشتم و تو یه ماشین بزرگ تیره رنگ منتظرم بودن، نه علامت پلیسی داشت، نه چراغ قرمزی، فقط یکی از اون آنتن‌های دوتایی روش بود که اون هم چیزی نیست که فقط ماشین‌های پلیس داشته باشن. تا وسط پله‌ها رفته بودم که از ماشین اومدن بیرون و صدام کردن، همون دو نفر معمول با همون کت و

شلوارهای معمول و همون حرکات موقر سنگی، انگار که دنیا ساکت و آروم منتظر اونهاست که بهش بگن چیکار بکنه.

«اسم شما مارلونه؟ می‌خواهیم باهاتون صحبت کنیم.»

یه لحظه زودگذر گذاشت برق علامتش را ببینم. تا جایی که من دیدم ممکن بود علامت مأمورهای دفع جونورهای موذی باشه. موهاش بور خاکستری بود و چسبناک به نظر می‌اومد. همکارش قد بلند، خوش قیافه، تروتمیز بود و حالت زنده‌ای داشت، یه گردن کلفت با سواد بود. چشمهای مراقب و منتظری داشتن، صبور و مواظب، سرد و دور، چشمهای پلیس‌ها را داشتن. تو رژه فارغ‌التحصیلی دانشکده پلیس این چشمها را بهشون میدن.

«گروه‌بان گرین، دایره مرکزی جنایی. ایشون کارآگاه دیتون هستن.»

رفتم بالا و قفل درو واز کردم. آدم با پلیس‌های شهرهای بزرگ دست نمی‌ده. اونقدر نزدیک شدن، زیادی نزدیکه.

نشستن تو اتاق نشیمن. پنجره‌ها را واز کردم و نسیم زمزمه‌کنان اومد تو. حرف زدن به عهده گرین بود.

«مردی بنام تری لنوکس. می‌شناسیش، ها؟»

«چند وقتی یه بار با هم یه مشروب می‌خوریم. تو اسینو زندگی می‌کنه، با پول ازدواج کرده. من هیچوقت جایی که زندگی می‌کنه نرفته‌ام.»

گرین گفت: «چند وقت یه بار. یعنی چند وقت به چند وقت؟»

«حرف گنگیه. منظورم همون طوری بود. می‌تونست هفته‌ای یه بار باشه، می‌تونست دوماهی یه بار باشه.»

«با زنش ملاقات کردی؟»

«یه دفعه، خیلی کوتاه، قبل از اینکه عروسی کنن.»

«آخرین بار کی و کجا دیدیش؟»

از روی میز عسلی یه پیپ برداشتم و پرش کردم. گرین خم شد جلو نزدیک من. جوون قد بلند نشست عقب‌تر و یه خودکار را آماده گرفت روی یه دفتر یادداشت لبه قلمز.

«این همونجاست که من می‌گم (قضیه چیه؟) و شما می‌گین (این ماییم که

سؤال می‌کنیم)».

«پس فقط به سؤالها جواب بده، ها؟»

پیپ را روشن کردم. توتونش یه کم زیادی مرطوب بود. مدتی وقت و سه تا کبریت برد تا تونستم درست روشنش کنم.

گرین گفت: «من وقت داشتم، ولی قبلاً مقدار زیادیش را صرف منتظر شدن کرده‌ام. پس زود باش، آقا. ما می‌دونیم تو کی هستی. تو هم می‌دونی که ما نیومده‌ایم اینجا که اشتهامون واز بشه.»

گفتم: «داشتم فکر می‌کردم. بیشتر اوقات می‌رفتیم بار ویکتور، و اونقدرها به بار (فانوس سبز) و (گاو و خرس) نمی‌رفتیم. (گاو و خرس) اون بار تِه خیابونه که سعی می‌کنه شبیه بارهای انگلیسی باشه...»
«طفره نرو.»

پرسیدم: «کی مُرده؟»

کارآگاه دیتون به حرف اومد. یه صدای خشن و جا افتاده‌ای داشت که می‌گفت (سعی نکن سر به سر من بذاری). «فقط به سؤالها جواب بده، مارلو. ما داریم یه تحقیقات عادی انجام می‌دیم. این تنها چیزیه که لازمه بدونی.»
شاید خسته و زودرنج بودم. شاید یه کم احساس گناه می‌کردم. می‌تونستم یاد بگیرم که از این یارو متنفر بشم بدون اینکه بشناسمش. می‌تونستم فقط از اونطرف عرض یه کافه‌تريا بهش نگاه کنم و دلم بخواد با لگد بزنم دندونهایش را بریزم تو دهنش.

گفتم: «جمعش کن، جَک. این حرفهای مفت را نگه‌دار واسه دایره بزهکاران جوون. حتی واسه اونها هم خنده‌داره.»

گرین با دهن بسته خندید. تو صورت دیتون هیچی عوض نشد که بشه انگشت روش گذاشت ولی یه دفعه ده سال پیرتر و بیست سال تندتر شد. نفسی که از دماغش رد می‌شد سوت خفیفی ایجاد می‌کرد.

گرین گفت: «اون امتحان قانون را گذرونده. با دیتون نمی‌تونی سر به سر بذاری.»
آروم بلند شدم و رفتم طرف قفسه کتابها. کتاب مجموعه قوانین و حقوق کیفری کالیفرنیا را آوردم پایین. گرفتمش طرف دیتون.

«ممکنه لطف کنین و ماده‌ای را که می‌گه من باید به سؤالهاتون جواب بدم واسه‌ام پیدا کنین؟»

خیلی داشت خودش را آرام نگه می‌داشت. می‌خواست منو بزنه و اینو هر دو مون می‌دونستیم. ولی می‌خواست صبر کنه تا بهانه گیرش بیاد. معنی‌اش این بود که به گرین اونقدر اعتماد نداشت که اگه از خط خارج شد ازش پشتیبانی کنه. گفت: «همه شهر وندان موظفن با پلیس همکاری کنن. به هر نحوی، حتی بطور فیزیکی، و بویژه با جواب دادن به سؤالاتی که اتهامی به اونها نمی‌زنه و پلیس فکر می‌کنه لازمه که بپرسه.» وقتی این را گفت صدش محکم و باهوش و نرم بود. گفتم: «این کار در عمل انجام میشه. اغلب بوسیله ارباب مستقیم یا غیر مستقیم. ولی توی قانون همچین وظیفه‌ای وجود نداره. هیچکس مجبور نیست هیچوقت، هیچ‌جا، هیچی به پلیس بگه.»

گرین بابی حوصلگی گفت: «آه، خفه شو. داری از موضعت عقب نشینی می‌کنی و خودت هم اینو می‌دونی. بشین. زن لنوکس به قتل رسیده. توی مهمونخونه خونه‌شون تو انسینو. لنوکس جیم شده. به هر حال همیشه پیداش کرد. اینه که داریم در رابطه با یه پرونده قتل دنبال یه مظنون می‌گردیم. راضی شدی؟» کتاب را انداختم رویه صندلی و برگشتم طرف کاناپه اونطرف میز روبروی گرین. پرسیدم: «خب، چرا اومدین سراغ من؟ من هیچوقت نزدیک اون خونه هم نبوده‌ام. بهتون که گفتم.»

گرین با دست میزد به رونه‌اش و هی بالا و پایین می‌رفت. ساکت به من لبخند زد. دیتون روی صندلی بی حرکت بود. چشمه‌اش داشت منو می‌خورد. گرین گفت: «واسه اینکه توی بیست و چهار ساعت گذشته شماره تلفنت نوشته شده تو دفتر یادداشت توی اتاقش. این دفتر یادداشت تقویم هم بوده و ورق مربوط به دیروز از توش کنده شده، ولی تو صفحه امروز می‌شه جاش را دید. ما نمی‌دونیم کی بهت تلفن کرده. نمی‌دونیم کجا یا چرا یا کی رفته. ولی باید بپرسیم.»

پرسیدم: «چرا توی مهمونخونه؟» توقع نداشتم جواب بده، ولی جواب داد. یه کم سرخ شد: «ظاهراً ایشون زیاد اونجا می‌رفته‌اند. شب‌ها. مهمون داشته‌ان. خدمتکارها از پشت درختها می‌تونن جاهایی را که چراغها روشن می‌کنن ببینن.»

ماشینها میان و میرن، گاهی اوقات دیر وقت، گاهی خیلی دیر وقت. خیلی کافیه، ها؟ خودت را نزن به اون راه. کار لنوکسه. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب رفته اونطرف. نوکرشون دیده. تنها برگشته، شاید بیست دقیقه بعد. بعدش هیچی. چراغها روشن مونده‌اند. امروز صبح لنوکس نبوده. نوکرشون میره پایین تو مهمونخونه. زنه روی تخت لخت بوده. بذار برات بگم، از رو صورتش اونو نشناخته. طرف عملاً صورت نداشته. با یه مجسمه میمون کوچیک برنزی زده بودن صورتش را لِه و لَوَرده کرده بودن.»

گفتم: «تری لنوکس همچون کاری نمی‌کنه. البته زنه بهش خیانت می‌کرد. این چیز تازه‌ای نبود. همیشه اینکار را کرده بود. طلاق گرفته بودن و دوباره ازدواج کرده بودن. تصور نمی‌کنم که این قضیه خوشحالش می‌کرد ولی چرا حالا باید بخاطر این قضیه دیوونه بشه؟»

گرین صبورانه گفت: «هیچکس جواب این سؤال را نمی‌دونه. همیشه این اتفاق می‌افته. هم برای مردها و هم برای زنها. آدم تحمل می‌کنه، تحمل می‌کنه، تحمل می‌کنه، و بعد دیگه تحمل نمی‌کنه. احتمالاً خودش هم نمی‌دونه چرا تو اون لحظه بخصوص قاطی می‌کنه. فقط قاطی می‌کنه، و یه نفر می‌میره. اینه که ما باید به کارمون برسیم. اینه که یه سؤال ساده ازت می‌کنیم. پس مسخره بازی را بذار کنار و گرنه می‌بریمت.»

دیتون با لحنی اسیدی گفت: «بهتون نمی‌گه، گروهبان. کتاب قانون را خونده. مثل خیلی آدمها که کتاب قانون را می‌خونن، فکر می‌کنه قانون تو کتابه.»

گرین گفت: «تو یادداشت کن و مغزت را قاطی این قضیه نکن. اگه کارت خیلی خوب بود می‌ذاریم تو مهمونی پلیس‌ها آواز (مامان جون) را بخونی.»

«برو گورت را گم کن، گروهبان، اگه بشه اینو گفت و احترام لازم را به درجه‌تون گذاشت.»

به گرین گفتم: «بیایید شما دوتا دعوا کنین. وقتی افتاد من می‌گیرمش.»

دیتون خیلی با دقت دفتر یادداشت و خودکارش را گذاشت کنار. با برق درخشانی توی چشمه‌اش بلند شد. اومد جلو و روبروی من ایستاد.

«پاشو سرِ پا، بچه پررو. فقط چون من رفته‌ام دانشگاه دلیل نمی‌شه که این

مزخرفات را از یه احمقی مثل تو تحمل کنم.»

شروع کردم به بلند شدن. هنوز تعادل را به دست نیاورده بودم که منو زد. یه هوک چپ تمیز بهم زد و بعد هم یه راست. زنگها به صدا دراومدن، ولی نه برای شام. محکم نشستیم و سرم را تکون دادم. دیتون هنوز اونجا بود. حالا داشت لبخند می زد. گفت: «حالا بیا دوباره امتحان کنیم. اون دفعه آماده نبود. واقعاً درست نبود.» به گرین نگاه کردم. جوری داشت به شصتیش نگاه می کرد که انگار داشت چیزی را که از گوشه ناخنش آویزون بود مطالعه می کرد. نه تکونی خوردم و نه حرفی زدم. منتظر شدم که بالا را نگاه کنه. اگه دوباره بلند می شدم، دیتون دوباره منو می زد. به هر حال ممکن بود دوباره منو بزنه. ولی اگه پامی شدم و منو می زد، تیکه تیکه اش می کردم، چون اون ضربه ها ثابت کردن که طرف فقط یه بوکسورده. به جاهای درستی زد ولی خیلی از اون ضربه ها لازم بود که منو از پا دربیاره.

گرین بالحنی که تقریباً انگار اونجا نبود، گفت: «بیلی، خیلی حرکت زیرکانه ای بود، پسر. دقیقاً چیزی که می خواست بهش دادی. شربت سکوت.»

بعد سرش را بالا کرد و با ملایمت گفت: «یه بار دیگه برای ثبت تو پرونده ازت می پرسم، مارلو. آخرین دفعه ای که تری لنوکس را دیدی، کی و کجا بود و در باره چی حرف زدین، و الان از کجا اومدی، آره... یا نه؟»

دیتون شل ایستاده بود، تعادلش را خوب حفظ کرده بود. برق شیرین ملایمی توی چشمهاش بود.

بدون اینکه توجهی بهش بکنم، پرسیدم: «اون مردِ دیگه چی؟»

«کدوم مردِ دیگه را می گی؟»

«تو رختخواب توی مهمونخونه. شما که نمی خواید بگید زنه رفته بوده اونجا

تنهایی ورق بازی کنه.»

«بعداً نوبتش می شه... وقتی شوهره را بگیریم.»

«عالیه. اگه زحمت زیادی نیست وقتی یه نفر تو دستتون داشتن که تقصیر را

بندازین گردنش، اونوقت.»

«اگه حرف نزنم، باز داشتت می کنیم، مارلو.»

«به عنوان یه شاهد خیلی مهم؟»

«شاهد را ولش. به عنوان ید مظنون. مظنون به همکاری با قاتل بعد از ارتکاب جرم، کمک به ید مظنون به قتل برای اینکه فرار کند. حدس من ایند که تو یار و طرف را ید جایی بردی. و فعلاً تنها چیزی که لازم داریم ید حدسه. رئیس ما این روزها خیلی خشنه. کتاب قانون را بلده ولی فراموش کار میشه. این می تونه واسه تو ید بدبختی باشه. از هر راهی شده اظهاراتت را می گیره. هرچی گرفتنش سخت تر باشه، بیشتر مطمئن می شیم که بهش احتیاج داریم.»

دیتون گفت: «این حرفها واسه اش دری وریه. کتاب قانون را بلده.»

گرین با آرامش گفت: «برای همه دری وریه. ولی هنوز هم کار می کنه. یالا، مارلو. می برم تحویل میدم.»

گفتم: «خیلی خوب، تحویل بده. تری لنوکس دوست من بود. مقدار معقولی از احساساتم را روش سرمایه گذاری کرده ام. انقدر که فقط بخاطر اینکه ید پلیس می گه همه چیز را بگو، خرابش نمی کنم. شما ید پرونده علیه اش دارین، شاید خیلی بیشتر از اونکه به من گفتین. انگیزه، موقعیت، و این حقیقت که گذاشته و رفته. انگیزه اش چیز قدیمی اید، مدتهاست که بی اهمیت شده، تقریباً بخشی از قرارمدارشون بوده. من اونجور معامله ها را تحسین نمی کنم، ولی اون ید همچین جور آدمیه... ید کم ضعیف و خیلی نجیب. بقیه اش هیچ معنی ای نداره جز اینکه اگه می دونسته که زنش مرده، می دونسته که واسه شما ید شکار آسونه. تو بازجویی، اگه بازجویی ای داشتن و اگه منو صدا کردن، من مجبور خواهم بود به سؤالها جواب بدم. اما الان مجبور نیستم به سؤالهای شما جواب بدم. می تونم ببینم که تو آدم خوبی هستی، گرین. همونطور که می تونم ببینم رفیقت عاشق به نمایش گذاشتن علامت پلیسه و عقده قدرت داره. اگه می خوای منو تو ید دردسر واقعی بندازی، بذار ید بار دیگه منو بزنه. اون مداد لعنتی اش را واسه اش می شکونم.»

گرین بلند شد ایستاد و غمگین بهم نگاه کرد. دیتون از جاش تگون نخورده بود. از اون خشن های ید ضربه ای بود. احتیاج به ید وقت استراحت داشت که به خودش آفرین بگه.

گرین گفت: «یه تلفن می زنم، ولی می دونم چه جوابی بهم می دن. تو ید مرغ مریضی، مارلو. ید مرغ خیلی مریض.» بعد به دیتون گفت: «از سر راه من برو گورت را گم

کن.» دیتون برگشت رفت سر جاش و دفتر یادداشتش را برداشت. گرین رفت طرف تلفن و آروم گوشی را برداشت، با چرخش آروم و طولانی شماره گیر، صورت بی حالتش چروک برداشت. مشکل پلیس‌ها همین‌ها. آدم کاملاً تصمیمش را می‌گیره که از شون متنفر باشه و بعد با یکی از اونها آشنا می‌شه که آدمه. سروان بهشون گفت که منو ببرند، با خشونت.

به دستهام دستبند زدن. خونه را نگستن، که اینکارشون ظاهراً بی احتیاطی بود. شاید فکر کرده بودن من با تجربه‌تر از اونی هستم که چیزی اونجا بذارم که بتونه برام خطر آفرین باشه. اگه همچین فکری داشتن اشتباه می‌کردن. چون اگه گشته بودن می‌تونستن سویچ ماشین تری لنوکس را پیدا کنن و وقتی ماشین دیر یا زود پیدا می‌شد، کلیدها را امتحان می‌کردن و می‌فهمیدن که تری پیش من بوده. اما در عمل، اونطور که بعداً معلوم شد، این هم بی معنی بود. هیچ پلیسی هیچوقت اون ماشین را پیدا نکرد. شبونه دزدیده شده بود، به احتمال زیاد برده بودنش ال پاسو، سویچ جدید و اوراق تقلبی برایش جور کرده بودن، و بالاخره تو مکزیکوسیتی وارد بازارش کرده بودن. این کار طبق یه روال جاری انجام می‌شه. اکثر پولش هم به شکل هروئین برمی‌گرده. از نظر اوباش و قاچاقچی‌ها این بخشی از سیاست همسایه خوب بوده.

۷

اونسال رئیس دایرة جنایی سروان گریگوریوس بود، از اون پلیسها که تعدادشون داره کمتر می‌شه ولی به هیچ‌وجه نسلشون منقرض نمی‌شه. از اونهایی که پرونده‌های جنایی را با انداختن نور شدید توی چشم، با تضعیف تدریجی روحیه، با لگد زدن به قلوبه‌گاه، با کوبیدن به وسط پا با زانو، با مشت زدن پای چشم، با باطوم زدن به پایین ستون فقرات حل می‌کنن. شیش ماه بعد بخاطر شهادت دروغ جلوی هیئت منصفه دادگاه عالی تحت تعقیب قرار گرفت، بدون تشکیل دادگاه اخراج شد، و مدتی بعد توی مزرعه‌اش تو وایومینگ یه اسب نر بزرگ با لگد زد و کشتش.

فعلاً من گوشت دم دستش بودم. کتتش را درآورده بود و آستینهایش را تقریباً تا شونه‌هایش زده بود بالا و نشسته بود پشت میزش. کله‌اش عین شیشه صاف بود و مثل همه مردهای زیبایی کار می‌ونه سال، دور کمرش داشت وزن اضافه می‌کرد. چشمهایش مثل چشمهای ماهی خاکستری بود. دماغ گنده‌اش شبکه‌ای از مویرگهای پاره شده بود. داشت قهوه می‌خورد، نه بی سر و صدا. پشت دستهای قوی کلفتش پر از موهای ضخیم بود. یه دسته موی خاکستری از تو گوشهایش زده بود بیرون. دستش را برد طرف یه چیزی رو میزش و به گرین نگاه کرد.

گرین گفت: «تنها چیزی که ازش داریم، رئیس، اینه که هیچی بهمون نمی‌گه. شماره تلفنی که پیدا کردیم باعث شد بریم سراغش. با ماشین رفته بود بیرون و نمیگه کجا. لنوکس رو خوب می‌شناسه ولی نمی‌گه آخرین بار کی اونو دیده.»

گریگوریوس با بی تفاوتی گفت: «ادعاش می شه. ما می تونیم این وضع را عوض کنیم.» جوری این حرف را زد که انگار برایش مهم نبود چه جوری. لابد برایش مهم نبود. از نظر اون هیچکس قوی و محکم نبود. «مسئله اینه که دادستان در مورد این پرونده بوی تیتزهای زیاد روزنومه‌ها را حس کرده. با اون بابایی که دختره داره، دادستان تقصیری هم نداره. فکر کنم بهتره دماغ این بابا را برایش پاک کنیم.»

جوری به من نگاه کرد که انگار من یه ته سیگار، یا یه صندلی خالی بودم. فقط یه چیزی جلوی چشمش بودم که هیچ علاقه خاصی بهش نداشت.

دیتون با احترام گفت: «کاملاً روشنه که رفتارش جوری طراحی شده بود که وضعی بوجود بیاره که بتونه از حرف زدن خودداری کنه. از کتاب قانون واسه مون نقل قول آورد و منو تحریک کرد که بزمنش. از خط خارج شدم، جناب سروان.»

گریگوریوس نگاه سردی بهش کرد. «تو باید خیلی آسون تحریک بشی که این اشغال بتونه تحریکت کنه. دستبندش را کی باز کرده؟»

گرین گفت که اون باز کرده. گریگوریوس گفت: «دوباره بزنش به دستهایش. محکم. یه چیزی بهش بده که محکم نیگزش داره.»

گرین دستبند را دوباره بست، یا شروع کرد ببنده، که گریگوریوس پارس کرد: «از پشت.» گرین با دستبند دستهای منو از پشت بست. رو یه صندلی سفت نشسته بودم.

گریگوریوس گفت: «محکم تر. انقدر محکم که دستهایشو گاز بگیره.»

گرین دستبند را سفت تر کرد. دستهام شروع کردن به سیر شدن.

گریگوریوس بالاخره به من نگاه کرد. «حالا می تونی حرف بزنی. یا لا.»

جوابش را ندادم. تکیه داد و لبخند زد. دستش آرام رفت طرف فنجون قهوه‌ش و اونو دور زد. یه کم خم شد جلو. فنجون قهوه پرت شد ولی من از پهلو خودمو از صندلی انداختم پایین و نذاشتم بریزه روم. محکم افتادم رو شونه‌ام، غلت زدم و آرام بلند شدم. حالا دستهام کاملاً سیر شده بودن. اصلاً اونها را احساس نمی کردم. ساعدهام از بالای دستبند شروع کرده بودن به درد گرفتن.

گرین کمکم کرد برگردم روی صندلی. لکه خیس قهوه روی پشتی و مقداری از جای نشستن صندلی بود، اما بیشترش روی زمین بود.

گریگوریوس گفت: «قهوه دوست نداره. زبر و زرنکه. فرزه. عکس العملش خوبه.»

هیچکس چیزی نگفت. گریگوریوس با چشم‌هایش که مثل چشم ماهی بود، منو ورنده کرد.

«اینجا، حضرت آقا، جواز کار آگاهی ارزشی بیشتر از یه کارت ویزیت نداره. حالا اطلاعاتت رو رد کن بیاد، اول شفاهی. بعداً می‌نویسیمش. کامل باشه. ریز کامل کارهایی را که از ساعت ده دیشب تا حالا انجام دادی بگو. کامل. این اداره داره در مورد یه قتل تحقیقات می‌کنه و مظنون اصلی غیبش زده. تو باهانش ارتباط داری. این یارو زنش را در حال خیانت پیدا کرده و با دوست قدیمی‌مون، مجسمه کوچیک برنزی، انقدر کوبیده تو ملاحظش که گوشت و استخوان و موی خون‌آلودش باقی‌مونده. کارش ابتکاری نبوده، ولی کلکش را کنده. اگه فکر کردی هر کار آگاه خصوصی‌ای می‌تونه در رابطه با این قضیه قانون را به رخ من بکشه، حضرت آقا، مصیبت بزرگی داره می‌آد طرفت. تو سرتاسر این کشور یه پلیس هم وجود نداره که بتونه طبق کتاب قانون کارش را انجام بده. تو اطلاعاتی داری و من می‌خوامش. می‌تونستی بگی اطلاعاتی نداری و من هم می‌تونستم باور نکنم. ولی حتی نمی‌گی که خبر نداری. نمی‌تونی واسه من لالمونی بگیری، رفیق. من این حرفها را شیش سنت هم قبول ندارم. یا لا حرف بزن.»

پرسیدم: «دستبند را باز می‌کنی، جناب سروان؟ اگه هرچی می‌دونم بگم؟»

«ممکنه این کار را بکنم. زود باش.»

«اگه بهت بگم که تو بیست و چهار ساعت گذشته لنوکس را ندیده‌ام، باهانش

حرف نزده‌ام و نمی‌دونم کجا ممکنه باشه... راضی میشی، سروان؟»

«ممکنه... اگه حرفت را باور کنم.»

«اگه بهت بگم که دیده‌امش و کی و کجا، اما اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که کسی

راکشته باشه یا اینکه جنایتی رخ داده باشه، بعلاوه اینکه نمی‌دونم که تو این لحظه

کجا ممکنه باشه، این اصلاً راضیت نمی‌کنه، می‌کنه؟»

«با جزئیات بیشتر ممکنه گوش کنم. چیزهایی مثل کجا، کی، قیافه‌اش

چه جور بود، درباره چی حرف زده شد، کجا داشت می‌رفت. ممکنه یه چیزی ازش

در بیاد.»

گفتم: «با برخورد شما لابد چیزی که ازش درمی‌آد منو شریک جرم می‌کنه.»

عضله‌های چونه‌ش زدن بیرون. چشم‌هایش مثل یخ بودن، یخ کثیف. «خب؟»
گفتم: «نمی‌دونم. احتیاج به مشاوره حقوقی دارم. دوست دارم همکاری کنم.
چطوره یه نفر از دادستانی اینجا حضور داشته باشه؟»
یه خنده کوتاه زمخت کرد. خیلی زود تموم شد. آروم از جاش بلند شد و میز را
دور زد. خیلی نزدیک به من خم شد و یه دستش را گذاشت روی میز و لبخند زد. بعد،
بدون اینکه حالت صورتش تغییری بکنه، با مشت‌تی که مثل یه تیکه آهن بود کوبید
کنار گردنم.

ضربه‌ش بیست یا بیست و پنج سانت رفت جلو، نه بیشتر. تقریباً سرم را از بدن
جدا کرد. زرد آب آروم ریخت تو دهنم. حس کردم با طعم خون قاطی بود. بجز غرشی
که نو سرم بود، چیزی نمی‌شنیدم. در حالی که همچنان لبخند می‌زد و دستش روی
میز بود، خم شد رو من. انگار صدایش از فاصله دوری می‌اومد.

«من قدیمها خشن بودم، ولی دیگه دارم پیر می‌شم. مشت را خوب تحمل
می‌کنی، حضرت آقا، از من فقط همین بهت می‌رسه. ما برو بچه‌هایی تو زندون شهر
داریم که باید تو گاوداری کار می‌کردن. شاید نباید اونجا باشن چون مثل این دیتون
مشت‌زنهای پهلوان پنبه خوب و تمیزی نیستن. مثل این گرین چهارتا بچه و یه باغ
گل رز ندارن. اونها واسه سرگرمی‌های دیگه‌ای زندگی می‌کنن. همه جور آدم لازم
داریم و نفر کم گیر می‌آد. فکر مسخره دیگه‌ای در باره اینکه اگه حرف بزنی چی
ممکنه بگی نداری؟»

«با دستبند نه، سروان.» حتی گفتن همین هم درد داشت.
بیشتر خم شد طرفم و من بوی عرق بدنش را حس کردم. بعد کمرش را راست
کرد و برگشت اونور میز و لمبرهای سفتش را تو صندلیش جا داد. یه خط کش سه
طرفی را آورد داشت و دستش را جوری روی یکی از لبه‌هایش کشید که انگار کارد بود. به
گرین نگاه کرد.

«منتظر چی هستی، گروهبان؟»

«دستور.» گرین جوری این کلمه را جوید که انگار از صدای خودش متنفر بود.
«باید بهت بگن؟ تو پرونده‌ات نوشته که آدم با تجربه‌ای هستی. یه گزارش کامل
با تمام جزئیات از کارهای این مرد در بیست و چهار ساعت گذشته می‌خوام. شاید

بیشتر، ولی اول همون بیست و چهار ساعت. می‌خوام بدونم که دقیقه به دقیقه این مدت چیکار کرده. می‌خوام امضا شده باشه، شاهد داشته باشه و تأیید بشه. تا دو ساعت دیگه می‌خوامش. بعد می‌خوام دوباره بیاریش اینجا، تمیز، مرتب، و بدون علامت‌گذاری. و یه چیز دیگه، گروه‌بان.»

مکث کرد و یه جور ی به گرین زل زد که می‌تونست باعث بشه یه سیب‌زمینی تازه از تنور دراومده یخ بزنه.

«... دفعه بعد که از یه مظنون چندتا سؤال متمدنانه می‌پرسم، دوست ندارم اونجا وایستی و یه جور ی نگاه کنی که انگار گوشش را از جا کنده‌ام.»

«بله، سرکار.» گرین برگشت طرف من و با لحن گرفته‌ای گفت: «پاشو بریم.»
گریگوریوس دندون‌هایش را نشونم داد. احتیاج به نظافت داشتن... شدیداً. «حرف آخرت را هم بگو و برو، رفیق.»

مؤدبانه گفتم: «بله، سرکار. شما احتمالاً همچین قصدی نداشتین، ولی یه لطفی به من کردین. یه کمی هم کار آگاه دیتون کمکتون کرد. یه مشکلی را واسه‌ام حل کردین. هیچ مردی دوست نداره به یه رفیق خیانت کنه ولی من به یه دشمن هم خیانت نمی‌کنم که بیفته تو چنگ شما. تو فقط یه گوریل نیستی، بی‌عرضه هم هستی. یه بازجویی ساده هم بلد نیستی انجام بدی. من رو لبه تیغ بودم و می‌تونستین هر طرفی هلم بدین. اما وقتی تو موقعیتی بودم که چاره‌ام فقط تحمل بود، باید بهم اهانت می‌کردین، قهوه می‌ریختین تو صورتم، و پامشت می‌افتادین به جونم. از این به بعد حتی حاضر نیستم از رو ساعت دیواری اتاق خودتون هم بهتون بگم ساعت چنده.»

به یه دلیل عجیبی کاملاً بی‌حرکت نشست اونجا و گذاشت حرفم را بزنم. بعد لبخند زد. «تو فقط از پلیس متنفری، دوست من. تو فقط همینی، فضول، از پلیس متنفری.»

«یه جاهایی وجود داره که از پلیس متنفر نیستن، سروان. ولی توی اون جاها تو نمی‌تونی پلیس باشی.»

این حرف را تحمل کرد. لابد جنبه‌اش را داشت. حتماً بارها از این بدترهاش را شنیده بود. بعد تلفن روی میزش زنگ زد. نگاهش کرد و یه اشاره کرد. دیتون بازیرکی

رفت اونور میز و گوشی را برداشت.

«دفتر جناب سروان گریگوریوس. کارآگاه دیتون صحبت می‌کنه.»

گوش کرد. یه اخم کوچیک ابروهای جذابش را کشید توهم. با صدای آهسته‌ای

گفت: «یه لحظه، لطفاً، قربان.»

گوشی را گرفت طرف گریگوریوس. «کمیسر آبرایت، قربان.»

گریگوریوس اخمه‌اش را کشید توهم. «اه؟! اون حرومزاده از خود راضی چی

می‌خواد؟» گوشی را گرفت، یه لحظه نیگزش داشت و اخمه‌اش را باز کرد.

«گریگوریوس هستم، کمیسر.»

گوش کرد. «بله، اینجا تو دفتر منه، کمیسر. چندتا سؤال ازش پرسیده‌م.

همکاری نمی‌کنه. اصلاً همکاری نمی‌کنه... چی، قربان؟» یه اخم ناگهانی همه

صورتش را پیچوند و پُرش کرد از گره‌های تیره. خونی که تو صورتش دوید پیشونیش

را تیره کرد. اما لحن صدایش یه ذره هم تغییر نکرد.

«اگه این یه دستور مستقیمه، باید از طریق رئیس کارآگاه‌ها ابلاغ بشه، کمیسر...

البته، من اجراش می‌کنم تا اینکه تأیید بشه. البته... اصلاً. هیچکس حتی دست

روش بلند نکرده... بله، قربان. همین الان.»

گوشی را گذاشت سر جاش. فکر کنم دستش یه کم لرزید. چشمه‌اش اومد بالا و

چرخید رو صورت من و بعد رو صورت گرین. با صدای خشکی گفت: «دستبندش را واز

کن.»

گرین دستبند را واز کرد. دستهام را به هم مالیدم و منتظر مور مور اعلام برگشتن

جریان خون شدم.

گریگوریوس آروم گفت: «ببرش زندان بخش. به جرم مظنون بودن به ارتکاب

قتل. دادستان پرونده را از دستمون درآورده. عجب سیستم عالی‌ای داریم.»

هیچکس از جاش تکون نخورد. گرین نزدیک من بود و داشت تند تند نفس

می‌کشید. گریگوریوس سرش را بالا کرد و به دیتون نگاه کرد.

«منتظر چی هستی، بی‌عرضه؟ بستنی قیفی؟» دیتون تقریباً نفسش بند رفت.

«شما دستوری به من ندادین، رئیس.»

«بگو جناب سروان، لعنتی! من واسه کسانی که گروه‌بیا و بالاتر هستن رئیس‌م.

نه واسه تو، بچه. نه واسه تو. بیرون.»

«بله، جناب سروان.» دیتون با سرعت رفت طرف در و از اتاق خارج شد. گریگوریوس با تقلا سر پا بلند شد و رفت جلوی پنجره و پشت به اتاق ایستاد. گرین تو گوشم پیچ پیچ کرد: «بیا راهمون را بگیریم و بریم.» گریگوریوس رو به پنجره گفت: «تا با لگد نزده‌ام صورتش را داغون کنم از اینجا ببرش بیرون.»

گرین رفت طرف در و وازش کرد. من راه افتادم که برم. ناگهان گریگوریوس پارس کرد: «صبر کن! اون درو ببند!»

گرین درو بست و بهش تکیه داد.

گریگوریوس به من پارس کرد: «تو، بیا اینجا!»

از جام تکون نخوردم. ایستادم و نگاهش کردم. گرین هم از جاش تکون نخورد. سکوت سنگینی بود. بعد گریگوریوس خیلی آروم عرض اتاق را طی کرد و درست روبروی من ایستاد. دستهای بزرگ و محکمش را کرد توی جیبهایش. روی پاشنه‌های پاهاش خودش را به عقب و جلو تاب داد.

«حتی دست هم روش بلند نکردیم.» اینوزیر لب گفت، جوری که انگار با خودش حرف می‌زد. چشمهایش دور و بی‌حالت بودن. دهنش بی اختیار و متشنج کار می‌کرد.

بعد تف کرد تو صورتم.

رفت عقب. «دیگه کاری ندارم، ممنون.»

برگشت طرف پنجره. گرین دوباره درو واز کرد.

من در حالی که داشتم دستمالم را درمی‌آوردم، از در رفتم بیرون.



سلول شماره سه بند جنایتکارها یه تخت دو طبقه تاشو داشت، ولی بند خیلی پر نبود و سلول دربست در اختیار من بود. تو بند جانی‌ها نسبتاً به آدم خوب می‌رسن. دوتا پتو بهت می‌دن که نه کشیفن و نه تمیز، بایه تشک قلمبه سلمبه که پنج سانت ضخامت داره و روی میله‌های فلزی ضربدری تخت قرار می‌گیره. یه توالت سیفون دار تو سلول هست با یه دستشویی، حوله کاغذی و یه قالب صابون زبر خاکستری. بند تمیزه و بوی مواد ضد عفونی کننده نمیده. زندونی‌های مورد اعتماد کارها را انجام میدن و تعداد زندونی‌های مورد اعتماد همیشه زیاده.

نایب‌های زندون و راندازت می‌کنن و چشمهای خبره‌ای دارن. سیگار و کبریت پیش خودت می‌مونه مگر اینکه مست یا دیوونه باشی یا رفتارت مثل اونها باشه. تا بازجویی مقدماتی لباس خودت را می‌پوشی. بعدش لباس کتونی راه‌راه و زبر زندون رو می‌پوشی، بدون کراوات، بدون کمر بند، و بدون بند کفش. می‌نشینی رو تخت و منتظر میشی. کار دیگه‌ای نیست که بکنی.

تو بند مست‌ها وضع به این خوبی نیست. نه تخت دارن، نه صندلی، نه پتو، نه هیچی. روی کف سیمانی سلول دراز می‌کشی. می‌نشینی روی توالت و رو پاهای خودت بالا میاری. عمق بدبختی اونجاست. من دیده‌امش.

هرچند که هوا هنوز روشن بود، چراغهای سقفی را روشن کرده بودن. این ور در فولادی بند یه سبد مفتولی فولادی دور چراغها بود. چراغها از بیرون در فولادی

روشن و خاموش می‌شدن. ساعت نه شب اونها را خاموش می‌کردن. نه کسی می‌اومد تو و نه چیزی می‌گفتن. ممکن بود وسط خوندن یه جمله روزنامه یا مجلد باشی. بدون کوچیکترین صدای کلید برق یا هر جور اختطاری... تاریکی. تاصیح خاکستری و کسالت‌بار کاری نداری بکنی جز اینکه اگه می‌تونی بخوابی، اگه چیزی واسه دود کردن داری دود کنی، و فکر کنی، اگه چیزی داشته باشی که بهش فکر کنی که باعث نشه احساسی بدتر از اینکه اصلاً فکر نکنی بهت دست بده.

تو زندون آدم هیچ شخصیتی نداره. فقط یه مشکل کوچیکه که باید رفع بشه و چندتا نوشته تو گزارش هاست. کسی اهمیت نمی‌ده که کی آدم را دوست داره یا ازش متنفره، قیافه‌اش چه جوریه، با زندگیش چیکار کرده. کسی به آدم عکس‌العملی نشون نمی‌ده مگه اینکه دردسر درست کنه. هیچکس آزارش نمی‌ده. تنها چیزی که ازش می‌خوان اینه که بی سروصدا بره به سلولی که باید بره و وقتی رسید اونجا ساکت بمونه. چیزی نیست که باهاش مبارزه کنی، چیزی نیست که ازش عصبانی بشی. زندونبانا آدم‌های ساکتی هستن، بدون کینه و سادیسم. همه چیزهایی که می‌خونید در باره زندونی‌هایی که داد و فریاد می‌کنن، می‌کوبن به میله‌ها، با قاشقه‌هاشون می‌زنن به میله‌ها، زندونبانهایی که با باطوم بهشون هجوم می‌آرن... همه اونها مال زندون‌های بزرگه. یه زندون کوچیک خوب یکی از ساکت‌ترین جاهای دنیاست. شبها می‌تونی تو یه بند عادی و معمولی راه بری و ببینی یکی زیر پتوی قهوه‌ای کز کرده، یا یکی موهاش بیرونه، یا یه جفت چشم ببینی که به هیچی نگاه نمی‌کنه. شاید یه صدای خرورپ هم بشنوی. به ندرت ممکنه صدای یه کابوس هم بشنوی. زندگی تو زندون تو حالت تعلیق، بی هدف و بی معنی. تو یه سلول دیگه ممکنه مردی را ببینی که نمی‌تونه بخوابه یا نمی‌تونه سعی کنه که بخوابه. رو لبه تختش نشسته و هیچ کاری نمی‌کنه. ممکنه بهت نگاه کنه، ممکن هم هست نکنه. بهش نگاه می‌کنی. اون هیچی نمی‌گه و تو هم هیچی نمی‌گی. هیچی واسه منتقل کردن نیست.

تو گوشه بند ممکنه یه در فولادی دومی هم باشه که به اتاق نمایش منتهی میشه. یکی از دیوارهاش تور سیمیه که رنگ سیاه بهش زده‌ن. واسه تعیین قد آدم رو دیوار پشت سر خطهای اندازه‌گیری کشیده‌ن. بالای سر نورافکن کار گذاشته‌ن. قاعده کار اینه که صبح میری اونجا، درست قبل از اینکه افسر نگهبان مرخص بشه.

می ایستی کنار خطهای اندازه گیری و نور خیره کننده نورافکن ها را میندازن روت و پشت دیوار تور سیمی هیچ نوری نیست. اما عده زیادی اون بیرون هستن: پلیس ها، کارآگاه ها، شهروندهایی که از شون دزدی شده یا کتک شون زدهن یا اخاذی کردهن یا به زور اسلحه از تو ماشین خودشون انداختنشون بیرون یا سرشون کلاه گذاشتهن و همه پس انداز عمرشون را از شون گرفتهن. نه می بینی شون و نه صداشون را می شنوی. صدای افسر نگهبان را می شنوی. بلند و واضح می شنوی. قدم به قدم بهت می گه چیکار کنی انگار که یه سگ دست آموزی. خسته و بدبین و تو کارش وارده. اون مدیر صحنه تئاتر یه که طولانی ترین اجرای تاریخ را داشته، اما دیگه بهش علاقه ای نداره.

«خیلی خب، تو. صاف و ایستا. شیکمت را بده تو. چونهات را بکش تو. شونهات را بده عقب. سرت را صاف بگیر. مستقیم به جلو نگاه کن. بچرخ به چپ. بچرخ به راست. دوباره برگرد روبرو و دستت را به طرف جلو بگیر. کف دستها بالا. کف دستها پایین. آستینها را بکش بالا. جای زخم قابل رؤیت نداره. مو قهوه ای، تک و توکی سفید. چشم قهوه ای. قد یک و هشتاد و دو. وزن حدود هشتاد و پنج کیلو. اسم فیلیپ مارلو. شغل کارآگاه خصوصی. خیلی خب، از دیدنت خوشحالم، مارلو. تموم شد. نفر بعدی.»

لطف کردین، جناب سروان. بخاطر وقتی که صرف کردین، ممنونم. یادتون رفت بگین دهنم را واز کنم. چندتا دندان پرکرده خوب دارم با یه روکش چینی با کلاس. هشتاد و هفت دلار قیمت روکش چینی دندونمه. تو دماغم هم یادت رفت نگاه کنی، جناب سروان. جای چاقوهای فراوونی توش هست. عمل حفره های دماغ داشته م و یارو از اون قصابها بود! تو اون روزگار دوساعت طول کشید. شنیده ام الان توییست دقیقه انجامش می دن. تو فوتبال اینجوری شد، جناب سروان. یه اشتباه محاسبه کوچیک. سعی کردم جلوی توپ را بگیرم، به جاش جلوی پای طرف را گرفتم... بعد از اینکه توپ را شوت کرد. یه پنالتی تو فاصله پونزده یاردی و این تقریباً مساویه با طول نوار خونی سفتی که روز بعد از عمل یه اینچ یه اینچ از دماغم کشیدن بیرون. فقط دارم واسه تون می گم این چیزهای کوچیک هستن که مهمه.»

روز سوم یکی از نایبها وسط صبح اومد و قفل سلول منو واز کرد.

«وکیت اینجاست. اون سیگار را خاموش کن... اما نه کف سلول.»
انداختمش توی توالت و سیفون را کشیدم. منو برد تو اتاق کنفرانس. یه مرد قد بلند سفید با موهای تیره ایستاده بود اونجا و داشت از پنجره بیرون رانگاه می کرد. یه کیف چاق قهوه‌ای روی میز بود. برگشت. صبر کرد تا در بسته بشه. بعد نشست نزدیک کیفش اونطرف یه میز چوب بلوط زخمی که از کشتی نوح دراومده بود. حضرت نوح هم دست دوم خریده بودش. وکیله یه قوطی سیگار نقره‌ای قلم‌کاری شده درآورد و گذاشتش جلوش و منو ورنده کرد.

«بنشین، مارلو. سیگار میخوای؟ اسم من اندیکات است. به من گفته شده که بدون خرج یا هزینه‌ای برای شما، وکالت‌تان را به عهده بگیرم. حدس می‌زنم که دوست دارید از اینجا بروید بیرون، درست است؟»

نشستم و یکی از اون سیگارها را برداشتم. یه فندک گرفت جلوم.
«از اینکه دوباره می‌بینمتون خوشحالم، آقای اندیکات. ما قبلاً آشنا شدیم... وقتی که دادستان بودین.»

سرش را تکیه داد. «من یادم نمی‌آد، ولی خیلی امکان دارد.» لبخند محوی زد.
«آن مقام زیاد تو خط من نبود. فکر می‌کنم به اندازه کافی درنده نیستم.»
«کی شما را فرستاده؟»

«اجازه ندارم بگویم. اگر من را به عنوان وکیل خودتان بپذیرید، حق الوکاله‌ام پرداخت می‌شود.»

«گمونم این حرفها یعنی گرفتنش.»
فقط به من زل زد. یه پک به سیگاره زدم. از اون چیزها بود که توشون فیلتر داره^(۱). طعمش مثل مه غلیظی بود که از پنبه گذرونده باشن.
گفت: «اگر منظورتان لنوکس است، و البته که همینطور است، خیر... او را نگرفته‌اند.»

«این همه اسرارآمیز بودن در مورد اینکه کی شما را فرستاده واسه چیه، آقای اندیکات؟»

۱- در زمان وقوع داستان سیگارهای فیلتردار چیز جدیدی بودند و از نظر بعضی‌ها، نشانه ظرافت و ضعف مردانگی محسوب می‌شدند.

«کسی که مرا فرستاده می‌خواهد ناشناس باقی بماند. این حق اوست. وکالت من را می‌پذیرید؟»

گفتم: «نمی‌دونم، آگه تری را نگرفته‌ن، منو واسه چی نگه داشته‌ن؟ هیچکس از من چیزی نپرسیده، هیچکس طرف من هم نیومده.»

ابروه‌هاش را کشید تو هم و به انگشتهای دراز سفیدش نگاه کرد. «دادستان اسپرینگر شخصاً رسیدگی به این موضوع را به عهده گرفته. شاید سرش خیلی شلوغ بوده که هنوز به بازجویی از شما نرسیده. ولی شما این حق را دارید که رسماً احضار شوید و یک رسیدگی مقدماتی به عمل بیاید. من می‌توانم شما را با قید وثیقه به علت عدم وجود دلایل کافی برای وارد کردن اتهام آزاد کنم. لابد می‌دانید که چه قانونی را می‌گوییم.»

«منو به اتهام مظنون بودن به قتل بازداشت کرده‌ن.»

با بی‌حوصلگی شونه‌هاش را انداخت بالا. «این فقط یک بهانه است. می‌توانستند به اتهام رفتن به پیتزبورگ یا یک دوجین اتهام دیگر شما را بازداشت کنند. احتمالاً منظورشان شرکت در جرم بعد از وقوع بوده است. شما لنوکس را جایی برده‌اید، اینطور نیست؟»

جواب ندادم. اون سیگار بی‌مزه را انداختم رو زمین و لگدش کردم. اندیکات دوباره شونه‌هاش را انداخت بالا و اخم کرد.

«پس فرض کنیم که این کار را کرده‌ای، فقط فرض می‌کنیم. برای اثبات اینکه شما شریک جرم هستید باید ثابت کنند که این کار را عمداً انجام داده‌اید. یعنی در این پرونده، باید ثابت کنند که شما اطلاع داشته‌اید که جرمی اتفاق افتاده و لنوکس در حال فرار از دست قانون بوده است. در هر صورت با وثیقه می‌شود شما را از زندان بیرون آورد. البته شما در واقع فقط یک شاهد اصلی هستید. ولی در این ایالت نمی‌شود کسی را به خاطر اینکه شاهد اصلی یک پرونده است در زندان نگه‌داشت مگر به حکم دادگاه. شاهد، شاهد اصلی نیست مگر اینکه یک قاضی او را اینطور اعلام کند. ولی نیروهای انتظامی همیشه می‌توانند برای انجام کاری که می‌خواهند انجام بدهند راهی پیدا کنند.»

گفتم: «آره. یه کار آگاه به اسم دیتون بهم مشت زد. یه سروان دایره جنایی به اسم

گریگوریوس یه فنجون قهوه پرت کرد طرفم، چنان کوبید به گردنم که می تونست یه شاهرگم را پاره کنه - می تونید ببینید که هنوز ورم داره - و وقتی یه تلفن کمیسر البرایت نداشت که منو تحویل گروه تخریب بده، تف کرد تو صورتم. کاملاً حق با شماست، آقای اندیکات. برویچه‌های مجری قانون همیشه می تونن هرکاری بخوان بکنن.»

خیلی معنی دار به ساعت مچی خودش نگاه کرد. «می خواهی با وثیقه آزاد بشوی یا نه؟»

«ممنون. فکر نمی کنم بخوام. کسی که با وثیقه آزاد میشه، تو افکار عمومی نیمه گناهکار محسوب میشه. اگه هم بعداً تبرئه بشه، می گن یه وکیل باهوش داشته.»
با بی حوصلگی گفت: «مسخره است.»

«باشه، مسخره است. من مسخره‌ام. وگرنه الان اینجا نبودم. اگه بالنوکس تماس داری بهش بگو به خاطر من خودش را اذیت نکنه. من به خاطر اون این تو نیستم. به خاطر خودم اینجام. شکایتی هم ندارم. جزئی از معامله است. من شغلی دارم که آدمهای مشکل دار میان پیشم. مشکلات بزرگ، مشکلات کوچیک، ولی همیشه مشکلاتی هستن که نمی خوان ببرن پیش پلیس. اگه هر برخوردی با سپر پلیس بتونه منو سر و ته کنه و دل و روده‌ام را بریزه بیرون...»

آهسته گفت: «منظورت را فهمیدم. ولی بگذار حرفت را در مورد یک چیز اصلاح کنم. من بالنوکس در تماس نیستم. زیاد او را نمی شناسم. من مثل همه وکلا دنبال دادگاه و اجرای قانونم. اگر می دانستم که لنوکس کجاست، نمی توانستم این اطلاعات را از دادستان مخفی کنم. حداکثر کاری که می توانستم بکنم این بود که توافق کنم بعد از یک مصاحبه با او، در زمان و مکان مشخصی او را تحویل بدهم.»
«هیچکس دیگه‌ای این زحمت را به خودش نمی داد که تو را بفرسته اینجا به من کمک کنی.»

«می گوید که من یک دروغگو هستم؟» دو لاشد و ته سیگارش را مالید به ته میز و خاموشش کرد.

«تا جایی که یادم می آد شما اهل ویرجینیا بودین، آقای اندیکات. تو این کشور ما یه جور علاقه و احترام تاریخی نسبت به ویرجینیایی‌ها داریم. فکر می کنیم اونها گل

سر سبد غیرت و شرف جنوب هستن.»

لبخند زد. «بسیار خوب گفتید. فقط ایکاش این حرف حقیقت داشت. ولی دارید وقت تلف می‌کنید. اگر یک ذره عقل داشتید به پلیس می‌گفتید که یک هفته است لنوکس را ندیده‌اید. نیازی نبود که این حرف حقیقت داشته باشد. همیشه می‌تونستید پس از ادای سوگند داستان واقعی را بگویید. هیچ قانونی علیه دروغ گفتن به پلیس وجود ندارد. آنها توقع دروغ شنیدن را دارند. وقتی به آنها دروغ می‌گویید خیلی خوشحال تر می‌شوند تا وقتی که از حرف زدن با آنها امتناع می‌کنی. این یک مقابله مستقیم با اقتدار آنهاست. توقع دارید با این کار چه چیزی به دست آورید؟»

جواب ندادم. در واقع جوابی نداشتم که بدم. بلند شد و کلاهش را برداشت و قوطی سیگارش را بست و گذاشتش تو جیبش.

با سردی گفت: «مجبور بودی تئاتر بازی کنی. حق و حقوق را بخواهی، از قانون حرف بزنی. یک مرد چقدر می‌تواند نابغه باشد، مارلو؟ مردی مثل تو که باید راه و چاه را بداند. قانون عدالت نیست. یک مکانیزم بسیار ناقص است. اگر دقیقاً دکمه‌های درست را فشار بدهی و خوش شانس هم باشی، شاید در جواب عدالت دیده شود. قانون هیچوقت قرار نبوده چیزی بیش از یک مکانیزم باشد. فکر می‌کنم حالش را نداری که بهت کمک بشود. پس من می‌روم. اگر نظرت عوض شد، می‌توانی با من تماس بگیری.»

«یکی دو روز دیگه هم صبر می‌کنم. اگه تری را بگیرن اهمیتی نمی‌دن که چطور فرار کرده بوده. تنها چیزی که بهش اهمیت می‌دن سیرکیه که از دادگاهش می‌تونن بسازن. قتل دختر هارلن پاتر خبریه که تو سرتاسر کشور تیترا درشت روزنامه‌ها می‌شه. یه عوام فریب مثل اسپرینگر می‌تونه توی اون نمایش خودش را دادستان کل بکنه، و از اونجا بره واسه کرسی فرماندار ایالت و از اونجا...» دیگه حرف نزدم و گذاشتم بقیه‌اش رو هوا بمونه.

اندیکات لبخند آروم تمسخرآمیزی زد. گفت: «فکر نمی‌کنم شما چیز زیادی در مورد آقای هارلن پاتر بدانید.»

«اگه هم لنوکس را نگیرن، نمی‌خوان بدونن که چطوری در رفته، آقای اندیکات.»

فقط می‌خوان همه چی را سریع فراموش کنن.»

«فکر همه چیز را کرده‌ای، اینطور نیست، مارلو؟»

«به اندازه کافی وقت داشته‌ام. تنها چیزی که درباره آقای هارلن پاتر می‌دونم اینه که صد میلیون دلار می‌ارزه، و نه یا ده تا روزنامه داره. تبلیغات چطور داره پیش می‌ره؟»

«تبلیغات؟» صداش مثل یخ بود.

«آره. هیچکس از مطبوعات با من مصاحبه نکرده. توقع داشتم از این قضیه یه سروصدای حسابی تو مطبوعات راه بندازم. مشتری‌هام زیاد بشن. کارآگاه خصوصی به جای لو دادن رقیقش به زندان می‌رود.»

رفت طرف در، دستش را گذاشت روی دستگیره، برگشت و گفت: «از تو تعجب می‌کنم، مارلو. از بعضی جهات مثل بچه‌ها هستی. درست است، صد میلیون دلار می‌تواند تبلیغات بسیار زیادی بخرد. اما همینطور هم می‌تواند، اگر زیرکانه به کار گرفته شود، سکوت بسیار زیادی بخرد، دوست من.»

درو واز کرد و رفت بیرون. بعد یه نایب اومد تو و منو به سلول شماره ۳ بند جنایتکارها برگردوند.

وقتی داشت درو روی من قفل می‌کرد، با لحن خوشایندی گفت: «اگه اندیکات وکیلت شده، فکر کنم زیاد پیش ما نمی‌مونی.» گفتم امیدوارم حق با اون باشه.

۹

معاون شیفت اول شب، مرد گنده موبوری بود با شونه‌های گوشتی و یه لبخند دوستانه. میونه سال بود و مدتها قبل هر دو تا حس حقارت و خشم را تو خودش کشته بود. می خواست هشت ساعت کارش را بی دردسر بگذرونه و ظاهرش جورى بود که انگار تو خیابون اون همه چیز آروم بود. قفل در سلول منو واز کرد.

«مهمون داری. یه نفر از دادستانی. خوابت نمی بره، ها؟»

«واسه من یه خورده زوده. ساعت چنده؟»

«ده و چهارده دقیقه.» ایستاد تو درگاه و سلول را ورنده کرد. یه پتو رو تخت پایینی پهن بود، یکی هم تا شده بود بجای بالش. یکی دو تا حوله کاغذی استفاده شده توی سطل آشغال بود و یه لوله کوچیک کاغذ توالت لب دستشویی بود. سرش را به علامت تأیید تکون داد. «چیز شخصی ای هم اینجا هست؟»

«فقط من.»

در سلول را واز گذاشت. از یه راهرو ساکت گذشتیم و رسیدیم به آسانسور و سوار شدیم رفتیم پایین دم میز پذیرش. یه مرد چاق کت شلوار خاکستری ایستاده بود کنار میز و به یه پیپ چوب بلال پک می زد. ناخنهایش کثیف بودن و هیكلش بو می داد.

با صدای خشنی بهم گفت: «من اسپرنکلین هستم، از دادستانی. آقای گرنز می خواد ببیندت.» دستش را برد پشت کمرش و یه جفت النگو آورد بیرون. «بیا بینم

اینها اندازدهشون خوبه.»

معاون زندون و مأمور پشت میز با لذت عمیقی بهش پوزخند زدن. «چیسه، اسپرنکلین؟ می ترسی تو آسانسور کتکت بزنه؟»

غرولند کنون گفت: «من در دسر نمی خوام. یه دفعه یه یارو از دستم دررفت. سرویسم کردن. راه بیفت بریم، پسر.»

مأمور پذیرش زندون یه فرم گذاشت جلوش و طرف هم با ذوق امضاش کرد. گفت: «من هیچوقت بیخودی خودمو به خطر نمی ندازم. آدم تو این شهر هیچوقت نمی دونه با چی طرفه.»

یه پلیس گشت یه مست آورد تو که یه گوشش خونی بود. ما رفتیم طرف آسانسور. توی آسانسور اسپرنکلین بهم گفت: «وضعت خرابه، پسر.» ظاهراً لذت گنگی از گفتن این حرف برد. «آدم تو این شهر می تونه خودش را تو خیلی در دسرها بندازه.» مسؤل آسانسور سرش را چرخوند و به من چشمک زد. لبخند زدم.

اسپرنکلین با لحن محکمی بهم گفت: «سعی نکن کاری بکنی، پسر. من یه دفعه یه نفر را با تیر زدم. سعی کرد فرار کنه. سرویسم کردن.»
«تو از هر طرف میری سرویست می کنی، نه؟»

بهش فکر کرد. گفت: «آره. از هر طرف میری سرویست می کنی. اینجا شهر خشنیه. احترام سرشون نمی شه.»

از آسانسور رفتیم بیرون و از در دو جداره دفتر دادستانی رفتیم تو. سویچ بُرد تلفن ساکت بود. همه خطها را زده بودن تو و تا صبح تعطیلش کرده بودن. رو صندلی های انتظار هیچکس نبود. تو یکی دو تا از اتاقها چراغ روشن بود. اسپرنکلین در یه اتاق کوچیک را واز کرد که توش یه میز تحریر، یه فایل، یکی دو تا صندلی سفت، و یه مرد هیکل دار بود که چونه ای محکم و یه جفت چشم خنگ داشت. صورتش سرخ بود و داشت یه چیزی را می چپوند تو کشوی میزش.

به اسپرنکلین پارس کرد: «می تونستی در بزنی.»

اسپرنکلین با دستپاچگی گفت: «بیخشید، آقای گرنز. حواسم پیش زندونی بود.»
منو هل داد تو دفتر. «دستبندش را واز کنم، آقای گرنز؟»

گرنز با ترشرویی گفت: «نمی دونم اصلاً واسه چی بهش دستبند زدی.» به

اسپر نکلین نگاه کرد که داشت دستبند را از دستهای من واز می کرد. کلید دستبند به یه دسته کلید بود که به اندازه یه گریپ فروت کلید بهش آویزون بود و پیدا کردنش واسهش مشکل بود.

گرنز گفت: «خیلی خب، گمشو. وایستا بیرون که دوباره ببریش پایین.»

«من همچین وقت خونه رفتنمه، آقای گرنز.»

«تو وقتی می تونی بری خونه که من بهت بگم می تونی بری.»

اسپر نکلین سرخ شد و ماتحت چاقش را یه وری از در رد کرد اونور. گرنز با نگاه وحشیانه ای اونو تعقیب کرد، بعد هم وقتی در بسته شد، همون نگاه را چرخوند روی من. یه صندلی کشیدن جلو و نشستم.

گرنز پارس کرد: «من بهت نگفتم که بشینی.»

یه نخ سیگار از تو جیبم در آوردم و گذاشتم رو لبم. گرنز غریب: «من نگفتم که

می تونی سیگار بکشی.»

«من تو سلولم اجازه دارم سیگار بکشم. چرا اینجا نداشته باشم؟»

«چون اینجا دفتر منه. تو اینجا من قوانین را تعیین می کنم.» بوی تند ویسکی تا

ایرن طرف میز اومد.

گفتم: «یکی دیگه بنداز بالا. آرومت می کنه. وقتی ما اومدیم تو وسط کار مزاحم

شدیم.»

پشتش محکم خورد به پشتی صندلی. صورتش سرخ تیره شد. یه کبریت زدم و

سیگارم را روشن کردم.

بعد از یه دقیقه طولانی گرنز با ملایمت گفت: «باشه، جوجه پهلوون. خیلی

مردی، نه؟ یه چیزی را می دونی؟ کسانی که میان اینجا همه اندازه ای و همه شکلی

هستن، اما همه شون وقتی دارن میرن بیرون یه اندازه اند - کوچیک. شکلشون هم

یکیه - خمیده.»

«واسه چی می خواستی منو ببینی، آقای گرنز؟ اگه می خوای یه دُمی به اون

خمره ات بزنی نگران من نباش. من آدمی هستم که وقتی خسته و عصبی باشم و

خیلی کار کرده باشم خودم هم یه پیک می زنم.»

«ظاهراً مخمسه ای که توش گیری خیلی روت تأثیر نداشته.»

«فکر نمی‌کنم تو هیچ مخمصه‌ای باشم.»

«خواهیم دید. فعلاً یه اظهارات خیلی کامل ازت می‌خوام.» با انگشتش به دستگاه ضبط صوتی که کنار میز تحریرش روی یه پایه قرار داشت اشاره کرد. «الان ضبطش می‌کنیم و فردا پیاده‌اش می‌کنیم رو کاغذ. اگه معاون اول از اظهاراتت راضی بود ممکنه با ضمانت خودت که از شهر خارج نشی آزادت کنه. شروع کن.» ضبط را روشن کرد. صدایش سرد، قاطع و تا جایی که می‌تونست پست و کثیف بود. ولی دست راستش مرتب می‌رفت سمت کشوی میز. خیلی جوون بود که رگهای رو دماغش پیدا باشن، ولی پیدا بودن، و سفیدی چشمه‌هاش رنگ بدی داشتن.

گفتم: «انقدر خسته می‌شم.»

بهم تشر زد: «چی خسته‌ات می‌کنه؟»

«مردهای کوچیک خشنی که تو دفترهای کوچیک خشن، حرفهای کوچیک خشنی می‌زنن که هیچ معنی‌ای نداره. پنجاه و شیش ساعت تو بند جنایتکارها بوده‌م. هیشکی اذیتم نکرد، هیشکی سعی نکرد ثابت کنه که محکم و خشنه. احتیاجی نداشتن که اینکارو بکنن. خوشونتشون را گذاشته بودن رو یخ واسه وقتی که لازمش داشته باشن. و من واسه چی اونجا بودم؟ به اتهام مظنون بودن بازداشت شدم. چه جور سیستم قضایی لعنتی‌ای می‌ذاره یه مرد را بچپونن تو بند جنایتکارها چون یه پلیس جواب سؤالش را نگرفته؟ چه مدرک جرمی داشته؟ یه شماره تلفن تو یه دفتر یادداشت. با زندونی کردن من می‌خواست چی را ثابت کنه؟ هیچی، بجز اینکه این قدرت را داره که اینکار را بکنه. حالا تو هم توی همون سرازیری هستی - داری سعی می‌کنی به من حالی کنی که توی این قوطی سیگار برگ که تو بهش می‌گی دفتر، چقدر قدرت داری. اون پرستارِ بچه‌ترسو را آخر شب می‌فرستی که منو بیاره اینجا. فکر کردی شاید پنجاه و شیش ساعت تنها نشستن با افکارم، مغزم را تبدیل به فرنی کرده باشه؟ فکر کردی سرم را میذارم رو زانوهات و گریه می‌کنم و ازت می‌خوام دست بکشی رو سرم چون توی زندون به اون عظمت شدیداً تنهام؟ دست وردار، گرنز. مشروب‌ت را بخور و آدم شو. من حاضرم فرض کنم که تو فقط داری کارت را انجام می‌دی. ولی قبل از اینکه شروع کنی، پنجه بوکست را دربیار. اگه به اندازه کافی گنده هستی، که بهش احتیاجی نداری، اگه هم بهش احتیاج داری که به اندازه کافی

گنده نیستی که سر به سر من بذاری.»

نشست اونجا و گوش داد و منو نگاه کرد. بعد لبخندی با دلخوری زد و گفت: «سخنرانی خوبی بود. حالا که دق دلت را خالی کردی، اظهاراتت را رد کن بیاد. می‌خوای به سؤالهای مشخص جواب بدی یا دوست داری جوری که دلت می‌خواهد بگی؟»

گفتم: «داشتم با دیوار حرف می‌زدم. فقط می‌خواستم صدای باد را بشنوم. من هیچی ندارم بگم. تو یه وکیلی و می‌دونی که مجبور نیستم چیزی بگم.»
با سردی گفت: «درسته. من قانون را بلدم. طرز کار پلیس را هم می‌دونم. دارم یه فرصت بهت می‌دم که خودت را خلاص کنی. اگه نمی‌خوای، از نظر من هم مانعی نداره. می‌تونم فردا ساعت ده صبح رسماً احضارت کنم و جلسه تحقیقات اولیه را واسهات بچینم. می‌تونی با قید وثیقه آزاد بشی، هرچند که من سعی می‌کنم جلوی اینکار را بگیرم، ولی اگر هم اینکار را بکنی، وثیقه‌ات سنگین خواهد بود. خیلی واسهات گرون تموم میشه. اون یه راهشه.»

به کاغذی که روی میزش بود نگاه کرد، خوندش، و پشت و روش کرد.

ازش پرسیدم: «به چه جرمی؟»

«ماده سی و دو. شرکت در جنایت بعد از وقوع. جنائیه. با یه فی پنج ساله تو زندون سن کوئنتین.»

با احتیاط گفتم: «بهتره اول لنوکس را دستگیر کنین.» گرنز یه چیزی تو آستینش داشت و من از رفتارش این را حس می‌کردم. نمی‌دونستم چی و چقدر، ولی می‌دونستم که یه چیزی داشت.

به پشتی صندلیش تکیه داد و یه قلم برداشت و آروم بین کف دستهایش چرخوندش. بعد لبخند زد. داشت کیف می‌کرد.

«قایم کردن لنوکس کار سختیه، مارلو. واسه اکثر آدمها باید یه عکس خوب واضح از شون داشته باشی. اما نه واسه کسی که سرتاسر یه طرف صورتش جای زخم داره. بگذریم از موهای سفیدش تو سنی که از سی و پنج بیشتر نیست. ما چهارتا شاهد داریم، شاید هم بیشتر.»

«شاهد چی؟» یه طعم تلخی تو دهنم حس کردم، مثل زردآبی که وقتی سروان

گریگوریوس منوزد اومد تو دهنم. این حس یادم انداخت که گردنم هنوز درد می کرد و ورم داشت. با دستم آروم گردنم را مالیدم.

«احمق نباش، مارلو. یه قاضی دادگاه عالی سن دیاگو با زنش رفته بودن بدرقه پسر و عروسشون که سوار اون هواپیما شدن. هر چهار تاشون לנוکس را دیدن. زن قاضیه هم دیده که طرف با چه ماشینی رفته بوده فرودگاه و کی همراهش بوده. هیچ راه نجاتی نداری.»

گفتم: «خوبه. چطوری پیداشون کردی؟»

«یه اطلاعیه تو رادیو تلویزیون. یه مشخصات کامل کار را انجام داد. قاضیه خودش بهمون زنگ زد.»

مثل قاضی ها گفتم: «خوبه. ولی یه چیزهای بیشتری لازم داری، گرنز. باید اونو دستگیر کنی و ثابت کنی که مرتکب قتل شده. بعدش هم باید ثابت کنی که من اطلاع داشته ام.»

با انگشتش زد به پشت تلگرام. گفت: «فکر کنم یه پیک بزنم. شب کاری زیاد داشته ام.» کشو را واز کرد و یه بطری و یه استکان کوچیک گذاشت روی میز. استکان را تالبش پر کرد و یه جا انداختش بالا. گفت: «بهتر شد. خیلی بهتر شد. متأسفم که تا وقتی بازداشتی نمی تونم بهت تعارف کنم.» چوب پنبه بطری را گذاشت و هلش داد از خودش دورش کرد، ولی نه اونقدر دور که دستش بهش نرسه. «اوه، آره. تو گفتی که باید یه چیزی را ثابت کنم. خب، ممکنه همین الان یه اعتراف نامه داشته باشیم، رفیق. خیلی بد شد، ها؟»

یه چیز کوچیک اما خیلی سرد، مثل یه حشره یخی، از سرتاسر ستون فقراتم گذشت.

«پس اظهارات منو می خوای چیکار؟»

نیشخند زد. «ما دوست داریم پرونده مون مرتب و کامل باشه. לנוکس را می آرَن اینجا و محاکمه ش می کنیم. به هر چیزی که بتونیم گیر بیاریم احتیاج داریم. مسئله اونقدرها این نیست که ما از تو چی می خوایم. بلکه بیشتر اینکه چه کارهایی را ندید می گیریم و می ذاریم قصر در بری - اگه همکاری کنی.»

زل زد دم بهش. یه کم با کاغذها ور رفت. تو صندوقش اینور اونور رفت، به بطریش

نگاه کرد، و مجبور شد خیلی اراده به خرج بده که دستش نزنه. ناگهان با یه نگاه چپ بی ربط گفت: «شاید همه قصه را می‌خوای. باشه، زبل، فقط واسه اینکه نشونت بدم شوخی نمی‌کنم، ایناهاش.»

خم شدم رو میز و فکر کرد می‌خوام بطریش را وردارم. اونو قاپید و دوباره گذاشتش تو کشوی میزش. فقط می‌خواستم ته سیگارم را بندازم تو زیر سیگاریش. دوباره تکیه دادم و یه نخ دیگه آتیش زدم. تند تند حرف می‌زد.

«لنوکس توی مازاتلان، یه محل تقاطع خطوط هوایی و یه شهر با حدود سی و پنج هزار نفر جمعیت، از هواپیما پیاده شده. دو سه ساعتی غیبش زده. بعدش یه مرد قدبلند مومشکی با پوست تیره و جای زخمهای زیادی که می‌تونسته جای کارد باشه با اسم سیلوانو رودریگز یه بلیط به مقصد تورئون می‌گیره. واسه یه مکزیکی با پوستی به اون تیرگی، قدش زیادی بلند بوده. خلبان به پلیس گزارش داده. پلیسهای تورئون خیلی گند بوده. پلیسهای مکزیکی تیز و بز نیستن. بهترین کاری که بلدن اینه که مردم را با تیر بزنن. تا اونها اومدن راه بیفتن، یارو یه هواپیمای چارتر گرفته و رفته یه شهر کوچیک کوهستانی به اسم اوتاتوکلان که یه تفریحگاه کوچیک تابستونیه با یه دریاچه.»

خلبان اون هواپیمای چارتر تو تکراس دوره خلبانی جنگی دیده بوده. انگلیسی خوب حرف می‌زده. لنوکس وانمود می‌کنه که نمی‌فهمه اون چی می‌گه.»
گفتم: «اگه لنوکس بوده.»

«یه خورده صبر کن، رفیق. خود لنوکس بوده. خب، توی اوتاتوکلان پیاده میشه و تو هتل اونجا یه اتاق می‌گیره، ایندفعه با اسم ماریو دی سروا. یه اسلحه داشته، یه ماوزر کالیبر ۷/۶۵، که البته تو مکزیکی اسلحه به حساب نمی‌آد. ولی خلبان هواپیمای چارتر فکر می‌کنه که طرف میزون به نظر نمی‌آد، به همین خاطر با پلیس محلی یه صحبتی می‌کنه. اونها لنوکس را زیر نظر می‌گیرن. با مکزیکو سیتی تماس می‌گیرن و بعد هم میرن سراغش.»

گرنز یه خط کش برداشت و ورنده‌اش کرد، این یه حرکت بی معنی بود که فقط بهانه‌ای بهش می‌داد که به من نگاه نکنه.

گفتم: «آها. خلبان هواپیمای چارتر شما بچه باهوشی بوده، با مشتریهاش هم

خوب تا می‌کرده. داستان گندی بود.»

ناگهان بهم نگاه کرد. گفت: «چیزی که ما می‌خوایم یه محاکمهٔ سریع با یه اعتراف به قتل غیر عمد که می‌پذیریم. یه چیزهایی هست که ما ترجیح می‌دیم واردشون نشیم. بالاخره اون خانواده خیلی بانفوذن.»

«منظورت هارلن پاتره.»

با حرکت سرش تأیید کرد. «از نظر من کل این ماجرا لقه. اسپرینگر می‌تونست باهش محشر کبری به پا کنه. همه چی داره. سکس، رسوایی، پول، زن زیبای خیانتکار، شوهر مجروح قهرمان جنگ - تصور می‌کنم جای زخمه‌اش مال زمان جنگه - این ماجرا می‌تونست هفته‌ها خوراک صفحهٔ اول روزنامه‌ها باشه. واسه هر گشنه‌گدایی تو سرتاسر این مملکت خوراک بود. ولی ما این ورقها را بُر می‌زنیم تا ماجرا سریع ختم بشه.»

شونه‌هاش را انداخت بالا. «باشه، اگه رئیس اینطور می‌خواد، به خودش مربوطه. اظهاراتت را می‌دی به من یا نه؟» برگشت طرف ضبط صوت که تمام این مدت با صدای خفیفی زمزمه می‌کرد و می‌چرخید و چراغ جلوش روشن بود. گفتم: «خاموشش کن.»

به سرعت برگشت و نگاه شرورانه‌ای به من کرد. «از زندون خوشت می‌آد؟»
«چندان بد نیست. با بهترین آدمها آشنا نمی‌شی، ولی کی خواسته با اونها آشنا بشه؟ منطقی باش، گرنز. تو داری سعی می‌کنی از من یه خبرچین بسازی. شاید من لجوج، یا حتی احساساتی باشم، اما به نتیجهٔ اعمالم هم فکر می‌کنم. فرض کن تو مجبور باشی یه کار آگاه خصوصی استخدام کنی - آره، آره، می‌دونم که از فکر همچین کاری هم متنفری - اما فقط فرض کن یه گیری داشتی که این تنها راه نجات بود. آیا می‌رفتی سراغ کسی که رفقای خودش را لو داده؟»
با تنفر بهم زل زد.

«یکی دو نکتهٔ دیگه. فکر نمی‌کنی تاکتیک‌های فرار لنوکس یه خورده زیادی از حد رو بوده؟ اگه می‌خواستی دستگیر بشه، مجبور نبوده اونقدر به خودش در دسر بده. اگه هم نمی‌خواستی دستگیر بشه، اونقدر مغز داشته که تو مکزیک خودش را مکزیکی جا نزنه.»

«منظورت چیه؟» حالا گرنز داشت به من دندون قروچه می‌رفت.

«منظورم اینکه که شاید داری یه مشت شعر به خورد من می‌دی که از خودت درآوردیشون، که کسی به اسم رودریگز با موهای رنگ شده وجود نداشته و کسی به اسم ماریو د سروا تو اوتاتوکلان نبوده، و اطلاعات تو در باره اینکه الان لنوکس کجاست بیشتر از اطلاعات در باره اینکه ریش سیاه، دزد دریایی معروف، گنجش را کجا قایم کرده نیست.»

دوباره بطریش را آورد بیرون. یه پیک واسه خودش ریخت و مثل دفعه قبل با سرعت خوردش. کم‌کم آروم گرفت. تو صدلیش چرخید و ضبط صوت را خاموش کرد.

با لحن دلخراشی گفت: «دوست داشتتم محاکمات کنم. تو از اون پرروهایی هستی که من دوست دارم نرمشون کنم. این اتهام مدت خیلی خیلی درازی به گردنت آویزون می‌مونه، بامزه. باهاش راه میری، باهاش غذا می‌خوری و باهاش می‌خوابی. و دفعه بعدی که از خط خارج شدی باهاش می‌کشیمت. فعلاً مجبورم کاری بکنم که حالم را به هم می‌زنه.»

پنجولش را گذاشت رو میزش و کاغذی را که پشت‌ورو کرده بود کشید طرف خودش، برگردوندش و امضاش کرد. همیشه وقتی یکی داره اسم خودش را می‌نویسه معلومه. دستش یه جور خاصی حرکت می‌کنه. بعد بلند شد و مثل رژه رفتن نظامی‌ها اومد اینور میز و در گاله‌اش را باز کرد و اسپرنکلین را صدا زد.

اون چاقالوی بوگندو اومد تو. گرنز کاغذ را داد بهش.

گفت: «الان دستور آزادی تو را امضا کردم. من خدمتگذار جامع‌هام و گاهی اوقات وظایف ناخوشایندی دارم. می‌خوای بدونی چرا امضاش کردم؟»

از جام بلند شدم. «اگه دوست داری برام بگی.»

«پرونده لنوکس بسته شده، آقا. دیگه پرونده‌ای به اسم لنوکس وجود نداره. طرف امروز عصر تو اتاق هتلش یه اعتراف کامل نوشته و با یه تیر خودشو زده. توی اوتاتوکلان، همونطور که گفتم.»

اونجا ایستاده بودم و به هیچی نگاه نمی‌کردم. از گوشه چشمم گرنز را دیدم که آروم آروم عقب می‌رفت، انگار فکر می‌کرد ممکنه با مشت بهش حمله کنم و بزنمش.

حتماً یه لحظه خیلی خشن به نظر می‌اومدم. بعد دوباره رفت پشت میزش و اسپرنکلین بازوی منو گرفت.

اسپرنکلین بالحن نق نقویی گفت: «یالا، بجنب. آدم دوست داره چند وقت یه بار شب بره خونه.»

باهاش رفتم بیرون و درو بستم. بسرعت بستمش، انگار در اتاقی بود که یه نفر تازه توش مُرده بود.

کاربن را از زیر قبض رسید اموالم در آوردم و برش گردوندم و نسخه اصلی را امضا کردم. وسایلم را دوباره گذاشتم توی جیبهام. یه مردی به اون سر میز پذیرش آویزون شده بود که وقتی برمی گشتم برم، کمرش را راست کرد و باهام حرف زد. قدش حدود یک و نود بود و عین نی قلیون لاغر بود.

«می خوای با ماشینم برسونمت خونه؟»

تو نور غم افزای اونجا نه پیر و نه جوون، خسته و بدبین به نظر میومد، ولی قیافهش به جیب برها نمی خورد. «چقدر می گیری؟»

«مجانی. من لانی مورگان خبرنگار روزنامه ژورنال هستم. دارم میرم خونه.»

گفتم: «اوه، یه خبرنگار اخبار پلیسی.»

«فقط این هفته. معمولاً پاتوق من شهرداریه.»

از ساختمون رفتیم بیرون و ماشینش را توی پارکینگ پیدا کردیم. به آسمون بالاسرم نگاه کردم. تو آسمون ستاره بود ولی درخشندگیش زیاد بود. شب خنک و خوبی بود. نفس عمیقی کشیدم. بعد سوار ماشینش شدم و از اونجا رفتیم.

گفتم: «خونه من دوره، تو محله لارل کنیون. هر جا شد منو پیاده کن.»

گفت: «موقع بردن با ماشین خودشون می برنت، ولی وقتی ولت می کنن نگران

این نیستن که چطوری میری خونه. این پرونده منو به یه شکل تهوع آوری علاقمند

کرده.»

گفتم: «ظاهراً پرونده‌ای وجود نداره. تری لنوکس امروز عصر خودش را با تیر زده. اینجوری می‌گن.»

لانی مورگان در حالی که از شیشه جلوی ماشین به بیرون زل زده بود، گفت: «خیلی راحت و مناسب.» ماشینش بی سروصدا از خیابونهای بی سروصدا می‌گذشت. «این کمکشون می‌کنه که دیوارشون را بکشن.» «کدوم دیوار؟»

«یکی داره دور پرونده لنوکس دیوار می‌کشه، مارلو. تو که انقدر باهوش هستی که این را ببینی، نیستی؟ توجهی که باید به این پرونده جلب می‌شد، نشده. دادستان امشب شهر را به مقصد واشنگتن ترک کرده. یه جور همایش. شیرین‌ترین لقمه تبلیغاتی را که بعد از سالها گیرش افتاده ول کرده و رفته. چرا؟» «از من پرسیدن فایده نداره. من تو سردخونه بوده‌م.»

«چون یکی یه کاری کرده که واسه‌ش ارزش داشته اینکار را بکنه. منظورم یه چیز پیش‌پا افتاده مثل یه پول هنگفت نیست. یکی قول یه چیز مهمی بهش داده و فقط یه نفر در ارتباط با این پرونده هست که توی موقعیتی که می‌تونه اینکار را بکنه. پدر دختره.»

سرم را یه گوشه ماشین به عقب تکیه دادم. گفتم: «یه کم به نظر جور در نیامد. روزنامه چی؟ هارلن پاتر صاحب چندتا روزنامه هست، ولی رقباش چی؟» یه نگاه کوتاه حاکی از تعجب بهم کرد و بعد حواسش را داد به رانندگیش. «تو هیچوقت تا حالا خبرنگار بودی؟» «نه.»

«صاحب‌های روزنامه‌ها آدمهای پولدارن. پولدارها همه‌شون عضو یه کلوپ هستن. البته رقابت وجود داره - رقابت سخت و خشن واسه تیراژ، واسه خبر، واسه گزارش‌های اختصاصی. فقط تا جایی که به حیثیت و امتیاز و موقعیت صاحبان روزنامه‌ها آسیبی نرسونه. اگه آسیب برسونه، روش سرپوش می‌ذارن. دوست من، روی پرونده لنوکس سرپوش گذاشته شده. پرونده لنوکس، دوست من، اگه درست پرورونده می‌شد، می‌تونست روزنامه‌های خیلی زیادی بفروشه. همه چی داره. محاکمه‌اش روزنامه‌نگارهای مهمی را از سراسر کشور به اینجا می‌کشوند. ولی

محاكمه‌ای در کار نخواهد بود. بخاطر اینکه قبل از اینکه محاکمه‌ای بتونه شروع بشه لنوکس از صحنه خارج شد. همونطور که گفتم - خیلی راحت و مناسب - واسه هارلن پاتر و خانواده‌اش.»

سرم را بلند کردم و بهش خیره شدم.

«یعنی تو میگی کل این ماجرا باسمه است؟»

دهنش را به حالت زهرخند کنایه آمیزی چرخوند. «فقط ممکنه تو خودکشی به لنوکس کمک شده باشه. یه کم مقاومت در مقابل بازداشت. پلیس‌های مکزیکی انگشتاشون خیلی واسه چکوندن ماشه میخاره. اگه بخوای یه شرط کوچولو ببندی، حاضرم سر هرچی بگی شرط ببندم که به هیشکی فرصت داده نمیشه سوراخ جای گلوله‌ها را بشمره.»

گفتم: «فکر کنم اشتباه می‌کنی. من تری لنوکس را خوب می‌شناختم. از مدت‌ها قبل خودش را آخر خط به حساب می‌آورد. اگه زنده برش می‌گردوندن، میذاشت هرکاری می‌خواستن باهاش بکنن. اعتراف به قتل غیر عمد را می‌پذیرفت.»

لانی مورگان سرش را تکون داد. می‌دونستم چی می‌خواد بگه و همون را هم گفت. «غیرممکنه. اگه زنه را با تیر زده بود یا ملاجش را شکونده بود، شاید اینکار را می‌کرد. ولی خشونت خیلی زیاد بوده. انقدر زده بودن تو صورتش که خورد و خمیر شده بود. قتل غیر عمد بهترین چیزی بود که می‌تونست بگیره، و حتی اون هم گندش درمی‌اومد.»

گفتم: «شاید حق با تو باشه.»

دوباره بهم نگاه کرد. «تو میگی یارو را می‌شناختی. حاضری این قضایا را باور کنی؟»

«من خسته‌ام. امشب حال و حوصله فکر کردن ندارم.»

یه مدت طولانی سکوت شد. بعد لانی مورگان آروم گفت: «اگه من بجای یه روزنامه‌نگار قلم به مزد، یه آدم واقعاً باهوش بودم، فکر می‌کردم شاید اصلاً تری زنه را نکشته بوده.»

«این هم یه فکریه.»

یه سیگار چپوند تو دهنش و یه کبریت کشید رو داشبورد و روشنش کرد. ساکت

و با یه اخم ثابت رو صورت تکیده‌اش، سیگار کشید. رسیدیم به لارل کنیون و بهش گفتم کجا پیچیه تو خیابون من. چرخهای ماشینش چرخیدن و از تپه بالا رفتن و درست پای پلکان چوبی خونه من نگه داشت.

پیاده شدم. «ممنونم که رسوندیم، مورگان. یه مشروب می‌خوری؟»

«باشه واسه بعد. فکر کنم ترجیح بدی تنها باشی.»

«واسه تنها بودن خیلی وقت دارم. خیلی زیاد.»

گفت: «تو یه دوست داری که باید باهاتش خداحافظی کنی. باید دوستت بوده

باشه که گذاشتی بخاطرش بندازنت تو هلفدون.»

«کی گفته من همچین کاری کرده‌ام؟»

لبخند محوی زد. «فقط بخاطر اینکه نمی‌تونم چاپش کنم معنی‌ش این نیست

که نمی‌دونم چی به چیه، رفیق. خداحافظ. بعد می‌بینمت.»

در ماشین را بستم و دور زد و با ماشینش از تپه رفت پایین. وقتی پیچید و چراغهای عقب ماشینش از نظر ناپدید شدن، از پله‌ها رفتم بالا، روزنامه‌ها را برداشتم و وارد خونه خالی شدم. همه چراغها را روشن کردم و همه پنجره‌ها را باز کردم. هوای خونه گرفته بود.

یه مقدار قهوه درست کردم و خوردم و پنج تا اسکناس صدی را از تو قوطی قهوه برداشتم. سفت پیچیده شده بودن و از کنار قوطی فشار داده شده بودن توی قهوه. با یه فنجان قهوه تو دستم توی اتاق بالا و پایین رفتم، تلویزیون را روشن کردم، خاموشش کردم، نشستم، پا شدم، و دوباره نشستم. روزنامه‌هایی را که روی پله‌ها جمع شده بودن خوندم. پرونده لنوکس گنده شروع شده بود، ولی بعد کوچیک و کوچیک تر شده بود تا اونروز صبح که تبدیل شده بود به یه خبر کوچیک تو صفحه‌های کم‌اهمیت. یه عکس از سیلویا بود ولی عکسی از تری نبود. یه عکس هم از من بود که اصلاً خبر نداشتم همچین عکسی وجود داره. «کاراگاه خصوصی لوس‌آنجلس برای بازجویی بازداشت شد.» یه عکس بزرگ از خونه لنوکس توی انسینو چاپ کرده بودن. شبیه خونه‌های انگلیسی بود با سقفهای شیروونی زیاد. فقط شستن شیشه‌های پنجره‌هاش صد دلار خرج برمی‌داشت. نوک یه تپه تو یه قطعه زمین دو هکتاری قرار داشت، که این مقدار زمین واسه منطقه لوس‌آنجلس

مستغلات بزرگیه. یه عکس هم از مهمونخونه‌شون بود که یه مینیاتور از ساختمون اصلی بود. دورش را درخت گرفته بود. معلوم بود که هر دوتا عکس را از فاصله دور گرفته بودن و بعداً بزرگشون کرده و دورشون را قیچی کرده بودن. از اتاقی که روزنامه‌ها رسمش را گذاشته بودن «اتاق مرگ» عکسی نبود.

همه این چیزها را قبلاً تو زندون دیده بودم، ولی حالا با نگاه متفاوتی دوباره خوندمشون و نگاهشون کردم. چیزی بهم نگفتن جز اینکه یه زن پولدار و خوشگل به قتل رسیده بود و مطبوعات کاملاً دور نگه داشته شده بودن. پس نفوذ آقای پاتر خیلی زود بکار افتاده بود. برویچه‌های اخبار حوادث جنایی حتماً از عصبانیت دندون قروچه کرده بودن. معلوم بود. اگه تری همون شبی که طرف کشته شده بوده با پدرزنش تو پاسادینا صحبت کرده بوده، قبل از اینکه حتی پلیس را خبر کنن یه دوجین محافظ توی اون ملک بوده.

اما یه چیزی اصلاً با عقل جور در نمی‌اومد - داغون کردن صورت سیلویا. هیشکی نمی‌تونست منو متقاعد کنه که تری اونکارو کرده.

چراغها را خاموش کردم و کنار پنجره باز نشستم. بیرون توی بوته‌ها، یه مرغ مقلد قبل از اینکه جاش را درست کنه و بخوابه، چند خط آواز خوند. گردنم می‌خارید، این بود که صورتم را اصلاح کردم و دوش گرفتم و رفتم تو رختخواب طاقباز دراز کشیدم و گوش کردم، انگار ممکن بود از یه جای دوری تو دل تاریکی یه صدایی بشنوم، از اون صداهای آروم و صبوری که همه چیز را روشن می‌کنه. اون صدا را نشنیدم و می‌دونستم که نخواهم شنید. هیشکی نبود که پرونده لنوکس را واسه من توضیح بده و روشن کنه. توضیحی لازم نبود. قاتل اعتراف کرده بود و مُرده بود. حتی یه بازجویی هم قرار نبود انجام بشه.

همونطور که لانی مورگان از روزنامه ژورنال نظر داده بود - خیلی راحت و مناسب. اگه تری لنوکس زنش را کشته بود، عالی بود. احتیاجی نبود که محاکمه‌اش کنن و همه جزئیات ناخوشایند را بکشن بیرون. اگه هم زنش را نکشته بود، باز هم عالی بود. یه مرده بهترین کسیه که می‌تونن گناه را به گردنش بندازی. مرده‌ها هیچوقت جواب نمی‌دن.

۱۱

صبح دوباره اصلاح کردم و لباس پوشیدم و طبق معمول با ماشینم رفتم پایین شهر و تو جای همیشگی پارک کردم. اگه نگهبان پارکینگ ساختمون دفترم می‌دونست که من آدم معروف و مهمی شده‌ام خیلی خوب تونست این قضیه را پنهون کنه. رفتم بالا و از راهرو گذشتم و کلیدها را درآوردم که در دفترم را واز کنم. یه مرد با پوستی تیره و ظاهری نرم، داشت نگام می‌کرد.

«تو مارلویی؟»

«واسه چی؟»

گفت: «همینجا باش، یه نفر می‌خواد ببیندت.» پشتش را از دیوار کند و آروم و بی‌حال دور شد.

رفتم تو دفترم و نامه‌ها را از روی زمین برداشتم. روی میز تحریرم نامه‌های بیشتری بود که زن نظافتچی که شبها دفترم را تمیز می‌کرد گذاشته بودشون اونجا. بعد از واز کردن پنجره‌ها پاکت‌ها را واز کردم و چیزهایی را که نمی‌خواستم ریختم دور، که این یعنی تقریباً همه‌شون. زنگ اون درو روشن کردم و یه پیپ چاق کردم و بعد فقط همونجا نشستم و منتظر شدم که یکی جیغ بزنه و کمک بخواد.

بدون احساس وابستگی به تری فکر کردم. به همین زودی موهای سفیدش و صورت زخمیش و جاذبه خفیفش و غرور خاصش داشت ازم دور می‌شد؟ نه در

موردش قضاوت می‌کردم و نه تحلیلش می‌کردم، همونطور که هیچوقت ازش سؤال نکرده بودم چطور مجروح شده بود یا چطور با یکی مثل سیلویا عروسی کرده بود. مثل کسی بود که توی کشتی باهاش آشنا میشی و خیلی می‌شناسیش و هیچوقت واقعاً نمیشناسیش. همون جور ی هم رفته بود که اون یارو توی لنگرگاه خداحافظی می‌کنه و می‌گه با هم در تماس باشیم، رفیق، و تو می‌دونی که نه تو تماس می‌گیری و نه اون. به احتمال زیاد هیچوقت دیگه اون بابا را نمی‌بینی. اگه هم ببینیش یه آدم کاملاً متفاوتی خواهد بود، یکی از اعضای باشگاه روتاری که تو ماشین باشگاه می‌بینیش. کاسبی چطوره؟ اوه، زیاد بد نیست. سرحال به نظر می‌آید. تو هم همینطور. من خیلی چاق شده‌ام. همه‌مون چاق میشیم. اون سفر با کشتی فراکونیا (یا هر اسمی که داشت) را یادت می‌آد؟ اوه البته، سفر خوبی بود، نه؟

آره جون خودت، سفر خوبی بود. از کسالت جونت بالا اومده بود. فقط به این دلیل با یارو حرف زدی که هیشکی دوروورت نبود که ازش خوشت بیاد. شاید رفاقت تری لنوکس و من هم اینجوری بود. نه، نه دقیقاً. یه قسمتی از اون مال من بود. من وقت و پول و سه روز از عمرم را تو سردخونه روش سرمایه‌گذاری کرده بودم، بگذریم از یه مشت توی چونه و یه مشت توی گردنم که هر وقت چیزی قورت می‌دادم احساسش می‌کردم. حالا اون مُرده بود و من حتی نمی‌تونستم پونصد دلارش را پس بدم. این منو دلخور کرد. همیشه چیزهای کوچیک آدم را دلخور می‌کنن.

زنگ در و تلفن همزمان به صدا دراومدن. اول تلفن را جواب دادم چون زنگ در فقط معنی‌ش این بود که یکی اومده بود تو اتاق انتظار کوچیک دفترم.

«آقای مارلو، آقای اندیکات می‌خوان صحبت کنن. یه لحظه لطفاً.»

اومد رو خط. «من سیول اندیکات هستم.» انگار نمی‌دونست که منشی لعنتیش قبلاً اسمش را به خوردم داده بود.

«صبح بخیر، آقای اندیکات.»

«خوشحالم که شنیدم آزادت کرده‌اند. فکر می‌کنم احتمالاً فکر شما درست بود

که مقاومتی ایجاد نکنید.»

«فکر نبود. فقط کله‌شقی بود.»

«شک دارم که چیز دیگری در آن رابطه بشنوید. ولی اگر خبری شد و کمک لازم

داشتید، با من تماس بگیرید.»

«واسه چی خبری بشه؟ طرف که مُرده. دردسر بزرگی خواهند داشت که بتونن ثابت کنن اصلاً هیچوقت اون نزدیک من اومده. تازه باید ثابت کنن که من اطلاعی داشته‌ام که منو گناهکار می‌کنه. گذشته از اون، باید ثابت کنن که اون جنایتی مرتکب شده بوده یا در حال فرار از قانون بوده.»

صداش را صاف کرد. با دقت گفت: «شاید به شما گفته نشده که یک اعتراف کامل بجا گذاشته.»

«بهم گفته شده، آقای اندیکات. من دارم با یه وکیل حرف می‌زنم. اگه پیشنهاد کنم که باید اصالت و اعتبار اون اعتراف‌نامه هم ثابت بشه، از خط خارج شده‌م؟»
با تندی گفت: «متأسفانه برای مشاوره حقوقی وقت ندارم. با یک وظیفه بسیار غم‌انگیز عازم پرواز به مکزیك هستم. حتماً می‌توانی حدس بزنی چه وظیفه‌ای؟»
«آهان. بستگی داره وکیل کی باشی. به من نگفتی، یادت می‌آد؟»

«خیلی خوب بخاطر دارم. خب، خدا حافظ، مارلو. تعارفم برای آمادگی کمک هنوز هم اعتبار دارد. اما بگذار یک نصیحتی هم به شما بکنم. زیاد مطمئن نباشید که از خطر جسته‌اید. شما در حرفه آسیب‌پذیری هستید.»

قطع کرد. گوشی را با دقت گذاشتم سر جاش. یه لحظه با اخم دستم روی گوشی موند و همونجا نشستم. بعد اون اخم را از صورتم پاک کردم و بلند شدم در اتاق انتظارم را واز کردم.

یه مرد نشسته بود نزدیک پنجره و داشت یه مجله را مچاله می‌کرد. یه کت شلوار آبی خاکستری با چهارخونه‌های تقریباً نامرئی آبی کمرنگ تنش بود. پاهاش را روی هم انداخته بود و کفشهای سیاه چرمی نرم بی‌پاشنه پاش بود، از اونها که دوتا سوراخ دارن و تقریباً به راحتی کفشهای راحتی مخصوص پیاده‌روی هستن و هر دفعه که تا چهارراه قدم می‌زنی جورابهات را داغون نمی‌کنن. دستمال سفیدی که تو جیب جلوی کتتش بود به شکل مربع تاشده بود و از پشتش قسمتی از یه عینک دودی پیدا بود. موهای پر پشت تیره موج‌داری داشت. پوستش برنزه خیلی تیره بود. با چشمهایی به روشنی چشم پرنده‌ها سرش را بالا کرد و از زیر یه سبیل قیطونی بهم لبخند زد. یه پاپیون خرمایی تیره هم بسته بود روی پیرهنی که از سفیدی برق

می زد.

مجله را انداخت کنار. گفت: «این کاغذپاره‌ها دنبال چه مزخرفاتی میرن. یه مطلب در باره کاستلو می خوندم. آره، جون خودشون، اونها همه چیز را در باره کاستلو می دونن. همونطور که من همه چیز را در باره هلنِ تروایی^(۱) می دونم.»

«چیکار می تونم واسه ت بکنم؟»

بدون اینکه عجله‌ای داشته باشه منو و رانداز کرد. گفت: «تارزانی که سوار یه روروک گنده قرمزه.»

«چی؟»

«تو مارلو. مثل تارزانی هستی که سوار یه روروک گنده قرمزه. خیلی مشت ومالت دادن؟»

«بفهمی نفهمی. چی باعث میشه که این قضیه به تو مربوط بشه؟»

«بعد از اینکه آلبرایت باگریگوریوس حرف زد چی؟»

«نه. بعد از اون نه.»

با حرکت سر تأیید کرد. «عجب جسارتی داشتی که از آلبرایت خواستی اون لجن را بشونه سر جاش.»

«ازت پرسیدم چی باعث میشه این قضیه به تو مربوط بشه. ضمناً من کمیسر آلبرایت رانمی شناسم و ازش هم نخواستم که هیچ کاری بکنه. اون چرا باید واسه من کاری بکنه؟»

باکج خلقی بهم زل زد. آروم و باوقار، مثل یه پلنگ، بلند شد. عرض اناق راطی کرد و توی دفترم را نگاه کرد. با حرکت تند سرش به من اشاره کرد که دنبالش برم و رفت تو. از اون آدمهایی بود که هر جا هستن مال خودشونه. پشت سرش رفتم تو و درو بستم. ایستاد کنار میزم و تفریح کنون به دوروورش نگاه کرد.

گفت: «تو خورده پایی. خیلی خورده پایی.»

رفتم پشت میزم و منتظر شدم.

«ماهی چقدر درمی آری، مارلو؟»

۱- هلن اهل تروا: همسر زیبای پادشاه اسپارت در افسانه‌های یونان باستان. جنگ معروف تروا بخاطر فرار هلن با پاریس تروایی در گرفت.

زیر سبیلی در کردم و پیپم را روشن کردم.

گفت: «هفتصد و پنجاه سقفشه.»

یه کبریت سوخته انداختم توی زیرسیگاری و دود پیپ را دادم بیرون.
«تو یه سرباز پیاده‌ای، مارلو. یه خورده فروشی. انقدر کوچیکی که واسه دیدنت
ذره بین لازمه.»

اصلاً هیچی نگفتم.

«احساسات را ارزون می فروشی. همه چیزت ارزونه. با یکی آشنا میشی، چندتا
مشروب باهات می خوری، یه کم گپ می زنی، وقتی گیره یه کم بهش پول میدی، و
غلام زر خریدش میشی. مثل یه بچه مدرسه‌ای. نه جُرْبُزه داری، نه مخ، نه پارتی، نه
زرنگی. اینه که یه اخلاق باسمه‌ای به نمایش میداری و توقع داری مردم واسه ت گریه
کنن. تارزان سوار یه روروک گنده قرمز.» لبخند کوچیک خسته‌ای زد. «تو حساب
کتاب من تو به اندازه پنج سنت هم ارزش نداری. هیچی نیستی.»

رو میز خم شد و غیر جدی و تحقیرآمیز با پشت دستش زد به صورتم، نه به
قصد اینکه دردم بیاد، و اون لبخند کوچیک رو صورتش موند. بعد وقتی حتی بخاطر
اون حرکت هم تکون نخوردم، آروم نشست و یه آرنجش را گذاشت روی میز و دست
قهوه‌ایش را گذاشت زیر چونه قهوه‌ایش. با چشمهای روشنش، که چیزی بجز
روشنی توشون نبود، به من خیره شد.

«می دونی من کی هستم، خورده‌پا؟»

«اسمت میندزه. بچه‌ها بهت می‌گن مندی. توی خیابون استریپ کار می‌کنی.»

«آره. چطوری انقدر گنده شده‌م؟»

«نمی‌دونم. لابد با پاندازی توی یه فاحشه‌خونه مکزیکی شروع کردی.»

یه قوطی سیگار طلا از جیبش درآورد و با یه فنک طلائی یه سیگار قهوه‌ای
روشن کرد. دود تندی داد بیرون و سرش را تکون داد. قوطی سیگار طلا را گذاشت
روی میز و با انگشتهاش نوازشش کرد.

«من آدم بده‌گنده‌ای هستم، مارلو. من پول زیادی در میارم. مجبورم پول زیادی
در بیارم تا بتونم به کسانی که باید برسم برسم، یه خونه تو بل‌ایر دارم که نودهزار دلار
خریده‌امش و تا اینجا بیشتر از قیمت خریدش خرجش کرده‌م که درستش کنم. یه

زن زیبا با موهای بلوند نقره‌ای دارم و دو تا بچه که تو شرق کشور تو مدرسه خصوصی درس می‌خونن. زنم صد و پنجاه هزار دلار جواهرات داره و هفتاد و پنج هزار دلار هم پول پالتو پوست‌ها و لباس‌هاشه. بجز این میمونی که پشت سرم راه می‌ره، یه نوکر، دو تا کلفت، یه آشپز، و یه شوfer هم دارم. هر جا میرم عزیزم. بهترین همه چیزها مال منه، بهترین غذاها، بهترین مشروبها، بهترین سوئیت‌های هتلها. یه خونه تو فلوریدا دارم با یه کشتی تفریحی که پنج نفر خدمه داره. یه ماشین بنتلی دارم، دو تا کادیلاک، یه کرایسلر استیشن واگن، و یه ام.جی واسه پسر. یکی دو سال دیگه یکی هم واسه دخترم می‌گیرم. تو چی داری؟»

گفتم: «چیز زیادی ندارم. امسال یه خونه دارم که توش زندگی کنم - در بست.»
«زن نداری؟»

«فقط خودم. به علاوه چیزهایی را که اینجا می‌بینی دارم با هزار و دویست دلار توی بانک و چند هزار دلار هم اوراق قرضه. جواب سوالت را گرفتی؟»
«بیشترین پولی که تا حالا تو یه کار گرفتی چقدر بوده؟»
«هشتصد و پنجاه چوب.»

«ای خدا، آدم چقدر می‌تونه ارزون و بی‌ارزش باشه؟»

«دست از بی‌مزگی وردار و بگو چی می‌خوای.»

اون سیگار را نیمه کشیده خاموش کرد و بلافاصله یکی دیگه آتیش زد. به پشتی صندلیش تکیه داد و واسه لب ورچید.

گفت: «ما سه نفر توی یه سنگر حفره روباه بودیم. سرمای سختی بود، دورتادور مون برف بود. غذامون را از تو قوطی می‌خوردیم. غذای سرد. یه کم آتشبار به راه بود، بیشترش خمپاره بود. حالا از سرما کبودیم، کبود کبود، رندی استار و من و این تری لنوکس. یه گوله خمپاره میاد درست میفته وسط ما و به یه دلیلی منفجر نمی‌شه. آلمانی‌ها کلک‌های زیادی بلدن. شوخی‌های عجیبی می‌کنن. بعضی وقتها فکر می‌کنی عمل نمی‌کنه و سه ثانیه بعد عمل می‌کنه. تری ورش می‌داره و قبل از اینکه رندی و من بتونیم تکون بخوریم از حفره روباه میزنه بیرون. می‌گم فرزندت‌ها، داداش. مثل یه فوتبالیست خوب. خودش را دَمَر میندازه زمین و اونو میندازه اونور و اون تو هوا منفجر میشه. بیشترش از بالای سرش رد میشه ولی یه تیکه‌اش می‌گیره

به یه طرف صورتش. تو همون موقع آلمانی‌ها یه حمله می‌کنن و تا ما میایم به خودمون بیایم می‌بینیم دیگه اونجا نیستیم.»

منندز دست از حرف زدن برداشت و برق درخشان چشمهای سیاهش را به من دوخت.

گفتم: «ممنونم که واسه‌م گفتی.»

«تو خیلی شوخی، مارلو. بچه خوبی هستی. رندی و من با هم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که اتفاقی که واسه تری افتاد واسه به هم ریختن مخ هر کسی کافی بود. مدت‌ها فکر می‌کردیم اون مُرده، ولی نمرده بود. آلمانی‌ها گرفته بودنش. حدود یه سال و نیم روش کار کرده بودن. کارشون خوب بود ولی خیلی آزارش داده بودن. واسه ما خرج برداشت که اینو بفهمیم، پیدا کردنش هم خرج برداشت. ولی ما بعد از جنگ پول زیادی تو بازار سیاه درآوردیم. وسعمون می‌رسید. تنها چیزی که تری از نجات دادن ماگیرش میاد نصف یه صورت جدید با موهای سفید و اعصاب خراب. تو شرق کشور دائم‌الخمر میشه، اینجا و اونجا پلیس می‌گیردش، خلاصه همچین قاطی می‌کنه. یه چیزی ذهنش را آزار می‌ده ولی ما هیچوقت نمی‌دونیم چی. یه دفعه می‌بینیم با این دختر پولداره عروسی کرده و وضعش خوب شده. بعد طلاقش می‌ده، دوباره داغون میشه، دوباره باهاش عروسی می‌کنه، و دختره جنازه میشه. رندی و من هیچ کاری نمی‌تونیم براش بکنیم. بجز اون کارِ موقت تو وگاس نمی‌ذاره کاری واسه‌ش بکنیم. وقتی هم تو یه مخمصه جدی میفته میاد پیش ما، میره پیش یه خورده پامپل تو، کسی که پلیس‌ها می‌تونن آزارش بدن. بعدش هم خودش جنازه میشه بدون اینکه با ما خداحافظی کنه، و بدون اینکه یه فرصت بهمون بده که جبران کنیم. من می‌تونستم زودتر از اینکه یه قمار باز متقلب حرفه‌ای بتونه یه دست ورق را دستکاری کنه، اونو از کشور خارج کنم. ولی میاد پیش تو گریه می‌کنه. این قضیه منو دلخور می‌کنه. یه خورده پا، یکی که پلیس‌ها می‌تونن اذیتش کنن.»

«پلیس‌ها می‌تونن هر کسی را اذیت کنن. می‌خواهی من چیکار کنم؟»

منندز محکم گفت: «فقط دست بردار.»

«از چی دست بردارم؟»

«از اینکه سعی کنی از پرونده لَنوکس پول و شهرتی واسه خودت دست‌وپا کنی.»

تموم شد، دیگه بسه. تری مُرده و ما نمی‌خوایم دیگه کسی مزاحمش بشه. اون بابا خیلی مصیبت کشیده.»

«یه اوباش احساساتی. این دیگه منو می‌کُشه.»

«حرف دهنتو بفهم، خورده‌پا. حرف دهنتو بفهم. مندی منندز باکسی بحث نمی‌کنه. دستور می‌ده. یه راه دیگه واسه پول درآوردن برای خودت پیدا کن. فهمیدی؟»

پاشد و ایستاد. مصاحبه تموم شده بود. دستکش‌هایش را برداشت. از جنس پوست خوک بودن و سفید مثل برف. به نظر نمی‌اومد که هیچوقت پوشیده بودشون. آقای منندز از اون آدم‌های شیک‌پوش بود. ولی زیر این ظاهر، آدم خیلی خشنی بود. گفتم: «من دنبال تبلیغات نیستم. هیشکی هم پولی بهم پیشنهاد نکرده. واسه چی کسی به من پول بده؟ واسه چی؟»

«سر به سر من نذار، مارلو. تو فقط بخاطر اینکه آدم خوبی هستی سه روز توی فریزر سر نکردی. یکی بهت پول داده. من نمی‌گم کی ولی یه حدسی می‌زنم. طرفی که دارم بهش فکر می‌کنم از اون پولها باز هم زیاد داره. پرونده‌ لَنوکس بسته شده و بسته هم می‌مونه. حتی اگه...»

گفتم: «حتی اگه تری زنه را نکشته.»

تعجب نکرد. «دوست دارم این حرفت را تأیید کنم، خورده‌پا. ولی بی‌معنیه. اما اگه معنی داشت - و تری می‌خواست که اینجوری باشه - باید همینجوری می‌شد.» من چیزی نگفتم. بعد از یه لحظه آروم لبخند زد.

آروم و کشیده گفت: «تارزانی که سوار یه روروک گنده قرمز. یه مرد محکم و خشن. می‌ذاره من پیام اینجا و تحقیرش کنم. مردی که واسه پول خورد استخدام میشه و هر کسی می‌تونه تحقیرش کنه. نه پولی، نه خونواده‌ای، نه آینده‌ای، نه هیچی. بعد می‌بینمت، خورده‌پا.»

دندون‌هام به هم چفت شده بود. اونجا نشسته بودم و زل زده بودم به برق قوطی سیگار تلاش که گوشه میز بود. احساس کردم پیر و خسته‌ام. آروم بلند شدم و دستم را دراز کردم طرف اون قوطی سیگار.

در حالی که داشتم می‌رفتم اونور میز، گفتم: «اینو فراموش کردی.»

با تمسخر گفت: «یه دوجین از اینها دارم.»

وقتی به اندازه کافی بهش نزدیک شدم گرفتمش طرفش. با یه حالت غیر جدی دستش را واسه گرفتنش دراز کرد. ازش پرسیدم: «یه دوجین از اینها چطور؟» و تا جایی که می‌تونستم محکم کوبیدم وسط شیکمش.

نالهای کرد و خم شد. قوطی سیگار از دستش افتاد کف اتاق. عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد و دستهای بی‌اراده عقب و جلو رفتن. نفسش به زور رفت تو ریه‌هاش. عرق می‌ریخت. خیلی آروم و با تقلای زیاد کمرش را راست کرد و دوباره چشمهامون افتاد تو چشم هم. دستم را دراز کردم و یه انگشتم را کشیدم رو استخوان فکش. تکون نخورد. بالاخره یه لبخند نشوند رو صورت قهوه‌ایش.

گفت: «فکر نمی‌کردم وجودش را داشته باشی.»

«دفعه بعد یا یه هفت تیر با خودت بیار... یا منو خورده پا صدا نکن.»

«من یه نفر را دارم که هفت تیرم را حمل می‌کنه.»

«پس اونو با خودت بیار. بهش احتیاج خواهی داشت.»

«دلخور کردن تو کار سختیه، مارلو.»

قوطی سیگار را با پام دادم کنار و دولا شدم ورش داشتتم و دادمش بهش.

گرفتش و انداختش تو جیبش.

گفتم: «اولش نمی‌تونستم سر از کارت در بیارم. واسه چی ارزش وقتت را داشت که بیای اینجا و منو تحقیر کنی. بعدش یکنواخت شد. همه مردهای خشن یکنواختن. مثل ورق بازی با یه دست ورق که همه‌اش آس باشه. تو همه چی داری و هیچی نداری. تو فقط نشستنی اونجا و به خودت نگاه می‌کنی. عجیب نیست که تری نیومد پیش تو ازت کمک بخواد. کمک گرفتن از تو مثل اینه که آدم از یه فاحشه پول قرض کنه.»

با دوتا انگشت آروم شکمش را فشار داد. «متأسفم که این حرف را زدی،

خورده‌پا. ممکنه یکی از این دفعه‌ها زیادی مزه بریزی.»

رفت طرف در و وازش کرد. اون بیرون، محافظش خودش را از دیوار روبرو کند و

برگشت. منندز سرش را تکون داد. محافظش اومد تو دفتر و اونجا ایستاد و بی‌حالت

منو و رانداز کرد.

منندز گفت: «خوب نیگاش کن، چیک. مطمئن بشو که اگه لازم شد می‌شناسیش. ممکنه یکی از این روزها تو و اون با هم کار داشته باشین.»
اون مرد سبزه‌آروم ساکت، با صدای یواشی که همه‌شون از خودشون درمی‌آرن گفت: «دیدمش، رئیس. واسه‌م هیچ کاری نداره.»
منندز با لبخند تلخی گفت: «نذار بزنه تو شیکمت. هوک راستش اصلاً خنده‌دار نیست.»

محافظش لبخند تحقیرآمیزی به من زد. «نمی‌تونه اونقدر نزدیک بشه.»
منندز به من گفت: «خب، خداحافظ، خورده‌پا.» و رفت بیرون.
محافظش هم با خونسردی بهم گفت: «بعد می‌بینمت. اسمم چیک آگوستینوه. فکر کنم به وقتش منو میشناسی.»

گفتم: «مثل یه روزنامه باطله کثیف. یادم بنداز پامو نذارم رو صورتت.»
عضله‌های فکش زدن بیرون. بعد یه دفعه برگشت و دنبال رئیسش رفت بیرون.
در دفترم روی ضربه‌گیر بادی آروم بسته شد. گوش کردم ولی صدای پاهاشون را توی راهرو نشنیدم که برن. مثل گربه‌ها نرم و بی صدا راه می‌رفتن. واسه اینکه مطمئن بشم، یه دقیقه بعد دوباره در را باز کردم و بیرون را نگاه کردم. ولی راهرو کاملاً خالی بود.

برگشتم پشت میزم و نشستم و یه مدتی به این فکر کردم که چرا یه گانگستر نسبتاً مهم محلی مثل منندز فکر کرده ارزش وقتش را داره که شخصاً بیاد دفترم که بهم اخطار کنه سرم به کار خودم باشه، اون هم درست چند دقیقه بعد از اینکه یه اخطار مشابه با یه لحن دیگه از طرف سیول اندیکات دریافت کرده بودم.

هرچی فکر کردم به جایی نرسیدم، این بود که فکر کردم بهتره سه تاش کنم که جور بشه. گوشه‌ی را برداشتم و یه زنگ زدم به کلوپ تراپین توی لاس‌وگاس که با آقای رندی استار حرف بزنم. آقای استار از شهر رفتن بیرون، می‌خوام با کس دیگه‌ای صحبت کنم؟ نخیر. حتی با استار هم اونقدرها دلم نمی‌خواست صحبت کنم. فقط یه هوس زودگذر بود. اون خیلی دور بود که بتونه منو بزنه.

بعدش سه روز گذشت و اتفاقی نیفتاد. هیچکس منو نزد یا بهم شلیک نکرد یا بهم تلفن نکرد و اخطار نکرد که سرم به کار خودم باشه. هیشکی استخدامم نکرد که

دختر فراری، زن خیانتکار، گردن‌بند مروارید گم شده، یا وصیت‌نامه‌ی ناپدید شده‌ای را پیدا کنم. همین‌جور نشستم و دیوار را تماشا کردم. پرونده‌ی لنوکس تقریباً هم‌ونقدر ناگهانی که متولد شده بود، مُرد. یه بازجویی کوتاه تشکیل شد که منو احضار نکردن. تو یه ساعت غیر عادی برگزار شد، بدون اطلاع قبلی و بدون هیئت منصفه. پزشک قانونی حکم خودش را صادر کرد. سیلویا پاتر و سترهایم دی‌جیورجیو لنوکس بوسیله‌ی شوهرش، ترنس ویلیام لنوکس، که متعاقباً در خارج از حوزه‌ی این پزشکی قانونی فوت کرده، عمداً به قتل رسیده است. حتماً اعتراف‌نامه هم قرائت شده بود. حتماً به اندازه‌ی کافی تأیید شده بود که پزشک قانونی را راضی کنه.

جسد برای دفن تحویل داده شده بود. با هواپیما برده بودنش شمال و توی مقبره‌ی خونوادگیشون دفنش کرده بودن. خبرنگارها دعوت نداشتن. هیچکس مصاحبه‌ای نکرد، بخصوص هارلن پاتر، که اصلاً هیچوقت مصاحبه نمی‌کرد. دیدنش تقریباً به اندازه‌ی دیدن دالای لاماسخت بود. آدمهایی که صد میلیون دلار پول دارن پشت پرده‌ای از خدمه، محافظها، منشی‌ها، وکلا، و مدیران آروم‌شون، زندگی عجیبی دارن. لابد اونها هم غذا می‌خورن، می‌خوابن، موهانشون را کوتاه می‌کنن، لباس می‌پوشن. ولی آدم هیچوقت مطمئن نیست. همه‌ی چیزهایی که درباره‌شون می‌خوانی یا می‌شنوی از صافی یه مشت روابط عمومی گذشته، آدمهایی که پولهای گنده‌ای می‌گیرن که یه شخصیت قابل استفاده بوجود بیارن و حفظش کنن. یه شخصیت ساده و تمیز و با نفوذ، مثل یه سوزن استرلیزه شده. اجباری نیست که حقیقت داشته باشه. فقط باید با حقایق شناخته شده مطابقت داشته باشه، و حقایق شناخته شده را همیشه با انگشتهای دست شمرد.

عصر روز سوم تلفن زنگ زد و با مردی صحبت کردم که می‌گفت اسمش هوارد اسپنسر بود، نماینده‌ی یه شرکت انتشاراتی نیویورکی بود که واسه یه سفر کوتاه در رابطه با کارش اومده بود کالیفرنیا، یه مشکلی داشت که می‌خواست با من در موردش صحبت کنه و می‌خواست بدونه که امکان داره ساعت یازده صبح روز بعد توی بار هتل ریترز - پورلی به دیدنش برم.

ازش پرسیدم چه جور مشکلی هست.

گفت: «یک مشکل بسیار ظریف ولی مطلقاً در چارچوب موازین اخلاقی. اگر

توافق نکردیم، طبیعتاً تعهد می‌کنم که هزینه‌ی اتلاف وقت شما را پرداخت نمایم.»
 «ممنونم، آقای اسپنسر، ولی لازم نیست اون کار را بکنید. یکی از آشناهام
 سفارش منو بهتون کرده؟»

«یک نفر که درباره‌ی شما آگاهی دارد، آقای مارلو - که این آگاهی شامل درگیری
 اخیر شما با مراجع قضایی نیز می‌شود. شاید لازم است بگویم که چیزی که باعث
 علاقمندی من شده همین درگیری بوده. ولی، کار من هیچ ارتباطی با آن ماجرای
 تراژیک ندارد. فقط... خب، اجازه بدهید بجای مکالمه‌ی تلفنی، ضمن نوشیدن یک
 مشروب درباره‌اش صحبت کنیم.»

«شما مطمئنید که می‌خواین کسی را قاطی این کار بکنید که تازگی‌ها توی
 سردخونه بوده؟»

خندید. خنده‌اش و صدایش هر دو خوشایند بودن. مثل نیویورکی‌های قدیم
 حرف می‌زد، قبل از اینکه اون لهجه‌ی زیربُته عمل اومده را یاد بگیرن.

«از نظر من، آقای مارلو، این یک اعتبار است. اجازه بدهید اضافه کنم، منظورم
 این نیست که شما، به قول خودتان، در سردخانه بوده‌اید، بلکه منظورم کم‌حرفی
 فوق‌العاده‌ی شماست، حتی تحت فشار.»

از اون آدمهایی بود که با ویرگول زیاد حرف می‌زنن، مثل یه رمان سنگین. به هر
 حال پشت تلفن که اینجوری بود.

«باشه، آقای اسپنسر، صبح میام اونجا.»

ازم تشکر کرد و گوشی را گذاشت. تو فکر بودم که کی ممکن بود سفارش منو
 کرده باشه. فکر کردم شاید سیول اندیکات بوده و بهش زنگ زدم که ته‌وتوش را
 دربیارم. ولی تمام هفته خارج از شهر بود و هنوز هم برنگشته بود. زیاد مهم نبود.
 حتی تو کار من هم گاهی اوقات یه مشتری پیدا میشه که ازت راضی باشه. من هم
 احتیاج به کار داشتم چون به پولش احتیاج داشتم - یا فکر می‌کردم که احتیاج
 داشتم، تا اینکه اون شب رفتم خونه و یه نامه دریافت کردم که یه عکس مدیسون^(۱)
 توش بود.

۱- جیمز مدیسون (Madison) : چهارمین رئیس جمهور آمریکا (۱۷-۱۸۰۹).

اون نامه تو صندوق قرمز و سفید شبیه لونه پرنده پایین پله‌های جلوی خونه م بود. یه دارکوب به اهرم صندوقه بود که وقتی پستیچی نامه آورد اونو بده بالا و حالا دارکوبه بالا بود، ولی حتی با این اوصاف هم ممکن بود توی صندوق رانگاه نکنم چون هیچوقت به آدرس خونه واسه م نامه نمیومد. اما نوک دارکوبه تازگی هاشکسته بود. از رنگ چوبش معلوم بود که تازه شکسته. لابد یه بچه زبل با تفنگ اتمی تازه اش بهش شلیک کرده بود.

روی پاکت به زبون مکزیکی نوشته بود (پست هوایی) و یه مشت تمبر مکزیکی چسبیده بود روش و یه چیزهایی هم به مکزیکی نوشته شده بود که اگه اخیراً اونقدر به مکزیک فکر نکرده بودم، شاید می شناختمشون و شاید نمی شناختم. مهر پست را که روی تمبرها زده بودن نمی تونستم بخونم. دستی مهرش کرده بودن و استامپشون خیلی کهنه بوده. از پله‌ها رفتم بالا و نشستم تو اتاق نشیمن که بخونمش. شب خیلی ساکتی بود. شاید نامه‌ای که از طرف یه مُرده میاد با خودش سکوت میاره.

بدون تاریخ و مقدمه شروع می‌شد.

کنار پنجره‌ای در اتاقی در طبقه دوم یک هتل نه پندان تمیز در شهری کوهستانی بنام اوتاتوکلان، که در کنار یک دریاچه واقع شده، نشسته‌ام. یک صندوق پست درست زیر پنجره اتاقم هست و وقتی فرمتار هتل با

قهوه‌ای که سفارش داده‌ام بیاید، این نامه را برایم پست فواید کرد و قبل از اینکه آن را در صندوق اندازد، نامه را بالا فواید گرفت تا آن را ببینم. وقتی این کار را بکنند یک اسکناس صد پزویی فواید گرفت، که این مبلغ برای او پول زیادی است.

این همه نقشه کشیدن برای چیست؟ یک مرد سیاه پرده با کفش‌های پنجه‌باریک و پیراهن کثیف بیرون در ایستاده و اتاقم را زیر نظر دارد. منتظر چیزی است. نمی‌دانم چه چیزی، ولی نمی‌گذارد از اتاق خارج شوم. زیاد مهم نیست، فقط می‌فواهم این نامه پست بشود. می‌فواهم این پول را داشته باشی چون من نیازی به آن ندارم و ژاندارمری مثل مطمئناً آن را بالا فواید کشید. قصدم این نیست که با این پول چیزی را بفرم. اسمش را بگذار یک عذر فواهی بفاظر آن همه دردسری که برایت درست کردم و یک هدیه ناقابل برای قدردانی از یک آدم نپییب. من طبق معمول همه کارها را غلط انجام داده‌ام، ولی هنوز آن اسلمه را دارم. درس می‌زنم که حتماً در مورد آن قضیه تصمیمت را گرفته‌ای. ممکن است من او را کشته باشم و شاید هم کشته باشم، ولی هرگز نمی‌توانستم آن کار دیگر را انجام داده باشم. آن نوع فشنونت کار من نیست. این است که یک چیزی به شدت غلط است. اما مهم نیست، اصلاً مهم نیست. مشکل اصلی در حال حاضر این است که از یک رسوایی بیهوده و بی‌جهت جلوگیری شود. پدر و فواهر او هرگز به من آسیبی نرسانده‌اند. آنها باید زندگی خودشان را بکنند و من هم از زندگی خودم جانم به لبم آمده. سیلویا از من یک الکلی و لگدر نساقت، من قبل از آشنایی با او این طور بودم. نمی‌توانم هیچ جواب شسته رفته‌ای به این سؤال بردهم که او چرا با من ازدواج کرد. فکر می‌کنم شاید یک هوس بود. لااقل او جوان و زیبا فرد. می‌گویند هوس رانی مرد را پیر می‌کند، ولی زن را جوان نگه می‌دارد. خیلی حرفهای پزند می‌زنند. می‌گویند که پولدارها همیشه می‌توانند از خودشان محافظت کنند و در دنیای آنها همیشه تابستان است. من با آنها زندگی کرده‌ام و آنها آدمهای کسل و تنهایی هستند.

یک نامه اعتراف نوشته‌ام. کمی مریض هستم و بیشتر از کمی

ترسیده‌ام. آدم درباره این موقعیت‌ها در کتابها چیزهایی می‌فواند، ولی حقیقت را نمی‌فواند. وقتی برای فودت اتفاق می‌افتد، وقتی تنها چیزی که برایت باقی مانده اسلحه‌ای است که در جیب داری، وقتی در یک هتل کثیف کوچک، در کشوری غریب ماصبره شده‌ای، و تنها یک راه برایت باقی مانده... باور کن، رفیق، اصلاً چیز متعالی یا دراماتیکی نیست. فقط پست و پلید و فاکستری و غم‌انگیز است.

پس، هم من و هم این ماپرا را فراموش کن. ولی اول بپای من یک گیملت در بار ویکتور بنفور، و دفعه بعد که قهوه درست کردی، یک فنجان هم برای من بگذار و مقداری بوربون در آن بریز و یک سیگار برایم روشن کن و کنار فنجان قهوه بگذار. و بعد همه چیز را فراموش کن. تری لنوکس تمام شد. پس فداافظ.

یک نفر در می‌زند. درس می‌زنم خدمتکار هتل باشد که قهوه را آورده است. اگر او نباشد، اینجا تیراندازی می‌شود. من اصولاً مکزیکی‌ها را دوست دارم، ولی از زندانهایشان فوشم نمی‌آید. فداافظ.

تری

همه‌اش همین بود. نامه را دوباره تا کردم و گذاشتمش تو پاکت. لابد خدمتکار هتل بوده که قهوه را آورده بوده. وگرنه من هیچوقت این نامه را دریافت نمی‌کردم. اقلان به با یه عکس از مدیسون. عکس مدیسون یعنی یه اسکناس ۵۰۰۰ دلاری. اون اسکناس سبز تا نشده نو جلوی من روی میز بود. هیچوقت حتی یکی از اونها را ندیده بودم. خیلی از آدمهایی هم که توی بانک کار می‌کنن هیچوقت اسکناس ۵۰۰۰ دلاری ندیدن. به احتمال خیلی زیاد آدمهایی مثل رندی استار و منندز از این اسکناسها میذارن تو جیبشون. اگه بری بانک و یه دونه بخوای، ندارن که بهت بدن. باید از خزانه فدرال واسهات بیارن. شاید چند روز طول بکشه. فقط حدود هزار تا از این اسکناسها تو سرتاسر ایالات متحده آمریکا تو جریان گردش پولی هست. اسکناس من هاله قشنگی دورش بود، یه آفتاب کوچولوی خصوصی بوجود می‌آورد.

مدت زیادی نشستم اونجا و نگاهش کردم. بالاخره گذاشتمش تو کیف مخصوص نامه‌هام و رفتم آشپزخونه که اون قهوه را درست کنم. چه این کارم نشونه احساسات رقیق بود و چه نبود، کاری را که ازم خواسته بود انجام دادم. دو فنجان قهوه ریختم و یه کمی بوربون به قهوه‌اش اضافه کردم و گذاشتمش اونطرف میز که اونروز صبح که بردم رسوندمش به هواپیما نشسته بود. یه سیگار واسه‌اش روشن کردم و گذاشتمش تو یه زیرسیگاری کنار فنجان. به بخاری که از قهوه بلند می‌شد و دود نازک نخ مانندی که از سیگار بلند می‌شد نگاه کردم. بیرون توی بوته‌ها یه پرنده داشت باشوق و ذوق اینور اونور می‌رفت و با صدای آرومی با خودش زمزمه می‌کرد و گاه‌گداری باله‌اش را کمی تکون می‌داد.

بعد دیگه از قهوه بخاری بلند نشد و سیگاره دیگه دود نکرد و فقط یه ته سیگار لب زیرسیگاری باقی موند. انداختمش توی سطل زباله زیر ظرفشویی آشپزخونه. قهوه را ریختم بیرون و فنجان را شستم و گذاشتم کنار.

همین و همین. به نظر می‌اومد واسه پنج هزار دلار این کار کافی نبود.

بعد از مدتی رفتم سینما، یه سانس آخر شب. هیچ معنی‌ای نداشت. تقریباً اصلاً ندیدم چی شد. فقط سروصدا بود و صورتهای گنده. وقتی دوباره اومدم خونه یکی از بازیهای خیلی کسل‌کننده روی لپ‌تاپ را روی صفحه شطرنج چیدم و اون هم هیچ معنی‌ای نداشت. این بود که رفتم تو رختخواب.

اما خوابم نبرد. ساعت سه صبح داشتم تو اتاق قدم می‌زدم و به خاچاطوریان^(۱) گوش می‌کردم که تو یه کارخونه تراکتورسازی کار می‌کرد. اون اسمش را گذاشته بود گنیرتوی ویولون. اما من اسمش را گذاشتم یه تسمه پروانه شل و گفتم به درک، نخواستم.

تا صبح بیدار بودن واسه من به اندازه دیدن یه پستچی چاق نادره. اگه بخاطر آقای اسپنسر تو بار هتل ریتز - بورلی نبود، اونقدر می‌خوردم تا از حال برم و دفعه بعدی که یه آدم مؤدب مست را توی یه رولزرویس نقره‌ای دیدم، از چند طرف فرار کنم. هیچ تله‌ای به اندازه تله‌ای که خودت واسه خودت گذاشتی مرگبار نیست.

۱- آرام خاچاطوریان (۱۹۰۳ - ۷۸)، آهنگساز ارمنی متولد تفلیس.

۱۳

ساعت یازده نشسته بودم سر میزی که وقتی از طرف رستوران وارد بار میشی، سومین میز سمت راسته. از اون میزهای اتاقکی بود که دو طرفش دوتا نیمکت به دیوار چسبیده. پشتم به دیوار بود و می تونستم هر کسی را که میومد تو یا می رفت بیرون ببینم. اونروز صبح هوا صاف بود، دود و دمی نداشت و حتی مه آلود هم نبود، و خورشید روی استخر شنا - که درست از بیرون دیوار شیشه ای بار شروع می شد و تا انتهای رستوران ادامه داشت - می درخشید. بار تقریباً خالی بود. سه تا میز پایین تر، دوتا آدم تیز داشتن تیکه هایی از شرکت فوکس قرن بیستم را به همدیگه می فروختن و به جای پول از حواله استفاده می کردن. یه تلفن روی میزشون بود که هر دوسه دقیقه یکبار باهاش این بازی را می کردن که ببینن کی با یه فکر داغ زنگ می زنه به زانوک. اونها جوون، برنزه، مشتاق و پر از زندگی بودن. واسه یه مکالمه تلفنی همون قدر عضله هاشون را به کار می انداختن که من واسه بالا بردن یه مرد چاق از چهار طبقه پله به کار می برم. یه مرد غمگین روی صندلی بلند جلوی بار نشسته بود و داشت با مسئول بار حرف می زد. مسؤل بار داشت یه لیوان را برق می انداخت و از اون لبخندهای مصنوعی رو صورتش بود که وقتی آدم داره سعی می کنه داد نزنه اونجوری لبخند می زنه. مشتری میونه سال، شیک پوش و مست بود. دلش می خواست حرف بزنه و، اگه هم دلش نمی خواست حرف بزنه، نمی تونست جلوی خودش را بگیره. مؤدب و دوستانه بود و وقتی صداش را شنیدم به نظر نمی اومد که

کلمه‌ها را زیاد بجوده، ولی آدم می‌فهمید که با بطری از خواب پا میشه و فقط وقتی شب خوابش می‌بره، ولش می‌کنه. یارو بقیه عمر همون جوری می‌موند و زندگیش همین بود. هیچوقت نمی‌تونستی بفهمی که چه جوری اونجوری شده. چون، حتی اگر هم برات تعریف می‌کرد، راستش را نمی‌گفت. در بهترین حالتش حقیقت را تا جایی که می‌دونست و به شکل تحریف شده‌ای که یادش می‌اومد واسه‌ات می‌گفت. توی تموم بارهای آروم دنیا یه مرد غمگین مثل اون هست.

به ساعت‌نگاه کردم و دیدم که اون ناشر بزرگ بیست دقیقه دیر کرده. گفتم نیم ساعت صبر می‌کنم و بعد بلند میشم و می‌رم. هیچوقت فایده نداره که بذاری مشتری همه قواعد را تعیین کنه. اگه بتونه هر کاری خواست بکنه، تصور می‌کنه که دیگرون هم می‌تونن، و این کاری نیست که اون استخدامت می‌کنه انجام بدی. تازه من اونقدر هم محتاج این کار نبودم که بذارم یه کله‌گنده نیویورکی منو منتر خودش کنه، حتی یه مدیر با دفتری پر از خدمه توی طبقه هشتاد و پنجم، با یه ردیف دکمه که واسه هر کدوم از کارهای یکی از اونها فشار می‌ده و یه آیفون و یه منشی با آخرین مدل لباس دخترهای شاغل هتی کارنگی و یه جفت چشم درشت زیبا و هوس‌انگیز. این بابا از اون آدمهایی بود که به آدم می‌گن ساعت نه اونجا باش و وقتی دو ساعت بعد خرامون میان تو، اگه آروم و با یه لبخند رضایت‌آمیز ننشسته باشی اونجا، چنان به خاطر بی حرمتی به قدرت مدیریتشون دچار تشنج میشن که لازم می‌شه پنج هفته برن آکاپولکو تا بتونن دوباره سر حال بیان.

پیشخدمت پیر بار اومد از کنارم رد بشه و آروم یه نگاهی به اسکاچ و آب رقیق شده من انداخت. سرم را به علامت منفی تکون دادم و اون هم سرش را تکون داد و موهای سفیدش جابجا شدن و، درست تو همون لحظه یه تیکه رؤیایی از در اومد تو. یه لحظه به نظرم اومد توی بار هیچ صدایی نبود، انگار اون دو نفری که فوکس قرن بیستم را معامله می‌کردن حرفشون را قطع کردن و مستی که روی صندلی بلند جلوی بار بود دست از روده درازی برداشت، و مثل وقتی بود که رهبر ارکستر با چوبش میزانه رو پایده‌ای که جلوشه و دستهایش را می‌بره بالا و آماده نگرشون می‌دارد. باریک اندام و خیلی قد بلند بود و یه لباس نخی سفید تنش بود که معلوم بود خیاط واسه‌اش دوخته و یه روسری خال خالی سیاه و سفید بسته بود دور گردنش.

موه‌هاش مثل شاهزاده خانوم‌های افسانه‌ها طلایی روشن بود. یه کلاه کوچیک سرش بود که موهای طلایی روشنش مثل پرنده‌ای که رفته باشه تو لونه‌اش، توش جاگرفته بود. چشمه‌هاش آبی مثل گل ذرت بودن و مژه‌هاش بلند و تقریباً زیادی روشن بودن. رسید به میز اتاقکی روبروی من و داشت دستکش سفید بلندش را درمی‌آورد. پیشخدمت جوری میز را واسه‌اش کشید بیرون که هیچ پیشخدمتی هیچوقت واسه من میز را نمی‌کشه بیرون. طرف نشست و دستکش‌ها را گذاشت زیر بند کیفش و با لبخندی از پیشخدمته تشکر کرد که انقدر لطیف بود، انقدر شدیداً پاک بود، که نزدیک بود پیشخدمته فلج بشه. با صدای خیلی آهسته‌ای یه چیزی به پیشخدمته گفت و طرف در حالی که تعظیم می‌کرد، با عجله رفت. اون پیشخدمت پیر توی اون لحظه مردی بود که احساس می‌کرد زندگیش یه هدفی داره.

زل زدم بهش. متوجه شد. نگاهش را یه سانت برد بالا و من دیگه اونجا نبودم. اما هر جا که بودم، نفسم را توی سینه حبس کرده بودم.

موبور داریم تا موبور، و این حرف این روزها یه جور شوخی شده. هر موبوری هم واسه خودش امتیازهایی داره. اما رؤیای روبروی من هیچکدوم از اون موبورهای معمولی نبود، حتی به اون جور دنیا هم تعلق نداشت. غیر قابل طبقه‌بندی بود. مثل آب چشمه‌های کوه، دور افتاده و زلال بود و مثل رنگ اون آب خیال انگیز. هنوز بهش زل زده بودم که صدایی از نزدیک آرنجم گفت: «در حد تکان دهنده‌ای دیر کرده‌ام. معذرت می‌خواهم. تقصیر این بود. اسم من هوارد اسپنسر است. شما حتماً آقای مارلو هستید.»

سرم را چرخوندم و نگاهش کردم. میونه سال بود و تپل، جوری لباس پوشیده بود که انگار هیچ بهش فکر نکرده بود، ولی صورتش خوب اصلاح شده بود و موهای کم‌پشتش به دقت روی سرش که پهناش بین گوشه‌هاش عریض بود شونه شده بود. یه جلیقه چهار دکمه جیغی پوشیده بود، از اونها که تو کالیفرنیا نمی‌بینی، مگه تن یه نفر که از بوستون اومده باشه. عینکش فریم نداشت و داشت با دستش می‌زد روی یه کیف اوراق کهنه که معلوم بود منظورش از «تقصیر این بود» اون کیف بوده.

«دست نوشته کاملاً جدید سه کتاب. شرم‌آور خواهد بود اگر قبل از اینکه فرصت کنم آنها را رد کنم، گمشان کنم.» پیشخدمت پیر تازه یه نوشیدنی سبزرنگ گذاشته

بود جلوی اون تیکهٔ رؤیایی و داشت برمی‌گشت. اسپنسر به پیشخدمته اشاره کرد. «من به جین و آب پرتقال علاقهٔ عجیبی دارم. در واقع مشروب مسخره‌ایه. به من ملحق می‌شوید؟ خوبه.»

سرم را به علامت تأیید تکون دادم و پیشخدمت پیر از مون دور شد. در حالی که به کیف اشاره می‌کردم گفتم: «از کجا می‌دونین که اونها را رد خواهین کرد؟»

«اگر به درد بخور بودند که نویسنده‌هایشان شخصاً آنها را به هتل نمی‌آوردند. الان در دست یک یابندهٔ ناشر در نیویورک بودند.»
«پس اصلاً واسه چی قبول شون کردین؟»

«تا حدودی به خاطر اینکه احساساتشان جریحه‌دار نشود. تا حدودی به خاطر احتمال یک در هزاری که همهٔ ناشران به آن امید زنده‌اند. ولی عمدتاً به خاطر اینکه آدم در یک مهمانی است و به همه نوع آدمی معرفی می‌شود، و بعضی از آنها نوول‌هایی نوشته‌اند و آدم انقدر مشروب خورده که احساس بزرگواری و عشق به بشریت به او دست داده، این است که می‌گوید خیلی دوست دارد آن نوشته را ببیند. بعد آن نوشته با چنان سرعت سرسام آوری به هتل آورده می‌شود که آدم مجبور می‌شود ادای خواندنش را درآورد. ولی تصور نمی‌کنم که شما علاقهٔ چندانی به ناشران و مشکلات آنها داشته باشید.»

پیشخدمت مشروبها را آورد. اسپنسر مشروب خودش را قاپید و یه قلپ حسابی ازش خورد. اون به دختر طلایی روبرویی توجهی نداشت. همهٔ توجهش به من بود. اون یه رابط خیلی خوب بود.

گفتم: «اگه قسمتی از کار باشه، می‌تونم چند وقت یه بار یه کتاب بخونم.»
بالحنی عادی گفت: «یکی از مهمترین نویسنده‌های ما در این حوالی زندگی می‌کند. شاید آثار او را خوانده باشید. راجر وید.»
«آهان.»

«منظورتان را می‌فهمم.» لبخند غم‌انگیزی زد. «شما علاقه‌ای به داستانهای عشقی تاریخی ندارید. ولی فروش آنها خیلی عالی است.»
«من هیچ منظوری ندارم، آقای اسپنسر. یه دفعه یه نگاهی به یکی از کتابهایش

انداختم. فکر کردم آشغاله. این حرف درستی نیست که من بز نم؟»
 نیشخند زد. «اوه، نه. آدمهای زیادی هستند که با شما موافقند. ولی در حال حاضر نکته اینجاست که او نویسنده‌ای است که کتابهایش بطور اتوماتیک پرفروش‌ترین کتابها می‌شوند. و با وضع هزینه‌های الان، هر ناشری باید یکی دو تا از این نویسنده‌ها داشته باشد.»

دختر طلایی میز روبرویی را نگاه کردم. لیموناد یا هر نوشیدنی دیگه‌ای را که داشت تموم کرده بود و داشت به ساعت مچی میکروسکوپی‌اش نگاه می‌کرد. بار داشت شلوغ می‌شد، ولی هنوز پر سروصدا نشده بود. دو نفر دلال تیزی که داشتن فوکس قرن بیستم را معامله می‌کردن، هنوز داشتن دستهایشون را تگون می‌دادن و دائم‌الخمر تنهایی که روی صندلی بلند جلوی بار نشسته بود حالا یکی دو تار فیک پیدا کرده بود. دوباره به هوارد اسپنسر نگاه کردم.

ازش پرسیدم: «به مشکل تون مربوط میشه؟ این بابا، وید را می‌گم.»
 سرش را به علامت تأیید تگون داد. داشت با دقت و راندازم می‌کرد. «کمی درباره خودتان برایم بگوئید، آقای مارلو. یعنی، اگه اعتراضی به این درخواست ندارید.»
 «چی بگم؟ من یه کارآگاه خصوصی با مجوز رسمی هستم و خیلی وقته که اینکاره‌ام. آدم تنهایی هستم، زن ندارم، دارم پا به سن می‌ذارم، و پولدار هم نیستم. بیشتر از یه بار زندون رفته‌ام و پرونده‌های مربوط به طلاق را نمی‌پذیرم. از مشروب و زن و شطرنج و چندتا چیز دیگه خوشم می‌آد. پلیسها از من خوششون نمی‌آد، ولی من یکی دو تاشون را می‌شناسم که می‌تونم باهاشون کنار بیام. بچه همین دور و ورهام، توی سانتا روزا به دنیا اومده‌ام، پدر و مادرم هر دو مُرده‌ان، نه برادری دارم و نه خواهری، و وقتی توی یه کوچه تاریک کلکم کنده شد، اگه این اتفاق افتاد، همونجوری که واسه هر کسی تو کار من می‌تونه اتفاق بیفته، و این روزها واسه خیلی آدمهایی که توی هر جور کاری هستن یا اصلاً تو هیچ کاری هم نیستن می‌تونه اتفاق بیفته، هیشکی نیست که احساس کنه زندگیش تَقش دراومده.»

گفت: «بله. ولی این‌ها دقیقاً آن چیزی نیستند که می‌خواهم بدانم.»
 اون جین و آب پرتقال را تموم کردم. ازش خوشم نیومد. به اسپنسر لبخند زدم.
 «یه چیزی را هم یادم رفت بگم، آقای اسپنسر. یه عکس از مدیسون هم توی جیبم

دارم.»

«عکس مدیسون؟ متأسفانه منظورتان را...»

گفتم: «یه اسکناس پنج هزار دلاری. همیشه همراهه. واسه ام شانس میاره.»

با صدای خفیفی گفت: «خدای من. این کار شدیداً خطرناک نیست؟»

«کی بوده که گفته از یه جایی به بعد همه خطرها با هم مساویند؟»

«فکر می‌کنم والتر بیجت^(۱) بوده. ولی این راهنگام صحبت در باره کسانی گفته

که برجهای بلند کلیساها را تعمیر یا نظافت می‌کنند.» بعد لبخند زد. «ببخشید، ولی

من فقط یک ناشر هستم. شما آدم مناسبی هستید، آقای مارلو. شانسم را با شما

امتحان می‌کنم. اگر این کار را نمی‌کردم، می‌گفتید به درک. اینطور نیست؟»

من هم لبخند زدم. پیشخدمت را صدا زد و یه جفت مشروب دیگه سفارش داد.

با احتیاط گفت: «قضیه این است که ما به خاطر راجر وید به دردسر بزرگی

افتاده‌ایم. نمی‌تواند کتابش را تمام کند. او دارد تسلطش را از دست می‌دهد و یک

چیزی پشت این قضیه هست. ظاهراً دارد متلاشی می‌شود. دچار حمله‌های شدید

مشروب‌خوری و عصبانیت می‌شود. چند وقت یکبار روزهای متوالی ناپدید می‌شود.

همین چند وقت پیش همسرش را از پله‌ها پایین انداخت و او را با پنج دنده شکسته

راهی بیمارستان کرد. هیچ مشکلی به معنی معمول کلمه بین آنها وجود ندارد، هیچ

مشکلی. فقط هر وقت مست می‌کند دیوانه می‌شود.» اسپنسر تکیه‌اش را داد و

غمگین به من نگاه کرد. «ما باید آن کتاب را به صورت تمام شده داشته باشیم. به

شدت به آن نیاز داریم. تا حدودی شغل من به این مسئله بستگی دارد. ولی ما به

چیزی بیش از آن نیاز داریم. می‌خواهیم یک نویسنده توانا را نجات بدهیم که

می‌تواند آثاری بسیار برتر از آنچه که تا به حال نوشته خلق کند. مشکل او اساسی

است. در این سفر حتی حاضر نیست مرا ببیند. می‌دانم که ظاهراً حل این مشکل کار

یک روانشناس است. ولی خانم وید مخالف است. او اعتقاد دارد که شوهرش کاملاً

عاقل است ولی یک چیزی او را تا سرحد مرگ ترسانده است. به عنوان مثال، یک

اخاذ. خانم و آقای وید پنج سال پیش با هم ازدواج کرده‌اند. شاید چیزی از گذشته او

۱- والتر بیجت *Bagehet* اقتصاد دان و نویسنده سیاسی انگلیسی (۷۷-۱۸۲۶).

به سراغش آمده. شاید حتی - این فقط یک حدس بی دلیل است - در یک تصادف اتومبیل کسی را زیر گرفته و فرار کرده و یک نفر از او حق السکوت می‌گیرد. ما نمی‌دانیم که مشکل چیست. می‌خواهیم بدانیم. و حاضریم پول خوبی هم بدهیم که این مشکل حل بشود. اگر معلوم بشود که یه مسئله پزشکی است، خوب - تمام می‌شود. در غیر این صورت، باید جوابی وجود داشته باشد. و تا آن زمان باید از خانم وید محافظت بشود. شاید دفعه بعد که راجر وید مست کند او را بکشد. آدم هیچوقت نمی‌داند.»

دور دوم مشروب‌ها را آوردن. من به مشروب خودم دست نزدم و تماشا کردم که نصف مشروب خودش را سر کشید. یه سیگار آتیش زدم و فقط زل زدم به اسپنسر. گفتم: «شما کارآگاه نمی‌خواین، یه جادوگر می‌خواین. من چه غلطی می‌تونم بکنم؟ اگه دقیقاً به وقتش اونجا باشم، و اگه طرف واسه من زیادی گنده و قوی نباشه که بتونم از پیشش بر بیام، شاید ناک‌اوتش کنم و بذارمش توی تختش. ولی من باید اونجا باشم. احتمالش یک در صده. این راکه می‌دونین.»

اسپنسر گفت: «تقریباً هم هیکل شماست، ولی مثل شما سر حال نیست. و می‌توانید تمام وقت آنجا باشید.»

«بعیده. تازه، دائم‌الخمرها حقه‌بازن. یقیناً یه وقتی را واسه بدمستی انتخاب می‌کنه که من اون دور و ورها نباشم. من دنبال این نیستم که به عنوان یه پرستار مرد استخدام بشم.»

«پرستار مرد به درد ما نمی‌خورد. راجر وید از آن مردهایی نیست که یک پرستار مرد را بپذیرد. او مرد بسیار هنرمند و با استعدادی است که کنترل خودش را از دست داده. او از راه نوشتن داستانهای آشغال برای عده‌ای سبک مغز پول خیلی زیادی درآورده است. ولی تنها راه نجات برای یک نویسنده این است که بنویسد. اگر چیز خوبی در وجودش باشد، بیرون خواهد آمد.»

بالحن خسته‌ای گفتم: «خیلی خوب. من شیفته‌اش شدم. اون فوق‌العاده است. اما خیلی هم خطرناکه. یه رازگناه‌آلودی داره که سعی می‌کنه توی الكل غرقش کنه. این مشکل تو خط کاری من نیست، آقای اسپنسر.»

«متوجه شدم.» با اخمی که حاکی از نگرانی بود و همه صورتش را به هم‌گره زد و

قیافه‌اش را پیرتر و کوچیک‌تر کرد، به ساعتش نگاه کرد. «خب، نمی‌توانید مرا به خاطر تلاش کردن محکوم کنید.»

دستش را دراز کرد طرف کیف چاقش. من به دختر طلایی میز روبرو نگاه کردم. داشت بلند می‌شد که بره. پیش‌خدمت مو سفید با صورت حساب بالای سرش بود. دختره یه مقدار پول بهش داد و یه لبخند دوست داشتنی بهش زد و پیش‌خدمته قیافه‌اش جور شده بود که انگار با خدا دست داده. دختره یه رسیدگی به ماتیک لبه‌اش کرد و دستکش‌های بلند سفیدش را پوشید و پیش‌خدمت میزش را تا وسط اتاق کشید بیرون که بتونه خرامون بیاد بیرون.

به اسپنسر نگاه کردم. با اخم داشت به لیوان خالیش که لب میز بود نگاه می‌کرد. کیفش را گذاشته بود روی زانوهایش.

گفتم: «ببین، اگه بخوای، می‌رم دیدن این مرد و سعی می‌کنم ببینم قضیه‌اش چیه. با زنش صحبت می‌کنم. ولی حدس من اینه که یارو منو از خونه‌اش پرت می‌کنه بیرون.»

صدایی که به اسپنسر هیچ شباهتی نداشت، گفت: «نه، آقای مارلو، فکر نمی‌کنم این کار را بکنه. برعکس، فکر می‌کنم ممکنه از شما خوشش بیاد.»

سرم را بلند کردم و نگاهم افتاد توی اون چشم‌های آبی. دختر طلاییه ایستاده بود سر میز. بلند شدم و به شکل غریبی که آدم وقتی گیر می‌کنه و نمی‌تونه بیاد بیرون می‌ایسته، به دیوار پشتم تکیه دادم.

دختره با صدایی که از جنس ابرهای تابستون بود گفت: «خواهش می‌کنم بلند نشین. می‌دونم که یه عذرخواهی به شما بدهکارم، ولی به نظرم مهم بود که قبل از معرفی خودم، فرصتی داشته باشم تا حرکات شما را تماشا کنم. من آیلین وید هستم.»

اسپنسر غرغر کنون گفت: «علاقمند نیست، آیلین.»

طرف لیخند آرومی زد و گفت: «من موافق نیستم.»

من خودم را جمع و جور کردم. اونجا یه وری ایستاده بودم و مثل دختر مدرسه‌ای‌ها با دهن باز نفس می‌کشیدم. واقعاً که خوردنی بود. از نزدیک که نگاهش می‌کردی تقریباً آدم را فلج می‌کرد.

«من نگفتم که علاقمند نیستم، خانوم وید. چیزی که گفتم، یا می خواستم بگم. این بود که فکر نمی کنم بتونم کمکی بکنم، و شاید یه اشتباه بزرگ باشه که سعی کنم کاری بکنم. ممکنه کار خیلی بدتر بشه.»

حالا خیلی جدی بود. دیگه اون لبخند روی صورتش نبود. «شما دارین خیلی زود تصمیم می گیرین. نمی تونین با کار آدمها در باره شون قضاوت کنین. اگه هم قضاوتی در باره شون می کنین، باید بر اساس این باشه که چی هستن، نه اینکه چیکار می کنن.»

به شکل گنگی سَرَم را تکون دادم. آخه خودم در باره تری لنوکس دقیقاً همین جووری فکر کرده بودم. اگه واقعیتها را در نظر می گرفتی، اون مالی نبود بجز اون لحظه افتخار آفرین توی اون حفره روباه - اگه منندز راست گفته بود - ولی واقعیتها به هیچ وجه همه قصه را نمی گفتن. اون مردی بود که غیرممکن بود ازش بدت بیاد. با چند نفر تو عمرت آشنا میشی که می تونی این حرف را در باره شون بگی؟ ایلین وید آروم اضافه کرد: «...و باید به خاطر چیزی که هستند اونها را بشناسین. خدا حافظ، آقای مارلو. اگه نظر تون عوض شد...» با سرعت کیفش را باز کرد و یه کارت به من داد... «و به خاطر اینکه اومدین، متشکرم.»

واسه اسپنسر سری تکون داد و رفت. نگاهش کردم تا از بار رفت بیرون و از راهروی شیشه‌ای گذشت و رفت توی رستوران. حرکاتش خیلی با وقار و زیبا بود. نگاهش کردم تا از زیر طاق قوس دار پیچید به طرف لابی هتل. وقتی پیچید آخرین حرکت دامن سفیدش را هم تماشا کردم. بعد آروم نشستم سر جام و جین و آب پرتقالم را برداشتم.

اسپنسر داشت نگاهم می کرد. احساس سخت و خشنی توی چشمه‌هاش بود. گفتم: «کار جالبی بود، ولی باید چند وقتی یه بار یه نگاهی بهش می کردی. یه همچون تیکه رؤیایی‌ای، بیست دقیقه اونطرف اتاق روبروت نمی نشینه بدون اینکه حتی متوجهش بشی.»

«اینکارم احمقانه بود، نه؟» داشت زور می زد لبخند بزنه، ولی واقعاً دلش نمی خواست اینکارو بکنه. از طرز نگاه کردن من به ایلین خوشش نیومده بود. «مردم در باره کار آگاههای خصوصی چه فکرهای عجیبی می کنند. وقتی آدم به این فکر

می‌کند که یک کارآگاه خصوصی در منزلش باشد...»

گفتم: «در باره اینکه این کارآگاه خصوصی توی خونه تون باشه فکر نکنین. به هر حال، یه داستان دیگه از خودت دربیار. نمی‌تونن منو متقاعد کنی که یه مرد، مست یا هوشیار، یه همچون چیز خوشگلی را از پله‌ها انداخته پایین و پنج تا از دنده‌هاش را شکسته. مطمئنم که می‌تونن یه داستان بهتر بسازی.»

صورتش سرخ شد. با دست‌هایش کیفش را فشار داد. «فکر می‌کنید من دروغگو هستم؟»

«چه فرقی می‌کنه؟ نمایشت را بازی کردی. شاید خودت هم یه کمی به خانوم علاقه داری.»

یه دفعه بلند شد و گفت: «از لحن شما خوشم نمی‌آید. شک دارم که از خودتان هم خوشم بیاید. یک لطفی به من بکنید و کل این ماجرا را فراموش کنید. فکر می‌کنم این برای حق‌الزحمه‌تان کفایت کند.»

یه بیستی انداخت رومیز و بعد هم چند تا یه دلاری بهش اضافه کرد واسه پیشخدمت. یه لحظه ایستاد و به من خیره شد. چشم‌هایش روشن بودن و صورتش همچنان سرخ بود. یه دفعه گفت: «من از دواج کرده‌ام و چهار تا هم بچه دارم.»

«مبارکه.»

یه صدای تندی از گلویش خارج کرد و برگشت و رفت. با عجله رفت. یه مدتی نگاهش کردم و بعد دیگه نگاه نکردم. بقیه مشروبم را خوردم و پاکت سیگارم را درآوردم تکونش دادم تا یکیش اومد بیرون و گذاشتمش تو دهنم و روشنش کردم. پیشخدمت پیر اومد و به پول‌ها نگاه کرد.

«چیز دیگه‌ای میل ندارید، آقا؟»

«نع. این پول‌ها همه‌ش مال توئه.»

آروم ورشون داشت. «این یه اسکناس بیست دلاریه، قربان. اون آقا اشتباه کرده‌اند.»

«سواد داره. گفتم همه پول‌ها مال توئه.»

«خیلی ممنونم. اگه کاملاً مطمئن هستید، قربان...»

«کاملاً مطمئنم.»

سرش را تکون داد و در حالیکه هنوز نگران به نظر می‌اومد، راهش را کشید و رفت. بار داشت پر می‌شد. دو تا دختر نیمه باکره شیک در حالیکه زمزمه می‌کردن و دست تکون می‌دادن از کنارم رد شدن. اونها دو تا جوون شیک پوش میز پائینی را می‌شناختن. فضای بار شروع کرده بود به تراوش کردن تیکه‌های دوست داشتنی و ناخنهای قرمز.

در حالیکه بی دلیل اخمهام تو هم بود، نصف سیگارم را کشیدم، و بعد پا شدم که اونجا را ترک کنم. برگشتم که دستم را دراز کنم و سیگارم را وردارم که یه چیزی محکم از پشت خورد بهم. فقط همین را لازم داشتم. برگشتم و نگاهم افتاد به نیمرخ یه زیبایی کار خوش هیکل که یه لباس ورزشی گشاد تنش بود. مثل همه آدمهای پرترفدار دستش دراز بود و یه لبخند شیش در چهار رو صورتش بود.

دست درازش را گرفتم و چرخوندمش طرف خودم. «چته، جک؟ فاصله بین میزها را واسه شخصیت به اندازه کافی گشاد نساخته‌ان؟»

دستش را کشید و اخمهاش رفت تو هم. «قیافه بگیر، یارو. ممکنه بزمن فکت را واسهات نرم کنم‌ها.»

گفتم: «هه‌هه. برو یه چوب شور وردار بیسبالت را بازی کن.»

مشت گنده‌اش را گره کرد و برد عقب.

بهش گفتم: «وای، عزیزم، مواظب مانیکورت باش.»

احساساتش را کنترل کرد. بهم غرید: «تو هم دیوونه‌ای، بابا، ولش کن. باشه یه

وقت دیگه که فکر کمتری تو سرم باشه.»

«مگه کمتر از این هم میشه؟»

پارس کرد: «برو گورت را گم کن. یه چیز دیگه بگی می‌فرستمت دندونپزشکی.»

بهش نیشخند زدم. «هر وقت حاضری بهم زنگ بزنی، جک. اما با دیالوگهای

بهتر.»

قیافه‌اش عوض شد. خندید. «تو توی کار سینمایی، رفیق؟»

«من توی کار عکسهای هستم که بالاش نوشته جایزه و توی پستخونه‌ها

آویزون می‌کنن.»

گفت: «تو کتاب عکس جنایتکارها می‌بینمت.» و در حالیکه هنوز لبخند روی

لبش بود، راهش را کشید و رفت.

کل این ماجرا خیلی مسخره بود، ولی ناراحتیم را تخلیه کرد. از راهرو شیشه‌ای و لابی هتل رد شدم و رسیدم به در اصلی. قبل از اینکه برم بیرون و ایستادم و عینک دودی‌ام را زدم به چشمم. تا قبل از اینکه وارد ماشینم بشم یادم نبود که یه نگاهی به کارتی که آیلین وید بهم داده بود بندازم. کارتش نقش دار بود، ولی یه کارت ویزیت رسمی نبود، چون آدرس و شماره تلفن هم روش بود. خانم راجر استرنز وید، شماره ۱۲۴۷ جاده آیدل ولی، تلفن ۵۶۳۲۴.

درباره آیدل ولی خیلی چیزها می‌دونستم. می‌دونستم که نسبت به اون روزهایی که دم ورودیش نگهبان داشت و یه نیروی پلیس خصوصی داشت و دم دریاچه‌اش کازینو بود و دخترهای پنجاه دلاری داشت، خیلی عوض شده بود. بعد از اینکه کازینو بسته شد، پولدارهای شهرت‌گریز اونجا را خریدن. پول شهرت‌گریز اونجا را تبدیل کرد به یه جای رؤیایی و اسه زمین‌بازها. یه کلوپ، دریاچه و ساحل دریاچه را خریده بود و اگه اونها توی کلوپ‌شون نمی‌خواستنت، نمی‌تونستی بری توی آب. اونجا یه محل اختصاصی بود که از کلمه اختصاصی فقط به معنی گرون استفاده نمی‌کرد.

بودن من توی آیدل ولی مثل این بود که یه پیاز تو یه ظرف بستنی موزی باشه. هوارد اسپنسر عصری بهم زنگ زد. عصبانیتش فروکش کرده بود و می‌خواست عذرخواهی کنه و بگه که تو اون وضعیت رفتار خیلی درستی نکرده، و می‌خواست بدوند که عقیده‌ام عوض شده یا نه.

«اگه خود آقای وید آرم بخواد، میرم دیدنش. اگه نه، نمی‌رم.»

«می‌فهمم. یک پاداش قابل توجه هم در میان خواهد بود...»

بی‌صبرانه گفتم: «ببین، آقای اسپنسر، سرنوشت را همیشه استخدام کرد. اگه خانوم وید از این بابا می‌ترسه، می‌تونه اون خونه را ترک کنه. این مشکل خودشه. هیچکس نمی‌تونه روزی بیست و چهار ساعت در مقابل شوهرش ازش محافظت کنه. اونقدر محافظت تو این دنیا وجود نداره. اما این تنها چیزی نیست که شما می‌خواین. شما می‌خواین بدونین این بابا چرا و چطور و چه وقت از خط خارج شده، و بعد درستش کنین که دوباره اینکارو نکنه... لاف تا وقتی که اون کتاب را تموم کنه.

این به خودش مربوطه. اگه به اندازه کافی دلش می خواد که اون کتاب لعنتی را تموم کنه، دست از مشروب خوری ور می داره تا تمومش کنه. شما توقع زیادی دارین.»
گفت: «همه اینها با هم هستند. همه شان یک مشکل هستند. ولی فکر می کنم می فهمم. ظرافت و دقت لازم برای این کار برای شما کمی زیاد است. خب، خداحافظ. من امشب با هواپیما به نیویورک برمی گردم.»
«سفر بخیر.»

ازم تشکر کرد و گوشتی را گذاشت. یادم رفت بهش بگم که بیست دلارش را دادم به پیشخدمت. فکر کردم بهش زنگ بزنم و بگم، اما بعد فکر کردم به اندازه کافی حالش گرفته هست.

دفترم را تعطیل کردم و راه افتادم طرف بار ویکتور تا همون طوری که تری توی نامه اش ازم خواسته بود، به جاش یه گیملت بخورم. ولی نظرم عوض شد. به اندازه کافی احساساتی نشده بودم. به جاش رفتم رستوران لوری و یه مارتینی و یه استیک و یه دسر خوردم.

وقتی رسیدم خونه تلویزیون را روشن کردم و مسابقه کشتی کچ را نگاه کردم. کارشون خوب نبود، فقط تورقصدن اوستا بودن و باید می رفتن واسه آر تور موری کار می کردن. همه اش الکی مشت و لگدمی انداختن و بالا و پایین می رفتن و باحقه هایی تعادل همدیگه را به هم می زدن. هیچ کدومشون نمی تونست یه ضربه بزنه که انقدر محکم باشه که چرت مادر بزرگش بپره. جمعیت داشتن هو می کردن و داور هی دستهایش را می زد به هم که یه کاری نکنن، اما اونها به اینور اونور رفتن و مشت و لگد انداختن الکی خودشون ادامه می دادن. کانال را عوض کردم و یه فیلم کارآگاهی نگاه کردم. دکورشون مثل یه کمد لباس کوچیک و تنگ بود و قیافه های هنرپیشه ها خسته و زیاده از حد آشنا بود و زیبا هم نبودن. دیالوگهاشون جوری بود که حتی به درد کارت های تبریک و تسلیت هم نمی خورد. کارآگاه یه نوکر سیاه پوست داشت که واسه خنده گرفتن گذاشته شده بود کنارش. اما بهش احتیاجی نداشت. خودش به تنهایی کلی خنده دار بود. تبلیغاتی هم که پخش می کردن انقدر بد بود که حتی یه بز هم که خوراکش سیم خاردار و بطری شیکسته بوده، از دیدنشون حالش به هم می خورد.

خاموشش کردم و یه سیگار بلند سفت آتیش زدم. گلوم را صفا داد. توتونش عالی بود. یادم رفت به مارکش نگاه کنم. تقریباً آماده بودم برم تو رختخواب که گروهبان گرین از دایره جنایی بهم تلفن زد.

«فکر کردم شاید دوست داشته باشی بدونی که یکی دو روز پیش، رفیقت لنوکس را توی همون شهر مکزیک که مرده بود دفن کرده‌ان. یه وکیل به نمایندگی از طرف خونواده رفت اونجا و ترتیبش را داد. این دفعه حسابی شانس آوردی، مارلو. دفعه بعد که به سرت زد به یکی از رفیقات کمک کنی از کشور فرار کنه، این کار را نکن.»

«چندتا جای گلوله توی بدنش بود؟»

پارس کرد: «چی گفتی؟» یه مدتی ساکت بود. بعد با دقت زیاد گفت: «فکر کنم یکی. وقتی مخ طرف را داغون می‌کنه، معمولاً یکی کافیه دیگه. وکیل داره یه سری اثر انگشت و هرچی توی جیبهاش بوده را با خودش میاره. چیز دیگه‌ای نمی‌خواهی بدونی؟»

«چرا، ولی تو نمی‌تونی بهم بگی. دوست دارم بدونم زن لنوکس را کی کشته.»
 «آه، مگه گرنز بهت نگفت که یه اعتراف کتبی کامل به جا گذاشته؟ توی روزنامه‌ها هم نوشته بود. دیگه روزنامه نمی‌خونی؟»

«ممنونم که بهم زنگ زدی، گروهبان. واقعاً لطف کردی.»

با لحن گوشخراشی گفت: «ببین، مارلو، اگه در باره این پرونده فکرهای مسخره‌ای داری، با حرف زدن درباره‌شون واسه خودت درد سر زیادی می‌خری. این پرونده بسته شده، تموم شده، و گذاشته شده توی نفتالین که بید نزنه. این واسه تو یه شانس بزرگ بوده. توی این ایالت معاونت در جرم پنج سال حبس داره. و بذار یه چیز دیگه هم واسه‌ات بگم. من خیلی وقته که پلیسم و یه چیزی یاد گرفته‌ام که ازش مطمئنم. همیشه واسه کاری که کردی تنبیه نمیشی، بلکه واسه چیزی تنبیه میشی که وقتی میری توی دادگاه، کارت اونجوری جلوه داده میشه. شب بخیر.»

گوشی را توی گوشم کوبید زمین. گوشی را گذاشتم سر جاش و به این فکر کردم که یه پلیس درستکار با یه وجدان ناراحت همیشه رفتارش خشن میشه. همینطور رفتار یه پلیس فاسد. همینطور رفتار تقریباً هر کس دیگه، حتی خودم.

۱۴

صبح روز بعد، وقتی داشتم کف صابون را از لاله گوشم پاک می‌کردم، زنگ در به صدا دراومد. وقتی رسیدم پشت در و وازش کردم، نگاهم افتاد به اون چشمهای آبی. این دفعه یه لباس نخ‌ قهوه‌ای پوشیده بود، با یه روسری به رنگ فلفل قرمز، بدون گوشواره و کلاه. کمی رنگ پریده به نظر می‌اومد، ولی نه اونجوری که انگار یکی از پله‌ها انداخته باشتش پایین. یه لبخند کوچیکِ مردد تحویلیم داد.

«می‌دونم که نباید می‌اومدم اینجا و مزاحمتون می‌شدم، آقای مارلو. لابد هنوز حتی صبحونه‌تون را هم نخوردین. اما در مورد رفتن به دفترتون تردید داشتم و از صحبت تلفنی در باره مسایل شخصی هم متنفرم.»

«البته. بفرمایین تو، خانوم وید. اهلش هستین یه فنجون قهوه واسه‌تون بیارم؟» اومد توی اتاق نشیمن و، بدون اینکه به چیزی نگاه کنه، نشست روی کاناپه. کیفش را گذاشت روی زانوهاش و پاهاش را چسبوند به هم و نشست. خیلی محتاط و رسمی به نظر می‌اومد. پنجره‌ها را واز کردم و پرده کرکره‌ها را کشیدم بالا و زیرسیگاری کثیف روی میز را از جلوش برداشتم.

«متشکرم. قهوه بدون شیر لطفاً. و بدون شکر.»

رفتم توی آشپزخونه و یه دستمال کاغذی پهن کردم کف یه سینی سبز فلزی. دیدم خیلی چیز بی ربطی شده. مچاله‌اش کردم و یکی از اون سرویس‌ها که حاشیه‌شون طلائییه و دستمال کاغذی‌های کوچیک مثلثی یه شکل دارن، درآوردم.

مثل اکثر مبلمان اونها هم مال صاحبخونه بودن. دو تا فنجون با نقش گل سرخ و وحشی گذاشتم توی سینی و با قهوه پُرشون کردم و سینی را بردم توی اتاق. کمی از قهوه‌اش را خورد و گفت: «خیلی خوبه. شما قهوه خوبی درست می‌کنید.»

گفتم: «دفعه آخری که یه نفر باهام قهوه خورد، درست قبل از این بود که برم زندون. لابد می‌دونین که من زندون بودم، خانوم وید.» سرش را به علامت تأیید تکون داد. «البته. به شما مظنون بودن که بهش کمک کرده بودین فرارکنه، اینطور نیست؟»

«بهم نگفتن. شماره تلفنم را توی یه دفتر یادداشت تو اتاقش پیدا کرده بودن. ازم سؤال‌هایی کردن که جواب ندادم... بیشتر از هر چیز به خاطر لحن سؤال کردنشون. ولی تصور نمی‌کنم شما علاقه‌ای به اون ماجرا داشته باشین.»

فنجون قهوه‌اش را با دقت گذاشت روی میز و تکیه‌اش را داد و بهم لبخند زد. یه سیگار بهش تعارف کردم.

«من سیگار نمی‌کشم، ممنون. البته که علاقمند هستم. یکی از همسایه‌های ما خانواده لئوکس را می‌شناخت. حتماً مرده دیوانه شده بوده. از چیزهایی که درباره‌اش شنیده‌ام، اصلاً به نظر نمی‌اومده که از اونجور مردها باشه.»

یه پیپ چاق کردم. گفتم: «لابد. باید همینطور باشه. توی جنگ بدجوری مجروح شده بود. ولی حالا مرده و همه چی تموم شده. ولی فکر نمی‌کنم شما اومده باشین اینجا که درباره اون صحبت کنین.»

آروم سرش را تکون داد. «اون دوست شما بود، آقای مارلو. حتماً ایمان محکمی بهش دارین. من فکر می‌کنم شما آدم شدیداً مصممی هستین.»

توتون پیپم را فشار دادم پایین و دوباره روشنش کردم. با حوصله اینکارو کردم و از بالای پیپ نگاهش کردم.

بالاخره گفتم: «ببینید، خانوم وید. عقیده من هیچ ارزشی نداره. هر روز از این اتفاق‌ها می‌افته. آدم‌هایی که اصلاً بهشون نمی‌آد، عجیب‌ترین جرم‌ها را مرتکب میشن. پیرزن‌های خوب و مهربون به همه اعضای یه خانواده زهر می‌دن. بچه‌های سربزیر دست به سرقت‌ها و تیراندازی‌های متعدد می‌زنن. مدیرهای بانک با بیست

سال سابقه درخشان معلوم میشه که مدتهاست دارن اختلاس می‌کنن. و نویسنده‌های موفق و پرطرفدار و ظاهراً خوشبخت مست می‌کنن و زنشون را می‌فرستن بیمارستان. ما در باره اینکه چی باعث میشه حتی بهترین دوست‌هامون دست به کارهایی بززن خیلی کم اطلاعات داریم.»

فکر کردم این حرفم آتیشش می‌زنه، ولی بجز اینکه لبه‌اش را به هم فشار داد و چشمه‌اش را تنگ کرد، چندان کار دیگه‌ای نکرد.

گفت: «هوارد اسپنسر نباید این را به شما می‌گفت. تقصیر خودم بود. اونقدر نمی‌دونستم که نباید بهش نزدیک بشم. از اون به بعد یاد گرفتم که با مردی که زیادی مشروب می‌خوره، تنها کاری که نمی‌شه کرد اینه که سعی کنی جلوش را بگیری. حتماً شما این را بهتر از من می‌دونید.»

گفتم: «یقیناً با حرف نمیشه جلوش را گرفت. اگه شانس بیاری، و اگه زورش را داشته باشی، بعضی وقتها می‌تونی جلوی آسیب رسوندن اون به خودش یا به یه نفر دیگه را بگیری. ولی حتی اون هم شانس می‌خواد.»

آروم و بی صدا دستش را دراز کرد طرف فنجون نعلبکی قهوه‌اش. دست‌هایش زیبا بودن، مثل بقیه جاهاش. ناخن‌هایش به شکل زیبایی مانیکور شده بودن و لاک خیلی کمرنگی بهشون زده بود.

«هوارد بهتون گفت که در این سفر شوهرم را ندیده؟»

«آره.»

قهوه‌اش را تموم کرد و فنجون را با دقت دوباره گذاشت توی سینی. چند ثانیه با قاشق ور رفت. بعد بدون اینکه سرش را بالاکنه و به من نگاه کنه، شروع کرد به حرف زدن.

«اون علتش را بهتون نگفت چون نمی‌دونست. من هوارد را خیلی دوست دارم، ولی اون از اون آدم‌هاییه که می‌خوان همه چیز را کنترل کنن. می‌خواد اداره کردن همه چیز را به عهده بگیره. فکر می‌کنه خیلی مدیر خوبیه.»

بدون اینکه چیزی بگم منتظر شدم. دوباره سکوت کرد. با سرعت یه نگاه بهم انداخت و بعد دوباره اونطرف را نگاه کرد. خیلی آروم گفت: «سه روزه که شوهرم مفقود شده. نمی‌دونم کجاست. اومده‌ام اینجا که از شما بخوام پیداش کنید و بیاریدش

خونه. او، این اتفاق قبلاً هم افتاده. یه بار با ماشین تا شهر پورتلند رانندگی کرده بود و اونجا توی یه هتل حالش به هم خورده بود و مجبور شده بودن دکتر بیارن تا به هوشش بیاره. عجیبه که چطور تونسته بود بدون اینکه توی در دسر بیفته تا اونجا بره. سه روز هیچی نخورده بود. یه دفعه دیگه رفته بود توی یه حموم ترکی توی لانگ بیچ. از اون حموم‌های سوئدی که توش قولنج می‌شکنن. و دفعه آخر هم توی یه نوع آسایشگاه کوچک خصوصی احتمالاً نه چندان خوشنام بود. این قضیه کمتر از سه هفته پیش اتفاق افتاد. حاضر نشد اسم یا آدرس اونجا را به من بگه، فقط گفت که برای معالجه رفته بوده و حالش خوب شده. اما ظاهرش مثل مُرده رنگ پریده و ضعیف بود. برای یه لحظه تونستم مردی را که آوردش خونه ببینم. یه مرد قد بلند بود که از اون لباسهای پر زرق و برق کابویی پوشیده بود که آدم فقط روی صحنه یا توی فیلم‌های موزیکالِ تکنی‌کالر می‌بینه. راجر را جلوی پارکینگ خونه پیاده کرد و دنده عقب گرفت و بلافاصله رفت.»

گفتم: «ممکنه یکی از اون مزرعه‌هایی باشه که توش مردهای خود فروش هستن. بعضی از این گاوچرون‌های اهلی هر چی در می‌آرن خرج یه لباس زرق و برق دار اونجوری می‌کنن. زنها دیوونه‌شون می‌شن. اونها هم واسه همین کار اونجا هستن.»

کیفش را واز کرد و یه کاغذ تا شده درآورد. «یک چک به مبلغ پونصد دلار براتون آورده‌ام، آقای مارلو. به عنوان بیعانه قبولش می‌کنید؟»

اون چک تا شده را گذاشت روی میز. نگاهش کردم، ولی بهش دست ن‌زد. ازش پرسیدم: «چرا؟ شما می‌گین سه روزه که رفته. سه چهار روز طول می‌کشه که مستی آدم را بیرونند و یه کم غذا به خوردش بدن. مثل دفعه‌های قبل بر نمی‌گرده؟ یا یه چیزی باعث شده ایندفعه با دفعه‌های قبل فرق کنه؟»

«دیگه زیاد نمی‌تونه این وضع را تحمل کنه، آقای مارلو. داره می‌کشدش. فاصله بین شون داره کمتر می‌شه. من شدیداً نگرانم. از نگران اونورترم، ترسیده‌ام. طبیعی نیست. ما پنج ساله که ازدواج کرده‌ایم. راجر همیشه مشروب زیاد می‌خورد، اما یه بیمار روانی مست نبود. اشکال خیلی بزرگی وجود داره. می‌خوام که پیدا بشه. دیشب بیشتر از یک ساعت نخوابیده‌ام.»

«هیچ حدسی نمی‌زنید که چرا مشروب می‌خوره؟»

اون چشمهای آبی داشتن مدام به من نگاه می‌کردن. اونروز صبح یه کم شکننده به نظر می‌اومد، اما یقیناً درمونده نبود. لب پایینش را گاز گرفت و سرش را تکون داد. بالاخره جوری که تقریباً انگار درگوشی حرف می‌زد، گفت: «مگه اینکه دلیلش من باشم. برای هر مردی یه وقتهایی می‌رسه که دیگه عاشق زنش نیست.» «من فقط یه روانشناس آماتور هستم، خانوم وید. کسی که تو کار منه مجبوره یه کم روانشناس هم باشه. من فکر می‌کنم احتمالش بیشتره که دیگه چیر نایی را که می‌نویسه دوست نداره.»

آهسته گفت: «امکانش خیلی زیاده. تصور می‌کنم همه نویسنده‌ها یه وقتهایی همچین احساسی دارن. این یه جور حقیقته که ظاهراً نمی‌تونه کتابی را که داره می‌نویسه تموم کنه. ولی اونجوری نیست که انگار باید تمومش کنه تا کرایه خونه را بده. فکر نمی‌کنم این دلیل کافی باشه.»

«وقتهایی که مست نیست چه جور آدمیه؟»

لبخند زد. «خب، من خیلی نسبت بهش تعصب دارم. فکر می‌کنم که مرد خیلی خوبیه.»

«وقتهایی که مست می‌کنه چطور؟»

«وحشتناک. باهوش و سخت و بی‌رحم. فکر میکنه داره زیرکی خودش را نشون میده در حالی که فقط داره رذالت می‌کنه.»
«خشن را یادتون رفت.»

ابروهای زرد مایل به قهوه‌ایش را برد بالا. «فقط یک بار، آقای مارلو. و این قضیه زیادی بزرگ جلوه داده شده. من هرگز به هوارد اسپنسر نمی‌گفتم. راجر خودش بهش گفت.»

بلند شدم و دور اتاق قدم زدم. روز گرمی در پیش داشتیم. از همون وقت صبح هوا گرم شده بود. پرده کرکره یکی از پنجره‌ها را بستم که آفتاب نیاد تو اتاق. بعد رک و پوست‌کنده بهش گفتم.

«دیروز تو کتاب راهنمای آدمهای مهم و مشهور پیداش کردم. چهل و دو سالشه، تنها ازدواجش با شما بوده، بچه هم نداره. خونواده‌اش اهل نیواینگلند

هستن، تو دانشگاه‌های آندور و پرینستون درس خونده. تو جنگ شرکت داشته و پرونده خوبی داره. دوازده تا از این رمانهای کلفت سکسی و شمشیربازی تاریخی نوشته و همه اون لعنتی‌ها جزء پر فروش ترین کتابها بوده‌اند. باید اسکناسهای زیادی بهش رسیده باشه. به نظر می‌آد از اون مردهاست که اگه دیگه زنش را دوست نداشت، می‌گفت و طلاقش می‌داد. اگه با زن دیگه‌ای ریخته بود روهم، حتماً شما می‌دونستین، و به هر حال مجبور نبوده مست کنه فقط واسه اینکه ثابت کنه که احساس بدی داره. اگه پنج ساله که ازدواج کردین، پس وقتی ازدواج کردین سی و هفت ساله بوده. فکر کنم توی اون سن و سال اکثر چیزهایی را که درباره زنها همیشه دوست، می‌دونسته. گفتم اکثر چیزها چون هیچکس هیچوقت همه چیز را در باره زنها نمی‌دونه.»

حرفم را قطع کردم و نگاهش کردم و اون هم بهم لبخند زد. احساساتش را جریحه‌دار نمی‌کردم. ادامه دادم.

«هوارد اسپنسر می‌گفت که - به چه دلیل نمی‌دونم - شاید مشکل راجر وید چیزیه که مدت‌ها قبل، پیش از ازدواج تون، اتفاق افتاده و حالا اومده سراغش، و محکم‌تر از اونیه که بتونه تحمل کنه داره بهش ضربه می‌زنه. اسپنسر فکر می‌کرد اخاذی باشه. شما چیزی در این باره می‌دونید؟»

آهسته سرش را تکون داد. «اگه منظور تون اینه که اگه راجر داشته به یک نفر پول فراوونی می‌داده، آیا من مطلع می‌شدم یا نه - نه، مطلع نمی‌شدم. من توی حساب و کتابش مداخله نمی‌کنم. می‌تونست بدون اینکه من خبردار بشم، پول فراوونی به کسی بده.»

«خب. بدون اینکه آقای وید را بشناسم نمی‌تونم چیز زیادی در این باره بدونم که اگه یکی تحت فشار بذارش چه عکس‌العملی ممکنه ازش سر بزنه. اگه اخلاق تند و خشنی داشته باشه، ممکنه گردن یارو را بشکنه. اگه اون راز، هرچی که هست، بتونه به موقعیت اجتماعی یا حرفه‌ایش لطمه بزنه، یا حتی، اگه یه وضع فوق‌العاده وخیم را فرض کنیم، بتونه پلیس را بیاره سراغش، ممکنه باج بده - اقللاً واسه یه مدتی. ولی هیچکدوم از این چیزها ما را به جایی نمی‌رسونه. شما می‌خواین که اون پیدا بشه. نگرانید، از نگران هم یه چیزی اونورترید. خب من چطور می‌تونم پیداش کنم؟»

پول تون را نمی خوام، خانوم وید. لا اقل الان نمی خوامش.»
دوباره دست کرد توی کیفش و یکی دو تا تیکه کاغذ زرد رنگ آورد بیرون. به نظر می اومد نسخه دوم یه چیزی هستن، تا شده بودن و یکی شون مچاله بود. اونها را صاف کرد و دادشون دست من.

گفت: «یکی شون را روی میز تحریرش پیدا کردم. آخر شب بود، یا در واقع صبح خیلی زود بود. می دونستم که داشته مشروب می خورده و می دونستم که نیومده بود طبقه بالا. حدود ساعت دو رفتم پایین که ببینم حالش خوبه - یا نسبتاً خوبه، کف اتاق یا روی مبلی چیزی از حال رفته. رفته بود. اون کاغذ دیگه توی سطل کاغذ باطله بود، یعنی لب سطل آویزون بود، جووری که نیفتاده بود توی سطل.»

به کاغذ اولی، اونی که مچاله نشده بود، نگاه کردم. یه پاراگراف تایپ شده کوتاه روش نوشته شده بود، همین. نوشته بود: «علاقه‌ای ندارم که عاشق خودم باشم و دیگر کس دیگری هم برایم وجود ندارد که عاشقش باشم. امضا: راجر (اف. اسکات فیتزجرالد) وید. بعدالتحریر: به همین دلیل آخرین شاهزاده بزرگ راه‌گز تمام نکردم.»
«این واسه شما هیچ معنی‌ای داره، خانوم وید؟»

«فقط ادا در آوردنه. اون همیشه یک ستایش کننده بزرگ اسکات فیتزجرالد^(۱) بوده. می‌گه بعد از کولریج^(۲)، که مواد مخدر مصرف می‌کرد، فیتزجرالد بهترین نویسنده مست دنیاست. به تایپ کردنش توجه کنید، آقای مارلو. صاف، مرتب، و بدون غلط.»

«متوجه شدم. اکثر آدمها وقتی مست می‌کنن حتی اسم خودشون را هم نمی‌تونن درست بنویسن.» کاغذ مچاله شده را باز کردم. یه نوشته تایپ شده دیگه، که اون هم بدون غلط و مرتب بود. این یکی نوشته بود:

«شما را دوست ندارم دکتر وی (V) اما الان واسه من خوبی.»

هنوز داشتم به نوشته نگاه می‌کردم که شروع کرد به حرف زدن. «من اصلاً نمی‌دونم این دکتر وی کیه. ما هیچ دکتری را نمی‌شناسیم که اسمش با حرف وی شروع بشه. فکر کنم صاحب همون جاییه که راجر دفعه آخر رفته بود اونجا.»

۱- فرانسیس اسکات فیتزجرالد: رمان نویسنده آمریکایی (۱۸۹۶-۱۹۴۰).

۲- ساموئل تایلور کولریج: شاعر و منتقد انگلیسی (۱۷۷۲-۱۸۳۴).

«وقتی اون گاوچرونه آور دش خونه، شوهر تون به هیچ اسمی اشاره نکرد - حتی اسم یه محل؟»

سرش را تکون داد. «هیچی. کتاب راهنمای تلفن را نگاه کردم. چندین دکتر از انواع مختلف توش بود که اسمشون با حرف وی شروع می شد. تازه، ممکنه اسم فامیلش نباشه.»

گفتم: «به احتمال خیلی زیاد طرف حتی دکتر هم نیست. این مسئله پول نقد را پیش می کشه. آدمی که خلافکار نیست چک قبول می کنه، ولی یه دکتر خلافکار قبول نمی کنه. ممکنه مدرک جرم بشه. یه همچین آدمی هم ارزون نیست. جا و غذا توی خونه اون قیمتش بالاست. حالا بگذریم از سوزن.»

ظاهر آگیج شده بود. «سوزن؟»

«همه دکترهای خلافکار به مریض هاشون مواد مخدر می دن. آسونترین راه کنترل کردنشونه. اگه ده دوازده ساعت نشئه شون کنی و بندازیشون، وقتی بیدار میشن پسرهای خوبی میشن. ولی استفاده از مواد مخدر بدون جواز می تونه جا و غذای مجانی دولتی واسه آدم جور کنه. و اون خیلی گرون تموم میشه.»

«متوجه شدم. راجر حتماً چند صد دلار پول نقد داشته. اون همیشه این مقدار پول نقد توی کشوی میز تحریرش نگه می داره. نمی دونم چرا. فکر می کنم فقط یه جور وسواسه. الان اونجا هیچی پول نیست.»

گفتم: «خیلی خب، سعی می کنم دکتر وی را پیدا کنم. دقیقاً نمی دونم چطور، ولی نهایت تلاش خودم را می کنم. اون چک را با خودتون ببرین، خانوم وید.»

«ولی چرا؟ مگه حق تون نیست که...»

«بعداً. ممنون. و من ترجیح میدم اونو از آقای وید بگیرم. به هر حال از کاری که می کنم خوشش نخواهد اومد.»

«ولی اگه مریض و درمونده باشه...»

«می تونست به دکتر خودش زنگ بزنه یا از شما بخواد که اینکارو بکنین. خودش اینکارو نکرده. یعنی اینکه نمی خواسته.»

چک را دوباره گذاشت توی کیفش و بلند شد. خیلی درمونده و بی پناه به نظر می اومد. با تلخی گفت: «دکترمون حاضر نشد معالجه اش را به عهده بگیره.»

«صدها دکتر هست، خانوم وید. هر کدوم از اونها حاضر می‌شد اقلایه دفعه ببیندش. اکثرشون یه مدتی هم باهاش می‌موندن. طبابت این روزها خیلی کار پر رقابتی شده.»

«می‌فهمم. البته باید حق با شما باشه.» آروم رفت طرف در و من هم باهاش رفتم. درو واز کردم.

«می‌تونستید خودتون یه دکتر خبر کنین. چرا اینکارو نکردین؟»

درست روبروم ایستاد. چشمه‌هاش می‌درخشیدن. شاید یه ریزه اشک هم توشون بود. یه تیکه خوردنی بود و بروبرگرد هم نداشت.

«چون شوهرم را دوست دارم، آقای مارلو. حاضرم هر کاری بکنم که کمکش کنم. اما نمی‌دونید چه جور مردیه. اگه هر بار که زیادی مشروب می‌خورد یه دکتر خبر می‌کردم، مدت زیادی شوهردار باقی نمی‌موندم. با یه مرد گنده که همیشه مثل یه بچه که گلودرد داره رفتار کرد.»

«اگه دائم‌الخرم باشه، میشه. اغلب مجبوری اینکارو بکنی.»

نزدیک من ایستاد. بوی عطرش را حس کردم. یا فکر کردم که حس کردم. اسپری نشده بود. شاید هم فقط بوی اون روز تابستونی بود.

گفت: «به فرض هم که یه چیز شرم‌آوری توی گذشته‌اش وجود داشته باشه...» یه جور ی حرفه‌هاش را یکی یکی بیرون می‌کشید که انگار هر کدومشون طعم تلخی داشتن. «...حتی یک جنایت. برای من هیچ فرقی نمی‌کنه. اما من وسیله کشفش نخواهم شد.»

«ولی اگه هوارد اسپنسر منو استخدام کنه که کشفش کنم اشکالی نداره؟» خیلی آروم لبخند زد. «واقعاً فکر می‌کنید انتظار داشتم به هوارد جوابی غیر از اون جوابی که دادین بدین... مردی که به جای خیانت کردن به دوستش ترجیح داده بره زندان؟»

«از لطفتون ممنونم، اما من به خاطر اون نرفتم زندون.»

بعد از یه لحظه سکوت سرش را به علامت تأیید تکون داد، خداحافظی کرد، و شروع کرد به پایین رفتن از پله‌های چوبی. نگاهش کردم که رفت سوار ماشینش شد، یه جاگوار خاکستری باریک بود، خیلی نو به نظر می‌اومد. رفت تا آخر خیابون و دور

میدون اونجا دور زد. وقتی داشت از تپه می‌رفت پایین، دستکش‌اش را واسه‌ام تکون داد. اون ماشین نقلی به سرعت پیچید و رفت.

یه بوته گل خرزهره قرمز کنار قسمتی از دیوار جلوی خونه بود. یه صدای بال زدن از توی اون بوته شنیدم و یه جوجه مرغ مقلد مشتاقانه جیرجیر کرد. دیدمش که به یکی از شاخه‌های بالایی آویزون شده بود و یه جوری بال بال می‌زد که انگار حفظ تعادلش واسه‌اش سخت بود. از درخت سرو کنج دیوار صدای جیک جیک خشک اخطار دهنده‌ای اومد. جیرجیر بلافاصله قطع شد و اون پرنده کوچولوی چاق هم ساکت شد.

رفتم توی خونه و درو بستم و ولش کردم که پروازش را یاد بگیره. پرنده‌ها هم باید یاد بگیرن.

۱۵

هر قدر هم فکر کنی باهوشی، باز هم باید یه جایی برای شروع داشته باشی: یه اسم، یه نشونی، یه محله، یه سابقه، یه فضا، یه جور نقطهٔ عطف. تنها چیزی که داشتم یه چیز تایپ شده روی یه کاغذِ زردِ مچاله شده بود که نوشته بود:

«شما را دوست ندارم دکتر (وی) اما الان واسه من خوبی.»

با اون می‌تونستم اقیانوس آرام را پیدا کنم، یه ماه وقتم را تلف کنم و لیست انجمن پزشکان شش تا ناحیه را بگردم، و آخرش هم یه صفرگنده گیرم بیاد. تو شهر ما دکترهای خلافکار مثل خوکچه‌های هندی نسلشون زیاد میشه. توی هشت تا ناحیهٔ توی صد مایل مربع زیر نظر شهرداری و توی همهٔ شهرهای مجاور، توی تک‌تک‌شون دکتر هست، بعضی‌هاشون واقعاً دکترن، بعضی‌هاشون هم فقط مکانیک‌هایی هستن که مکاتبه‌ای یه مجوز واسه بریدن میخچهٔ پا و بالاپایین پریدن روی ستون فقراتِ آدم گرفته‌ن. از بین دکترهای واقعی، بعضی‌هاشون وضعشون خوبه و بعضی‌هاشون فقیرن، بعضی‌ها پابند اصول اخلاقی‌ان، بعضی‌هاشون هم مطمئن نیستن که استطاعت اخلاقیات را دارن یا نه. یه مریض تو مراحل ابتدایی هذیون گویی ناشی از الکل که کاملاً شفا پیدا نکرده، می‌تونه واسه پیروپاتال‌های زیادی که توی معاملهٔ ویتامین و آنتی‌بیوتیک از رفقاشون عقب موندن، پول خوبی داشته باشه. اما بدون یه سر نخ هیچ جایی واسه شروع نبود. من اون سر نخ را نداشتم و آیلین وید هم یاسر نخ‌ی نداشتم و یا داشت و نمی‌دونست که

داره. حتی اگه هم یه نفر را پیدا می‌کردم که با اطلاعاتم می‌خوند و حرف اول اسمش وی بود، ممکن بود حرفهای راجر وید خالی بندی بوده باشه. شاید اون شعر فقط یه چیزی بوده که وقتی داشته مست می‌کرده به ذهنش خطور کرده بوده. همونطوری که اون اشاره کنایه‌آمیز به اسکات فیتزجرالد می‌تونست فقط یه شکل غریب خداحافظی باشه.

توی یه همچون موقعیتی، آدمهای کوچیک سعی می‌کنن از مغزهای بزرگتر استفاده کنن. این بود که به یه نفر که توی سازمان کریپن می‌شناختم، زنگ زد. اون سازمان یه آژانس پر زرق و برق کارآگاهی توی پورلی هیلز بود که تخصصش حفاظت از مابتهرون بود - حفاظت به معنی تقریباً هر چیزی که یه پاش توی محدوده قانون بود. اسم کسی که می‌شناختم جورج پیترز بود و گفت که می‌تونه ده دقیقه بهم وقت بده به شرطی که زود برم اونجا.

نصف طبقه دوم یکی از اون ساختمون‌های چهار طبقه آبنباتی صورتی مال اونها بود. از اون ساختمون‌ها که آسانسورش چشم الکترونیکی داره و خودبخود واز میشه، از اونها که راهروهاشون خنک و ساکنه، و روی هر کدوم از جاهای توی پارکینگش یه اسم داره، و داروخانه‌چی لابی اونجا از بسکه شیشه قرص خواب‌آور پر کرده مچش درد می‌کنه.

درش دو لنگه بود و از بیرون خاکستری رنگ بود و روش نوشته بود: «شرکت سهامی سازمان کریپن. جرالد سی. کریپن، مدیرعامل». زیرش هم با حروف کوچیک‌تر نوشته بود: «ورود». می‌تونست یه تراست سرمایه‌گذاری باشه.

از در که وارد می‌شدی، یه اتاق کوچیک و زشت جلوت بود. ولی زشتی اونجا عمدی و گرون قیمت بود. مبلمانش مخمل سبز تیره بود، دیوارها رنگ سبز یشمی تختی داشتن و رنگ قاب عکس‌هایی که روشون آویزون شده بودن، حدود سه پرده تیره‌تر از دیوارها بود. عکسها مردهایی را باکت قرمز و سوار اسبهای گنده‌ای نشون می‌دادن که دیوونه پریدن از موانع بلند بودن. دوتا آینه بدون قاب هم بود که رنگ گلی کمرنگ اما تهوع‌آوری داشتن. مجله‌هایی که روی میز چوبی براق بودن، جدیدترین شماره‌ها بودن و همه‌شون با پلاستیک شیشه‌ای جلد شده بودن. کسی که اون اتاق را تزئین کرده بود، از اون مردهایی نبود که بذاره رنگها بترسونندش. لابد

خودش یه پیرهن جیگری می پوشیده، با یه شلوار شاتوتی، یه جفت کفش راه راه سیاه و سفید، و یه شورت قرمز که حرف اول اسمش بانخ نارنجی روش گلدوزی شده بوده.

همه اینها فقط یه ویتترین بود. مشتری‌های سازمان گرین اقلماً باید روزی صد چوب می‌دادن و توقع داشتن که توی خونه‌هاشون بهشون سرویس داده بشه. اونها هیچوقت توی هیچ اتاق انتظاری نمی‌نشستن. گرین یه سرهنگ سابق دژبان بود، یه آدم هیکل دارِ سرخ و سفید به محکمی یه الوار. یه بار به من پیشنهاد کار داده بود، ولی من هیچوقت اونقدر درمونده نشده بودم که قبول کنم. واسه حرومزادگی صد و نود تا راه وجود داره و گرین همه اونها را بلد بود.

یه پارتیشن از جنس شیشه مات سُر داده شد کنار و یه منشی سرش را درآورد بیرون و به من نگاه کرد. یه لبخند آهنی داشت و یه جفت چشم که می‌تونست پولهای توی کیفیت را هم بشماره.

«صبح بخیر. می‌تونم کمکی بهتون بکنم؟»

«جورج پیترز، لطفاً. اسم من مارلوتیه.»

یه دفتر با جلد چرمی سبز درآورد گذاشت روی پیشخون. «ایشون با شما قرار داشتن، آقای مارلو؟ اسم شما را توی لیست قرار ملاقات‌ها نمی‌بینم.»
«یه مسئله شخصی. همین الان تلفنی باهاشون صحبت کردم.»
«متوجه شدم. اسمتون را چطور می‌نویسین، آقای مارلو؟ و اسم کوچکتون، لطفاً؟»

بهش گفتم. نوشتش روی یه فرم دراز باریک، بعد لبه‌اش را گذاشت زیر یه ماشین ساعت زنی.

ازش پرسیدم: «این کار قراره کی را تحت تأثیر قرار بده؟»

با سردی گفت: «ما اینجا در مورد جزئیات خیلی دقت به خرج می‌دیم. سرهنگ گرین می‌گن آدم هیچوقت نمی‌دونه که بی‌اهمیت‌ترین چیزها کی ممکنه تبدیل به یک چیز حیاتی بشن.»

گفتم: «یا برعکس.» اما حالیش نشد چی گفتم. وقتی کارِ ثبت و ربطش تموم شد، سرش را بالا کرد و گفت: «اومدن شما را به آقای پیترز اطلاع می‌دم.»

بهش گفتم که اینکار منو خیلی خوشحال می‌کنه. یه دقیقه بعد یه در توی پیشخون واز شد و پیترز صدام کرد برم توی یه راهروی خاکستری به رنگ کشتی‌های جنگی که دو طرفش دفتراهایی بود که مثل سلول زندون بودن. سقفِ دفترش پوشش ضد صدا داشت، یه میز تحریر آهنی خاکستری با دوتا صندلی یه شکل، یه ضبط صوتِ خاکستری که روی یه پایهٔ خاکستری بود، یه تلفن و یه سری قلم و کاغذ به رنگ دیوارها و کف اتاق. یکی دوتا عکس قاب شده هم روی دیوار بود، یکیش گرین با اون فورم و کلاه خود سفید بود، و یکیش گرین با لباس شخصی که پشت یه میز تحریر نشسته بود و نفوذناپذیر به نظر می‌اومد. یه قاب دیگه هم روی دیوار آویزون بود که توش با حروف استیل روی یه زمینهٔ خاکستری یه خالی بندِ الهام‌بخش کوچیک نوشته شده بود:

یک مأمور سازمان گرین در همه وقت و همه جا مثل یک جنتمن لباس می‌پوشد، حرف می‌زند و رفتار می‌کند. برای این قاعده هیچ استثنایی وجود ندارد.

پیترز با دو قدم بلند رفت اونورِ اتاق و یکی از عکسها را زد کنار. توی دیوارِ خاکستری پشتِ اون عکس یه میکروفونِ خاکستری بود. کشیدش بیرون و یه سیمش را قطع کرد و دوباره چپوندش سر جاش. قاب عکس را دوباره کشید جلوش. گفت: «همین الان می‌تونستم اخراج بشم. فقط اون مادر... الان رفته کار یه هنرپیشه را که مست پشت فرمون نشسته بوده درست کنه. کلید روشن و خاموش همهٔ میکروفون‌ها توی دفترِ خودشه. توی همه جای اینجا میکروفون کار گذاشته. اون روز بهش پیشنهاد کردم که توی اتاق انتظار بده یه دوربین میکروفیلیم با اشعهٔ مادون قرمز کار بذارن پشت یه آینهٔ دو طرفه. از این فکر زیاد خوشش نیومد. شاید بخاطر اینکه یکی دیگه هم این فکر را داشته.»

نشست روی یکی از اون صندلی‌های سفیدِ خاکستری. زل زدم بهش. مرد لنگ دراز بی خیالی بود با یه صورت استخونی و موهایی که داشتن روی سرش عقب نشینی می‌کردن. پوستش مثل پوست مردی که توی همهٔ فصل‌ها مدت زیادی زیر باد و بارون و آفتاب بوده، شکسته به نظر می‌اومد. چشمه‌اش گود بودن و لب بالایی‌ش تقریباً به درازی دماغش بود. وقتی لبخند می‌زد بین دوتا گودی گنده‌ای

که از سوراخهای دماغش تا پایین دهن گنده‌اش ادامه داشت، نصفه پایین صورتش گم می‌شد.

ازش پرسیدم: «چطور می‌تونی این وضع را تحمل کنی؟»

«بگیر بشین، رفیق. آروم نفس بکش، صدات را نَبْر بالا، و یادت باشه که مقایسه کردن یه مأمور سازمان کرین با یه کارآگاه ارزون قیمت عین تو مثل اینه که توسکائینی را با یه میمون که کنار خیابون ارگ می‌زنه مقایسه کنی.» مکشی کرد و لبخند زد. «تحملش می‌کنم چون اهمیت نمی‌دم. پول خوبی می‌گیرم و هر وقت هم کرین یه جور ی باهام رفتار کرد که انگار یکی از زندونی‌های اون زندون شدیداً محافظت شده‌ای هستم که تو زمان جنگ توی انگلیس اداره می‌کرد، چکم را می‌گیرم و راهم را می‌کشم و می‌رم. مشکل تو چیه؟ شنیده‌ام چند وقت پیش تو در دسر افتاده بودی.» «از اون بابت شکایتی ندارم. دوست داشتم تو پرونده‌های زندونی‌ها یه نگاهی هم به پرونده تو می‌انداختم. می‌دونم که تو هم سابقه داری. اِدی داوست بعد از اینکه از اینجا استعفا داد، بهم گفت.»

سرش را به علامت تأیید تکون داد. «اِدی واسه کار کردن تو سازمان کرین فقط یه ریزه زیادی حساس بود. اون پرونده‌ای که گفتی، کاملاً سِرّیه. اطلاعات محرمانه تحت هیچ شرایطی نباید در اختیار آدم‌های بیرون سازمان گذاشته بشه. الان برات میارمش.»

رفت بیرون و من زل زدم به سطل زباله خاکستری و کفپوش خاکستری و گوشه‌های چرمی خاکستری جوهر خشک کن روی میزش. پیترز با یه پوشه مقوایی خاکستری رنگ تو دستش برگشت.

«لعنتی، شما توی اینجا هیچی ندارین که خاکستری نباشه؟»

«رنگ‌های مدرسه، رفیق. روحیه سازمانی. آره یه چیزی دارم که خاکستری

نیست.»

یکی از کتوهای میزش را کشید بیرون و یه سیگار برگ بیست سانتی آورد بیرون و گفت: «این سیگار برگ را یه پیرمرد انگلیسی بهم هدیه داده که چهل سال توی کالیفرنیا بوده و هنوز هم به واکی تاکی می‌گه (بی‌سیم). وقتی مست نیست فقط یه پیرمرد شیک پوشه که جذابیت مصنوعی زیادی داره، که از نظر من اشکالی نداره،

چون اکثر آدمها، از جمله کرین، هیچ جذابیتی ندارند، نه مصنوعی نه غیر مصنوعی. جذابیت کرین به اندازه جذابیت زیرشلواری یه آهنگره. طرف وقتهایی که مست می‌کنه، عادت عجیبی داره که از حسابهای بانکهایی که هیچوقت اسم اون را هم نشنیده‌ان چک می‌کشه. همیشه جبران می‌کنه و با کمک محبت آمیز من تا حالا تو هلفدونی نیفتاده. اون اینو داده به من. می‌خوای مثل دو تارئیس قبیله سرخپوستها که دارن واسه یه قتل عام نقشه می‌کشن، با هم دودش کنیم؟»

«من نمی‌تونم سیگار برگ بکشم.»

پیترز با غصه به اون سیگار برگ گنده نگاه کرد و گفت: «من هم همینطور. فکر کردم بدمش به کرین. اما این واقعاً یه سیگار برگ یه نفره نیست، حتی وقتی طرف کرین باشه.» اخمهاش رفت تو هم. «یه چیزی را می‌دونی؟ زیادی دارم درباره کرین حرف می‌زنم. حتماً عصبی ام.» سیگار برگ را دوباره انداخت توی کشو و به اون پرونده باز نگاه کرد. «از توی این دقیقاً چی می‌خوایم؟»

«من دنبال یه الکلی می‌گردم که حالش اصلاً خوب نیست و سلیقه گرونی داره و به اندازه کافی هم پول داره که طبق سلیقه‌اش رفتار کنه. تا حالا به خاطر چک بی‌محل زندون نرفته. اقلأً من نشنیده‌ام. یه رگ خشونت داره و زنش نگرانسه. زنش فکر می‌کنه توی یکی از اون جاهایی باشه که الکلی‌ها را مداوا می‌کنن ولی مطمئن نیست. تنها سر نخه که داریم یه شعره که توش اسم یه دکترو وی آورده شده. فقط حرف اول اسمش. این بابا الان سه روزه که غیبش زده.»

پیترز متفکرانه زل زد به من و گفت: «این که مدت زیادی نیست. نگران چی هستی؟»

«اگه من اول پیداش کنم، مزدم را می‌گیرم.»

یه خورده دیگه بهم نگاه کرد و سرش را تگون داد. «نمی‌فهمم، ولی اشکالی نداره. ببینم چی می‌شه.» شروع کرد به ورق زدن اون پرونده. گفت: «زیاد هم آسون نیست. این آدمها یه بند میان و میرن. فقط یه حرف از اسم طرف سر نخ چندانی نیست.» یه ورق از توی پوشه کشید بیرون، یه مقدار دیگه ورق زد، یه ورق دیگه کشید بیرون، و بالاخره ورق سوم را کشید بیرون. گفت: «اینجا سه تا داریم. دکتر ایموس وارلی، متخصص بیماریهای استخون. توی آلتادینا یه جای بزرگ داره. شبها با پنجاه

دلار میره - یا می رفت - خونهٔ مریض‌ها عیادت. دوتا پرستار با پروانهٔ رسمی داره. دو سال پیش از این با مأمورهای ایالتی مبارزه با مواد مخدر درگیر شده بود، و سر نسخه‌هاش را تحویل داد. این اطلاعات واقعاً به روز نیست.»

اسمش و آدرسش توی آلتادینا را نوشتم.

«بعدش یه دکتر به اسم لیستر ولکانیک داریم. گوش و حلق و بینی، ساختمان استاکول تو بلوار هالیوود. این یکی خیلی کارش درسته. بیشتر تو مطبش کار می‌کنه، و ظاهراً تخصصش عفونت‌های شدید سینوزیته. کارش خیلی تمیزه. میری اونجا و میگی سردرد سینوزیتی داری و اون هم حفره‌های دماغت را واسهات شستشو می‌ده. البته اول باید بانوکائین بی حس‌اش کنه. اما اگه از قیافهات خوشش بیاد مجبور نیست بانوکائین اینکارو بکنه. گرفتی؟»

«البته.» اون یکی را هم نوشتم.

پیترز ادامه داد و یه مقدار دیگه خوند. «عالیه. معلومه که ایشون مواد اولیه لازم داره. اینه که دکتر ولکانیک عزیز ما برای ماهیگیری زیاد میره انسینادا و با هواپیمای شخصی خودش به اونجا پرواز می‌کنه.»

گفتم: «اگه خودش جنس‌ها را بیاره فکر نمی‌کنم مدت زیادی دوام بیاره.»

پیترز بهش فکر کرد و سرش را تگون داد. «فکر نمی‌کنم حق با تو باشه. اگه زیادی طمع کار نباشه می‌تونه تا ابد دوام بیاره. تنها خطر واقعی که تهدیدش می‌کنه یه مشتری ناراضیه - ببخشید، می‌خواستم بگم بیمار ناراضی - ولی اون لابد بلده چطور از پشش بر بیاد. پونزده ساله که توی همین مطب داره کار می‌کنه.»

ازش پرسیدم: «این چیزها را از کدوم گوری گیر می‌آری؟»

«مایه سازمانیم، پسر. نه یه آدم یالغوز مثل تو. بعضی از این اطلاعات را از خود ارباب رجوع می‌گیریم، بعضی‌هاش را از داخل می‌گیریم. گرین از پول خرج کردن نمی‌ترسه. وقتی دلش بخواد، آدم اهل حالیه.»

«اگه از این صحبت‌ها باخبر بشه خیلی حال می‌کنه.»

«گور پدرش. آخرین تقدیمی امروز ما مردیه به اسم ورینگر. مأموری که پروندهٔ اونو آورده خیلی وقته که از اینجا رفته. ظاهراً یه دفعه یه زن شاعر تو مزرعهٔ ورینگر توی سپولویدا کنیون خودکشی کرده. اون واسه نویسنده‌ها و اینجور آدم‌هایی که

می‌خوان از بقیه دور باشن و با هم سلیقه‌های خودشون باشن، یه جور محفل هنری درست کرده. قیمتش متعادل. به نظر می‌آد کارش خلاف نیست. به خودش می‌گه دکتر، ولی طبابت نمی‌کنه. شاید مدرک دکتر داره. راستش نمی‌دونم چرا اسمش تو این پرونده هست. مگه اینکه یه مسئله‌ای در مورد این خودکشی بوده باشه.» یه بریدهٔ روزنامه را که روی یه کاغذ سفید چسبیده بود برداشت. «آره، مصرف زیاد مورفین. اشاره‌ای به این نیست که ورینگر اطلاعی از این قضیه داشته.»

گفتم: «من از ورینگر خوشم می‌آد. خیلی ازش خوشم می‌آد.»

پیترز پرونده را بست و با دستش زد روش. گفت: «تو اینو ندیدی.» بلند شد و از اتاق رفت بیرون. وقتی برگشت من بلند شده بودم برم. شروع کردم ازش تشکر کنم، ولی نداشت.

گفت: «ببین، باید صدها جا وجود داشته باشه که مردی که دنبالش هستی ممکنه اونجا باشه.»

گفتم می‌دونم.

«راستی، یه چیزی دربارهٔ رفیقت، لنوکس شنیدم که ممکنه برات جالب باشه. یکی از بچه‌های ما پنج شیش سال پیش تو نیویورک به یه یارو برخورد کرده بوده که دقیقاً با مشخصات اون می‌خونه. ولی می‌گه اسم اون بابا لنوکس نبود. مارستون بود. البته شاید اشتباه می‌کنه. اون بابا همیشه مست بوده، اینه که نمی‌شه واقعاً مطمئن بود. گفتم: «فکر نمی‌کنم همون آدم بوده. واسه چی باید اسمش را عوض می‌کرد؟ سابقهٔ جبهه داشته که می‌تونسته ردیابی بشه.»

«من این را نمی‌دونستم. اون همکار ما الان رفته شهر سیاتل. اگه واسه‌ات اهمیتی داره، می‌تونی وقتی برگشت باهاش حرف بزنی. اسمش اشترفلت است.»

«به خاطر همه چیز ممنونم، جورج. ده دقیقهٔ خیلی طولانی‌ای بود.»

«شاید یه روز هم من به کمک تو احتیاج داشته باشم.»

گفتم: «سازمان گرین هیچوقت احتیاج نداره چیزی از کسی بخواد.»

با شصتس یه حرکت ناشایست کرد. توی سلول خاکستری متالیکش تنهاش گذاشتم و از راه اتاق انتظار اونجا را ترک کردم. حالا اتاق انتظار به نظر قشنگ می‌اومد. بعد از اون سلولها این رنگهای جیغ جیغی منطقی به نظر می‌اومدن.

۱۶

پشتِ اتوبانِ پایینِ سپولویدا کنیون، دوتا چوب دروازهٔ زرد رنگ چهارگوش بود. به دروازهٔ پنج میله‌ای از یکی از اونها آویزون بود که واز بود. بالای ورودی یه تابلو با سیم آویزون کرده بودن که روش نوشته بود: «جادهٔ اختصاصی. ورود ممنوع.» هواگرم و ساکت و پراز بوی تند درخته‌های اوکالیپتوس بود.

پیچیدم توی اونجا و از یه جادهٔ شنی شونهٔ تپه را دور زدم، از یه شیب ملایم رفتم بالا، از یه برآمدگی گذشتم و از طرف دیگه‌ش سرازیر شدم توی یه درهٔ عمیق. توی دره هواگرم بود، ده پونزده درجهٔ فارنهایت بیشتر از توی اتوبان. حالامی تونستم ببینم که اون جادهٔ شنی به یه میدون منتهی می‌شد که وسطش چمن بود و دورش سنگهایی چیده بودن که یه رنگ سفید آهکی بهشون زده بودن. سمت چپ من یه استخر شنای خالی بود، و هیچی هیچوقت مثل یه استخر شنا، خالی به نظر نمی‌آد. سه طرف استخر، باقی‌موندهٔ چمنی بود که یه روزگاری پر و سبز بود و گله به گله‌اش صندلی‌های چوبی راحتی با تشکچه‌های شدیداً رنگ و رو رفته قرار داشت. تشکچه‌های صندلی‌ها رنگهای مختلفی داشتن: آبی، سبز، زرد، نارنجی، آخرا. بعضی جاها دوخت لبه‌هاشون وارفته بود، دکمه‌هاشون کنده شده بود، و اون جاهایی که این اتفاق افتاده بود، تشکچه‌ها باد کرده بودن. طرف چهارم استخر، دیوار بلند سیمی زمین تنیس بود. تختهٔ پرش بالای اون اس‌تخر خالی، زهوار دررفته و خسته به نظر می‌اومد. پوشش حصیری اون ریش ریش و آویزون شده بود و قسمت فلزی

توش، زنگ زده و پوسته پوسته بود.

رسیدم به اون میدون و جلوی یه ساختمون چوبی با یه سقف متزلزل و یه ایوون بزرگ ایستادم. در ورودی ساختمون دولنگه بود. مگس‌های بزرگ سیاه روی توری چرت می‌زدن. از لای درختای بلوط همیشه سبز و همیشه خاکی کالیفرنیا، راههایی می‌گذشت و لابلای درختای بلوط، کابین‌های روستایی روی تپه پخش و پلا بودن. بعضی هاشون تقریباً کاملاً مخفی بودن. اونهایی که من می‌تونستم ببینم، متروک و داغون به نظر می‌اومدن. درهاشون بسته بود و پنجره‌هاشون با پرده‌هایی به ضخامت قبای کشیش‌ها پوشونده شده بود. لایه ضخیم گرد و خاک روی شیشه‌هاشون را تقریباً می‌تونستی حس کنی.

موتورو خاموش کردم و همون طور که دستهام به فرمون بود، نشستم اونجا و گوش دادم. هیچ صدایی نمی‌اومد. اونجا مثل قبرِ فرعون سوت و کور به نظر می‌اومد، اما درهای پشت توری‌ها باز بودن و توی تاریکی اتاقِ پشتِ درها یه چیزی تکون خورد. بعد یه صدای خفیف سوت زدن شنیدم و هیکل یه مرد پشت توری پیدا شد، هلش داد و وازش کرد و خوش خوشک از پله‌ها اومد پایین. واقعاً تماشایی بود.

یه کلاه تخت سیاه مخصوص گاوچرونهای اسپانیولی سرش بود که بند بافته شده‌اش زیر چونه‌اش بود. یه پیرهن ابریشمی سفید تمیز تمیز یقه واز پوشیده بود که سر آستین‌هاش تنگ بود و بالاشون گشاد و پف کرده. یه دستمال گردن سیاه حاشیه‌دار یه وری به دور گردنش گره زده شده بود، طوری که یه طرفش کوتاه بود و طرف دیگه‌اش تقریباً تا کمرش آویزون بود. یه کمر بند پهن مشکی بسته بود روی شلوار مشکی‌اش، که بالاش تنگ چسبون و مثل زغال سیاه بود و کنارش بانخ طلائی حاشیه دوزی شده بود تا می‌رسید به زانوش و چاک می‌خورد و کلوش و گشاد می‌شد و هر دو طرف اون چاک دکمه‌های طلائی دوخته شده بود. کفش‌هاش، کفش چرمی مخصوص رقص بودن.

پایین پله‌ها ایستاد و در حالی که هنوز داشت سوت می‌زد به من نگاه کرد. مثل یه شلاق، باریک اندام بود. زیر مژه‌های بلند ابریشمی‌اش، چشم‌هاش درشت‌ترین و خالی‌ترین چشم‌های دودی رنگی بودن که به عمرم دیده بودم. جزئیات صورتش ظریف و کامل بودن بدون اینکه ضعیف باشن. دماغش صاف و تقریباً - اما نه دقیقاً -

باریک بود، دهنش غنچه جذابی بود، توی چونه‌اش یه فرورفتگی بود، و گوشه‌های کوچیکش با وقار کنار سرش جا گرفته بودن. پوستش کمرنگی شدیدی داشت که آفتاب هیچوقت کاریش نمی‌تونه بکنه.

دست چپش رازد به کمرش و دست راستش را با وقار خاصی تو هوا چرخوند.

گفت: «درود. روز قشنگیه، اینطور نیست؟»

«هوای اینجا واسه من زیادی گرمه.»

«من از گرما خوشم می‌آد.» جمله‌اش تخت و قطعی بود و به بحث خاتمه می‌داد.

این که من از چی خوشم می‌اومد از نظر اون هیچ اهمیتی نداشت. روی یه پله

نشست، یه سوهان ناخن درآورد، و بنا کرد به سوهان زدن ناخن‌هاش. بدون اینکه

سرش را بلند کنه، پرسید: «از بانک اومدی؟»

«دارم دنبال دکتر ورینگر می‌گردم.»

دست از سوهان زدن ناخن‌هاش کشید و نگاهش را دوخت به یه جای دور توی

گرما. بدون اینکه هیچ علاقه‌ای از خودش نشون بده، پرسید: «اون کی هست؟»

«صاحب اینجاست. خیلی کم حرفی، نه؟ مثلاً تو نمی‌دونی.»

دوباره برگشت سراغ سوهان زدن ناخن‌هاش. «عوضی بهت گفتن، عزیز. صاحب

اینجا بانکه. اون‌ها اینجا را مصادره کرده‌اند، یا مالکیتش را سلب کرده‌اند، یا یه همچین

چیزی. جزئیاتش را فراموش کرده‌ام.»

مثل کسی بهم نگاه کرد که جزئیات برایش هیچ معنی‌ای نداره. از ماشینم پیاده

شدم و به درِ داغ ماشین تکیه دادم. بعد ازش فاصله گرفتم و رفتم جایی که هوای

بیشتری داشت.

«کدوم بانک اینکارو کرده؟»

«اگه نمی‌دونی، از اونجا نیومدی. اگه هم از اونجا نیومدی، اینجا هیچ کاری

نداری. راهت را بگیر و برو، جانم. یالاگورت را گم کن.»

«من باید دکتر ورینگر را پیدا کنم.»

«اینجا تعطیله، جانم. همونطور که روی تابلو نوشته، این یه جاده اختصاصیه.

یکی از کارگرها یادش رفته دروازه را قفل کنه.»

«تو سرایدار اینجایی؟»

«همچین. دیگه چیزی نپرس، جانم. اعصاب من قابل اعتماد نیست.»
 «وقتی عصبانی میشی چیکار می کنی؟ با یه سنجاب تانگو می رقصی؟»
 یه دفعه و با وقار از جاش بلند شد. یه دقیقه لبخند زد، یه لبخند پوچ. گفت:
 «مثل اینکه باید پرتت کنم توی اون ماشین روباز کوچولوت.»
 «بعداً. دکتر ورینگر را الان کجا می تونم پیدا کنم؟»

سوهان ناخنش را گذاشت توی پیرهنش و یه چیز دیگه توی دست راستش
 جای اونو گرفت. یه حرکت کوتاه و دستش را با یه پنجه بوکس براق مشت کرده بود.
 پوست روی گونه هاش کشیده تر شده بود و توی اعماق چشمهای درشت دودیش یه
 آتیش شعله می کشید.

قدم زنون او مد طرفم. یه خورده رفتم عقب که جای بیشتری داشته باشم. به
 سوت زدنش ادامه داد، اما حالا سوتش بلند و جیغی بود.
 بهش گفتم: «مجبور نیستیم دعوا کنیم. چیزی نداریم که واسه اش دعوا کنیم.
 تازه، ممکنه اون شلوار قشنگت جر بخوره.»

عین فرفره فرزند بود. با یه پرش نرم او مد طرفم و دست چپش مثل سر مار پرت
 شد طرفم. توقع داشتم بزنه تو چونه ام و سرم را به اندازه کافی کشیدم عقب، اما چیزی
 که اون می خواست مچ دست راستم بود و اونو گرفت. خیلی هم محکم گرفت. با یه
 تکون تعادل را به هم زد و دستی که پنجه بوکس داشت با یه حرکت شمشیری او مد
 طرفم. اگه می کوبید به پشت سرم، ترتیبم را داده بود. اگه خودم را می کشیدم کنار، یا
 می زد به پهلو صورتی یا می گرفت به زیر شونه ام. یا دستم می رفت یا صورتم. تو یه
 همچین گیری فقط یه کار میشد کرد.

به همون جهتی که منو می کشید، رفتم. همینطور که می رفتم پام را دادم پشت
 پای چپش، پیرهنش را گرفتم و صدای جر خوردنش را شنیدم. یه چیزی کوبید به
 پشت گردنم، ولی پنجه بوکس نبود. پیچیدم به چپ و اون از پهلو افتاد و چهارچنگی
 مثل گربه رفت پایین و قبل از اینکه من تعادل را به دست بیارم، دوباره بلند شد. از
 همه چی لذت می برد. عاشق کارش بود. با سرعت او مد طرفم.

یه صدای قوی چاق از یه جایی بلند شد که: «ارل! بلا بس کن! همین الان،
 می شنوی؟»

اون پسر گاوچرون اسپانیولی دست برداشت. یه لبخند مریض روی صورتش بود. با یه حرکت سریع، پنجه بوکس توی کمر بند پهن دور کمرش ناپدید شد. برگشتم و یه مرد چاق را دیدم که پیرهن گلدار طرح هاوایی تنش بود و داشت دستش را تکون می داد و با عجله از یکی از اون راههای لای درختها می اومد طرفمون. وقتی رسید یه کم تند تند نفس می کشید.

«مگه تو دیوونه شدی، اِزل؟»

اِزل آروم گفت: «هیچوقت اون حرف را نزن، دکتر.» بعد لبخند زد، برگشت، و رفت روی پله های خونه نشست. اون کلاه تخت را برداشت، یه شونه درآورد، با یه حالتی که انگار اونجا نبود، شروع کرد به شونه کردن موهای پرپشت تیره اش. یکی دو ثانیه بعد شروع کرد آروم سوت زدن.

اون مرد هیکل دار با پیرهن شلوغش ایستاد و به من نگاه کرد. من هم ایستادم و به اون نگاه کردم.

غریب: «اینجا چه خبره؟ شما کی هستید، آقا؟»

«اسمم مارلوتیه. سراغ دکتر ورینگر را می گرفتم. جوونی که شما اِزل صداش کردین می خواست بازی کنه. گمونم هوا خیلی گرمه.»

با وقار گفت: «من دکتر ورینگر هستم.» سرش را برگردوند. «برو توی خونه، اِزل.» اِزل آروم بلند شد و ایستاد. به شکلی که توی چشمهای خاکستریش هیچ حالتی نبود، یه نگاه متفکرانه مطالعه کننده به دکتر ورینگر انداخت. بعد از پله ها رفت بالا و در توری راواز کرد. ابری از مگس با عصبانیت ویزویز کردن و بعد وقتی در داشت بسته می شد دوباره روی توری آروم گرفتن.

دکتر ورینگر دوباره توجهش را داد به من. «مارلو؟ چیکار می تونم برای شما بکنم، آقای مارلو؟»

«اِزل می گه شما اینجا را تعطیل کردین.»

«درسته. فقط منتظر انجام چندتا چیز فورمالیته قانونی هستم که بعدش از

اینجا اسباب کشی کنم. اِزل و من اینجا تنها هستیم.»

با قیافه مایوسی گفتم: «مایوس شدم. فکر می کردم یه مردی به اسم وید اینجا

پیش شما اقامت داره.»

ابروهای پهنش را بالا انداخت و گفت: «وید؟ ممکنه من کسی با این اسم بشناسم - خیلی‌ها این اسم را دارند - اما چرا باید پیش من اقامت داشته باشه؟»
«واسه معالجه.»

اخم کرد. کسی که همچون ابروهایی داره واقعاً میتونه بهت اخم کنه. «من یک پزشک هستم، آقا، ولی دیگه طبابت نمی‌کنم. منظورتون چه جور معالجه‌ای بود؟»
«اون بابا دائم‌الخمره. چند وقتی یه بار قاطی می‌کنه و غیبش می‌زنه. بعضی وقتها خودش می‌آد خونه، و گاهی اوقات میارنش خونه، و بعضی وقتها هم باید یه کم دنبالش گشت.» یه کارت ویزیت درآوردم و دادم بهش.
بدون هیچ لذتی خوندش.

پرسیدم: «ارل چشه؟ فکر می‌کنه والتینویی^(۱) چیزیه؟»
دوباره ابروهاش را کشید توهم. محو ابروهاش شده بودم. قسمتی از اونها خودبخود فر خورده بودن و تا چهارسانت زده بودن بیرون. شونه‌های کلفتش را انداخت بالا.

«ارل کاملاً بی‌خطره، آقای مارلو. گاهی اوقات کمی رؤیاییه. چطوره بگیم توی دنیای خیالی بازی‌ها زندگی می‌کنه؟»

«شما اونجوری بگو، دکتر. از نظر من بازیه‌هاش خشنه.»
«اوه، اوه، آقای مارلو. شما یقیناً غلو می‌کنید. ارل از پوشیدن لباسهای مختلف خوشش می‌آد. از اون نظر مثل بچه‌هاست.»

گفتم: «منظورتون اینه که خُله. اینجا یه جور تیمارستانه؟ یا بوده؟»
«البته که نه. وقتی فعال بود یک اقامتگاه هنرمندان بود. من برای اونها غذا، محل اقامت، وسایل ورزشی و تفریحی، و بیش از همه یک گوشه خلوت ارائه می‌دادم. و با قیمتی متعادل. منظورم از کلمه هنرمند البته شامل نویسندگان، موسیقی‌دان‌ها و غیره می‌شود. برای من شغل اجر داری بود - تا وقتی که دوام پیدا کرد.»

وقتی این حرف را زد غمگین به نظر می‌اومد. گوشه‌های ابروهاش مثل گوشه‌های دهنش آویزون شده بود. اگه ابروهاش یه کم بلندتر بودن می‌رفتن تو

۱- والتینو ستاره فیلمهای صامت که در نقشهای جذاب، شیک پوش و بزن بهادر ظاهر می‌شد.

دهنش.

گفتم: «می‌دونم. توی پرونده هست. اون خودکشی هم که چند وقت پیش توی اینجا اتفاق افتاد هست. مواد مخدر بود، اینطور نیست؟»

غم و غصه‌اش بند رفت و بُراق شد. با تندی پرسید: «چه پرونده‌ای؟»
«ما یه پرونده داریم که بهش می‌گیم پروندهٔ پسرهایی که پنجره‌هاشون میله داره، دکتر. جاهایی که وقتی میزنه به سرت که جیم‌فنگ بشی، نمی‌تونی ازشون دربری. آسایشگاه‌های کوچیک خصوصی یا از این جور چیزها که الکلی‌ها و معتادها و جنون‌های خفیف را مداوا می‌کنن.»

دکتر ورینگر سرد و خشن گفت: «اونجور جاها باید مجوز قانونی داشته باشند.»
«آره. اقلأ از لحاظ نظری. اما بعضی وقتها فراموش می‌کنن.»

شق‌ورق، خودش را کشید جلو. یه وقاری داشت. «این کنایه توهین‌آمیزه، آقای مارلو. من اطلاع ندارم که چرا باید اسم من توی لیستی مثل اونی که شما گفتید باشه. باید از شما بخواهم که اینجا را ترک کنید.»

«برگردیم سراغ وید. ممکنه با یه اسم دیگه اینجا باشه؟»

«بجز ارل و خودم هیچکس اینجا نیست. ما کاملاً تنها هستیم. حالا اگر من را

ببخشید...»

«دوست دارم یه نگاهی بندازم.»

بعضی وقتها میشه به اندازهٔ کافی عصبانی شون بکنی که یه چیزی از دهنشون بیرون بیاد. دکتر ورینگر اینجوری نبود. وقارش را حفظ کرد. ابروهاش هم پایه‌پاش اومدن. به طرف خونه نگاه کردم. از توش صدای موسیقی می‌اومد، موسیقی رقص. و صدای خیلی خفیف بشکن زدن.

گفتم: «شرط می‌بندم داره اون تو می‌رقصه. اون موسیقی تانگوئه. شرط

می‌بندم خودش تنهایی داره می‌رقصه. عجب پسریه.»

«از اینجا می‌روی، آقای مارلو؟ یا مجبورم از ارل بخوام که در بیرون کردن شما از

ملکم به من کمک کنه؟»

«خیلی خب، می‌رم. دلخور نشو دکتر. فقط سه تا اسم داشتیم که با حرف وی

شروع می‌شد و شما به نظرم از همه‌شون امیدوارکننده‌تر بودید. این تنها سرنخی بود

که داشتیم - دکتر وی. قبل از رفتن روی یه تیکه کاغذ اینو نوشته بود: دکتر وی.»
دکتر ورینگر با لحن آرومی گفت: «باید دهها دکتر وجود داشته باشه که
اسمشون با حرف وی شروع می شه.»

«اوه، البته. اما توی پرونده سابقه دارهای ما دهها دکتر اونجوری نیست. بخاطر
وقتی که به من دادین ممنونم، دکتر. ارل یه کم منو ناراحت می کنه.»
برگشتم و رفتم طرف ماشینم و سوار شدم. وقتی درو بستم دکتر ورینگر رسید
کنارم. با یه حالت خوشایندی خم شد و سرش را آورد توی ماشین.
«نیازی نیست که بگومگو کنیم، آقای مارلو. من درک می کنم که در حرفه شما
اغلب مجبور هستید که در کار دیگران فضولی کنید. دقیقاً چه چیزی در مورد ارل
شما را ناراحت می کند؟»

«اون خیلی قلبیه. جایی که یه چیز قلبی پیدا می کنی توقع داری که چیزهای
قلبی دیگه ای هم وجود داشته باشه. اون یارو یه دیوونه افسرده است، نه؟ الان
شنگوله.»

ساکت زل زد بهم. جدی و مؤدب به نظر می اومد. «آدمهای جالب و با استعداد
زیادی نزد من اقامت کرده اند، آقای مارلو. همه آنها مثل شما دارای قضاوت صحیحی
نبودند. آدمهای بااستعداد اغلب اختلالات روانی دارند. ولی من برای نگهداری از
آدمهای روانی یا الکلی امکانات لازم را ندارم، حتی اگر به آن نوع کار علاقمند بودم.
من هیچ کارمندی بجز ارل ندارم، و او اصلاً برای مراقبت از مریض مناسب نیست.»
«به نظر شما دقیقاً برای چه کاری مناسب هست، دکتر؟ بغیر از رقصیدن و این
جور چیزها؟»

به در ماشین تکیه داد. صداش اومد پایین و محترمانه شد. «والدین ارل دوستان
عزیز من بودند، آقای مارلو. یک نفر باید مواظب ارل باشد و آنها دیگر زنده نیستند که
این کار را بکنند. ارل باید زندگی آرامی داشته باشد، به دور از سروصدا و وسوسه های
شهر. او آدم باثباتی نیست ولی اصولاً بی آزار است. همانطور که دیدید، من به سادگی
او را کنترل می کنم.»

گفتم: «خیلی دل و جرأت دارید.»

آه کشید. ابروهاش مثل آنتن های یه حشره مشکوک، به آرومی تکون خوردن.

گفت: «این کار یک ایثار بوده. یک ایثار بسیار سنگین. فکر می‌کردم ارل می‌تواند در کارم اینجا به من کمک کند. او تنیس را زیبا بازی می‌کند، مثل یک قهرمان، شنا می‌کند و شیرجه می‌رود، و می‌تواند تمام شب را برقصد. او تقریباً همیشه تجلی مهربانی است. ولی هر چند وقت یکبار ... حوادثی رخ می‌داد.» دست پهنش را جوری تگون داد که انگار داشت خاطرات دردناکی را هل می‌داد کنار. «در نهایت یا باید از ارل دست می‌کشیدم یا از این مکان.»

کف هر دو دستش را آورد بالا، اونها را از هم دور کرد، برشون گردوند و گذاشت بیفتن پایین. به نظر می‌اومد چشمه‌هاش با اشک‌هایی که نریخته بود خیس بودن. گفت: «فروختمش. این دره کوچک آرام تبدیل به یک شهرک خواهد شد. به زودی پیاده‌روها و تیرهای چراغ برق و بچه‌هایی با روروک و رادیوهای با صدای بلند اینجا را پر خواهند کرد...» آهی از سر درموندگی کشید. «... حتی تلویزیون هم به اینجا خواهد آمد.» دستش را جوری تگون داد که انگار می‌خواست تصوراتش را پاک کنه. گفت: «امیدوارم درختها را قطع نکنند، ولی فکر می‌کنم اینکار را خواهند کرد. روی تپه آنتن‌های تلویزیون جای درختها را خواهند گرفت. ولی امیدوارم من و ارل از اینجا خیلی دور باشیم.»

«خداحافظ، دکتر. دلم واسه تون کباب شد.»

دستش را به طرفم دراز کرد. دستش خیس ولی محکم بود. «از همدردی و تفاهم شما ممنونم، آقای مارلو. و متأسفم که نمی‌تونم در پیدا کردن آقای اسلید به شما کمکی بکنم.»

گفتم: «وید.»

«ببخشید، وید، البته. خداحافظ و موفق باشید، آقا.»

ماشینم را روشن کردم و روی جاده شنی از همون طرفی که اومده بودم برگشتم. ناراحت بودم، ولی نه اونقدر که دکتر ورینگر دوست داشت.

از دروازه اومدم بیرون و توی اتوبان انقدر رفتم جلو که وقتی پارک کردم از دم دروازه دیده نشم. پیاده شدم و از لبه جاده پیاده برگشتم تا جایی که از پشت سیم خاردار دور اون ملک می‌تونستم دروازه را ببینم. اونجا زیر یه درخت اوکالیپتوس ایستادم و منتظر شدم.

حدود پنج دقیقه گذشت. بعد یه ماشین گردو خاک کنان از جاده اومد پایین. یه جایی توقف کرد که از جایی که ایستاده بودم نمی‌تونستم ببینمش. یه خورده دیگه خودم را توی بوته‌ها عقب کشیدم. یه صدای غیژ شنیدم، بعد صدای تق یه دستگیره سنگین و جرینگ جرینگ یه زنجیر. موتور دور برداشت و اون ماشین دوباره از جاده رفت بالا.

وقتی صداش دور شد و دیگه شنیده نمی‌شد، برگشتم سوار ماشینم شدم و دور زدم طرف شهر. وقتی از جلوی ورودی جاده اختصاصی دکتر ورینگرد می‌شدم دیدم که دروازه بسته شده بود و با یه زنجیر قفلش کرده بودند. امروز دیگه مهمون نمی‌خوایم. متشکریم.

۱۷

بیست و چند مایلی را که رفته بودم برگشتم تا رسیدم به شهر و ناهار خوردم. همینطور که داشتم غذا می‌خوردم بیشتر و بیشتر احساس کردم که کل این ماجرا احمقانه است. اونجوری که من داشتم می‌رفتم همیشه کسی را پیدا کرد. با کاراکترهای جالبی مثل اِرل و دکتر ورینگر آشنا میشی، ولی کسی را که دنبالش می‌گردی پیدا نمی‌کنی. توی یه بازی که بردی توش نیست، تایر، بنزین، حرف زدن، و انرژی عصبی‌ات را تلف می‌کنی... با سه تا اسم که با حرف وی شروع می‌شد، احتمال اینکه طرف را پیدا کنم همون اندازه‌ای بود که بتونم توی قمار با یه قمارباز معروف مثل نیک یونانی برنده بشم.

به هر حال اولی همیشه اشتباهه، یه بن‌بسته، یه سرخ امیدوارکننده است که توی صورتت منفجر میشه بدون اینکه یه موسیقی متن مناسب همراهیش کنه. ولی بجای وید نباید می‌گفت اسلاید. اون آدم باهوشی بود. به اون آسونی‌ها فراموش نمی‌کرد و، اگه هم فراموش می‌کرد، یه اسم دیگه نمی‌گفت.

شاید، شاید هم نه. آشنایی طولانی‌ای نبود. وقتی داشتم قهوه‌ام را می‌خوردم به دکتر ولکانیک و وارلی فکر کردم. بَرَم یا نَرَم؟ بیشتر وقت بعد از ظهرم را می‌گرفتن. آخرش هم به کاخ آقا و خانوم وید توی آیدل ولی زنگ می‌زدم و بهم می‌گفتن که آقای خونه برگشته و فعلاً همه چیز خوب و روبراهه.

دکتر ولکانیک آسون بود. پنج‌شیش تا خیابون پایین‌تر بود. ولی دکتر وارلی توی

تپه‌های آلتادینا بود و راهش دور بود و رفتن تا اونجا توی اون گرما مثل رفتن تا جهنم بود. برم یا نرم؟

آخرش جواب این بود که برم. واسه این کار سه تا دلیل خوب داشتم. یکیش این بود که درباره خط خلاف و کسانی که روی اون خط راه میرن اطلاعات آدم هیچوقت کافی نیست. دوم اینکه هر چیزی که می‌تونستم به پرونده‌ای کد پیترز بهم داده بود اضافه کنم همونقدر تشکر و حسن نیت ایجاد می‌کرد. سومین دلیلش هم این بود که کار بهتری نداشتم که بکنم.

صورتحسابم را دادم، ماشینم را همون جایی که بود گذاشتم، و پیاده از شمال خیابون رفتم ساختمون استاکول. یه ساختمون عتیقه بود که دم درش یه دکه سیگارفروشی بود و یه آسانسور دستی داشت که تلوتلو می‌خورد و از صاف بودن متنفر بود. راهرو طبقه شیشم باریک بود و درهای اتاقهاش شیشه‌های مات داشتن. از ساختمون دفتر خودم قدیمی‌تر و خیلی کثیف‌تر بود. پر بود از دکترها، دندونپزشک‌ها، حکیم‌های شفادهنده اهل کلیسا که کار و بارشون هم کساد بود، از اون وکلایی که امیدواری طرف مقابله وکیلش اونجوری باشه، دکترها و دندونپزشک‌های پیزوری. نه خیلی مهارت دارن، نه خیلی تمیزن، نه خیلی درستکارن، میشه سه دلار و لطفاً بدین به پرستار؛ مردهای خسته و ناامیدی که دقیقاً می‌دونن کجا ایستاده‌ان. چه جور مریض‌هایی می‌تونن داشته باشن، و چقدر پول میشه ازشون کشید بیرون.

لطفاً نقداً پرداخت کنین. آقای دکتر هستن، آقای دکتر نیستن.

دندون آسیاتون واقعاً وضعش خرابه، خانوم کازینسکی. اگه می‌خواین با این جنس آکرلیک جدید پرش کنم، که به همون خوبی روکش طلاست، با ۱۴ دلار می‌تونم اینکارو براتون انجام بدم. نوکائین دو دلار اضافه خرج برمی‌داره، اگه بخواین. آقای دکتر هستن، آقای دکتر نیستن. میشه سه دلار. لطفاً بدین به پرستار.

توی یه همچون ساختمونی همیشه چند نفری هستن که حسابی پول درمی‌آرن، اما ظاهرشون نشون نمیده. اونها توی اون ساختمون پوسیده، که براشون یه پوشش محافظه، دیده نمی‌شن. وکلای دغل‌کاری که در کنار کار وکالت تو کار ضمانت هم هستن (فقط حدود دو درصد از کل وثیقه‌های ضبط شده وصول میشن.

کسانی که کورتاژ غیرقانونی انجام می‌دن و خودشون را جای هرکسی جامی‌زنن که مبلمان و وسایل دفترشون را توجیه کنه. قاچاقچی‌هایی که خودشون را جای متخصص مجاری ادرار، پوست، یا هر رشته دیگه طبابت جامی‌زنن، که توش مراجعه زود به زود و استفاده زیاد از بی‌حس‌کننده‌های موضعی عادی باشه.

دکتر لیستر ولکانیک یه اتاق انتظار کوچیک با یه دست مبلمان داغون داشت که ده دوازده نفر توش بودن و همه‌شون هم ناراحت. قیافه‌هاشون عادی بود. قیافه هیچ‌کدومشون تابلو نبود. به هر حال معتادی را که کنترل خودش را داره نمی‌شه از یه حسابدار گیاهخوار تشخیص داد.

مجبور شدم سه ربع ساعت منتظر بشم. مریض‌ها از دو تا در می‌رفتن تو. یه دکتر فعال گوش و حلق و بینی می‌تونه همزمان به چهار تا مریض برسه، اگه به اندازه کافی جا داشته باشه.

بالاخره رفتم تو. منو نشوندن روی یه صندلی چرمی قهوه‌ای کنار یه میز که روش یه حوله انداخته بودن و روی اون حوله یه سری ابزار بود. یه کابینت استرلیزه روی دیوار می‌درخشید. دکتر ولکانیک با روپوش سفیدش و آینه گردش که با تسمه مخصوص دور سرش بسته بود، قیفاق اومد توی اطاق و روبروی من نشست روی یه چهارپایه.

«سینوزیت و سردرده؟ خیلی شدید؟» به پرونده‌ای که پرستار به من داده بود نگاه کرد.

گفتم: «وحشتناکه. از زور درد چشم‌هام جایی رانمی‌بینه. بخصوص اول صبح که از خواب پا میشم.» لبخند حکیمانه‌ای زد.

گفت: «علائم مشخصه سینوزیته.» روی یه چیزی که مثل خودنویس بود یه جلد شیشه‌ای سوار کرد و چپوندش توی دهنم. «لبهاتون را ببندید ولی دندون بهش نزنید، لطفاً.» وقتی داشت این حرف را می‌زد، دستش را دراز کرد و چراغ را خاموش کرد. اون اتاق پنجره‌ای نداشت. از یه جایی صدای چرخیدن یه هواکش می‌اومد. دکتر ولکانیک اون لوله شیشه‌ای را از دهنم درآورد و دوباره چراغ را روشن کرد. با دقت به من نگاه کرد.

«بینی‌تون اصلاً نگرفته، آقای مارلو. اگه درد دارین، علتش سینوزیت نیست. من

حدس می‌زنم که شما هیچوقت در همه عمرتون سینوزیت نداشتین. می‌بینم که یک عمل حفره بینی هم داشتین.»

«بله، دکتر. توی فوتبال لگد خورد به دماغم.»

سرش را به علامت تأیید تکون داد. «یه برآمدگی استخوانی اینجا هست که باید بریده می‌شده. ولی اونقدر نیست که در تنفس تون اختلال ایجاد کنه.»

روی چهارپایه تکیه داد و زانوش را گرفت. پرسید: «دقیقاً چه کاری می‌خواستید که براتون انجام بدم؟»

صورتش تکیده و به شکل غیرجالبی رنگ پریده بود. قیافه‌اش مثل یه موش سفید مسلول بود.

«می‌خواستم درباره یکی از رفیقام باهاتون حرف بزنم. حالش خیلی بد. نویسنده است. خیلی پول داره، ولی اعصابش خرابه. احتیاج به کمک داره. یه دفعه می‌بینی چند روز بجز مشروب هیچی نمی‌خوره. احتیاج به یه چیزی داره. دکتر خودش دیگه همکاری نمی‌کنه.»

دکتر ولکانیک پرسید: «دقیقاً منظور تون از همکاری چیه؟»

«اون بابا فقط گاهی اوقات احتیاج به یه آمپول داره که آرومش کنه. فکر کردم شاید شما بتونید یه کاریش بکنید. پول خوبی حاضره بده.»

«متأسفم، آقای مارلو. حل این مشکل کار من نیست.» پاشد ایستاد. «اگه ناراحت نمی‌شین پیشنهادتون ناشیانه بود. دوست شما، اگه خودش اینطور انتخاب کرد، می‌تونه با من تماس بگیره. اما بهتره یه مشکلی داشته باشه که نیاز به مداوا داشته باشه. میشه ده دلار، آقای مارلو.»

«آدا در نیار، دکتر. سمت توی لیسته.»

دکتر ولکانیک تکیه داد به دیوار و یه سیگار آتیش زد. داشت به من وقت می‌داد. دود سیگار را داد بیرون و بهش نگاه کرد. یکی از کارت‌هام را دادم بهش که بجای دود، به اون نگاه کنه. نگاهش کرد.

ازم پرسید: «منظور تون کدوم لیسته؟»

«پسرهای پشت میله. فکر کنم قبلاً با دوستم آشنا شدین. اسمش ویده. فکر کنم یه جایی تو یه اتاق سفید کوچیک قایمش کردین. از خونه رفته و غیبش زده.»

دکتر ولکانیک گفت: «خیلی خنگی. من دنبال پول خوردِ معالجه‌های چهار روزهٔ الکلی‌ها نمی‌رم. اون‌جور برنامه‌ها هیچی را هم معالجه نمی‌کنن. من هیچ اتاق سفید کوچکی ندارم و دوستی را هم که گفتمی - اگه وجود داشته باشه - نمی‌شناسم. میشه ده دلار - نقد - همین الان. یا نکنه ترجیح میدی به پلیس تلفن کنم و بهشون بگم که اومدی از من مواد مخدر می‌خوای؟»

گفتم: «عالی میشه. بیا همین کار را بکنیم.»

«از اینجا برو بیرون، جیب‌پرِ کینس.»

از روی صندلی بلند شدم. «فکر کنم اشتباه کردم، دکتر. دفعهٔ قبل که اون بابا جیم شده بود رفته بود پیش یه دکتر که اسمش با حرف وی شروع می‌شد. یه عملیات کاملاً مخفیانه بود. آخر شب از خونه برده بودنش و همون جوری هم وقتی ترک کرده بود برش گردونده بودن. حتی انقدر صبر نکرده بودن که ببینن رفت توی خونه یا نه. اینه که وقتی دوباره فلینگ را می‌بنده و چند وقت نمی‌آد خونه، طبیعتاً ما پرونده‌هامون را می‌گردیم دنبال یه سرخ. سه تا دکتر پیدا کردیم که اسم‌هاشون با حرف وی شروع میشه.»

با یه لبخند سر دگفت: «جالبه.» هنوز هم داشت بهم وقت می‌داد. «انتخابتون بر چه اساسیه؟»

بهش زل زدم. دست راستش داشت آروم روی سمت داخل بازوی چپش بالا و پایین می‌رفت. عرق ملایمی صورتش را پوشونده بود.

«متأسفم، دکتر. ما خیلی محرمانه کار می‌کنیم.»

«یه لحظه ببخشید. من یک مریض دیگه دارم که...»

بقیهٔ حرفش را گذاشت رو هوا بمونه و رفت بیرون. وقتی رفت یه پرستار سرش را از لای در آورد تو، یه نگاهی به من کرد و سرش را دوباره برد بیرون.

بعدش دکتر ولکانیک شنگول و سرحال برگشت. لبخند روی لبش بود و خونسرد بود. چشم‌هاش می‌درخشید.

«چی؟ شما هنوز اینجا یید؟! ظاهرأ خیلی تعجب کرده بود، یا وانمود می‌کرد که

خیلی تعجب کرده. «فکر می‌کردم ملاقات کوتاه ما تمام شده.»

«دارم میرم. فکر کردم شما می‌خواین صبر کنم.»

قاده خندید. «یه چیزی رامی دونید، آقای مارلو؟ ما توی روزگار خارق العاده‌ای زندگی می‌کنیم. فقط با پونصد دلار می‌تونم شما را با استخونهای شکسته به بیمارستان بفرستم. خنده‌داره، نه؟»

گفتم: «آدم از خنده روده‌بر میشه. خودت تورگ تزریق می‌کنی، اینطور نیست، دکتر؟ پسر، واقعاً که سنگول میشی‌ها!»

راه افتادم طرف در. گفتم: «آستالوئه‌گو، آمیگو.^(۱) ده دلار من یادت نره. بده به پرستار.»

وقتی اتاق را داشتم ترک می‌کردم رفته بود طرف آیفون و داشت توش حرف می‌زد. توی اتاق انتظار همون دوازده نفر، یا دوازده نفر درست مثل همونها، همونجوری ناراحت بودن. پرستار دقیقاً حواسش به کارش بود.

«میشه ده دلار، لطفاً، آقای مارلو. در این مطب پرداخت نقدی بلافاصله الزامیه.» از لابلای پاهایی که اونجا را شلوغ کرده بودن رفتم طرف در. مثل فنر از روی صندلی بلند شد و بدو میز را دور زد. درو کشیدم و وازش کردم.

ازش پرسیدم: «وقتی نمی‌گیریش چی میشه؟»

با عصبانیت گفتم: «خواهید دید که چی میشه.»

«البته. شما فقط دارین کار خودتون را انجام میدین. من هم همینطور. اگه یه نگاهی به کارتی که گذاشتم پیش تون بندازین خواهین دید که کار من چیه.» رفتم بیرون. مریض‌های منتظر نگاه سرزنش‌آمیزی بهم کردن. با دکتر که اینجوری رفتار نمی‌کنن.

۱۸

دکتر ایموس وارلی قصه‌اش خیلی فرق می‌کرد. یه خونه بزرگ قدیمی توی یه باغ بزرگ قدیمی داشت با درختهای سرو بزرگ قدیمی که روش سایه انداخته بودن. یه اسکلت عظیم بود با سقف تزئینی مفصل طوماری شکلی که روش آویزون بود. نرده‌های سفید ایوان‌ها برگشته بودن و ستونها را آرایش داده بودن. مثل پایه‌های یه پیانوی قدیمی. چندتایی پیر و پاتال روی ایوان نشسته بودن روی صندلی‌های دراز و پتو انداخته بودن روشون.

درهای ورودی دولنگه بودن و شیشه‌های رنگی داشتن. هال داخل ساختمون. عریض و خنک بود و پارکت کف اونجا واکس زده شده بود و حتی یه فرش هم روش نبود. آلتادینا توی تابستون جای گرمیه. درست چسبیده پای تپه‌ها و نسیم از بالای سرش رد میشه. هشتاد سال پیش مردم می‌دونستن واسه این جور آب و هوا چه جور خونه‌هایی بسازن.

یه پرستار با روپوش سفید تمیز و اتوکشیده کارتم را برد توی اتاق و بعد از یه خورده انتظار، دکتر ایموس وارلی بنده‌نوازی کردن و موافقت فرمودن که منو ببینن. آدم گنده کچلی بود که لبخند شادی روی صورتش داشت. روپوش بلند سفیدش یه لکه هم نداشت. با کفشهای تخت لاستیکی‌اش بی سروصدا راه می‌رفت.

«چکار می‌تونم برای شما بکنم، آقای مارلو؟» صدای غنی و نرمی داشت که درد را تسکین می‌داد و دل‌های مضطرب را اروم می‌کرد. دکتر اینجاست، هیچ جای

نگرانی نیست، همه چی درست میشه. رفتارش جون می داد واسه عیادت از مریض. شگفت انگیز بود... و به محکمی یه جوشن فولادی.

«دکتر، من دنبال مردی به اسم وید می گردم. یه الکلی پولدار که غیبش زده. تاریخچه گذشته اش نشون میده که رفته یه جای محرمانه خصوصی که می تونن با مهارت بهش رسیدگی کنن. تنها سرنخ من اشاره به یه نفره به اسم دکتر وی. شما سومین دکتر وی من هستین و دارم ناامید میشم.»

لبخند مهربونی زد. «فقط سومیش، آقای مارلو؟ مطمئناً باید توی لوس آنجلس و منطقه اطرافش صدها دکتر باشن که اسمشون با حرف وی شروع میشه.»

«البته، ولی اونهایی که اتاقهایی دارن که پنجره هاشون نرده داره تعدادشون زیاد نیست. من چند تا اتاق تو طبقه دوم، بغل ساختمون دیده ام.»

بالحن غم انگیزی گفت: «سالخوردگان» غم پر مایه و کاملی توی صداش بود. «سالخوردگان تنها، سالخوردگان افسرده و غمگین، آقای مارلو، گاهی...» با دستش یه حرکت قوسی به بیرون را نشون داد، یه مکث، بعد یه افتادن آروم، مثل یه برگ مرده درخت که آروم به زمین می افته. بعد صریحاً اضافه کرد: «من اینجا الکلی ها را معالجه نمی کنم. حالا اگه من را ببخشید...»

«ببخشید، دکتر. اسمتون توی لیستمون بود. حتماً یه اشتباه بوده. یه چیزی درباره برخورد دو سه سال پیش با مأمورهای مبارزه با مواد مخدر.» «واقعاً؟» به نظر می اومد گیج شده، بعد یه دفعه چراغش روشن شد. «آه، بله، یک دستیار که من با بی عقلی استخدام کردم. برای یک مدت خیلی کوتاه. او به نحو بدی از اعتماد من سوء استفاده کرد. بله.»

گفتم: «من اونجوری نشنیده ام. لابد عوضی شنیده ام.» «شما چطوری شنیده اید، آقای مارلو؟» هنوز داشت با لبخندش و لحن آرومش منو کاملاً تحویل می گرفت.

«که شما مجبور شدین تعهد بدین که دیگه مواد مخدر تجویز نکنین.» این یه خورده اذیتش کرد. کاملاً اخم نکرد ولی چند لایه از فریبندگیش کم کرد. تو چشمهای آبییش برق سردی بود. «و منبع این اطلاعات خارق العاده؟» «یه آژانس کار آگاهی که برای درست کردن پرونده واسه اینجور چیزها امکانات

لازم را داره.»

«بدون شک مجموعه‌ای از باج‌بگیرهای ارزون.»

«ارزون نیستن دکتر. قیمت پایه‌شون روزی صد دلار ه. مدیرش یه سرهنگ

بازنشسته دژبانه. دنبال پول خورد نیست دکتر. خیلی سطحش بالاست.»

دکتر وارلی با بی‌ذوقی و سردی گفت: «نظرم را درباره‌اش به اطلاع‌شون

می‌رسونم. اسم ایشون؟» خورشید اخلاق دکتر وارلی غروب کرده بود. داشت غروب

سردی میشد.

«محرمانه است، دکتر. ولی اصلاً فکرش را هم نکنید. اینها همه‌اش قسمتی از

کار روزانه است. اسم وید براتون آشنا نیست، ها؟»

«فکر می‌کنم راه بیرون را خودتون بلدین، آقای مارلو.»

در یه آسانسور کوچیک پشت سرش واز شد. یه پرستار یه صندلی چرخ‌دار را

هل داد بیرون. اون صندلی حامل باقیمونده‌های یه پیرمرد شکسته بود. چشم‌هاش

بسته بود، پوستش هاله‌آبی رنگی داشت. حسابی پیچونده بودنش. پرستار بی

سروصدا از روی کف براق اونجا ردش کرد و از یه در کناری بردش بیرون.

دکتر وارلی آهسته گفت: «آدمهای پیر. آدمهای پیر مریض. آدمهای پیر تنها.

دیگه برنگردید، آقای مارلو. ممکنه دلخورم کنید. وقتی دلخور بشم می‌تونم

ناخوشایند بشم. شاید حتی بشه گفت خیلی ناخوشایند.»

«از نظر من اشکالی نداره، دکتر. بخاطر اینکه بهم وقت دادین ممنونم. اینجا

واسه مردن جای خوبی دارین.»

«چی گفتی؟» یه قدم به طرفم اومد و بقیه‌ی لایه‌های عسل را هم ریخت. خط‌های

نرم روی صورتش تبدیل به شیارهای عمیق شدن.

ازش پرسیدم: «چی؟ می‌تونم ببینم که اینجا نمی‌آد. من اینجا دنبال کسی

نخواهم گشت که واسه ایستادن جلوتون زیادی ضعیف و شکننده نباشه. آدمهای پیر

مریض. آدمهای پیر تنها. خودتون گفتین، دکتر. آدمهای پیری که کس و کارشون

اونها را نمی‌خوان، ولی هم پول دارن و هم ورته‌شون گشنه‌ان. لابد دادگاه اکثرشون را

ناتوان و فاقد مشاعر اعلام کرده.»

دکتر وارلی گفت: «من دارم عصبانی میشم.»

«غذای سبک، آرامبخشِ ملایم؛ بر خوردِ محکم. بذاریدشون بیرون توی آفتاب، دوباره ببرید بذاریدشون توی تخت هاشون. جلوی بعضی از پنجره‌ها نردده کار بذارین. نکنه یه کم غیرت واسه شون مونده باشه. اونها دوستت دارن، دکتر، همدشون. وقتی دارن می‌میرن دستت را می‌گیرن و غم توی چشمهات را می‌بینن. واقعی هم هست.»
با صدایی از ته گلوش غرید: «یقیناً» حالا دستهایش را مشت کرده بود. من باید بس می‌کردم. ولی داشت حالم را به هم می‌زد.

گفتم: «البته که هست. هیشکی دوست نداره یه مشتری خوب و خوش حساب را از دست بده. مخصوصاً یه مشتری را که مجبور نیستی حتی بهش برسی.»
گفت: «یکی باید اینکارو بکنه. یکی باید از این آدمهای پیر غمگین نگهداری کنه، آقای مارلو.»

«یکی هم باید چاد مستراح را تمیز کنه. بهش که فکر می‌کنم اون کار یه کار تمیز شرافتمندانه است. خداحافظ، دکتر وارلی. از این به بعد هر وقت کارم باعث شد احساس کثیف بودن بکنم، به شما فکر می‌کنم. حس خوبی بهم دست میده.»
دکتر وارلی از لای دندونهای پهن و سفیدش گفت: «شپش کثافت. باید کمرت را بشکنم. شغل من یک شاخه شرافتمندانه از یک حرفه شرافتمندانه است.»
«آرد.» با بیزاری نگاهش کردم. «می‌دونم. فقط بوی مرگ میده.»

با مشت بهم حمله نکرد، این بود که ازش دور شدم و از در رفتم بیرون. از پشت درهای دولنگه پهن، به پشت سرم نگاه کردم. از جاش تکون نخورده بود. کلی کار داشت. باید دوباره اون لایدهای عسل را میزد به خودش.

۱۹

وقتی با ماشینم برگشتم هالیوود خیلی حالم گرفته بود. واسه غذا خوردن خیلی زود بود، هوا هم خیلی گرم بود. پنکه دفترم را روشن کردم. هوا را خنک تر نکرد. فقط یه کمی جابجاش کرد. بیرون، توی بلوار، ترافیک تمام نشدنی ای پیچیده بود تو هم. توی سرم فکرهای جورواجور مثل مگسهای روی ورقهای مگسکشهای چسبی می چسبیدن به هم.

سه تا تیر انداخته بودم و سه بار تیرم به خطا رفته بود. تنها کاری که کرده بودم این بود که دکترهای زیادی را دیده بودم.

به منزل وید تلفن کردم. یه جور لهجه مکزیکی جواب داد و گفت که خانوم وید خونه نیست. سراغ آقای وید را گرفتم. اون صدا گفت که آقای وید هم خونه نیست. اسمم را بهش گفتم. ظاهراً بدون هیچ مشکلی گرفتش. گفت خدمتکارشونه.

به جورج پیترز توی سازمان کرین زنگ زدم. شاید چندتا دکتر دیگه هم می شناخت. نبود. یه اسم الکی با شماره تلفن درست بهشون دادم. یه ساعت وقت مثل یه سوسک مریض رفت جلو. مثل یه دونه شن بودم که توی کویر بی خبری افتاده بود. از وقتهایی که سه تا پیش آمد بد پشت سر هم اتفاق می افته متنفرم. به دکتر اول سر می زنی، هیچی. به دکتر دوم سر می زنی، هیچی. به دکتر سوم سر می زنی، باز هم هیچی. یه هفته بعد می فهمی که باید می رفتی سراغ دکتر چهارم. فقط تو اصلاً خبر نداشتی که اون هم وجود داره و وقتی هم می فهمی، مشتری

نظرش عوض شده و دیگه نمی‌خواد که تحقیقات را ادامه بدی.

اسم دکتر ولکانیک و دکتر وارلی را خط زده بودم. وارلی انقدر پول درمی‌آورد که احتیاجی نداشت با ترک دادن الکی‌ها وقتش را تلف کنه. ولکانیک لات بود، یه بندباز بود که توی مطب خودش می‌زد تو رگ. کارمندهاش باید می‌دونستن. اقلأً بعضی از مریض‌هاش باید می‌دونستن. تنها چیزی که واسه تموم کردن کارش لازم بود یه مشتری ناراضی و یه تلفن بود. وید دور و بر اون هم نمی‌رفت، چه مست و چه هوشیار. شاید باهوش‌ترین آدم دنیا نباشه - خیلی از آدم‌های موفق اصلاً غول تفکر نیستن - ولی نمی‌تونست اونقدر احمق باشه که با ولکانیک قاطی بشه.

تنها امکانی که وجود داشت دکتر ورینگر بود. هم جاش را داشت و هم جاش پرت بود. لابد حوصله‌اش را داشت. اما سپولویدا کنیون از آیدل ولی خیلی دور بود. نقطه تماس کجا بود؟ همدیگه را از کجا می‌شناختن؟ اگه ورینگر صاحب اون ملک بود و واسه فروشش یه مشتری داشت، نصف راه شفا پیدا کردن را طی کرده بود. یه فکری به ذهنم رسید. به یه نفر که توی یه دفتر ثبت بود زنگ زدم که از وضع اون ملک باخبر بشم. کسی جواب نداد. دفتر ثبت اون وقت روز دیگه تعطیل شده بود.

من هم دفترم را تعطیل کردم و رفتم رستوران رودی توی لاس‌پیناگا اسمم را دادم به مسؤل پذیرش و منتظر اون لحظه بزرگ شدم که روی یه چهارپایه بلند جلوی بار نشسته باشم و یه مشروب جلوم باشه و صدای موسیقی والتز مارک وپر توی گوشم. بعد از یه مدتی از طناب مخمل جلوی در گذشتم و یه استیک سالزبری مخصوص رودی که شهرت جهانی داره خوردم، که در واقع یه همبرگره که روی یه تیکه چوب سوخته گذاشته شده، دورش پوره سیب‌زمینی قهوه‌ای ریختن، کنارش هم پیاز سرخ‌کرده سوخاری و یکی از اون سالادهای مخلوط گذاشته‌ان که مردها توی رستوران با رضایت کامل می‌خورن، ولی اگه زنشون سعی کنه توی خونه یه همچون چیزی به خوردشون بده حتماً داد و فریاد راه می‌اندازن.

بعدش سوار ماشینم شدم و رفتم خونه. درو که داشتم واز می‌کردم تلفن شروع کرد به زنگ زدن.

«من آیلین وید هستم، آقای مارلو. پیغام گذاشته بودین که باهاتون تماس

بگیرم.»

«فقط می‌خواستم ببینم طرفهای شما خبری نشده. من تمام روز به دیدن دکترها رفته بودم و هیچ دوست جدیدی پیدا نکردم.»

«نه، متأسفم. هنوز پیداش نشده. واقعاً نمی‌تونم جلوی اضطراب خودم را بگیرم. پس فکر کنم چیزی برای گفتن به من ندارید.» صدایش یواش و بی‌روح بود.

«این منطقه جای بزرگ و شلوغیه، خانوم وید.»

«با امشب میشه چهارروز تمام.»

«البته، ولی این مدت زیادی نیست.»

«واسه من هست.» یه مدتی ساکت شد. بعد ادامه داد: «این مدت خیلی فکر کرده‌ام و سعی کرده‌ام یه چیزی به خاطرم بیاد. باید یک چیزی، یک جور اشاره یا خاطره‌ای باشه. راجر درباره‌ی انواع چیزها حرفهای زیادی میزنه.»

«اسم ورینگر براتون هیچ معنی‌ای داره، خانم وید؟»

«نه، متأسفانه نداره. باید داشته باشه؟»

«شما گفتید که یه مرد جوون قدبلند که لباس کابویی پوشیده بود آقای وید را آورد خونه. اگه این مرد جوون قد بلند را دوباره ببینید می‌شناسیدش، خانوم وید؟»
با تردید گفت: «فکر کنم شاید بشناسمش، اگه توی همون شرایط باشه. ولی من فقط یه لحظه کوتاه اونو دیدم. اسمش ورینگر بود؟»

«نه، خانوم وید. ورینگر یه مرد هیکل دار، میونه ساله که یه جور مزرعه‌ی مهمونسرا توی سپولویدا کنیون را اداره می‌کنه، یا دقیقتر بگم، اداره می‌کرده. اون یه پسر شیک‌پوش به اسم ارل داره که واسه‌اش کار می‌کنه. و ورینگر به خودش می‌گه دکتر.»
با گرمی گفت: «عالیه. فکر نمی‌کنید که دارید درست پیش میرید؟»

«ممکنه کاملاً در اشتباه باشم. وقتی فهمیدم بهتون زنگ می‌زنم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که آیا راجر خونه اومده و آیا شما یه چیز قطعی به خاطرتون اومده یا نه.»

با لحن غگینی گفت: «متأسفانه من بهتون کمک چندانی نکرده‌ام. خواهش می‌کنم هر وقت که شد بهم تلفن کنید، مهم نیست که چقدر دیر وقت باشه.»

گفتم اینکارو می‌کنم و گوشی را گذاشتم. ایندفعه یه اسلحه و یه چراغ قوه که سه تا باطری می‌خورد با خودم برداشتم. اسلحه یه چیز کوچیک قوی کالیبر ۳۲ بود

که فشنگهای نوک پهن می خورد. اون پسر د ارل که واسه دکتر ورینگر کار می کرد ممکن بود بجز پنجه بوکس، اسباب بازیهای دیگه ای هم داشته باشه. اگه داشت، انقدر خل و چل بود که باهاشون بازی کنه.

دوباره رفتم توی اتوبان و تا جایی که جیگر داشتم تند راندم. تا برسم به ملک دکتر ورینگر هوا تاریک میشد و از اون شبها بود که ماه در نمی اومد. تاریکی چیزی بود که لازم داشتم.

دروازه هنوز با قفل و زنجیر قفل بود. ردش کردم و کاملاً بیرون اتوبان پارک کردم. هنوز زیر درختها یه کم روشن بود ولی دوام چندانی نداشت. از دروازه رفتم بالا و در حالی که دنبال یه جاده پیاده رو می گشتم از تپه رفتم بالا. فکر کردم از اون دورها توی دره صدای یه کبک راشنیدم. یه بدبده از رنج زندگی نالید. راه پیاده رویی نبود، یا من پیداش نکردم، این بود که برگشتم به جاده و از لبه شنی جاده رفتم جلو. درختهای اوکالیپتوس جای خودشون را به سروها دادن و من از خط الرأس تپه گذشتم و از دور می تونستم چندتا چراغ را ببینم. سه ربع طول کشید تا از پشت استخر و زمین های تنیس خودم را رسوندم به نقطه ای که از اونجا می تونستم از بالا ساختمون اصلی ته جاده را ببینم. چراغهاش روشن بودن و می تونستم صدای موسیقی ای را که از اونجا می اومد بشنوم. و دورتر، لای درختها، چراغ یه کابین دیگه هم روشن بود. کابین های کوچیک تاریک همه جا توی درختها دیده می شدن. حالا از یه راهی رفتم جلو و ناگهان یه نورافکن پشت کابین اصلی روشن شد. سرجام خشکم زد. نورافکنه دنبال چیزی نمی گشت. مستقیم به طرف پایین نشونه گیری شده بود و نور فراوانی روی ایوان عقبی ساختمون و زمین پشت انداخته بود. بعد یه در تقی باز شد و ارل اومد بیرون. فهمیدم که درست اومده ام.

ارل امشب یه گاوچرون بود، و کسی که دفعه قبل راجر وید را برده بود خونه اش یه گاوچرون بود. ارل داشت یه کمند گاوچرونی را می چرخوند. یه پیرهن تیره رنگ پوشیده بود که بانخ سفید دوخته شده بود و یه دستمال گردن خالی را شل بسته بود دور گردنش. یه کمربند پهن چرمی بسته بود با یه سگک گنده نقره و یه جفت غلاف چرمی تزئین شده که دو تا هفت تیر دسته عاج توشون بود. یه شلوار سوارکاری شیک پاش بود و پوتینهاش که روشن بانخ سفید شکلهای تزئینی دوخته شده بود،

از نویی برق می‌زدن. پشت سرش یه کلاه لبه‌پهن اسپانیولی آویزون بود و یه چیزی که مثل یه ریسمون بافته شده از نقره بود از پیرهنش آویزون بود که دو سرش آزاد بودن و به هم بسته نشده بودن.

زیر نور سفید اون نورافکن تنها ایستاده بود و کمند گاوچرونی‌ش را به شکل حلقه پیچ و تاب می‌داد و می‌رفت توش و می‌اومد بیرون. یه هنرپیشه بی‌تماشاچی بود، یه جوونِ گاوچرونِ قدبلندِ لاغراندامِ خوش‌تیپ که داشت به تنهایی برنامه اجرا می‌کرد و از هر دقیقه‌اش لذت می‌برد. ارل دو هفت تیره مایه وحشت منطقه سرخپوستهای کوچیز. جاش توی یکی از اون مزرعه‌های مهمونپذیر بود که انقدر همه عشق اسب دارن که دختر تلفنچی شون هم با پوتین سوارکاری میره سرکار.

یه دفعه یه صدایی شنید، یا وانمود کرد که شنیده. کمند افتاد، دستهایش دو تا اسلحه را به سرعت از غلاف کشیدن بیرون، و وقتی اسلحه‌ها اومدن بالا شصت‌هاش روی چخماق‌های اونها بودن. زل زد توی تاریکی. جرأت نکردم تکون بخورم. اون اسلحه‌های لعنتی شاید پُر بودن. اما نورافکن کورش کرده بود و چیزی ندید. اسلحه‌هاش را دوباره غلاف کرد، کمند را برداشت و جمعش کرد، و دوباره برگشت توی خونه. چراغ خاموش شد و من هم اروم گرفتم.

از لای درختها رفتم جلو و به کابین کوچیکی روی شیب تپه نزدیک شدم که چراغش روشن بود. هیچ صدایی از اونجا نمی‌اومد. خودم را به یه پنجره توری دار رسوندم و به داخل نگاه کردم. روشنایی اون اتاق از یه چراغ رومیزی بود که روی یه میز کوچیک کنار تخت قرار داشت. یه مرد طاقباز دراز کشیده بود روی تخت، بدنش شُل بود، بازوهاش که آستین پیژامه‌اش اونها را پوشونده بود روی رواندازش بودن، چشم‌هاش کاملاً باز بودن و زل زده بود به سقف. گنده به نظر می‌اومد. قسمتی از صورتش توی سایه بود، ولی می‌تونستم ببینم که رنگ پریده بود و صورتش احتیاج به اصلاح داشت و حدوداً همون مدتی که وید غیبش زده بود اصلاح نکرده بود. انگشتهای باز دستهایش روی بیرون رختخواب بی حرکت بودن. به نظر می‌اومد که ساعتها بود از جاش تکون نخورده بود.

یه صدای پا شنیدم که از جاده‌ای که اونطرف کابین بود داشت نزدیک می‌شد. یه در توری غژی صدا کرد و بعد هیکل درشت دکتر ورینگر تو قاب در پیداش شد.

چیزی که تو دستش بود ظاهراً یه لیوان بزرگ آب گوجه‌فرنگی بود. یه چراغ پایه‌دار را روشن کرد. پیرهن هاوایی‌اش برق زردرنگی داشت. مردی که روی تخت بود حتی بهش نگاه هم نکرد.

دکتر ورینگر لیوان را گذاشت روی میز کنار تخت و یه صندلی کشید جلو و نشست. دستش را طرف میچ یکی از دستهای اون دراز کرد و نبضش را گرفت. «حالا حالتون چطوره، آقای وید؟» صدایش مهربون و مشتاق بود. مردی که روی تخت بود نه جوابش را داد و نه بهش نگاه کرد. همونطور زل زد به سقف.

«دیگه بسه، آقای وید. کج خلقی نکنید. نبض تون فقط کمی از حالت طبیعی تندتر می‌زنه. ضعیف هستید، ولی بجز اون...»
مردی که روی تخت بود یه دفعه گفت: «تجی، به این مردیکه بگو اگه می‌دونه حال چطوره، دیگه مجبور نیست مزاحمم بشه و بپرسه.» صدای خوب و واضحی داشت، ولی لحنش تلخ بود.

دکتر ورینگر با حوصله پرسید: «تجی کیه؟»

«سخنگوی من. اون بالا گوشهٔ سقفه.»

دکتر ورینگر بالا را نگاه کرد و گفت: «من یک عنکبوت کوچک اونجا می‌بینم. ادا درنیار، آقای وید. نیازی نیست که برای من اینکار را بکنی.»

«تجینار یا دومستیکا، عنکبوت جهندهٔ معمولی، رفیق. من از عنکبوت‌ها خوشم می‌آد. اونها تقریباً هیچوقت پیرهن هاوایی تنشون نمی‌کنن.»

دکتر ورینگر لبه‌اش را تر کرد. «من برای شوخی وقت ندارم، آقای وید.»

«هیچ چیزی در رابطه با تجی شوخی نیست.» وید سرش را چرخوند، انگاری خیلی براش سنگین بود، و نگاه تحقیرآمیزی به دکتر ورینگر کرد. «تجی مثل مرگ جدیه. بی سروصدا می‌آد سراغت. وقتی که نگاه نمی‌کنی سریع و بی‌صدا می‌پره. خونت را می‌مکه تا خشک بشی، دکتر. خشکِ خشک. تجی نمی‌خوردت. فقط خونت را می‌مکه تا دیگه هیچی بجز پوست باقی نمی‌مونه. اگه بخوای اون پیرهن را حالا حالا بیوشی، دکتر، به نظر من هر وقت اینکار را بکنه زود نیست.»

دکتر ورینگر توی صندلی لم داد و با لحن آرومی گفت: «من پنج‌هزار دلار لازم

دارم. کی می تونی اینکار را بکنی؟»

وید بالحن تندی گفت: «ششصد و پنجاه دلار گرفتی، بعلاوه پول خورددهام. مگه توی این کثافت‌خونه آدم باید چقدر پول بده؟»

دکتر ورینگر گفت: «خیلی کمه. بهت که گفتم قیمت‌ها بالا رفته‌ان.»
«نگفتی که نوک کوه ویلسون.»

دکتر ورینگر بالحن محکمی گفت: «سر به سر من نذار، وید. تو در وضعیتی نیستی که مسخره‌بازی دربیاری. بعلاوه از اعتماد من هم سوءاستفاده کرده‌ای.»
«نمی‌دونستم تو اعتماد هم داری.»

دکتر ورینگر با دستش آروم زد روی دسته‌های صندلی و گفت: «نیمه شب به من تلفن کردی. وضع خیلی خرابی داشتی. گفتمی که اگه نیام خودت را می‌کشی. نمی‌خواستم اینکار را بکنم و خودت می‌دونی که چرا. من توی این ایالت پروانه طبابت ندارم. دارم سعی می‌کنم از شر این ملک خلاص بشم بدون اینکه همه چیز را از دست بدهم. باید از ازل مواظبت کنم و اون وقتش بود که دچار یه حمله بد میشه. بهت گفتم که برات خیلی خرج برمی‌داره. باز هم اصرار کردی و من اومدم. من پنج هزار دلار می‌خوام.»

وید گفت: «من مست و خراب بودم. تو نمی‌توننی منو وادار کنی که به اون حرف‌ها متعهد باشم. تاهمینجا هم پول خوبی گرفتی.»

دکتر ورینگر آهسته گفت: «بعلاوه، تو اسم منو به همسرت گفته‌ای. بهش گفتمی که من دارم می‌آم دنبالت.»

وید تعجب کرد. «من اصلاً همچون کاری نکردم. من حتی ندیدمش. اون خواب بود.»

«پس لابد یه وقت دیگه اینکارو کرده‌ای. یه کارآگاه خصوصی اومده بود اینجا سراغت را می‌گرفت. غیر ممکن بود بدون‌ه که کجا بره، مگه اینکه بهش گفته باشن. من ردش کردم، ولی ممکنه برگرده. تو باید بری خونوات، آقای وید. ولی اول من پنج هزار دلارم را می‌خوام.»

«تو باهوش‌ترین مرد دنیا نیستی، هستی، دکتر؟ اگه زخم می‌دونست که من کجام، چه احتیاجی به یه کارآگاه داشت؟ می‌تونست - به فرض که اونقدر برایش مهم

بود - خودش بیاد اینجا. می تونست گندی، نوکرمون، را بیاره. تا اِارل می خواست تصمیم بگیره که امروز تو چه فیلمی بازی می کنه، گندی قیمه قیمه اش می کرد.»
«تو زبون زنده ای داری، وید. فکر ت هم زنده است.»

«من یه پنج هزار چوب زنده هم دارم، دکتر. سعی کن بگیریش.»
دکتر ورینگر بالحن محکمی گفت: «یه چک برای من می نویسی. همین الان. بعد لباس می پوشی و اِارل می بردت خونه.»

«یه چک؟» وید تقریباً داشت می خندید. «البته که یه چک بهت می دم. عالیه. چطوری می خوای نقدش کنی؟»

دکتر ورینگر بی صدا لبخند زد: «فکر می کنی جلوی اون چک را می گیری، آقای وید. اما اینکار را نمی کنی. بهت اطمینان می دم که اینکار را نمی کنی.»
وید سرش داد زد: «کلاهدار چاقالوا!»

دکتر ورینگر سرش را تکون داد. «در بعضی چیزها، بله. ولی نه در همه چیز. من مثل اکثر آدمها یک شخصیت مخلوطم. اِارل با ماشین می رسوندت خونه.»
وید گفت: «ابدأ. اون پسر منو می ترسونه.»

دکتر ورینگر آروم بلند شد و دستش را دراز کرد و زد روی شونه مردی که روی تخت بود. «برای من اِارل کاملاً بی آزاره، آقای وید. من راههایی برای کنترل اون دارم.»
«یکی شون را اسم ببر.» یه صدای جدید این را گفت و اِارل با لباس کابویی اش از در اومد تو. دکتر ورینگر درحالی که لبخند به لب داشت برگشت.
وید درحالی که برای اولین بار نشون می داد ترسیده، داد زد: «نذار اون دیوونه به من نزدیک بشه.»

اِارل دستهایش را گذاشت روی کمر بند تزئین شده اش. قیافه اش خشک و بی روح بود. یه صدای خفیف سوت از لای دندونهایش می اومد. آروم اومد توی اتاق.

دکتر ورینگر به سرعت گفت: «نباید این حرف را می زدی» و برگشت طرف اِارل. «خیلی خب، اِارل. خودم به آقای وید رسیدگی می کنم. تا تو بری ماشین را بیاری و تا اونجا که میشه بیاریش نزدیک کابین، من کمکش می کنم لباسهایش را بپوشه. آقای وید خیلی ضعیف شده.»

اِارل با صدایی که شبیه سوت زدن بود گفت: «از این هم خیلی ضعیف تر خواهد

شد. از سر راهم برو کنار، گامبو.»

«ارل...» دستش را دراز کرد و بازوی اون جوون خوش تیپ را گرفت. «تو که نمی‌خوای برگردی کاماریلو، می‌خوای؟ اگه من یک کلمه بگم...»

بیشتر از این نتوانست چیزی بگه. ارل بازوش را از دست اون کشید بیرون و دست راستش با یه چیز فلزی براق اومد بالا. مشتش با پنجه بوکس کوپید تو فک دکتر ورینگر و اون، مثل کسی که تیر به قلبش زدن، افتاد زمین. افتادن اون کابین را لرزوند. من شروع کردم به دویدن.

خودم را به در رسوندم و با یه تکون وازش کردم. ارل برگشت، یه کم خم شد جلو و بدون اینکه به جایاره، زل زد به من. از پشت لبه‌اش صدایی مثل کف کردن شنیده می‌شد. به سرعت اومد طرفم.

اسلحه‌ام را کشیدم و نشونش دادم. فایده‌ای نداشت. یا اسلحه‌های خودش پر نبودن، یا اونها را به کلی فراموش کرده بود. پنجه بوکس تنها چیزی بود که لازم داشت. همینجوری اومد جلو.

یه تیر خالی کردم تو پنجره‌ی بازی که اونور تخت بود. صدای شلیک اسلحه توی اون اتاق کوچیک خیلی بلندتر از اونی که باید بود به نظر اومد. ارل سر جاش خشکش زد. سرش را چرخوند و به سوراخ توی توری پنجره نگاه کرد. دوباره به من نگاه کرد. صورتش آرام زنده شد و نیشش باز شد.

با روی باز پرسید: «چطور شد؟»

در حالی که به چشمه‌اش خیره نگاه می‌کردم، گفتم: «اون پنجه بوکس را بنداز دور.»

با تعجب نگاهش را چرخوند پایین و به دستش نگاه کرد. اون پنجه بوکس را از دستش درآورد و با بی‌تفاوتی پرتش کرد گوشه‌ی اتاق.

گفتم: «حالا اون غلاف را واز کن. دست به هفت تیرها نزن، فقط سگکش را باز کن.»

با لبخند گفت: «فشنگ ندارن. اصلاً حتی هفت تیر واقعی هم نیستن. فقط

دکوزن.»

«غلاف. یالا.»

به کالیبر ۳۲ لوله کوتاه من نگاه کرد. «اون راستکیه؟ اوه، البته که هست. توری. آره، توری پنجره.»

مردی که روی تخت بود دیگه روی تخت نبود. رفته بود پشتِ ارل. به سرعت دست برد و یکی از اون هفت تیرهای براق را کشید بیرون. ارل از این حرکت خوشش نیومد. از قیافه‌اش معلوم بود.

من با عصبانیت گفتم: «ولش کن. اونو بذار همون جایی که پیداش کردی.»
وید گفت: «راست می‌گه. هفت تیرهای قلابی‌ان.» رفت عقب و اون هفت تیر براق را گذاشت روی میز. «ای خدا، مثل یه دست شکسته، ضعیفم.»

واسه سومین بار گفتم: «اون غلاف را باز کن.» وقتی با یه نفر مثل ارل یه کاری را شروع می‌کنی باید تا آخرش بری. باید ساده حرف بزنی و نظرت را هم عوض نکنی. بالاخره اونکارو کرد، خیلی هم بامزه. بعد، همونطور که غلاف تو دستش بود، رفت طرف میز و اون یکی هفت تیرش را برداشت و گذاشتش تو غلاف. تا اون موقع دکتر ورینگر را ندیده بود که چطور روی زمین کنار دیوار ولو شده بود. یه صدای نگران از خودش درآورد، با عجله رفت اونطرف اتاق توی دستشویی، و با یه پارچ شیشه‌ای آب برگشت. آب را خالی کرد روی سر دکتر ورینگر. دکتر ورینگر آب را با فشار از دهنش پاشید بیرون و غلت زد. بعد ناله کرد. بعد با دستش زد روی فکش. بعد شروع کرد به بلند شدن. ارل کمکش کرد.

«ببخشید، دکتر. لابد بدون اینکه ببینم کیه، زده‌م.»

ورینگر در حالی که با دست اشاره می‌کرد که پره، گفت: «عیب نداره، چیزی نشکسته. ماشین را بیار این بالا، ارل. و کلید قفل دروازه را یادت نره.»
«ماشین این بالا، چشم. همین الان. کلید قفل دروازه. فهمیدم. همین الان، دکتر.»

در حالی که سوت می‌زد از اتاق رفت بیرون.

وید لبه تخت نشسته بود و ترسیده به نظر می‌اومد. ازم پرسید: «تو همون کارآگاهی هستی که اون گفت؟ چطور می‌مونی پیدا کردی؟»
گفتم: «فقط با پرسیدن از آدمهایی که درباره اینجور چیزها می‌دونن. اگه می‌خوای بری خونه، بهتره لباسهات را بپوشی.»

دکتر ورینگر تکیه داده بود به دیوار و فکش را ماساژ می داد.
بالحن گرفته ای گفت: «من کمکش می کنم. تنها کاری که من می کنم کمک به
مردمه و تنها کاری که اونها می کنن اینه که با لگد می زنن توی دندونام.»
گفتم: «دقیقاً درک می کنم که چه احساسی دارین!»
رفتم بیرون و گذاشتم خودشون حلش کنن.

۲۰

وقتی اومدن بیرون ماشین نزدیک اونجا بود، ولی اِارل رفته بود. ماشین را متوقف کرده بود، چراغها را خاموش کرده بود، و بدون اینکه چیزی به من بگه، دوباره پیاده راه افتاده بود طرف کابین بزرگ. هنوز داشت سوت می زد و می گشت دنبال آهنگی که نصفی ش یادش اومده بود.

وید با احتیاط نشست صندلی عقب و من هم کنارش سوار شدم. دکتر ورینگر رانندگی کرد. اگه فکش خیلی درد می کرد یا سردرد داشت، نه ظاهرش نشون می داد و نه حرفش رازد. از خط الرأس گذشتیم و رفتیم پایین تا ته جاده شنی. اِارل قبل از ما رفته بود پایین و دروازه را واز کرده بود. به ورینگر گفتم که ماشینم کجاست و نزدیکش زد کنار. وید سوار ماشین من شد و در حالی که بیخودی زل زده بود، ساکت نشست. ورینگر پیاده شد و رفت کنارش. با ملایمت با وید حرف زد.

«در مورد پنج هزار دلار من، آقای وید. اون چکی که قولش را دادین.»
وید خودش را سُر داد پایین و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی. «بهش فکر می کنم.»

«شما قول دادین. من بهش احتیاج دارم.»

«کلمه مناسب اجباره، ورینگر. تهدیدم کرده بودی که آزارم میدی. اما حالا محافظ دارم.»

ورینگر اصرار کرد: «من بهت غذا دادم و شستمت. شبانه اومدم. ازت محافظت

کردم. معالجات کردم - لا اقل فعلاً معالجات کردم.»

وید نیشخند زد: «نه به اندازه پنج هزار دلار. تو پول فراوانی از جیبهای من درآوردی.»

ورینگر دست وردار نبود. «به من قول داده شده که یه ارتباط توی کوبا برام جور می‌شه، آقای وید. شما مرد پولداری هستین. باید به دیگران که محتاج هستن کمک کنید. من باید از اِریل مواظبت کنم. برای اینکه این فرصت را از دست ندهم احتیاج به پول دارم. همه‌اش را پس می‌دهم.»

من شروع کردم به پیچ و تاب خوردن. می‌خواستم سیگار بکشم، ولی می‌ترسیدم حال وید را به هم بزنه.

وید بالحن خسته‌ای گفت: «آره، جون خودت، پس میدی. تو اونقدرها زنده نمی‌مونی. یکی از این شبها اِریل تو خواب می‌کشدت.»

ورینگر رفت عقب. قیافه‌اش را نمی‌تونستم ببینم، ولی صدایش سخت شد. گفت: «راههای ناخوشایندتری هم واسه مردن هست، فکر می‌کنم مرگ تو هم یکی از اونها باشه.»

برگشت رفت طرف ماشینش و سوار شد. از دروازه بزرگ ملکش گذشت و رفت. من دنده عقب گرفتم و دور زدم و راه افتادم طرف شهر. یه مدتی که گذشت وید زیر لب غرغر کرد که: «واسه چی باید پنج هزار دلار بدم به اون کثافت گامبو؟»

«هیچ دلیلی وجود نداره.»

«پس چرا به خاطر اینکه اون پول را بهش نمی‌دم احساس حرومزادگی می‌کنم؟»

«هیچ دلیل وجود نداره.»

سرش را فقط به اندازه کافی چرخوند که به من نگاه کنه. وید گفت: «مثل یه نوزاد از من مواظبت کرد. از ترس اینکه اِریل نیاد تو و منو بزنه تقریباً اصلاً منو تنها نگذاشت. هر چی پول توی جیبهام داشتم برداشت.»

«حتماً خودت بهش گفتی که اینکارو بکنه.»

«تو طرف اونی؟»

گفتم: «ولش کن. این واسه من فقط یه کاره.»

دو سه مایل دیگه سکوت بود. از حاشیۀ یکی از شهرکهای نزدیک شهر گذشتیم. وید دوباره حرف زد.

«شاید اون پول را بهش بدم. ورشکست شده. بانک ملکش را ازش گرفته. ده سنت هم از اونجاگیرش نمی‌آد. همه‌اش هم به خاطر اون دیوونه است. چرا اینکارو می‌کنه؟»

«چه می‌دونم.»

وید گفت: «من یه نویسنده‌ام. باید بفهمم چی آدمها را تحریک می‌کنه. اما هیچی دربارهٔ هیشکی نمی‌فهمم.»

از یه گردنه پیچیدم و بعد از یه سربالایی چراغهای دره تا بی‌نهایت جلومون پهن شدن. رفتیم پایین توی اتوبان شمال و غرب که میره به شهر و نتورا. بعد از مدتی از توی انسینو رد شدیم. دم یه چراغ راهنما ایستادم و بالا را نگاه کردم. سمت چراغهای بالای تپه جایی که خونه‌های بزرگ قرار داشتن. لنوکس و زنش توی یکی از اونها زندگی کرده بودن. به راهمون ادامه دادیم.

وید گفت: «به جایی که باید پیچیم خیلی نزدیک شده‌ایم. بلدی کجاست؟»
«بلدم.»

«راستی سمت را به من نگفتی.»

«فیلیپ مارلو.»

«اسم خوبیه.» صدایش یه دفعه عوض شد و گفت: «یه دقیقه صبر کن. تو همون کسی هستی که با لنوکس قاطی بودی؟»
«آره.»

توی تاریکی ماشین زل زده بود بهم. آخرین ساختمون خیابون اصلی انسینو را رد کردیم.

وید گفت: «زنش را می‌شناختم. یه کم. خودش را هیچوقت ندیدم. ماجرای عجیبی بود. برو بچه‌های مجری قانون حسابی اذیت کردن، نه؟»
جوابش را ندادم.

گفت: «شاید دوست نداری درباره‌اش حرف بزنی.»

«ممکنه. تو چرا بهش علاقه داری؟»

«من یه نویسنده‌ام. باید داستان محشری باشه.»

«امشب را مرخصی بگیر. باید خیلی احساس ضعف داشته باشی.»

«باشه، مارلو. باشه. تو از من خوشت نمی‌آد. گرفتم.»

رسیدم به جایی که باید می‌پیچیدم و پیچیدم توش و رفتیم طرف تپه‌های کوچیک و فاصله بین شون که آیدل ولی بود.

گفتم: «من نه ازت خوشم می‌آد نه بدم می‌آد. نمی‌شناسمت. زنت ازم خواسته پیدات کنم و بیارمت خونه. وقتی دم خونه‌ات تحویلِت بدم، کارم تمومه. اون واسه چی منو انتخاب کرده، نمی‌دونم. همونطور که گفتم، این فقط یه کاره.»

از بغل یه تپه پیچیدم و رسیدیم به یه جاده پهن تر با اسفالت قرص تر. گفت که خونه‌اش یه مایل جلوتر، سمت راسته. شماره‌اش را بهم گفت، که خودم از قبل می‌دونستم. واسه کسی که توی اون حال و وضع بود، خیلی اصرار داشت حرف بزنه. پرسید: «زنم چقدر قراره بهت بده؟»

«درباره‌اش حرفی نزده‌ایم.»

«هر چه هست، کافی نیست. من تشکر فراوانی بهت مدیونم. کارت عالی بود، رفیق. من ارزش اون دردسر را نداشتم.»

«این فقط به خاطر احساس امشبت.»

خندید: «یه چیزی را می‌دونی، مارلو؟ ممکنه ازت خوشم بیاد. تو یه کم حرومزاده‌ای - مثل من.»

رسیدیم به خونه. یه خونه دو طبقه چوبی بود با یه ایوان کوچیک ستون دار و چمن‌های بلندی که از دم ورودی تا بوته‌های کیپ دم نرده‌های سفیدش ادامه داشت. یه چراغ توی ایوان روشن بود. رفتم تو راه ورودی پارکینگ و نزدیک گاراژ نگه داشتم.

«کمک لازم نداری؟»

«البته که نه.» از ماشین پیاده شد. «نمی‌آی تو یه مشروبی چیزی بزنی؟»

«امشب نه، ممنون؛ اینجا منتظر می‌شم تا بری توی خونه.»

در حالی که با سختی نفس می‌کشید، ایستاد اونجا و با لحن بریده‌ای گفت:

«باشه.»

برگشت و با احتیاط از راه سنگفرش وسط چمنها رفت طرف در جلوی خوند. یه لحظه دستش را گرفت به یه ستون سفید، بعد درو امتحان کرد. درواز شد و اون رفت تو. درواز موند و نور داخل، چمنهای سبز را شست. ناگهان زمزمه صداهایی شنیده شد. با استفاده از چراغ عقب شروع کردم به عقب عقب رفتن. یه نفر صدام کرد.

نگاه کردم و آیلین وید را دیدم که وسط در، که کاملاً باز بود، ایستاده بود. به رفتن ادامه دادم و اون شروع کرد به دویدن. این بود که مجبور شدم و ایستم. چراغها را خاموش کردم و از ماشین پیاده شدم. وقتی نزدیک شد، گفتم: «باید بهتون زنگ می‌زدم، اما می‌ترسیدم اونو تنها بذارم.»

«البته. خیلی در دسر داشت؟»

«خب... یه کم بیشتر از فشار دادن زنگ در.»

«خواهش می‌کنم بیایید تو و همه‌اش را برام تعریف کنید.»

«اون باید تو رختخواب باشه. تا فردا حالش حسابی خوب میشه.»

گفت: «کندی میگذارش روی تخت. امشب مشروب نخواهد خورد، اگه به اون

فکر می‌کنید.»

«اصلاً بهش فکر نکرده بودم. شب بخیر، خانوم وید.»

«شما باید خسته باشید. خودتون یه مشروب نمی‌خواهید؟»

یه سیگار روشن کردم. به نظر می‌اومد از آخرین باری که طعم توتون را چشیده بودم یکی دو هفته‌ای می‌گذشت. دود را می‌بلعیدم.

«میشه فقط یه پک هم به من بدین؟»

اومد نزدیکم و من سیگار را دادم دستش. یه پک زد و سرفه کرد. خندید و

پیش داد. «کاملاً ناشی هستم، می‌بینی که؟»

گفتم: «پس شما سیلویا لنوکس را می‌شناختین. واسه همین بود که

می‌خواستین منو استخدام کنین؟»

گیج به نظر می‌اومد. «من کی را می‌شناختم؟»

«سیلویا لنوکس.» حالا سیگار دوباره دستم بود و خیلی سریع داشتم اونو

می‌بلعیدم.

بالحنی که نشون می‌داد جا خورده، گفت: «اون، اون دختره که... به قتل رسید.

ند. شخصاً اونو نمی شناختم. می دونستم کید. مگه بهتون نگفتم؟»

«ببخشید، فراموش کرده بودم که چی بهم گفتد بودین.»

هنوز هم اونجا، نزدیک من، باریک اندام و بلندقد، با یه لباس سفید ایستاده بود. نوری که از درِ وازِ خونه می اومد حاشیئه موهاش را لمس کرده بود و درخشش نرمی بهش داده بود.

«چرا پرسیدین که آیا اون به اینکه من، به قول شما، بخوام استخدام تون کنم ارتباطی داشته؟» وقتی بلافاصله جواب ندادم، اضافه کرد: «راجر بهتون گفت که اونو می شناخته؟»

«وقتی اسمم را بهش گفتم یه چیزی درباره اون پرونده گفت. بلافاصله منو باهاش ارتباط نداد، بعداً اینکارو کرد. انقدر مُخم را خورد که نصف چیزهایی را که گفت یادم نمی آد.»

«که اینطور. من باید برم تو، آقای مارلو، و ببینم شوهرم چیزی احتیاج نداره. اگه نمی آید تو...»

گفتم: «فعلاً اینو داشته باش.»

گرفتمش و کشیدمش طرف خودم و سرش را به عقب خم کردم. محکم بوسیدمش. باهام نجنگید ولی جواب هم نداد. ساکت خودش را کشید کنار و اونجا ایستاد و به من نگاه کرد.

گفت: «نباید اونکارو می کردین. کار اشتباهی بود. شما خیلی آدم خوبی هستین که بخواهید اونکارو بکنید.»

حرفش را تأیید کردم: «البته. خیلی اشتباه بود. ولی من تمام روز خیلی سگ محافظ وفادار و مؤدبی بوده‌ام، افسون شده‌ام و افتاده‌ام تو یکی از احمقانه‌ترین ماجراهایی که تا حالا باهاش دست و پنجه نرم کرده‌ام، و لعنت به من اگه آخرش معلوم نشه که انگار یه نفر سناریوش را نوشته بوده. یه چیزی را می دونین؟ من فکر می‌کنم همه این مدت شما می‌دونستین که اون کجا بود، یا لااقل اسم دکترورینگر را می‌دونستین. فقط می‌خواستی منو باهاش قاطی کنی، منو درگیرش کنی که احساس مسؤولیت کنم که مواظبش باشم. یا نکنه من دیوونه‌ام؟»

با سردی گفت: «البته که شما دیوانه‌اید. این عصبانی‌کننده‌ترین پرت و پلائیئه

که تا به حال شنیده‌ام.» شروع کرد به برگشتن که بره.
گفتم: «یه دقیقه صبر کن. اون بوسه مثل چاقو نیست که جاش بمونه. فقط فکر
می‌کنی که می‌مونه. دیگه هم به من نگو که خیلی آدم خوبی هستم. من ترجیح
می‌دم آدم‌گندی باشم.»

سرش را برگردوند: «واسه چی؟»

«اگه به تری لنوکس خوبی نکرده بودم، هنوز زنده بود.»

آهسته گفت: «واقعاً؟ چطور می‌تونید انقدر مطمئن باشید؟ شب بخیر، آقای

مارلو. و خیلی ممنون بخاطر تقریباً همه چیز.»

از حاشیه چمن برگشت. نگاهش کردم که رفت توی خونه. در بسته شد. چراغ

توی ایوان خاموش شد. دستی تکون دادم و با ماشینم از اونجا دور شدم.

۲۱

صبح روز بعد دیر بیدار شدم چون شب قبل پول خوبی کاسب شده بودم. یه فنجون قهوه بیشتر از معمول خوردم، یه سیگار بیشتر کشیدم، یه ورقه بیشتر ژامبون کانادایی خوردم، و برای سیصدمین بار قسم خوردم که دیگه هیچوقت از یه ریش تراش برقی استفاده نکنم. این باعث شد اونروز یه روز عادی بشه. حدود ساعت ده رسیدم دفتر، نامه‌های جوراجوری را که پست آورده بود برداشتم، پاکت‌ها را واز کردم و گذاشتمشون روی میزم. پنجره‌ها را کاملاً واز کردم تا بوی گردوخاک و تیرگی که توی شب جمع شده بود و تو هوای بی حرکت، توی گوشه‌های اتاق، روی تیغه‌های پرده کرکره مونده بود، بره بیرون. یه بید مُرده یه گوشه روی میز با بالهای باز افتاده بود. روی پنجره یه زنبور با بالهای تیکه‌پاره روی قسمت چوبی می خزید و به شکلی خسته و دور وزوز می کرد، انگار که می دونست فایده‌ای نداشت، کارش تموم بود، زیادی به پروازهای مأموریتی رفته بود و هیچوقت نمی تونست دوباره به کندو برگرده.

می دونستم که یکی از اون روزهای عجیب و غریب در پیشه. همه از اونجور روزها دارن. روزهایی که هر کی می آد پیش آدم پیچ و مهره‌اش شله، خل و چلهایی که مخ شون به آدامسشون چسبیده، سنجابهایی که نمی تونن فندقشون را پیداکنن، مکانیک‌هایی که همیشه یه چرخ دنده اضافه می آرن.

اولیش یه گردن کلفت موبور گنده بود به اسم کیوسینن (*Kuissenen*) یا یه اسم

فنلاندی تو همین مایدها. باسن گنده‌اش را چپوند توی صندلی مشتری و دوتا دست پهن زمختش را گذاشت روی میز و گفت که با بیل مکانیکی کار می‌کنه، توی کالور سیتی زندگی می‌کنه، و زن لعنتی‌ای که خونۀ بغلی زندگی می‌کنه سعی داره سگ اونو بکشه. هر روز صبح قبل از اینکه بذاره سگش بره تو حیاط پشت خونۀ اش و یه کم بدوه، مجبور بود از این طرف نرده‌ها را تا اون طرف بگرده بیسینه از خونۀ بغلی از بالای بوته‌های سیب‌زمینی کوفتۀ زهرآلود اینطرف ننداخته باشن. تا حالا نه تا از اونها را پیدا کرده بود که پر بودن از پودر سبز رنگی که می‌دونست یه سم کشنده علف‌هرزه که توش سیانور داره.

«چقدر می‌خوای که اونوزیر نظر بگیری و موقع انجام این کار بگیری؟» مثل یه ماهی توی آکواریوم بدون اینکه پلکهاش به هم بخوره زل زد بهم.

«چرا خودت اینکارو نمی‌کنی؟»

«من باید کار کنم و خرج زندگیم را درآرم، آقا. فقط واسه اینکه پیام اینجا و بپرسم دارم ساعتی چهار دلار و بیست و پنج سنت ضرر می‌کنم.»

«پلیس را امتحان کرده‌ای؟»

«پلیس را امتحان کرده‌ام. شاید یه وقتی تو سال دیگه برسن بهش. فعلاً سرگرم

دستمال به دستی واسه مترو گلدوین می‌هستن.»

«انجمن حمایت از حیوانات؟ دم جنبون‌ها؟»

«اون دیگه چیه؟»

درباره دم جنبون‌ها واسه‌اش گفتم. هیچ علاقه‌ای نداشت. درباره انجمن حمایت از حیوانات می‌دونست. انجمن حمایت از حیوانات باید می‌رفت پی‌کارش. اونها چیزی کوچیک‌تر از اسب را نمی‌تونستن ببینن.

با خشونت گفت: «روی در نوشته که تو یه کارآگاهی. خب، پیزی رو هم بکش و برو تحقیق کن دیگه. اگه گرفتیش پنجاه چوب بهت می‌دم.»

گفتم: «متأسفم. من دستم بنده. اما به هر حال وقت گذاشتن توی یه سوراخ موش توی حیاط پشت خونۀ تو، توی خط کار من نیست - حتی واسه پنجاه چوب.»
در حالی که با اخم به من خیره شده بود بلند شد و گفت: «خیلی دم‌کلفتی. به اون پول احتیاج نداری، ها؟ وقت نداری که جون یه سگ کوچولو موچولو را نجات

بدی. گندت بززن، دم کلفت.»

«من هم مشکلاتی دارم، آقای کیوسن.»

گفت: «اگه بگیرمش که اون گردن لعنتی اش را خورد می‌کنم.» و من شکی نداشتم که می‌تونست اون کار را بکنه. می‌تونست پای یه فیل را بیچونه و از جا درش بیاره. «واسه همین می‌خوام یکی دیگه اینکارو بکنه. فقط واسه اینکه اون سگ کوچولو وقتی یه ماشین از درِ خونه رد میشه پارس می‌کنه. پیره‌سگ بدعنق.»
راه افتاد طرف در. از پشت سر پرسیدم: «مطمئنی که طرف می‌خواد سگت را مسموم کنه؟»

«البته که مطمئنم.» تا وسط راه رفته بود که دوزاریش افتاد. اونوقت بود که تند برگشت. «چی گفتی، نفله؟»

فقط سرم را تکیون دادم. نمی‌خواستم باهاش دعوا کنم. ممکن بود با میزم بزنه تو سرم. دماغش را کشید بالا و رفت بیرون و تقریباً در را هم با خودش برد.
مشتری بعدی یه زن بود که نه پیر بود، نه جوان، نه تمیز بود، نه خیلی کثیف، از قیافه‌اش پیدا بود که فقیر، ژنده‌پوش، دعوایی و احمق بود. دختری که هم‌اتاقیش بود - از نظر اون هر زنی که بیرون از خونه کار می‌کرد، دختر بود - از تو کیفش پول برمی‌داشت. یه دلار اینجا، پنجاه سنت اونجا، اما جمعشون که می‌کردی یه رقمی می‌شد. حساب کرده بود که روی هم رفته، نزدیک بیست دلار ازش کش رفته بود. وسعش نمی‌رسید که اونقدر پول از دست بده. وسعش هم نمی‌رسید که از اون خونه اسباب‌کشی کنه. وسعش نمی‌رسید که یه کارآگاه استخدام کنه. فکر می‌کرد من باید حاضر باشم که فقط با یه تلفن تو دل هم‌اتاقیش ترس بندازم، بدون اینکه اسم کسی را بگم.

بیست دقیقه یا بیشتر طول کشید که اینو به من بگه. وقتی هم داشت می‌گفت یه بند داشت کیفش را ورز می‌داد.

گفتم: «هر آشنایی می‌تونه اینکارو واسه تون بکنه.»

«آره، ولی تو یه کارآگاهی.»

«من واسه تهدید کردن آدمهایی که هیچی درباره‌شون نمی‌دونم مجوز ندارم.»
«بهش می‌گم اومده بودم اینجا شمارو ببینم. مجبور نیستم بگم که کار اونو. فقط

می‌گم شما دارین روش کار می‌کنین.»

«اگه جای شما بودم اینکارو نمی‌کردم. اگه اسم منو بیارین ممکنه بهم زنگ بزنه.

اگه هم اینکارو بکنه، من حقایق را بهش می‌گم.»

بلند شد و کیف داغونش را کوبید روی شکمش. با صدای جیغ ماندی گفت:

«شما جنتمن نیستید.»

«کجا نوشته که مجبورم باشم؟»

در حالی که زیر لب غر می‌زد رفت بیرون.

بعد از ناهار آقای سیمپسون دبلیو. ادلوایس (Edelweiss) اومد. یه کارت هم داشت که اینو ثابت می‌کرد. مدیر یه مؤسسه چرخ خیاطی بود. مرد کوچیک اندامی بود با ظاهری خسته، حدوداً چهل و هشت تا پنجاه ساله، با دست و پای کوچیک، که یه کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود که آستینهایش زیادی بلند بود و یه یقه سفید شق‌ورق با یه کراوات بنفش که روش لوزی‌های سیاه بود. بدون اینکه وول بخوره نشست لب صندلی و با چشمهای غمگین سیاهش به من نگاه کرد. موهایش هم سیاه و پرپشت و زبر بود و من هیچ اثری از موی سفید توشون ندیدم. سبیل مرتبی داشت که به سرخی می‌زد. اگه به پشت دستهایش نگاه نمی‌کردی می‌تونست خودش را سی و پنج ساله جابزند.

گفت: «سیمپ (احمق) صدام کن. همه همینطور صدام می‌کنن. حقمه. من یه مرد یهودی هستم که با یه زن مسیحی بیست و چهار ساله زیبا ازدواج کرده‌ام. قبلاً هم یکی دوبار فرار کرده.»

عکسش را درآورد و نشونم داد. شاید از نظر اون زیبا بود. از نظر من یه زنِ گاوِ گندهٔ شلخته بود با یه دهن ضعیف.»

«مشکلتون چیه، آقای ادلوایس؟ من کارهای مربوط به طلاق انجام نمی‌دم.» سعی کردم عکس را بهش پس بدم. دستم را پس زد. اضافه کردم: «مشتری واسه من همیشه آقاست، لااقل تا وقتی که سی‌چهل تا دروغ بهم نگفته.»

لبخند زد. «دروغ به درد من نمی‌خوره. مسئلهٔ طلاق نیست. فقط می‌خوام میپل (Mabel) دوباره برگرده. ولی تا پیداش نکنم بر نمی‌گرده. شاید برایش یه جور بازیه.»

با حوصله و بدون کینه واسهام از زنش گفت. مشروب می خورد، بهش خیانت می کرد، با معیارهای اون همسر خوبی نبود، ولی شاید هم خودش زیادی سخت گیر بار اومده بود. گفت که زنش قلبی به بزرگی یه خونه داره و اون دوستش داره. به خودش دروغ نمی گفت و فکر نمی کرد آش دهن سوزیه، و می دونست که فقط مردیه که همیشه کار می کنه و حقوقش را می آره خونه. یه حساب بانکی مشترک داشتن. زنه همه اش را از بانک کشیده بود بیرون، ولی طرف واسه همچین اتفاقی آماده بود. حدس می زد که زنش باکی ریخته بود روهم، و اگه درست حدس زده بود، مرده همه پولهاش را بالا می کشید و بعد ولش می کرد و می رفت.

گفت: «اسمش کریگانه. مونرو کریگان. نمی خوام بدگویی کاتولیکها را کرده باشم. جهود بد هم زیاده. این کریگان وقتی کار می کنه آرایشگره. بدگویی آرایشگرها را هم نمی خوام بکنم. اما خیلی هاشون ول هستن و اهل مسخرگی. ثبات واقعی ندارن.»

«وقتی پولهاش را از دست بده باهات تماس نمی گیره؟»

«خیلی خجالت زده میشه. ممکنه بلایی سرخودش بیاره.»

«این جریان موضوع یه شخص گمشده است. آقای ادلویس. باید برید گزارش

بدید.»

«نه. نمی خوام بدگویی پلیس را کرده باشم، اما نمی خوام اونکارو بکنم. میبیل

تحقیق میشه.»

به نظر می اومد دنیا پر از آدمهاییه که آقای ادلویس نمی خواست بدگویی شون را

بکنه. یه مقدار پول گذاشت روی میز.

گفت: «دویست دلار. بیعانه است. من ترجیح می دهم به روش خودم اینکارو

بکنم.»

گفتم: «این ماجرا باز هم اتفاق میفته ها.»

«البته.» شونه هاش را بالا انداخت و آروم دستهاش را باز کرد. «اما اون بیست و

چهار سالشه و من تقریباً پنجاه سالمه. چطور ممکنه جور دیگه ای باشه؟ بعد از یه

مدتی آروم میشه. مشکل اینه که بچه نداریم. نمی تونه بچه دار بشه. یه یهودی دوست

داره خانواده داشته باشه. میبیل اینو می دونه. تحقیق میشه.»

«شما خیلی مرد بخشندگی هستین، آقای ادلویس.»

گفت: «خب من مسیحی نیستم. نمی‌خوام بدگویی مسیحی‌ها را کرده باشم، می‌فهمید. اما واسه من عشق واقعیه. فقط حرفش را نمی‌زنم. عمل می‌کنم. اوه، نزدیک بود مهمترین چیز را فراموش کنم.»

یه کارت پستال درآورد و پشت پولها هلش داد اینور میز. «از هونولولو اینو فرستاده، توی هونولولو پول زود خرج میشه. یکی از عموهای من اونجا جواهرفروشی داشت. حالا بازنشست شده. توی سیاتل زندگی می‌کنه.»

دوباره عکس زنش را برداشتم و بهش گفتم: «باید اینو بدم به کسی. و مجبورم تکثیرش کنم.»

«قبل از اینکه پیام اینجا می‌تونستم صداتون را بشنوم که این را می‌گید، آقای مارلو. این بود که آماده اومدم.» یه پاکت درآورد که پنج‌تای دیگه از اون عکس توش بود. عکس کریگان را هم دارم، اما فقط یک عکس خونگیه. رفت سراغ یه جیب دیگه و یه پاکت دیگه بهم داد. به کریگان نگاه کردم. صورت صاف متقلبی داشت و این باعث تعجبم نشد. سه تا کپی هم از عکس کریگان.

آقای سیمپسون دبلیو ادلویس یه کارت دیگه بهم داد که اسمش، آدرس منزلش، و شماره تلفنش روش بود. گفتم که امیدواره زیاد خرج برنداره ولی هرگونه درخواست وجه را بلافاصله اجابت خواهد کرد و امیدواره بزودی ازم خبر بگیره.

گفتم: «دویست تا باید کافی باشه، اگه هنوز توی هونولولو باشه. حالا چیزی که لازم دارم یه مشخصات فیزیکی دقیق از هر دو طرفه که بتونم بذارم توی یه تلگرام. قد، وزن، سن، رنگ آمیزی، جای زخم یا هر جور علامت مشخصه دیگه‌ای که بشه باهاش اونها را شناخت، خانومتون چه لباسی تنش بوده و چه جور لباسهایی همراهش داشته، و چقدر پول تو حسابی که خالی کرده بوده. اگه قبلاً اینکارو کردین، آقای ادلویس، می‌دونم چه می‌خوام.»

«یه حس غریبی نسبت به این کریگان دارم. ناراحتم می‌کنه.»

نیم ساعت دیگه وقت گذاشتم روی دوشیدن اطلاعات از اون و نوشتنش. بعد ساکت بلند شد، ساکت دست داد، تعظیم کرد و ساکت دفتر را ترک کرد.

وقتی داشت می‌رفت بیرون، گفتم: «به میبل بگید هیچ طوری نشده.»

خیلی عادی حل شد. یه تلگرام فرستادم به یه آژانس کارآگاهی توی هونولولو و پشت‌بندش یه پاکت با پست هوایی فرستادم که عکسها و اطلاعاتی که توی تلگرام نوشته بودم توش بود. زنش را در حالی که توی یه هتل لوکس به عنوان شاگرد کلفت کار می‌کرد و حموم و کف توالت می‌سایید پیداش کردن. کریگان دقیقاً همون کاری را کرده بود که آقای ادلویس حدس می‌زد، وقتی زنه خواب بوده همه پولهایش را برداشته بود و فلینگ را بسته بود و اونو با صورتحساب هتل تنها گذاشته بود. زنه هم انگشتری را که کریگان بدون خشونت نمی‌تونسته از دستش دربیاره، گرو گذاشته بود و به اندازه کافی پول گرفته بود که صورتحساب هتل را باهاش بده، اما نه اونقدر که بتونه باهاش خودش را برسونه خونه‌اش. این بود که ادلویس پرید توی یه هواپیما و رفت دنبالش.

طرف از سرزنش هم زیاد بود. یه صورتحساب واسه‌اش فرستادم به مبلغ بیست دلار به اضافه یه تلگرام طولانی. آژانس کارآگاهی توی هونولولو دو بیست تا را قاپید. با اون عکس مدیسون که توی گاوصندوق دفتر بود وسعم می‌رسید که ارزون حساب کنم.

به این ترتیب یه روز از زندگی یه کارآگاه خصوصی گذشت. دقیقاً یه روز عادی نبود ولی کاملاً هم غیرعادی نبود. هیشکی نمی‌دونه چی باعث میشه آدم به این کار ادامه بده. پولدار نمیشی، اغلب زیاد بهت خوش نمی‌گذره. بعضی وقتها کتک می‌خوری یا تیر می‌خوری یا می‌اندازنت توی زندون. یه دفعه هم، که زیاد اتفاق نمی‌افته، می‌میری. یه ماه در میون تصمیم می‌گیری که تا هنوز می‌تونی بدون اینکه سرت را تکون بدی راه بری دست از این کار برداری و یه شغل معقولی پیدا کنی. بعد زنگ در به صدا درمی‌آد و تو در وسط را باز می‌کنی و تو اتاق انتظار یه قیافه جدید با یه مشکل جدید ایستاده. یه بار غم جدید، و یه خورده پول.

«بفرمائید تو، آقای ینگامی. چیکار می‌تونم براتون بکنم؟»

باید یه دلیلی باشه.

سه روز بعد آخرهای عصر بود که ایلین بهم تلفن کرد. برای غروب روز بعد ازم دعوت کرد واسه یه مشروب برم خونه‌شون. چندتایی از دوستانشون هم قرار بود بیان خونه‌شون که دور هم یه مشروب بخورن. راجر دوست داشت منو ببینه و به نحو

مناسبی ازم تشکر کنه. و میشه براشون یه صورتحساب بفرستم؟
«شما به من دینی ندارین، خانوم وید. کار ناچیزی که کرده‌ام مزدش را گرفته‌ام.»
گفت: «حتماً وقتی ویکتوریایی با اون قضیه برخورد کردم خیلی خنده‌دار شده بودم. این دوره زمونه یه بوسه ظاهراً اهمیت زیادی نداره. می‌آیید، نه؟»
«فکر کنم بیام. برخلاف اونچه که عقلم می‌گه.»
«راجر دوباره حالش خیلی خوبه. داره کار می‌کنه.»
«خوبه.»

«امروز خیلی رسمی حرف می‌زنید. فکر کنم زندگی را جدی می‌گیرید.»
«گاهی اوقات. واسه چی؟»

خیلی آروم خندید و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. یه مدت نشستم اونجا و زندگی را جدی گرفتم. بعد سعی کردم به یه چیز خنده‌دار فکر کنم که بتونم از ته دل بخندم. هیچکدومش نشد، این بود که نامه خداحافظی تری لنوکس را از توی گاوصندوقم درآوردم و دوباره خوندمش. یادم انداخت که هیچوقت نرفتم بار ویکتور که اون گیملت را که ازم خواسته بود واسه‌اش بخورم. تقریباً همون وقت روز بود که بار ساکت و آروم بود، همون طوری که اون خودش دوست داشت، اگه هنوز زنده بود که همراهم بیاد. با یه غم‌گنگ و یه تلخی‌ای که دهن آدم را جمع می‌کرد بهش فکر کردم. وقتی رسیدم به بار ویکتور نزدیک بود ردش کنم و به رفتن ادامه بدم. نزدیک بود، ولی ردش نکردم. پول خیلی زیادی پیش من داشت. اون از من یه احمق ساخته بود، ولی پول خوبی واسه این کار داده بود.

۲۲

بار ویکتور انقدر ساکت بود که وقتی آدم از در وارد می‌شد تقریباً می‌تونست صدای پایین افتادن درجه حرارت اونجا را بشنوه. روی یه چهارپایه بلند جلوی بار، زنی با یه لباس مشکی که معلوم بود خیاط واسه‌اش دوخته، و توی اون وقت سال نمی‌تونست از چیزی جز یه پارچه پلاستیک مثل اورلون باشه، تنها با یه مشروب سبز کمرنگ نشسته بود و داشت با یه چوب سیگار یشمی سیگار می‌کشید. حالت ترکه‌ای و کشیده‌ای داشت که بعضی وقتها دلیل عصبی داره، بعضی وقتها نشونه کمبودهای جنسیه، و بعضی وقتها هم فقط نتیجه یه رژیم غذایی سخته.

دوتا چهارپایه اونورتر نشستیم و مسؤل بار واسه‌ام سرتکون داد، ولی لبخند نزد. گفتم: «گیملت»

یه دستمال کاغذی کوچیک گذاشت جلوم و همینجور نگاهم کرد. با لحن خوشحالی گفت: «یه چیزی را می‌دونی. یه شب شنیدم که تو و رفیقت با هم حرف می‌زدین و یه بطری از اون آبلیموی رز گرفتیم. بعد دیگه هیچوقت برنگشتین و موند تا همین امشب که وازش کردم.»

گفتم: «دوستم از این شهر رفت. اگه از نظر شما اشکالی نداره، یه دوبر بدو. و ممنونم که زحمت کشیدین.»

رفت. زنی که لباس مشکی تنش بود یه نگاه کوتاه بهم انداخت، بعد به لیوانش که جلوش بود نگاه کرد. «اینطرفها خیلی کم کسی از اونها خوشش می‌آد.» انقدر آروم

این حرف را زد که اول نفهمیدم که داشت با من حرف می‌زد. چشمهای خیلی بزرگ تیره‌ای داشت. ناخنهایش قرمزترین ناخنهایی بودن که تو عمرم دیده بودم. اما قیافه‌اش مثل زنهایی نبود که می‌خوان یکی بلندشون کنه و تو صداش هم هیچ اثری از عشوه نبود. «منظورم گیملته.»

گفتم: «یه نفر منو به این مشروب عادت داد.»

«باید انگلیسی باشه.»

«چرا؟»

«آب‌لیمو. همونقدر انگلیسیه که ماهی آب‌پز با اون سس وحشتناک آنچووی (نوعی ماهی که بوی تندی دارد.) که انگار خون آشپز ریخته توش. به همین علت اسمشون را گذاشته‌اند لایمی (Limey). انگلیسی‌ها را می‌گم - نه ماهی.»

«من فکر می‌کردم این مشروب بیشتر مال جاهای گرمسیر باشه، واسه هوای گرم خوبه. مالایا یا یه همچون جایی.»

«شاید حق با شما باشه.» دوباره روش را برگردوند.

مسئول بار مشروب را گذاشت جلوم. با آب‌لیمو قیافه‌سبز و زرد رنگ پریده‌کدیری داره. مزه‌اش کردم. هم شیرین بود و هم گزنده. اون زن سیاه‌پوش نگاهم کرد. بعد لیوان خودش را بلند کرد طرفم. هر دومون خوردیم. بعد می‌دونستم که مشروب اون هم از همون بود.

حرکت بعدی قابل پیش‌بینی بود، این بود که اونکار را نکردم. فقط همونجا نشستم. بعد از یه لحظه گفتم: «انگلیسی نبود. فکر کنم شاید زمان جنگ اونجا بوده. چند وقت یه بار، اول وقت مثل الان، با هم می‌اومدیم اینجا. قبل از اینکه شلوغ بشه.» گفت: «ساعت خوشایندیه. توی یک بار تقریباً این تنها ساعت خوشاینده.» لیوانش را خالی کرد. گفت: «شاید من دوست شما را می‌شناختم. اسمش چی بود؟» بلافاصله جوابش را ندادم. یه سیگار روشن کردم و نگاهش کردم که ته سیگاراش را با ضربه‌ای از چوب سیگار یشمی‌اش بیرون انداخت و یه سیگار دیگه جاش گذاشت. با یه فندک خم شدم طرفش و گفتم: «لنوکس»

واسه آتیش ازم تشکر کرد و یه نگاه جستجوگر کوتاه بهم انداخت. بعد سرش را به علامت تأیید تکون داد. «بله، خیلی خوب می‌شناختمش. شاید یه کم زیادی

خوب.»

مسؤل بار اومد طرفمون و به لیوان من نگاه کرد. گفتم: «دوتا دیگه از همین‌ها، سرِ یه میز.»

از روی چهارپایه اومدم پایین و منتظر ایستادم. طرف ممکن بود حالم را بگیره و ممکن هم بود نگیره. واسم اهمیت خاصی نداشت. گاهی اوقات توی این کشور خیلی زیادی از حد سکس آگاه، یه مرد و یه زن می‌تونن آشنا بشن و با هم حرف بزَن بدون اینکه کار به اتاق خواب بکشه. این ملاقات می‌تونست اونجوری باشه یا طرف ممکن بود فقط فکر کنه من دارم سعی می‌کنم باهانش رو هم بریزم. اگه کسی اینجوری فکر می‌کرد، به درک.

معطل کرد، اما نه زیاد. یه جفت دستکش سیاه و یه کیف جیر سیاه با یراق طلایی را جمع کرد و بدون یک کلمه حرف رفت نشست کنار یه میز که توی یه اتاقک طوری گوشهٔ بار بود. من روبروش نشستم کنار اون میز کوچیک.

«اسم من مارلونه.»

آروم گفتم: «اسم من هم لیندا لورینگه. یه کم سانتیمانثال هستید، اینطور نیست، آقای مارلو؟»

«واسهٔ اینکه اومدم اینجا یه گیملت بخورم؟ خودتون چطور؟»

«شاید من از این مشروب خوشم بیاد.»

«خوب من هم همینطور. ولی یه کم زیادی اتفاقیه.»

لبخند محوی بهم زد. گوشواره‌های زمرد و یه سنجاق سینهٔ زمرد داشت. بخاطر نوع تراشی که خورده بودن به نظر می‌اومد جواهر اصلن - تخت بودن و کناره‌هاشون آریب بود و حتی توی نور کم داخل بار یه درخشش ذاتی داشتن.

گفتم: «پس اون مرد شما هستین.»

پیشخدمت بار مشروبها را آورد و گذاشت روی میز. وقتی رفت گفتم: «من مردی هستم که تری لنوکس را می‌شناخت، دوستش داشت، و گاهی اوقات باهانش یه مشروب می‌خورد. یه جور قرار ضمنی بود، یه دوستی چندوقت یه بار. هیچوقت خونه‌اش نرفتم یا زنش را نمی‌شناختم. فقط یه بار توی یه پارکینگ دیدمش.»

«کمی بیش از اینها بود، نبود؟»

دستش را دراز کرد طرف لیوانش. یه انگشتر زمردنشان داشت که دورش پر از الماس بود. کنارش یه حلقه نازک پلاتین می‌گفت که از دواج کرده. قیافه‌اش به نظرم بالای سی و پنج بود، اما نه خیلی بالا.

گفتم: «شاید. اون اذیتم می‌کرد. هنوز هم اذیتم می‌کنه. شما چطور؟»
 لم داد رو یکی از آرنجهایش و بدون هیچ حس خاصی نگاهم کرد. «گفتم من زیادی خوب می‌شناختمش. بیشتر از اینکه فکر کنم اتفاقی که برات افتاده اهمیت چندانی داره. زن ثروتمندی داشت که همهٔ تجملات را برات فراهم کرده بود. تنها چیزی هم که در عوضش می‌خواست این بود که تنهاش بذاره.»
 گفتم: «ظاهراً معقوله.»

«طعنه‌آمیز حرف نزنید، آقای مارلو. بعضی از زنها اونجوری هستن. همیشه کاریش کرد. جوری نبود که انگار از اول نمی‌دونست. اگه می‌خواست مغرور بشه، راه باز بود. مجبور نبود اون را بکشه.»
 «باهاتون موافقم.»

راست نشست و نگاه تندی بهم کرد. لبه‌اش جمع شدن. «اون فرار کرد و، اگه چیزی که شنیده‌ام حقیقت داشته باشه، شما کمکش کردین. لابد به این کار خودتون افتخار هم می‌کنین.»

گفتم: «من نه، فقط به خاطر پول اون کار را کردم.»
 «این حرفتون با مزه نیست، آقای مارلو. راستش نمی‌دونم چرا نشستنه ام اینجا و دارم با شما مشروب می‌خورم.»

«این وضع را به راحتی میشه عوض کرد، خانوم لورینگ.» لیوانم را برداشتم و خالیش کردم ته گلوم. «فکر کردم شاید شما بتونین یه چیزی دربارهٔ تری بهم بگین که نمی‌دونم. علاقه‌ای به این ندارم که حدس بزنم تری لنوکس واسه چی صورت زنش را تبدیل کرده به یه اسفنج خونی.»

با خشم گفتم: «این توصیف خیلی وحشیانه است.»
 «شما از این کلمات خوشتون نمی‌آد؟ من هم خوشم نمی‌آد. و، اگه باور کرده بودم که اون دست به یه همچین کاری زده، الان نمی‌اومدم اینجا که یه گیملت بخورم.»

زل زد بهم. بعد از یه لحظه گفت: «اون خودش را کشت و یه نامهٔ اعتراف کامل هم به جا گذاشت. دیگه چی می‌خواین؟»

گفتم: «اون یه هفت تیر داشت. توی مکزیک این می‌تونه واسهٔ یه پلیس عصبی بهانهٔ کافی باشه که سرب بارونش کنه. خیلی از پلیس‌های آمریکایی هم کشتار شون را همینجوری انجام داده‌اند - بعضی هاشون از پشت درهایی که اونجوری که دوست داشته‌اند زود به روشون واز نشده‌اند. در مورد اون نامهٔ اعتراف هم، من ندیده‌امش.»
با تلخی گفت: «لابد پلیس مکزیک اونو جعل کرده.»

«اونها بلند نیستن، نه توی شهر کوچیکی مثل اوتاتوکلان. نه، اون اعتراف حتماً به اندازهٔ کافی واقعی هست، ولی ثابت نمی‌کنه که اون زنش را کشته. به هر حال واسه من ثابت نمی‌کنه. تنها چیزی را که اون به من ثابت می‌کنه اینه که طرف هیچ راه فراری ندیده. تو یه همچون موقعیتی یه جور مردهایی - اگه واسه تون جالبه می‌تونین اسمشون را بذارین ضعیف یا سست یا احساساتی - ممکنه تصمیم بگیرن که جلوی شهرت خیلی دردناک یه کسان دیگری را بگیرن.»

گفت: «خیالپردازی. یک مرد خودش را نمی‌کشه یا عمداً خودش را به کشتن نمی‌ده که جلوی یه رسوایی کوچیک را بگیره. سیلویا قبلاً مُرده بود. خواهر و پدرش هم می‌تونستن به نحو بسیار مؤثری از خودشون مواظبت کنن. آدمهایی که به اندازهٔ کافی پول دارن، آقای مارلو، همیشه می‌تونن از خودشون محافظت کنن.»
«باشه، من در مورد انگیزه اشتباه می‌کنم. شاید دربارهٔ همه چی اشتباه کنم. یه دقیقه پیش از دستم عصبانی بودین. می‌خواین حالا برم - تا بتونین گیملت تون را بخورین؟»

یه دفعه لبخند زد: «متأسفم. دارم به این فکر می‌افتم که شما آدم باصداقتی هستین. اون موقع فکر می‌کردم دارین سعی می‌کنین خیلی بیشتر از تری، خودتون را توجیه کنین. حالا دیگه اونطور فکر نمی‌کنم.»

«من سعی نمی‌کنم خودم را توجیه کنم. یه کار احمقانه کردم و به خاطرش همه بلایی سرم اومده. به هر حال تا اندازه‌ای سرم اومده. انکار نمی‌کنم که اعتراف اون منو از چیزهای خیلی بدتر نجات داد. اگه برش می‌گردوندن و محاکمه‌اش می‌کردن، لابد یه وصله‌ای هم به من می‌چسبوندن. کمترین خرجی که می‌تونست واسه‌ام داشته

باشه خیلی بیشتر از اونی بود که وسعم می‌رسید.»

بالحن خشکی گفت: «بگذریم از اینکه جواز تون را هم از دست می‌دادین.»
 «شاید. یه وقتی هر پلیسی که خماری می‌شد می‌تونست دستگیرم کنه. حالا یه کم فرق می‌کنه. جلوی یه کمیسیون از ادارهٔ صدور مجوز دادرسی میشه. اونها هم زیاد علاقه‌ای به پلیس شهر ندارن.»

مشروبش را مزه کرد و آهسته گفت: «با در نظر گرفتن همه چیز، فکر نمی‌کنید بهترین شکل این ماجرا همونی بود که اتفاق افتاد؟ بدون محاکمه، بدون تیرهای جنجالی روزنامه‌ها، و بدون لجن‌پراکنی فقط برای اینکه روزنامه‌هاشون را بفروشن بدون اینکه به حقیقت یا برخورد منصفانه یا احساسات آدمهای بی‌گناه کمترین اهمیتی بدن.»

«من همین الان اینو نگفتم؟ و شما گفتین خیالپردازیه.»

تکیه داد و سرش را گذاشت روی پشتی که روی دیوار پشتش بود. «این خیالپردازیه که تری لنوکس خودش را کشته فقط برای اینکه اون اتفاق بیفته. این خیالپردازی نیست که برای همه بهتر بود که محاکمه‌ای در کار نباشه.»

گفتم: «من یه مشروب دیگه لازم دارم.» واسهٔ پیشخدمت دست تکون دادم. «یه سرماییی پشت گردنم حس می‌کنم. شما ممکنه نسبتی با خانوادهٔ پاتر داشته باشین، خانوم لورینگ؟»

بالحن ساده‌ای گفت: «سیلویا لنوکس خواهر من بود. فکر کردم می‌دونین.»
 پیشخدمت اومد طرفمون و من یه سفارش عجله‌ای بهش دادم. خانوم لورینگ سرش را تکون داد و گفت که دیگه چیزی نمی‌خواد. وقتی پیشخدمت رفت، گفتم:
 «باسکوتی که پاتر پیر - ببخشید، آقای هارلن پاتر - روی این ماجرا گذاشته، باید شانس می‌آوردم که حتی می‌فهمیدم که زن تری خواهری هم داشته.»

«یقیناً غلو می‌کنید. پدر من به اون قدر تمندی نیست، آقای مارلو - و یقیناً به اون بیرحمی هم نیست. قبول دارم که در مورد خلوت شخصی خودش عقاید خیلی قدیمی‌ای داره. اون هیچوقت حتی با روزنامه‌های خودش هم مصاحبه نمی‌کنه. هیچوقت کسی ازش عکس نمی‌اندازه. هرگز سخنرانی نمی‌کنه، بیشتر اوقات با ماشین شخصی یا با هواپیمای خودش و با خدمهٔ خودش مسافرت می‌کنه. ولی به

خاطر همه این چیزها خیلی انسانه. اون تری را دوست داشت. می گفت تری به جای پانزده دقیقه بین رسیدن مهمانها و وقتی که اثر اولین مشروبشان را احساس می کنن، بیست و چهار ساعته یک جنتلمنه.»

«اما آخرش یه کم لغزید. تری را می گم.»

پیشخدمت با سومین گیملت من بسرعت اومد. مزه اش را چشیدم و بعد با یه انگشت روی لبه پایه گرد لیوان نشستم اونجا.

«مرگ تری براش ضربه سنگینی بود، آقای مارلو. و شما دوباره دارین کنایه آمیز حرف می زنین. خواهش می کنم اینکارو نکنین. پدر می دونست که برای بعضی ها خیلی زیادی از حد تمیز به نظر خواهد اومد. خیلی ترجیح می داد که تری فقط ناپدید می شد. اگه تری ازش درخواست کمک می کرد، فکر می کنم بهش کمک می داد.»

«اوه نه، خانوم لورینگ. دختر خودش به قتل رسیده بود.»

یه حرکت عصبی کرد و نگاه سردی بهم انداخت.

«متأسفانه این حرف خیلی رک به نظر خواهد اومد. پدر از مدت ها قبل خواهرم را تموم شده می دونست. وقت هایی که همدیگه را می دیدن تقریباً اصلاً باهانش حرف نمی زد. اگه نظرش را بگه، که نگفته و نخواهد گفت، مطمئنم که مثل شما در مورد تری مشکوکه. ولی وقتی تری مُرده، دیگه چه اهمیتی داره؟ می تونستن توی یه سانحه هوایی یا آتش سوزی یا یه تصادف توی اتوبان کشته شده باشن. اگه سیلو یا باید می مُرد، بهترین وقت ممکن برای مرگش بود. ده سال دیگه می شد یکی از اون زنهای مسنِ ولِ مثل بعضی از این زنهای وحشتناکی که تو پارتهای هالیوود می بینی، یا چند سال پیش می دیدی. وامونده هایی که با خارجی ها می پلکن.»

ناگهان، بدون هیچ دلیل درست و حسابی، عصبانی شدم. بلند شدم و از بالای دیواره های میز مون نگاه کردم. میز پهلویی هنوز خالی بود. سر میز بعدی یه یارو تک و تنها نشسته بود و ساکت داشت روزنامه می خونند. خودم را کوبیدم رو صندلیم، لیوانم را از سر راه هل دادم کنار، و خم شدم روی میز. انقدر فکرم کار می کرد که صدام را پایین نگه دارم.

«خانوم لورینگ، شما دارین سعی می کنین چی را به من بقبولونین؟ که هارلن

پاتر انقدر آدم شیرین دوست داشتنی‌ایه که حتی به این فکر هم نمی‌افته که نفوذش را روی یه دادستان سیاستمدار به کار بندازه که لحاف را بکشه روی تحقیقات دربارهٔ یه قتل که دربارهٔ اون قتل هیچ تحقیقاتی انجام نشده؟ که اون شک داشت که تری گناهکار باشه ولی یه انگشتش را هم بلند نکرد که بفهمه قاتل واقعی کی بوده؟ که از قدرت سیاسی روزنامه‌هاش و حساب بانکی‌اش و نهصد نفری که از سروکول هم بالا می‌رن که، قبل از اینکه خودش بفهمه، حدس بزنن چیکار می‌خواد بکنن استفاده نکرده؟ که اون ترتیبش را نداده که یه وکیل آروم تک و تنها، نه کسی از طرف دادستانی یا پلیس شهر، بره مکزیک که اطمینان حاصل کنه تری واقعاً خودش یه گلوله تو مخش خالی کرده و یه سرخپوست با یه اسلحهٔ دزدی فقط واسه تفریح نکشته‌اش؟ پدر شما صد میلیون چوب می‌ارزه، خانوم لورینگ. نمی‌دونم این پول را از کجا آورده، اما خوب می‌دونم که بدون ساختن یه سازمان خیلی بانفوذ اینکارو نکرده. اون آدم نرمی نیست. یه مرد سخت و خشنه. این دوره زمونه واسه اینکه به همچون پول‌هایی بررسی باید اونجوری باشی. و با آدم‌های مضحکی معامله می‌کنی. اونها را نمی‌بینی یا باهاشون دست نمی‌دی، ولی اونها تو گوشه کنارها هستن و دارن باهات معامله می‌کنن.»

با عصبانیت گفت: «شما یک احمقید. به اندازهٔ کافی تحمل تون کرده‌ام.»

«اوه البته. من سازی را که شما دوست دارین بشنوین نمی‌زنم. بذارین یه چیزی را بهتون بگم. تری شبی که سیلویا مُرد با پدرتون حرف زد. دربارهٔ چی؟ پدرتون چی بهش گفت؟ (فقط بدو برو مکزیک و خودت را با تیر بزن، پسر. بیا نذاریم این ماجرا به بیرون از خانواده کشیده بشه. می‌دونم که دخترم هرزه است و هرکدوم از اون ده دوازده حرومزادهٔ مست ممکنه قاطی کرده باشه و صورت قشنگش را چپونده باشه تو گلوش. ولی این یه حادثه است، پسر. اون مرد وقتی مستی از سرش بیره پشیمون خواهد شد. تو زندگی مرفهی داشته‌ای و حالا وقتش است که دینت را ادا کنی. چیزی که ما می‌خوایم اینه که نام خوش پاتر مثل یاس‌های بنفش کوهی خوشبو بمونه. اون واسهٔ این با تو ازدواج کرده بود که به یه سرپوش واسهٔ کارهاش احتیاج داشت. حالا که مُرده بیشتر از همیشه به سرپوش احتیاج داره. و اون سرپوش تویی. اگه می‌تونی گم‌وگور بشی و پیدات نشه، عالیه. اما اگه پیدات کردن، کلک کارو بکن. تو مرده‌شور

خونه می بینمت.)»

اون زن سیاهپوش با لحنی که انگار تو صداش یخ خشک بود، پرسید: «شما واقعاً فکر می کنید که پدر من اونجوری حرف می زنه؟»

تکیه دادم و به شکل ناخوشایندی خندیدم. «اگه کمکی می کنه، می تونیم دیالوگهایش را یه کم مؤدبانه کنیم.»

وسائش را جمع کرد و روی نیمکت سر خورد. بعد آروم و خیلی با دقت گفت: «دوست دارم یه اختاری بهتون بکنم. یه اختار خیلی ساده. اگه فکر می کنید پدر من اونجور مردیه، و اگه دوره راه بیفتید و از اون نوع افکاری که الان واسه من گفتین جار بزنین، زندگی حرفه ای تون توی این شهر در حرفه تون یا در هر حرفه دیگری آماده است که فوق العاده کوتاه باشه و خیلی ناگهانی نابود بشه.»

«عالیه، خانوم لورینگ. عالییه. مأمورهای مجری قانون تهدیدم می کنن، از طرف اوباش تهدید می شم، از ما بهترن هم تهدیدم می کنن. حرفها عوض می شن، ولی معنی شون عوض نمی شه. ولم کنین. من اومدم اینجا که یه گیملت بخورم چون یه مرد از من خواسته بود که اینکارو بکنم. حالا نگاهم کنین. عملاً تو قبرستونم.»

پاشد و یه تکون مختصر به سرش داد. «سه تا گیملت. دو بل. احتمالاً مستین.» پول زیادی ریختم روی میز و پا شدم ایستادم کنارش. «شما یکی و نصفی خوردین، خانوم لورینگ. واسه چی همونقدر خوردین؟ از شما هم یه مرد خواسته بود که اینکارو بکنین، یا همداش فکر خودتون بود؟ زبون خودتون هم یه کم دراز شده.» «کی می دونه، آقای مارلو؟ کی می دونه؟ کی واقعاً چیزی می دونه؟ یه مردی دم بار داره ما را نگاه می کنه. یکی از آشنایان شماست؟»

از اینکه اون متوجه شده بود تعجب کردم و برگشتم طرف بار. یه مرد باریک اندام سبزه نشسته بود روی چهارپایه آخری که از بقیه به در نزدیکتر بود.

گفتم: «اسمش چیک آگوستینوئه. واسه یه یارو قماربازه به اسم میندیز هفت تیر حمل می کنه. بیا بنداز یمش زمین و بپریم رو سرش.»

با سرعت گفت: «شما یقیناً مستین.» و راه افتاد که بره. رفتم دنبالش. مردی که نشسته بود روی چهارپایه برگشت و روبروش را نگاه کرد. وقتی رسیدم پهلوش رفتم پشتش و سریع دستهام را دراز کردم زیر جفت بازوهاش. شاید یه کم مست بودم.

با عصبانیت برگشت و خودش را از روی چهارپایه سر داد پایین و غرید: «بیا بچه.» از گوشه چشم دیدم خانوم اینور در ایستاده بود که پشت سرش را نگاه کنه. «هفت تیر نداری، آقای آگوستینو؟ عجب بی احتیاطی ای کردی. هوا تقریباً تاریک شده. اگه بر خوردی به یه کوتوله خشن چیکار می کنی؟»

با لحن وحشیانه ای گفت: «گورت را گم کن!»

«اوه، این حرف را از روزنامه نیویورکر کش رفتی.»

دهنش کار می کرد اما تکون نخورد. ولش کردم و دنبال خانوم لورینگ از در رفتم بیرون توی محوطه زیر سایه بون. یه راننده سیاهپوستِ موسفید اونجا ایستاده بود و داشت با مسؤل پارکینگ حرف می زد. دستی به کلاه لبه دارش زد و رفت و با یه کادیلاک بزرگ براق برگشت. در را واز کرد و خانوم لورینگ سوار شد. راننده یه جوری در ماشین را بست که انگار داشت در یه جعبه جواهرات را می بست. ماشین را دور زد و نشست پشت فرمون.

خانوم لورینگ شیشه را داد پایین و با یه نیمچه لبخند نگاهم کرد.

«شب بخیر، آقای مارلو. خوش گذشت - یا خوش گذشت؟»

«یه دعوی تمام عیار داشتیم.»

«منظورتون اینه که شما دعوی خوبی داشتین - و بیشترش هم با خودتون.»

«معمولاً همینطوره. شب بخیر، خانوم لورینگ. شما اینطرفها زندگی نمی کنین،

می کنین؟»

«نه دقیقاً. من توی آیدل ولی زندگی می کنم. انتهای دریاچه. شوهرم یه دکتره.»

«شما کسی را به نام وید می شناسین؟»

اخم کرد. «بله، من خانم و آقای وید را می شناسم. برای چی؟»

«واسه چی می پرسم؟ اونها تنها کسانی هستن که من توی آیدل ولی

می شناسم.»

«که اینطور. خب، مجدداً شب بخیر، آقای مارلو.»

روی صندلی عقب لم داد و اون کادیلاک با صدای ملایم و مؤدبانه ای آروم رفت

توی ترافیک خیابون استریپ.

وقتی برگشتم تقریباً کوبیدم به چیک آگوستینو.

«اون عروسک کیه؟» نیشخند زد. «و دفعه بعد که خواستی پررویی کنی، گورت را گم کن.»

گفتم: «کسی نیست که بخواد تو را بشناسه.»

«باشه، بچه پررو. من نمره ماشین را دارم. مندی دوست داره اینجور چیزهای کوچیک را بدون.»

در یه ماشین تق باز شد و به مرد به درازی دو متر و ده سانت و پهنای یه متر و بیست سانت ازش پرید پایین، یه نگاه به آگوستینو کرد، بعد یه قدم بلند، و گلوی اونو با یه دست گرفت.

طرف غرید: «چند دفعه باید به شما اوباش بگم دوروبر جایی که من غذا می خورم نیلکید؟»

آگوستینو را تکون داد و پرتش کرد اونور پیاده‌رو و کوبیدش به دیوار. چیک در حالی که سرفه می کرد مجاله شد.

اون مرد هیکل دار داد زد: «دفعه بعد می فرستمت هوا، باور کن، پسر، وقتی بیان ببرنت یه هفت تیر تو دستت خواهد بود.»

چیک سرش را تکون داد و هیچی نگفت. اون مرد گنده یه نگاهی خور دکننده به من انداخت و لبخند زد. «شب خوبیه.» اینو گفت و خرامون رفت توی بار ویکتور.

چیک را تماشا کردم که خودش را جمع و جور کرد و دوباره یه مقداری از ژستش را گرفت. ازش پرسیدم: «رفیقت کیه؟»

بالحن پریشونی گفت: «یه کله پوک پلیس مبارزه با مفاسد. فکر می کنه خشنه.»
مؤدبانه ازش پرسیدم: «منظورت اینه که مطمئن نیست؟»

نگاه خالی و سردی بهم کرد و راهش را کشید و رفت. ماشینم را از توی پارکینگ درآوردم و رفتم خونه. تو هالیوود هر چیزی می تونه اتفاق بیفته. هر چیزی.

یه جاگوار شاسی کوتاه جلوم تپه را دور زد. سرعتش را کم کرد که از اسفالتِ مورد بی توجهی قرار گرفته جلوی ورودی آیدل ولی، گردِ گرانیث نریزه سر تا پام. به نظر می اومد که اونها می خواستن اون تیکه جاده همونطوری باشه تا اونهایی که یکشنبه ها زن و بچه را با ماشین می برن گردش و رانندگی توی اتوبان لوس شون کرده اونطرفها نیان. یه روسری روشن و یه عینک آفتابی را یه لحظه دیدم. یه دست به شکلی عادی، مثل یه همسایه، واسه ام تکون داده شد. بعد گردو خاک روی عرض جاده پخش شد و به لایه سفیدی که روی بوته ها و چمنهای آفتاب سوخته بود اضافه شد. بعد از پوشش بیرونی گذشتم و جاده که به شکل مناسبی اسفالت شده بود شروع شد. همه چیز تمیز بود و به همه چیز رسیدگی شده بود. درختهای بلوط ویرجینیایی سرهاشون را به سمت جاده خم کرده بودن، انگار کنجکاو بودن که ببینن کی از اونجا رد می شه، و گنجشکهای کله قرمز اینور و اونور می پریدن و به چیزهایی نوک می زدن که فقط یه گنجشک قابل نوک زدن می دونه.

چندتایی هم صنوبر اونجا بود، ولی اوکالیپتوس نبود. بعد سپیدارهای کارولینایی فراوونی که جلوی یه خونه سفید را پوشونده بودن. بعد یه دختر که داشت اسبش را کنار جاده راه می برد. شلوار لی وایز و یه پیرهن شلوغ تنش بود و یه شاخه نازک درخت را داشت می جوید. به نظر می اومد اسبه داغ کرده ولی دهنش کف نکرده بود و دختره داشت با ملایمت واسه اش زمزمه می کرد. پشت یه پرچین سنگی یه

باغبون داشت یه ماشین چمن‌زنی را روی چمن وسیعی هدایت می‌کرد که تهبش، اون دور دورها، می‌رسید به ایوان یه کاخ سبک دوره مستعمراتی ویلیامزبورگ، اون هم از اون بزرگهای دولوکس. یه جایی یه نفر داشت با پیانو تمرینهای مخصوص دست چپ را انجام می‌داد.

بعد همه اینها دور شدن و درخشش داغ و روشن دریاچه دیده شد و شروع کردم به نگاه کردن به شماره‌های روی تیرهای دروازه‌ها. خونه وید را فقط یه بار دیده بودم و اون هم توی تاریکی. به اون بزرگی نبود که توی شب به نظر اومده بود. راه جلوی خونه‌شون پر از ماشین بود، این بود که کنار جاده پارک کردم و پیاده رفتم. یه نوکر مکزیک با یه کت سفید درو واسهام واز کرد. یه مکزیک لاغر اندام تروتمیز و خوش قیافه بود و کتش به شکل برازنده‌ای به تنش نشسته بود و ظاهرش مثل یه مکزیک بود که داشت هفته‌ای پنجاه چوب می‌گرفت و زیر بار کار سخت خودش را نمی‌گشت. به زبون مکزیک گفت: «روز بخیر، سینیور.» و یه جوری نیشش را واز کرد که انگار بهم انداخته بود. «اسمتون چییه، لطفاً؟»

گفتم: «مارلو. داری سعی می‌کنی چه نقشی بازی کنی، گندی؟ ما تلفنی با هم حرف زدیم، یادت می‌آد؟»

نیشخند زد و رفتم تو. مثل همه مهمونی‌های اونجوری بود، همه زیادی بلند حرف می‌زدن، هیشکی گوش نمی‌داد، همه یه جوری به یه لیوان مشروب چسبیده بودن که انگار جونشون بهش بستگی داشت، چشمها می‌درخشیدن، و به نسبت مقدار الکلی که خورده بودن و ظرفیت خودشون، گونه‌هاشون سرخ یا رنگ‌پریده و عرق کرده بود. بعد آیلین وید کنارم ظاهر شد. یه چیز آبی کمرنگی پوشیده بود که اصلاً واسه قیافه‌اش بد نبود. یه لیوان دستش بود ولی به نظر نمی‌اومد که چیزی بیشتر از یه دکور باشه.

با لحن موقرانه‌ای گفت: «خیلی خوشحالم که تونستید بیاید. راجر می‌خواد توی اتاق مطالعه‌اش شما را ببینه. اون از این مهمونی‌ها متنفره. داره کار می‌کنه.»
«با این سروصدا؟»

«ظاهراً هیچوقت ناراحتش نمی‌کنه. گندی براتون یه مشروب می‌آره - یا اگه ترجیح می‌دین که خودتون به بار مراجعه کنین...»

گفتم: «اینکار را می‌کنم. در مورد اونشب متأسفم.»
 لبخند زد: «فکر می‌کنم قبلاً عذرخواهی کردین. چیزی نبود.»
 «خیلی هم چیزی بود.»

لبخندش را به اندازه کافی ادامه داد که سری تکون بده و برگرده و بره. بار را توی گوشه اتاق کنار پنجره‌های خیلی بزرگ فرانسوی پیدا کردم. یکی از اون چیزهای کشویی بود. نصف عرض اتاق را رفته بودم و داشتم سعی می‌کردم نخورم به کسی که به صدایی گفت: «اوه، آقای مارلو.»

برگشتم و روی یه کاناپه کنار یه مرد آراسته با یه عینک بی قاب و یه سیاهی روی چونه‌اش که می‌تونست یه ریش بزی باشه، خانوم لورینگ را دیدم. یه مشروب دستش بود و قیافه‌اش نشون می‌داد که حوصله‌اش سر رفته. مرده آروم و دست به سینه نشسته بود و اخمه‌اش تو هم بود.

رفتم اونجا. خانوم لورینگ بهم لبخند زد و باهام دست داد. «ایشون شوهرمه، دکتر لورینگ. آقای فیلیپ مارلو، ادوارد.»

اون مرد ریش بزی نگاه کوتاهی بهم کرد و سری تکون داد. غیر از این تکون دیگه‌ای به خودش نداد. ظاهراً انرژی‌اش را واسه کارهای بهتری ذخیره می‌کرد.

لیندا لورینگ گفت: «ادوارد خیلی خسته است. ادوارد همیشه خسته است.»
 گفتم: «دکترها اغلب خسته‌ان. می‌تونم یه مشروب واسه تون بیارم، خانوم لورینگ؟ یا شما، دکتر؟»

مرده بدون اینکه به هیچکدوم از ما نگاه کنه، گفت: «ایشون به اندازه کافی خورده. من هم مشروب نمی‌خورم. هر چه بیشتر آدمهایی را که اینکار را می‌کنند می‌بینم، بیشتر خوشحال می‌شوم که مشروب نمی‌خورم.»

خانوم لورینگ با لحنی رؤیایی گفت: «شبابا کوچولو، برگرد خونه.»
 شوهرش برگشت و یه چشم غره بهش رفت. من از اونجا فاصله گرفتم و خودم را به بار رسوندم. لیندا لورینگ جلوی شوهرش ظاهراً آدم دیگه‌ای بود. کنایه‌ای توی صداش و نیشی توی رفتارش بود که حتی وقتی عصبانی هم بود با من به کار نبرده بود.

گندی پشت بار بود. ازم پرسید چی می‌خوام.

«فعلاً هیچی، ممنون. آقای وید می‌خواهد منو ببیند.»

«*Es muy ocupada, señor* خیلی مشغول.»

فکر نمی‌کردم بعداً از کندی خوشم بیاید. وقتی فقط نگاهش کردم گفتم: «اما من

می‌رم ببینم. *De pronto, señor*»

از لای جمعیت با ظرافت راهش را پیدا کرد و بلافاصله برگشت. با لحن شادی

گفت: «خیلی خوب، رفیق، بیا بریم.»

دنبالش رفتم اونور اتاق و طول‌خونه را طی کردیم. یه درواز کرد، رفتم تو، درو

پشت سرم بست، و مقدار زیادی از سروصدا را خفه کرد. اون اتاق گوشه ساختمون

بود، بزرگ و خنک و ساکت، با پنجره‌های فرانسوی و بوته‌های گل رز پشت پنجره‌ها و

یه کولز که یه طرف پنجره کار گذاشته شده بود. دریاچه را می‌تونستم ببینم و وید را

می‌تونستم ببینم که روی یه کاناپه دراز با روکش چرم کمرنگ دراز به دراز افتاده بود.

روی یه میز تحریر چوبی کمرنگ یه ماشین تحریر و یه دسته کاغذ زرد رنگ بود.

با تنبلی گفتم: «خوب کردی اومدی، مارلو. خودتو پارک کن. چیزی می‌خوری؟»

«هنوز نه.» نشستم و نگاهش کردم. هنوز هم یه کمی رنگ پریده و ضعیف به نظر

می‌اومد. «کتابت چطور پیش میره؟»

«عالیه، فقط خیلی زود خسته میشم. حیف که بیرون اومدن از یه مستی چهار

روزه اونقدر دردناکه. من اغلب بهترین کارهام را بعد از یه مستی چهار روزه انجام

می‌دم. تو کار من خیلی آسونه که گیر کنی و خشک و چوبی بشی. اونوقت کارت به درد

نمی‌خوره. وقتی خوبه آسون می‌آد. هر چیزی که خلاف این خونده یا شنیده باشی

دَری وریه.»

گفتم: «شاید بستگی داره که نویسنده کی باشه. کار واسه فلوربت^(۱) آسون

نبود، ولی نوشته‌هاش خوبن.»

وید در حالی که داشت بلند می‌شد بشینه گفتم: «خیلی خوب. پس آثار فلوربت را

خونده‌ای، حالا این تو را تبدیل می‌کنه به یه روشنفکر، یه منتقد، یه عالم دنیای

ادبیات.» پیشانی‌اش را مالید. «من مشروب را ترک کرده‌ام و از این وضع متنفرم. از

۱- فلوربت *Flaubert* نویسنده فرانسوی (۱۸۲۱ - ۱۸۸۰).

همه کسانی که یه مشروب تو دستشونه متنفرم. مجبورم برم بیرون و به اون آدمهای چندش آور لبخند بزنم. تک تک اون لعنتی‌های دونه که من یه الکلی هستم. اینه که می‌خوان بدونن از چی دارم فرار می‌کنم. یه حرومزاده طرفدار عقاید فروید اینو به اطلاعات عمومی تبدیل کرده. حالا دیگه هر بچه ده ساله‌ای هم اینو می‌دونه. اگه من یه بچه دهساله داشتم، که خدا نکنه یه وقت داشته باشم، حالا اون بچه لوس ازم می‌پرسید (وقتی مست می‌کنی از چی داری فرار می‌کنی، بابا؟)»

گفتم: «اونجوری که من فهمیدم، همه این چیزها جدید بود.»

«بدتر شده بود، ولی من همیشه چسبیده بودم به بطری. وقتی جوونی و بدنت رو فرمه، می‌تونی تنبیه فراوونی را تحمل کنی. وقتی داری به چهل سالگی می‌رسی نمی‌تونی مثل اون موقع برگردی سرجات.»

تکیه دادم و یه سیگار روشن کردم. «واسه چی می‌خواستی منو ببینی؟»

«تو فکر می‌کنی دارم از چی فرار می‌کنم، مارلو؟»

«خبر ندارم. من به اندازه کافی اطلاعات ندارم. تازه، همه دارن از یه چیزی فرار

می‌کنن.»

«اما همه مست نمی‌کنن. تو داری از چی فرار می‌کنی؟ از جوونیت؟ یا یه وجدان

گناهکار؟ یا این آگاهی که توی یه کسب و کار پیش‌پا افتاده یه آدم کوچیکی؟»

گفتم: «فهمیدم. احتیاج به یه نفر داری که بهش توهین کنی. شلیک کن، رفیق.

وقتی شروع کرد درد او مدن خبرت می‌کنم.»

نیشخند زد و موهای فری پرپشتش را به هم ریخت. با انگشت سبابه‌اش زد به

سینه‌اش و گفت: «تو داری به یه آدم کوچیک توی یه کسب و کار پیش‌پا افتاده نگاه

می‌کنی، مارلو. همه نویسندگه‌ها آشغالن و من یکی از آشغال‌ترین اونها هستم.

دوازده تا کتاب پر فروش نوشته‌ام، و اگه یه وقت بتونم اون دسته کاغذپاره‌های روی

میز تحریر را تموم کنم ممکنه سیزده تا نوشته باشم. و هیچکدومشون به اندازه

باروتی که برای منفجر کردنشون لازمه ارزش ندارن. یه خونه زیبا توی یه محله

مسکونی شدیداً اختصاصی دارم که مال یه مولتی میلیونر شدیداً محافظت شده

است. یه زن زیبا دارم که عاشقمه و یه ناشر دوست داشتنی که عاشقمه و بهتر از همه

خودم عاشق خودمم. من یه پدر سوخته خودخواهم، یه خودفروش یا یه جاکش ادبی

- هر کدوم را خواستی انتخاب کن - و بطور کلی آدم نفرت‌انگیزی هستم. خب چیکار می‌تونی واسه من بکنی؟»

«خب، چی؟»

«چرا دلخور نمی‌شی؟»

«چیزی نیست که ازش دلخور بشم. فقط دارم به تو گوش می‌دم که از خودت متنفری. کسل‌کننده است ولی احساساتم را جریحه‌دار نمی‌کنه.»

خنده زمختی کرد و گفت: «ازت خوشم می‌آد. بیا یه مشروب با هم بخوریم.»
«اینجا، رفیق. من و تو تنها نه. دوست ندارم وقتی اولین مشروب را می‌خوری تماشات کنم. هییچکس نمی‌تونه جلوت را بگیره و حدس می‌زنم که کسی هم سعی نخواهد کرد. ولی من مجبور نیستم کمکت کنم.»

بلند شد ایستاد. «مجبور نیستیم توی اینجا مشروب بخوریم. بیا بریم بیرون و یه نگاه به گروه منتخب آدمهایی بندازیم که وقتی به اندازه کافی پول کثیف در بیاری که بتونی جایی که اونها زندگی می‌کنن زندگی کنی، باهاشون آشنا میشی.»

گفتم: «ببین. هم بکش. دست‌وردار. اونها با دیگرون هیچ فرقی ندارن.»
بالحن محکمی گفت: «آره، ولی باید فرق داشته باشن. اگه فرق نداشته باشن، به چه دردی می‌خورن؟ اونها از مابهورون این ناحیه‌اند و از یه عده راننده کامیون که تا در حلقشون ویسکی ارزون خوردن اصلاً بهتر نیستن. به خوبی اونها هم نیستن.»
دوباره گفتم: «دست‌وردار. می‌خواهی مست کنی، مست کن. اما سر یه عده خالیش نکن که می‌تونن مست کنن بدون اینکه مجبور بشن پیش دکتر ورینگر بستری بشن یا پیچ و مهره‌شون شل بشه و زنشون را از پله‌ها بندازن پایین.»

گفت: «آره.» و ناگهان آروم شد و به فکر فرو رفت. «تو امتحان قبول شدی، رفیق. چطوره یه مدتی بیای اینجا زندگی کنی؟ فقط با اینجا بودن می‌تونی واسه من خیلی خوب باشی.»

«نمی‌فهمم چطور.»

«ولی من می‌فهمم. فقط با اینجا بودن. ماهی هزارتا برات جالبه؟ وقتی مست می‌کنم خطرناکم. نه می‌خوام خطرناک باشم و نه می‌خوام مست باشم.»

«من نمی‌تونم جلوت را بگیرم.»

«سه ماه امتحان کن. تو این مدت اون کتاب لعنتی را تموم می‌کنم و بعد واسه یه مدتی می‌رم یه جای دور. یه جایی تو کوه‌های سوئیس بستری می‌شم و ترک می‌کنم.»

«کتاب، ها؟ به پولش احتیاج داری؟»

«نه. فقط باید کاری را که شروع کرده‌ام تموم کنم. اگه تمومش نکنم کارم تمومه.»

به عنوان یه دوست ازت اینو می‌خوام. تو واسه لنوکس بیشتر از این کردی.»
بلند شدم و رفتم نزدیکش و یه چشم غره بهش رفتم. «من لنوکس را به کشتن دادم، آقا. اونو به کشتن دادم.»

«زکی. واسه من شل نشو، مارلو.» لبه دستش را گذاشت روی گلوش. «تا اینجا توی آدم‌های شل غرق شده‌ام.»

پرسیدم: «شل؟ یا فقط مهربون؟»

رفت عقب و پاش گیر کرد به لبه مبل، اما تعادلش را از دست نداد.

با نرمی گفت: «برو به درک. معامله بی‌معامله. البته تو را مقصر نمی‌دونم. یه چیزی هست که می‌خوام بدونم، که باید بدونم. تو نمی‌دونی اون چیه و مطمئن نیستم که خودم هم می‌دونم. تنها چیزی که با اطمینان می‌دونم اینه که یه چیزی هست و من باید اونو بدونم.»

«درباره کی؟ زنت؟»

لبه‌اش را تگون داد و یه لبش را برد روی اون یکی. گفت: «فکر می‌کنم درباره خودمه. بیا بریم اون مشروب را بخوریم.»

رفت طرف در و چهارطاق بازش کرد و رفتیم بیرون.

اگه داشت سعی می‌کرد کاری کنه که من احساس راحتی نداشته باشم، خیلی خوب از پس این کار براومده بود.

۲۴

وقتی درواز کرد سروصدای اتاق نشیمن تو صورتها مون منفجر شد. از قبل هم بلندتر به نظر می‌اومد، اگه همچین چیزی ممکن باشه. به اندازه دو تا مشروب پر سروصداتر شده بود. وید اینجا و اونجا سلام کرد و آدمها به ظاهر از دیدنش خوشحال بودن. ولی اونوقت تو حالی بودن که از دیدن پیترزبورگ فیلیپ (قاتل معروف) با چنگک یخ‌شکن سفارشی‌اش هم خوشحال می‌شدن. زندگی برایشون یه شو سرگرم‌کننده بود.

سر راه بار با دکتر لورینگ و زنش روبرو شدیم. دکتر بلند شد و اومد جلو تا با وید روبرو بشه. یه حالتی روی صورتش بود که از تنفر تقریباً مریض بود.

وید با خوشرویی گفت: «از دیدنتون خوشحالم، دکتر. سلام، لیندا. این اواخر کجا خودت را قایم کردی؟ نه، فکر کنم این سؤال احمقانه‌ای بود. من ...»

لورینگ با صدایی که کمی می‌لرزید گفت: «آقای وید، یه چیزی می‌خوام بهتون بگم. یه چیز خیلی ساده، و امیدوارم خیلی قاطع. دوروبر زن من نیاید.»

وید با کنجکاوی بهش نگاه کرد. «دکتر، شما خسته‌اید. و مشروب هم ندارین. بذارین یه مشروب براتون بیارم.»

«من مشروب نمی‌خورم، آقای وید. همونطور که خیلی خوب می‌دونین. من به یک دلیل اینجا هستم و اون دلیل را هم گفتم.»

وید، همچنان با خوشرویی گفت: «خب، فکر می‌کنم منظور تون را فهمیدم. و از

اونجا که شما در منزل من مهمان هستین، چیزی برای گفتن ندارم جز اینکه شما یه کم قاطی دارین.»

صحبت اطرافیان فروکش کرده بود. پسرها و دخترها سراپا گوش بودن. ماجرا خیلی تماشایی بود. دکتر لورینگ از جیبش یه جفت دستکش درآورد، صافشون کرد، انگشت یه لنگه‌اش را گرفت و محکم کوبیدش تو صورت وید.

وید حتی پلک هم نزد. آهسته پرسید: «هفت تیر و قهوه در سپیده دم؟»
من به لیندا لورینگ نگاه کردم. از عصبانیت رنگش پریده بود. آروم بلند شد و روبروی دکتر ایستاد.

«خدایا، تو عجب احمقی هستی، عزیزم. دست از این حرکات احمقانهات بردار، ممکنه، عزیزم؟ یا ترجیح میدی ادامه بدی تا یه نفر با دستکش بزنه تو صورت خودت؟»

لورینگ با سرعت برگشت طرفش و دستکشها را برد بالا. وید رفت جلوش. «آروم بگیر، دکتر. اینجا ما فقط وقتی کسی دور و ور نیست زنون را می‌زنیم.»
لورینگ غرید: «اگه خودتون را می‌گید، کاملاً واقفم. و احتیاجی هم به درس ادب و اخلاق شما ندارم.»

وید گفت: «من فقط شاگردهای با استعداد را می‌پذیرم. متأسفم که مجبورین به همین زودی برین.» صدایش را بلند کرد. «گندی! *Que el Doctor Loring salga de aqui en el acto!* برگشت طرف لورینگ: «اگه اسپانیولی بلد نیستین، دکتر، یعنی در خروجی اونجاست.» و با دستش درو نشون داد.

لورینگ بدون اینکه از جاش تکون بخوره به اون خیره شد. با لحن خیلی سردی گفت: «بهتون اخطار کردم، آقای وید. و عده زیادی هم شنیدند. دیگه بهتون اخطار نخواهم کرد.»

وید کوتاه و مختصر گفت: «نکن. ولی اگه خواستی اخطار کنی تو یه جای بی طرف اینکارو بکن. یه خورده آزادی عمل بیشتری بهم میده. متأسفم لیندا. ولی تو باهاش ازدواج کردی.» آروم با دستش مالید روی اون جای صورتش که دستکش خورده بود بهش. لیندا لورینگ لبخند تلخی زد. شونه‌هاش را بالا انداخت.

لورینگ گفت: «ما داریم می‌ریم. بیا، لیندا.»

لیندا دوباره نشست و دستش را دراز کرد طرف لیوانش. با تحقیر و سکوت به شوهرش نگاه کرد. گفت: «تو داری میری. به مریض‌های زیادی باید سر بزنی، یادته؟»
دکتر با خشم گفت: «تو هم با من اینجا را ترک می‌کنی.»
لیندا پشتش را به اون کرد. دکتر ناگهان دستش را دراز کرد و بازوش را گرفت. وید شونه‌اش را گرفت و برش گردوند.

«خونسرد باش، دکتر. همه‌اش که نمی‌تونی برنده بشی.»

«دست به من نزن!»

وید گفت: «البته. فقط خونسرد باش. من یه فکر خوبی دارم، دکتر. چرا نمیری

پیش یه دکتر خوب؟»

یه نفر باصدای بلند خندید. لورینگ مثل یه حیوون که آماده حمله است براق شد. وید اینو حس کرد و با ظرافت بهش پشت کرد و ازش دور شد. که این حرکت دکتر را آچمز کرد. اگه می‌رفت دنبال وید از اونی هم که بود مسخره‌تر به نظر می‌رسید. هیچ‌کاری بجز ترک اونجا نمی‌تونست بکنه و همینکارو هم کرد. در حالی که مستقیم به جلوش خیره شده بود یه راست رفت جایی که گندی دروواز نگه داشته بود. رفت بیرون. گندی با صورتی مثل چوب درو بست و برگشت پشت بار. من رفتم اونجا و یه اسکاچ خواستم. ندیدم که وید کجا رفت. فقط غیبش زد. آیلین را هم ندیدم. پشتم را کردم به اتاق و تا داشتم اسکاچم را می‌خوردم گذاشتم ویزو کنن.
یه دختر ریزنقش با موهایی به رنگ گل و یه هدبند روی پیشونیش کنارم ظاهر شد و یه لیوان گذاشت روی بار و ناله کرد. گندی سری تکون داد و یه مشروب دیگه واسه‌اش درست کرد.

اون دختر ریزنقش برگشت طرف من و پرسید: «تو به کمونیسم علاقه‌ای داری؟» چشم‌هایش شیشه‌ای بود و زبون کوچیک قرمزش را جوری روی لبش می‌کشید که انگار داشت دنبال یه ذره شکلات می‌گشت. به حرفش ادامه داد: «فکر می‌کنم همه باید به کمونیسم علاقمند باشن. ولی وقتی از هر کدوم از مردهایی اینجا می‌پرسی فقط می‌خوان بهت دست درازی کنن.»

من با حرکت سر تأیید کردم و از بالای لیوانم به دماغ سربالا و پوست آفتاب‌خورده‌اش نگاه کردم.

در حالی که دست دراز می‌کرد طرف مشروب تازه‌اش، گفت: «اگه درست دست‌درازی کنن ناراحت نمی‌شم.» وقتی داشت نصف مشروب تازه‌اش را سر می‌کشید دندونهای آسیاش را نشونم داد.

گفتم: «روی من حساب نکن.»

«اسمت چیه؟»

«مارلو.»

«با یه حرف e یا نه؟»

«با e.»

با لحن خاصی گفت: «آره، مارلو. چه اسم غمگین زیبایی.» لیوانش را که تقریباً خالی بود گذاشت روی پیشخوان و چشمه‌اش را بست و سرش را برد عقب و دستهایش را به دو طرف دراز کرد و تقریباً زد توی چشم من. در حالی که صدایش از شدت احساسات می‌لرزید، گفت:

«آیا این چهره‌ای است که هزار کشتی را به حرکت درآورد

و قلعه‌های سر به فلک کشیده ایلوم را سوخت؟

ای هلن شیرین، با بوسه‌ای مرا فناپذیر بنما.»

چشمه‌اش را باز کرد، لیوانش را برداشت، و به من چشمک زد. «کارت اونجا

خوب بود، رفیق. اخیراً شعری ننوشتی؟»

«نه چندان.»

یه مرد با یه کت ابریشمی زمخت چینی و یه پیرهن یقه باز از پشت بهش نزدیک شد و از بالای سرش به من لبخند زد. موهای سرخ کوتاهی داشت و صورتش مثل جیگر سفید بود. زشت‌ترین مردی بود که به عمرم دیده بودم. آروم با دستش زد رو کله دختره.

«بیا، پیشی جون. وقتشه کد بریم خونه.»

دختره با خشم چرخید طرفش و داد زد: «یعنی دوباره باید به اون گلهای

بگونهای دکمه‌ای لعنتی آب بدی؟»

«گوش کن، پیشی جون ...»

دختره جیغ زد: «دست به من نزن، تجاوزگر لعنتی» و بقیه مشروبش را پاشید تو

صورت مرده. بقیه مشروبش یه قاشق چایخوری مشروب بود و دوتا تیکد یخ. مرده در حالی که دستمالش را درمی آورد و صورتش را باهانش پاک می کرد. در جوابش داد زد: «تور و خدا، عزیزم، من شوهر تم. می فهمی؟ شوهرت.»

دختره زد زیر گریه و خودش را انداخت تو بغل اون. من از کنارشون گذشتم و از اونجا اومدم بیرون. همه کوکتل پارتنی ها مثل همدیگه اند، حتی حرفه اشون. حالا مهمونها داشتن تو هوای غروب نم نمک از خونه می ریختن بیرون. صداها داشتن کم می شدن، ماشینها روشن می شدن، خدا حافظی ها مثل توپهای لاستیکی می رفتن و برمی گشتن. رفتم طرف پنجره های فرانسوی و رفتم بیرون توی تراس سنگفرش شده. زمین اونجا شیب داشت به طرف دریاچه که مثل گربه ای که خوابیده باشه، بی حرکت بود. یه اسکله چوبی کوتاه اون پایین بود و یه قایق پارویی پهلوی یه نرده سفید بهش بسته شده بود. نزدیک ساحل اونطرف، که خیلی هم دور نبود، یه مرغابی سیاه داشت مثل کسی که اسکیت سواری می کنه، با تنبلی روی آب دور می زد. حرکاتش ظاهراً چیزی در حد موجهای سطحی هم ایجاد نمی کردن.

روی یه نیمکت آلومینیومی دراز که یه تشکچه روش بود دراز کشیدم و پیپم را روشن کردم و با آرامش پیپ کشیدم و به این فکر کردم که من اونجا چیکار می کردم. ظاهراً راجر وید به اندازه کافی کنترل داشت که، اگه واقعاً دلش می خواست، رفتارش را کنترل کنه. با لورینگ خوب تا کرده بود. اگه کوبیده بود تو چونه کوچیک و تیز لورینگ زیاد تعجب نمی کردم. اگه اونکارو می کرد قاعدتاً از خط خارج می شد، ولی لورینگ خیلی بیشتر از اون از خط خارج شده بود.

اگه قاعده ها هنوز هم معنایی داشته باشن، آدم تو یه اتاق پر از جمعیت در حالی که زنش کنارش ایستاده عملاً اون را متهم به خیانت نمی کنه و یه مرد را تهدید نمی کنه و با دستکش نمی کوبه تو صورتش. واسه مردی که هنوز به خاطر یه درگیری سخت با مشروب حالش میزون نبود، وید خوب از پس اوضاع براومده بود. البته من مستی اون را ندیده بودم. حتی مطمئناً نمی دونستم که الکلیه. خیلی فرق می کنه. مردی که یه هفتهایی زیادی مشروب می خوره باز هم همون آدمیه که وقتی مست نیست. یه الکلی، یه الکلی واقعی، وقتی مست می کنه دیگه اصلاً اون آدم قبل نیست. هیچ چیزش را نمی تونی با اطمینان پیش بینی کنی بجز اینکه وقتی مست کنه

تبدیل به آدمی میشه که هیچوقت قبلاً ملاقات نکردی.

صدای قدمهای سبکی از پشت سرم اومد و آیلین وید اومد اینور تراس و کنارم نشست روی لبهٔ یه نیمکت.

آروم ازم پرسید: «خب، چی فکر کردی؟»

«در بارهٔ اون جنتمن دستکش پرون؟»

«اوه نه.» اخم کرد. بعد خندید. «از آدمهایی که اونجور اداهایی درمی آرن متنفرم. نه اینکه دکتر خوبی نیست. اون این صحنه را با نصف مردهای اینجا بازی کرده. لیندا لورینگ زن هرزه‌ای نیست. نه قیافه‌اش مثل زنهای هرزه است نه حرف زدنش، نه رفتارش. نمی‌دونم چی باعث میشه دکتر لورینگ یه جووری رفتار کنه که انگار اون هرزه است.»

گفتم: «شاید یه الکلی بوده و ترک کرده. خیلی هاشون حسابی خشکه مقدس

میشن.»

گفت: «ممکنه.» و نگاهش را به طرف دریاچه برگردوند. «اینجا جای خیلی آرومیه. آدم فکر می‌کنه یه نویسنده باید اینجا خوش و راحت باشه - اگه جایی وجود داشته باشه که یه نویسنده بتونه توش خوش و راحت باشه.» برگشت و به من نگاه کرد. «پس نمیشه متقاعدتون کرد که کاری را که راجر خواسته انجام بدین.»

«فایده‌ای نداره، خانوم وید. کاری نمی‌تونم بکنم. همهٔ اینها را قبلاً گفته‌ام. نمی‌تونم مطمئن باشم که به موقع اینجا باشم. باید همیشه اینجا باشم. این غیرممکنه، حتی اگه هیچ کار دیگه‌ای هم نداشتم. مثلاً اگه قاطی کنه یه لحظه است. و من هیچ نشونی از اینکه قاطی کنه ندیده‌ام. به نظر من خیلی باثباته.»

سرش را انداخت پایین و به دستهایش نگاه کرد. «اگه می‌تونست کتابش را تموم

کنه، فکر می‌کنم همه چیز خیلی بهتر می‌شد.»

«من نمی‌تونم کمکش کنم که اینکارو انجام بده.»

سرش را آورد بالا و دستهایش را گذاشت کنارش روی لبهٔ نیمکت. یه کم خم شد جلو. «اگه اون فکر می‌کنه می‌تونید، می‌تونید. اصل قضیه همینه. خوشتون نمی‌آد که تو خونهٔ ما مهمون باشید و به خاطرش دستمزد بگیرید؟»

«اون احتیاج به یه روانپزشک داره، خانوم وید. اگه یه روانپزشک سراغ داشته

باشین که کارشو بلد باشه.»

به نظر اومد که ترسیده. «روانپزشک؟ برای چی؟»

خاکستر پیپم را خالی کردم و نشستم اونجا و گرفتمش تو دستم و منتظر شدم خنک تر بشه تا بذارمش کنار.

«یه نظر غیر حرفه‌ای میخواین، بفرمایین. اون فکر می‌کنه که یه رازی توی سرش دفن شده و نمی‌تونه بهش دسترسی پیدا کنه. شاید یه راز گناه‌آلود درباره خودش باشه، شاید هم درباره کس دیگه‌ای باشه. اون فکر می‌کنه چیزی که باعث میشه مشروب بخوره همون رازه، چون نمی‌تونه بهش دسترسی پیدا کنه. لابد فکر می‌کنه که هر اتفاقی افتاده، وقتی اتفاق افتاده که اون مست بوده و باید توی جایی پیداش کنه که آدمها وقتی مست می‌کنن میرن - وقتی واقعاً مست می‌کنن، اونجوری که اون مست می‌کنه. این کار، کار یه روانپزشکه. این تا اینجاش. اگه غلط باشه، پس به این دلیل مست می‌کنه که دلش می‌خواد، یا چون نمی‌تونه جلوی خودش را بگیره، و قضیه اون راز هم فقط یه بهانه است. نمی‌تونه کتابش را بنویسه، یا به هر حال نمی‌تونه تمومش کنه، چون مست می‌کنه. یعنی ظاهراً فرض بر اینه که نمی‌تونه کتابش را تموم کنه چون با مشروب خوردن خودش را از حال می‌بره. ولی شاید قضیه برعکس باشه.»

گفت: «اوه نه. نه. راجر استعداد زیادی داره. من خیلی مطمئنم که بهترین اثرش را هنوز ننوشه.»

«بهتون که گفتم این یه نظر آماتورره. اونروز صبح شما گفتین که ممکنه دیگه زنش را دوست نداشته باشه. اون هم یه چیز دیگه است که می‌تونه عکسش درست باشه.»

به سمت خونه نگاه کرد، بعد چرخید و پشتش را کرد به خونه. من هم به همون طرف نگاه کردم. وید ایستاده بود توی درگاه و به ما نگاه می‌کرد. همونطور که من نگاه می‌کردم رفت پشت بار و دستش را دراز کرد طرف یه بطری.

خانوم وید با عجله گفت: «مداخله کردن بی‌فایده است. من هرگز اینکار را نمی‌کنم. هرگز. فکر کنم حق باشماست، آقای مارلو. هیچ کاری نمیشه کرد بجز اینکه بذاریم خودش اونوا از سیستم خودش خارج کنه.»

پیپ حالا خنک شده بود و گذاشتمش کنار. «حالا که داریم توی کشوی عقب دنبال یه چیزی می‌گردیم نظر تون درباره برعکس بودن اون قضیه چیه؟»
 به سادگی گفت: «من عاشق شوهرم هستم. شاید نه به اون شکلی که یه دختر جوان عشق می‌ورزه. اما بهش عشق می‌ورزم. یک زن فقط یک بار یک دختر جوان است. مردی که من اون موقع عاشقش بودم مُرده. توی جنگ مرد. عجیبه، ولی حروف اول اسمش مثل حروف اول اسم شما بود. حالا دیگه مهم نیست - بجز اینکه گاهی وقتها نمی‌تونم کاملاً باور کنم که اون مُرده. جسدش هیچوقت پیدا نشد. ولی این برای مردهای زیادی اتفاق افتاده.»

یه نگاه طولانی جستجوگر به من انداخت. «گاهی اوقات - البته، نه زیاد - وقتی می‌رم توی یه بار ساکت یا لابی یه هتل خوب توی یه ساعت خلوت، یا روی عرشه یه کشتی اول صبح یا آخرهای شب، فکر می‌کنم شاید اون را ببینم که توی یه گوشه تاریک منتظره.» مکث کرد و نگاهش را پایین انداخت. «خیلی احمقانه است. خجالت می‌کشم. ما خیلی عاشق هم بودیم - از اون عشق‌های وحشی، اسرارآمیز غیرمنتظره که فقط یک بار اتفاق می‌افته و دیگه هیچوقت تکرار نمیشه.»
 دست از حرف زدن کشید و توی یه حالت نیمه خلسه به دریاچه نگاه کرد. من دوباره به طرف خونه نگاه کردم. وید یه لیوان دستش بود و پشت پنجره‌های فرانسوی باز ایستاده بود. برگشتم طرف آیلین. واسه اون من دیگه اونجا نبودم. پا شدم و رفتم توی خونه. وید با مشروبش همونجا ایستاده بود و اون مشروب خیلی غلیظ به نظر می‌اومد. چشمه‌اش حالت ناجوری داشتن.

«با آیلین چطور داری پیش میری، مارلو؟» وقتی اینو می‌گفت دهنش کج و کوله

بود.

«اگه منظورت لاس زدن، کاری نکرده‌ام.»

«دقیقاً منظورم همونه. اونشب بوسیدیش. لابد فکر می‌کنی خیلی زبلی، ولی داری وقتت را تلف می‌کنی، رفیق. حتی اگه راهش را هم بلد بودی باز هم وقتت را تلف می‌کردی.»

سعی کردم اونو دور بزنم ولی با یه شوئه محکم راهم را بست. «عجله نکن، پیرمرد. ما دوست داریم اینجا باشی. کارآگاه خصوصی‌های زیادی به خونه‌مون

نمیان.»

گفتم: «من یکی هم زیادی ام.»

لیوانش را برد بالا و ازش خورد. وقتی لیوانش را آورد پایین، به من چپ‌چپ نگاه کرد.

بهش گفتم: «واسه دشمن تراشی باید به خودت یه خورده دیگه وقت بدی.»

حرفهای پوچ، ها؟»

«خیلی خب، رئیس. تو یه شخصیت پرور کوچیکی، نه؟ باید عقلت بیشتر از این‌ها برسه که سعی کنی یه دائم‌الخمر را تربیت کنی. دائم‌الخمرها تربیت بردار نیستن، دوست من. اونها متلاشی میشن. و بخشی از این پروسه هم خیلی خوش می‌گذره.» دوباره از لیوانش مشروب خورد و تقریباً خالیش کرد. «و بخشی از اون هم خیلی وحشتناکه. اما اگه اجازه داشته باشم که حرفهای زیرکانه و مشعشع دکتر لورینگ خوب، اون حرومزاده حرومزاده‌ها را که یه کیف سیاه کوچیک داره، نقل کنم، باید بگم که دوروبر زن من نیا، مارلو. البته که ازش خوشت می‌آد. همه خوششون می‌آد. دلت می‌خواد که رؤیاهاش را باهاش شریک بشی و گل‌سرخ خاطراتش را بو کنی. شاید من هم دلم بخواد که اینکارو بکنم. ولی هیچی واسه شریک شدن وجود نداره، رفیق - هیچی، هیچی. توی تاریکی تک و تنهایی.»

مشروبش را تموم کرد و لیوانش را سروته کرد.

«مثل این لیوان خالیه، مارلو. هیچی توش نیست. من مردی هستم که

می‌دونم.»

لیوان را گذاشت لب بار و صاف رفت تا پایین پله‌ها. در حالی که نرده را گرفته بود حدود ده دوازده تا پله رفت بالا، بعد ایستاد و لم داد به نرده. بایه لبخند تلخ از بالا به من نگاه کرد.

«به خاطر اون طعنه‌های لوس منو بیخوش، مارلو. تو آدم خوبی هستی. نمی‌خوام

واسه‌ات اتفاقی بیفته.»

«چه جور اتفاقی؟»

«شاید هنوز وقت نکرده درباره جادوی عشق اولش که هیچوقت ولش نمی‌کنه،

واسه‌ات بگه، اون بابایی که توی نروژ ناپدید شد. تو که نمی‌خوای ناپدید بشی،

می‌خوای، رفیق؟ تو کارآگاه خصوصی خاص خودمی. وقتی توی شکوه وحشی سپولویداکنیون گم می‌شم این تویی که منو پیدا می‌کنی.» کف دستش را روی زده چوبی پولیش شده و براق به شکل دایره چرخوند. «اگه خودت گم بشی از غصه دق می‌کنم. مثل اون بابایی که با لایمی‌ها رفت سربازی. چنان گم شد که آدم گاهی اوقات فکر می‌کنه طرف اصلاً به زمانی وجود داشت یا نداشت. آدم فکر می‌کنه نکنه آیلین فقط اونو واسه این درست کرده که یه اسباب‌بازی داشته باشه که باهاش بازی کنه؟»
«من از کجا بدونم؟»

از بالا بهم نگاه کرد. حالا زیر چشم‌های عمیقی بود و دهنش از تلخی کج شده بود.

«کی می‌دونه؟ شاید خودش هم نمی‌دونه. بچه خسته است. بچه خیلی وقته که با عروسک‌های شکسته بازی کرده. بچه می‌خواد بره دَدَر.»
از پله‌ها رفت بالا.

من ایستادم همونجا تا گندی اومد تو و شروع کرد به تمیز کردن دوروبر بار، لیوانها را گذاشت توی سینی، بطری‌ها را معاینه کرد که ببینه چیزی توشون مونده یا نه، به من هم هیچ توجهی نکرد. یا من اینجوری فکر کردم. بعد گفت: «سینیور. یه مشروب خوب مونده. حیفه که هدر بره.» بطری را گرفت بالا.
«تو بخورش.»

«گراسیاس، سینیور، نومه گوستا. اون واسو دِ بیروسا، نوماس. یه لیوان آبجو برای من کافیه.»

«مرد باهوشی هستی.»

در حالی که زل زده بود به من گفت: «یه بدمست توی خونه کافیه. من انگلیسی خوب حرف می‌زنم، نه؟»
«البته، عالی.»

«ولی اسپانیولی فکر می‌کنم. گاهی اوقات با استفاده از یه کارد فکر می‌کنم. رئیس، مرد منه. اون احتیاج به کمک نداره، اَمپِره. من ازش مواظبت می‌کنم، می‌فهمی.»

«خیلی هم خوب کارت را انجام میدی، بچه.»

از لای دندونهای سفیدش گفت: «خیخود لافلاوتا». یه سینی پر را برداشت و مثل گارسونها چرخوند و بردش بالا و گذاشتش روی لبه شونه‌اش و کف یه دستش. رفتم طرف در و زدم بیرون و با خودم فکر کردم که چطور یه اصطلاح که معنیش میشه «مادرت یه فلوت» تو زبون اسپانیولی تبدیل به فحش شده. زیاد بهش فکر نکردم. چیزهای دیگه خیلی زیادی داشتم که بهشون فکر کنم. مشکل خونواده وید یه چیزی بیشتر از الکل بود. الکل چیزی بیشتر از یه واکنش واسه پنهان کردن قضیه نبود.

اونشب، بین ساعت نهونیم و ده، شماره وید را گرفتم. بعد از هشت تا بوق گوشی را گذاشتم، اما تازه دستم را از تلفن برداشته بودم که شروع کرد به زنگ زدن. آیلین وید بود.

گفت: «یه نفر الان زگ زد اینجا. یه چیزی بهم گفت که ممکنه تو باشی. داشتم آماده می‌شدم که برم دوش بگیرم.»

«من بودم، ولی مهم نبود، خانوم وید. وقتی از اونجا اومدم اون یه کم قاطی کرده بود - راجر را می‌گم. فکر کنم حالا دیگه یه کم احساس مسئولیت نسبت بهش پیدا کرده‌ام.»

گفت: «حالش کاملاً خوبه. توی تختش خوابیده. فکر می‌کنم دکتر لورینگ بیشتر از اون که راجر نشون داد ناراحتش کرد. حتماً خیلی حرفهای بی‌معنی به شما گفته.»

«گفت که خسته است و می‌خواد بره بخوابه. فکر کردم خیلی معقوله.»
«اگه فقط همینها را گفته، بله. خب، شب بخیر و بخاطر اینکه تلفن کردین متشکرم، آقای مارلو.»

«من نگفتم که فقط همینها را گفت. گفتم اینها را گفت.»
یه مدت مکث کرد و بعد گفت: «همه یه وقتیایی فکرهای عجیب به سرشون می‌زنه. راجر را زیادی جدی نگیرین، آقای مارلو. قوه تخلیش خیلی قویه. طبیعیه که اینطور باشه. بعد از دفعه آخر نباید به این زودی مشروب می‌خورد. خواهش می‌کنم سعی کنین همه‌اش را فراموش کنین. لابد علاوه بر چیزهای دیگه با شما هم با بی‌ادبی برخورد کرده.»

«با من بی ادبی نکرد. خیلی حرفهایش منطقی بود. شوهرتون مردیه که می تونه
یه نگاه طولانی و دقیق به خودش بکنه و ببینه که کیه و چیه. هر کسی این استعداد را
نداره. اکثر آدمها یه عمر نصف انرژی خودشون را صرف حفظ آبرو و تشخیص می کنن
که هیچوقت نداشته اند. شب بخیر، خانوم وید.»

گوشی را گذاشت و من صفحه شطرنج را در آوردم. یه پیپ چاق کردم و
مهره های شطرنج را چیدم و ازشون سان دیدم که صورتهاشون را درست اصلاح کرده
باشن و دکمه هاشون شل نباشه، و یه بازی مسابقات قهرمانی بین گورچاکوف و
مینکین انجام دادم، هفتاد و دو حرکت با نتیجه مساوی، یه نمونه عالی از زور آزمایی
قدرت مقاومت ناپذیر با مانعی که همیشه جابجاش کرد، نبردی بدون سلاح و زره،
جنگی بدون خونریزی، و یه نمونه باشکوه از به هدر رفتن مغز بشر که در هر جایی
بجز یه آژانس تبلیغاتی میشه پیدا کرد.

۲۵

یه هفته هیچ اتفاقی نیفتاد بجز اینکه به کار خودم، که اون روزها کساد بود، مشغول بودم. یه روز صبح جورج پیترز از سازمان کرین بهم زنگ زد و گفت که رفته بوده طرفهای سپولویدا کنیون و از روی کنجکاوی یه سری هم به ملک دکتر ورینگر زده. ولی دکتر ورینگر دیگه اونجا نبوده. پنج شیش تا تیم نقشه کشی داشتن از اونجا واسه تقسیم و تفکیک نقشه برداری می کردن. کسانی که باهاشون حرف زده بود حتی اسم ورینگر را هم نشنیده بودن.

پیترز گفت: «بدبخت ملکش را باخت به یه تراست که ازش وام گرفته بود. من تحقیق کردم. هزار تا بهش دادن که از شکایتش صرف نظر کنه فقط واسه اینکه وقت و هزینه تلف نشه، و حالا یه کسی با تفکیک اونجا به ملک های مسکونی، یه میلیون از اونجا درمی آره. فرق بین کارهای خلاف قانون و تجارت همینه. واسه تجارت باید سرمایه داشته باشی. بعضی وقتها فکر می کنم تنها فرقش همینه.»

گفتم: «یه نظر بدبینانه به جا، ولی خلاف بزرگ هم سرمایه می خواد.»
«از کجا می آد، رفیق؟ از آدمهایی که دخل مشروب فروشی ها را خالی می کنن نمی آد. خدا حافظ. به زودی می بینمت.»

ساعت ده دقیقه به یازده یه پنجشنبه شب بود که وید بهم تلفن کرد. صداش گرفته بود، تقریباً مثل صدای غرغره کردن، اما یه جوروی شناختمش. و صدای نفس نفس بریده و تندی از توی تلفن می تونستم بشنوم.

«حالم خرابه، مارلو. خیلی خرابم. دارم کنترلم را از دست می‌دم. می‌تونی با عجله خودت را برسونی اینجا؟»

«البته ... ولی بذار یه دقیقه با خانوم وید صحبت کنم.»

جواب نداد. یه صدای افتادن شنیده شد، بعد یه سکوت مرگبار، بعد از یه مدت کوتاه یه جور صدای تق و توق. بدون اینکه جوابی بگیرم یه چیزی توی تلفن داد زدم. زمان گذشت. بالاخره صدای آروم تق گذاشته شدن گوشی و بوق آزاد شنیدم.

پنج دقیقه بعد تو راه بودم. یه خورده بیشتر از نیم‌ساعت طول کشید تا رسیدم. خودم هم هنوز نمی‌دونم چه‌طور. پرواز کردم، یه چراغ قرمز را رد کردم و پیچیدم سمت چپ و وارد بلوار ونتورا شدم و از بین کامیونها ویراژ دادم و کلاً خیلی کارهای احمقانه کردم. یه نورافکن انداختم روی ماشینهایی که کنار خیابون پارک شده بودن تا اگه کسی به سرش زد که ناگهان بیاد توی خیابون متوقفش کنه و با سرعت نزدیک شصت مایل در ساعت از انسینو گذشتم. از اون شانس‌هایی آورده بودم که فقط وقتی هیچی واسه‌ات مهم نیست بهت رو می‌آره. نه پلیسی، نه آژی‌ری، نه چراغ قرمزی که روشن و خاموش بشه. فقط تصاویری از چیزی که احتمالاً توی خونه وید داشت اتفاق می‌افتاد، و اون تصاویر هم چندان خوشایند نبودن. آیلین با یه دیوونه مست توی خونه تنها بود، با گردن شکسته افتاده بود پایین پله‌ها، پشت یه در قفل شده بود و یه نفر بیرون داشت عربده می‌کشید و سعی می‌کرد درو بشکنه، داشت پای برهنه توی یه جاده زیر نور ماه می‌دوید و یه سیاهی گنده با یه ساطور داشت دنبالش می‌کرد.

اصلاً اونجوری نبود. وقتی با عجله پیچیدم توی ورودی پارکینگ اونها همه جای خونه چراغ روشن بود و درواز بود و آیلین با یه سیگار تو دهنش ایستاده بود توی درگاه. پیاده شدم و از راه سنگفرش شده توی چمنها رفتم طرفش. شلوار پوشیده بود با یه بلوز یقه‌باز. با آرامش نگاهم کرد. تنها هیچجانی که توی اونجا وجود داشت ورود من بود.

اولین چیزی که گفتم مثل بقیه حرکاتم جنون‌آمیز و احمقانه بود. «فکر کردم شما سیگار نمی‌کشید.»

«چی؟ نه، معمولاً نمی‌کشم.» سیگار را درآورد و نگاهش کرد و انداختش زمین و پایش را گذاشت روش. «خیلی به ندرت. اون به دکتر ورینگر زنگ زد.»

صداش دور و آروم بود، از اون صداهایی که توی شب روی آب می‌شنوی. کاملاً خونسرد.

گفتم: «نمی‌تونسته. دکتر ورینگر دیگه اونجا زندگی نمی‌کنه. به من زنگ زد.»
«اوه جدی؟ من فقط شنیدم که به یکی تلفن کرد و داشت ازش می‌خواست که با عجله بیاد اینجا. فکر کردم باید دکتر ورینگر باشه.»
«حالا کجاست؟»

گفت: «افتاد زمین. باید پستی صندلیش را زیادی برده باشه عقب. قبلاً هم این کار را کرده. سرش شکسته. یه کم خون اومده، نه زیاد.»
گفتم: «خب، عالیه. ما که خون زیاد لازم نداریم. پرسیدم الان کجاست.»
خیلی جدی بهم نگاه کرد. بعد با دستش اشاره کرد. «یه جایی اون بیرون. لب جاده یا توی بوته‌های نزدیک پرچین.»

خم شدم جلو و بهش خیره شدم. «مگه نگاه نکردین؟»
حالا به این نتیجه رسیده بودم که شوکه شده. بعد برگشتم و به چمن جلوی خونه نگاه کردم. چیزی ندیدم، اما نزدیک پرچین یه سایه بزرگ بود.
خیلی آروم گفت: «نه، نگاد نکردم. تو پیداش کن. من تا جایی که می‌تونستم تحمل کردم. بیشتر از اونی که می‌تونستم تحمل کردم. تو پیداش کن.»
برگشت و رفت توی خونه. درو واز گذاشت. زیاد دور نشد. حدود یک یارد از در فاصله گرفته بود که مچاله شد و دراز به دراز افتاد روی زمین. بلندش کردم و خوابوندمش روی یکی از دو کاناپه سفتی که دو طرف یه میز عسلی دراز قرار گرفته بودن. نبضش را گرفتم. چندان ضعیف یا نامنظم به نظر نمی‌اومد. چشم‌هایش بسته بودن و پلکاش آبی. گذاشتمش همونجا و دوباره رفتم بیرون.

همونطور که گفته بود، راجر اونجا بود. تو سایه یه بوته بامیه به پهلو افتاده بود. نبضش تند می‌زد و نفس کشیدنش غیرطبیعی بود. یه چیز چسبناکی پشت سرش حس می‌شد. باهانش حرف زد و یه کم تکونش دادم. با کف دستم یکی دوبار زدم تو صورتش. زیر لب یه چیزی گفت ولی به هوش نیومد. کشیدم بلندش کردم نشوندمش و یه دستش را انداختم روی شونه‌ام و در حالی که پشتم بهش بود به زور بلند شدم و سعی کردم یه پاشو بگیرم. نتونستم. مثل یه بلوک سیمانی سنگین بود.

هر دومون نشستیم روی چمن‌ها و من یه نفسی گرفتم و دوباره سعی کردم بلندش کنم. بالاخره به سبکِ مأمورهای آتش‌نشانی بلندش کردم و با سختی از چمنها گذشتم و رفتم طرف درِ خونه که همچنان باز بود. این فاصله واسه‌ام اندازهٔ رفت و برگشت تا سیام دور بود. ارتفاع دوتا پلهٔ ایوون جلوی خونه به نظرم سه متر بود. تلوتلو خوردم رفتم طرف کاناپه و زانو زدم و آروم غلتوندمش روی کاناپه. وقتی دوباره کمرم را راست کردم احساس کردم اقلأ از سه جاشکسته.

آیلین وید دیگه اونجا نبود. توی اتاق تنها بودم. توی اون لحظه خسته‌تر از اون بودم که واسه‌ام مهم باشه کی کجاست. نشستم و نگاهش کردم و منتظر شدم نفسم بالا بیاد. بعد به سرش نگاه کردم. آغشته به خون بود. خون موهاش را چسبناک کرده بود. به نظر نمی‌اومد که زخم بدی باشه ولی وقتی به سر ضربه می‌خوره آدم هیچوقت نمی‌دونه که چه اتفاقی افتاده.

بعد آیلین وید ایستاده بود کنارم و با همون حالتِ دور و بی تفاوت داشت به وید نگاه می‌کرد.

گفت: «بخشید که از حال رفتم. نمی‌دونم چی شد.»

«فکر کنم بهتره یه دکتر خبر کنیم.»

«به دکتر لورینگ تلفن کردم. می‌دونید، اون دکتر منه. نمی‌خواست بیاد.»

«خب به یکی دیگه زنگ بزنید.»

گفت: «او نه، اون داره میاد. نمی‌خواست بیاد. ولی به محض اینکه بتونه میاد.»
«گندی کجاست؟»

«امروز روز تعطیلیِ اوئه. پنجشنبه است. آشپز و گندی پنجشنبه‌ها تعطیلن. این برنامهٔ همیشگی ماست. می‌تونید بپریدش تو تختش؟»

«تنهایی نه. بهتره یه پتویی چیزی بیارین. شب گرمیه، اما تو اینجور مواقع آدم خیلی راحت سینه پهلو می‌کنه.»

گفت که یه روانداز می‌آره. فکر کردم خیلی لطف می‌کنه. ولی چندان هوشیارانه فکر نمی‌کردم. آوردن وید خیلی خسته‌ام کرده بود.

یه روانداز که عرق آدم را درمی‌آورد انداختیم روش و پونزده دقیقه بعد دکتر لورینگ، با یقهٔ آهارای و عینک بی‌قاب و قیافهٔ مردی که ازش خواسته شده استفرانگ

سگ را پاک کنه، اومد.

سر وید را معاینه کرد و گفت: «یه زخم و جراحی سطحیه. احتمال ضربه مغزی وجود نداره. باید بگم که بوی نفسش باید آشکارا این را بهتون می‌گفت.»
کلاه و کیفش را برداشت.

گفت: «گرم نگهش دارین. می‌تونین آروم سرش را شستشو بدین و اون خونها را پاک کنین. یه مدت بخوابه حالش خوب میشه.»

گفتم: «تنهایی نمی‌تونم ببرمش طبقه بالا، دکتر.»

«پس بذارین همینجایی که هست بمونه.» نگاه بی‌علاقه‌ای به من کرد. «شب بخیر، خانم وید. همونطور که می‌دونین من الکی‌ها را مداوا نمی‌کنم. حتی اگر هم اینکار را می‌کردم، شوهر شما را مداوا نمی‌کردم. مطمئنم که این را درک می‌کنید.»
گفتم: «کسی ازتون نخواست که اونو مداوا کنین. ازتون خواستم کمک کنین ببرمش اتاق خوابش که بتونم لباسهاش را دربیارم.»

دکتر لورینگ با لحنی که آدم از شنیدنش یخ می‌زد گفت: «شما کی هستین؟»

«اسم مازلوه. یه هفته پیش اینجا بودم. خانومتون معرفی کرد.»

گفت: «جالبه. شما همسر منو در چه رابطه‌ای می‌شناسین؟»

«چه فرقی می‌کنه؟ تنها چیزی که می‌خوام اینه که...»

حرفم را قطع کرد. «من به آنچه که شما می‌خواهید علاقه‌ای ندارم.» برگشت

طرف آیلین، سری تکون داد، و راه افتاد که بره. پیچیدم جلوش و تکیه دادم به در.

«یه دقیقه صبر کن، دکتر. باید از آخرین باری که یه نگاهی انداختی به اون

شعری که بهش می‌گن سوگند بقراطی خیلی گذشته باشه. این مرد به من تلفن کرد و

خونه من خیلی از اینجا دوره. از صداش به نظر می‌اومد حالش خیلی بده و من همه

قوانین راهنمایی و رانندگی این ایالت را زیر پا گذاشتم که خودم را برسونم اینجا. روی

زمین پیداش کردم و کشوندم آوردمش توی اینجا. باور کنین پروژن نیست.

نوکرشون مرخصیه و هیشکی اینجا نیست که کمک کنه وید را ببریم بالا. شما این

اوضاع را چطور می‌بینید؟»

از لای دندونهای کلید شده‌اش گفت: «از سر راه من برو کنار، وگرنه به ایستگاه

محلی دفتر کلانتر زنگ می‌زنم و ازشون می‌خوام که یکی از معاونهای کلانتر را

بفرستن اینجا. به عنوان یه آدم حرفه‌ای...»

گفتم: «به عنوان یه آدم حرفه‌ای ارزش تو به اندازه یه مشت گه شپیشه.» و از سر راهش رفتم کنار.

سرخ شد - آروم ولی به وضوح. آب دهن خودش داشت خفه‌اش می‌کرد. بعد درو واز کرد و رفت بیرون. با دقت درو بست. وقتی داشت می‌بستش به من نگاه کرد. ناخوشایندترین نگاهی بود که توی عمرم بهم شده بود اونهم با ناخوشایندترین قیافه‌ای که به عمرم دیده بودم.

وقتی از جلوی در برگشتم، آیلین داشت لبخند می‌زد.

غریدم: «به چی می‌خندی؟»

«به تو. برات اهمیتی نداره که به مزدم چی میگی، اینطور نیست؟ مگه نمی‌دونی دکتر لورینگ کیه؟»

«چرا... و می‌دونم هم که چیه.»

به ساعت مچی‌اش نگاهی کرد. گفت: «گندی باید دیگه اومده باشه. میرم ببینم.»

اتاقش پشت گاراژه.»

از زیر یه طاق قوسی رد شد و رفت بیرون و من نشستم و به وید نگاه کردم. اون نویسنده بزرگ به خرناس کشیدنش ادامه داد. صورتش عرق کرده بود ولی گذاشتم روانداز روش بمونه. یکی دو دقیقه بعد آیلین برگشت و گندی را با خودش آورد.

۲۶

اون مکزیکی یه پیره‌ن چهارخونه سیاه و سفید اسپورت تنش بود، بایه شلوار مشکی پر از پلیسه و بدون کمر بند، و کفشهای دورنگ سیاه و سفید پوست آهو، و از سر تا پاش تمیز و اتوکشیده بود. موهای پرپشت مشکی اش به طرف بالا شونه شده بود و بایه جور روغن یا کرم مو، برق انداخته شده بود.

گفت: «سینیور.» و یه تعظیم طعنه آمیز کوتاه کرد.

«به آقای مارلو کمک کن شوهرم را بیره بالا، گندی. اون افتاده و خودش را یه کم مجروح کرده. متأسفم که زحمت می‌دم.»

گندی با لبخندی گفت: «دنادا، سینیورا.»

ایلین به من گفت: «فکر کنم من بهتره شب بخیر بگم. خیلی خسته‌ام. هرچی بخواید گندی براتون میاره.»

آروم از پله‌ها رفت بالا. گندی و من تماشاش کردیم.

گندی بالحن محرمانه‌ای گفت: «عجب چیزیه. امشب اینجا می‌مونی؟»

«فکر نکنم.»

«اس لاستیما. خیلی تنه‌است.»

«اون لبخند مسخره را از چشمهات پاک کن، بچه. بیا این را ببریم تو تختش.»

با قیافه غمگینی به وید که روی کاناپه خروپف می‌کرد نگاه کرد و بالحنی که انگار از ته دل می‌گفت، زیر لب گفت: «پوبرستیو. بوراچو کومو اونا کوبا.»

گفتم: «ممکنه مثل یه خوک مست باشه ولی مطمئناً کوچولو نیست. تو پاهاش را بگیر.»

بلندش کردیم ولی حتی واسه دونفر هم مثل یه تابوت سُر بی سنگین بود. بالای پله‌ها از یه بالکن گذشتیم و از جلوی یه در بسته رد شدیم. گندی با چونه‌اش به در اشاره کرد.

خیلی پیچ‌پچی گفت: «لاسنیورا. خیلی آروم در بزنی شاید بذاره بری تو.» هیچی نگفتم چون به کمکش احتیاج داشتم. با اون جنازه رفتیم جلو و از در بعدی رفتیم تو و انداختیمش روی تخت. بعد بالای بازوی گندی را گرفتم. جایی که نزدیک شونه است و اگه انگشتهاش را فشار بدی می‌تونه درد بگیره. جوری گرفتم که دردش بیاد. صورتش از درد جمع شد و بعد خشک و سفت شد.

«اسمت چیه، چولو؟»

توپید که: «دستم را اول کن. منو هم چولو صدا نکن. من از اونها نیستم که می‌زنن به رودخونه و قاچاقی از مرز رد می‌شن. اسم من خوان گارسیا دِسوتو یو سوتو-مایوره - من اهل شیلی هستم.»

«خیلی خب، دُن ژوان. فقط اینجاها دست از پا خطا نکن. وقتی داری درباره آدمهایی که واسه شون کار می‌کنی حرف می‌زنی، دک و پوزت را پاک نگه دار.»

یه تکون به خودش داد و از من فاصله گرفت، چشمهای سیاهش از عصبانیت داغ کرده بود. دستش رفت توی پیرهنش و با یه چاقوی باریک و بلند اومد بیرون. در حالی که تقریباً حتی نگاهش هم نمی‌کرد اون را با نوکش وایسوند روی کف دستش. بعد دستش را انداخت و رو هوا دسته چاقو را گرفت. خیلی تند و ظاهراً بدون اینکه زور بزنه این کار را کرد. دستش تا شونه رفت بالا، بعد پرت شد جلو و چاقوه تو هوا پرواز کرد و نشست تو چوب قاب پنجره و تکون تکون خورد.

با نیشخند تندی گفت: «گوئیدادو، سینیورا! دستهاش را پیش خودت نگه دار. هیشکی نمی‌تونه با من سربه‌سر بذاره.»

خرامون رفت اونور اتاق و با یه حرکت تند چاقو را از توی چوب کشید بیرون، انداختش بالا، روی نوک انگشتهای پاش چرخی زد و از پشت سرش اونو گرفت. با یه حرکت چاقو زیر پیرهنش ناپدید شد.

گفتم: «تمیز کار کردی، ولی یه کم به قیافه گرفتن می‌زد.»
در حالی که با تمسخر لبخند می‌زد اومد طرفم.

گفتم: «به علاوه ممکنه باعث بشه یه دستت هم بشکنه. اینجوری.»
مچ دست راستش را گرفتم، با یه تکون تعادلش را به هم زدم، کشیدم کنار و یه کم رفتم پشتش، و ساعدم را تا کردم و بردم زیر و پشت آرنجش. از ساعدم به عنوان یه نقطه اتکا استفاده کردم و دستش را مثل یه اهرم فشار دادم پائین.

گفتم: «یه تکون محکم بدم مفصل آرنجت ترک برمی‌داره. یه ترک کافیه. ماههای متمادی نمی‌تونی دیگه چاقو پرت کنی. یه کم محکم‌تر تکون بدم واسه همیشه کارت تمومه. کفشهای آقای وید را درآر.»

ولش کردم و بهم لبخند زد. گفت: «کلک خوبی بود. یادم می‌مونه.»
برگشت طرف وید و دستش را دراز کرد طرف یکی از کفشهایش، بعد ایستاد. یه لکه خون روی بالش بود.

«کی رئیس را زخمی کرده؟»

«من نبودم، رفیق. افتاده زمین و سرش خورده به یه چیزی و شکسته. فقط یه زخم سطحیه. دکتر اینجا بود.»

گندی آروم نفسش را که تو سینه‌اش حبس کرده بود داد بیرون. «تو دیدی که افتاد؟»

«قبل از اینکه من پیام افتاده بود. تو این بابا را دوست داری، نه؟»

جوابم را نداد. کفشها را درآورد. یواش یواش لباسهای وید را درآوردیم و گندی یه پیژامه سبز و نقره‌ای آورد. پیژامه را تن وید کردیم و گذاشتیمش توی تخت و روش را پوشوندیم. هنوز هم خیس عرق بود و داشت خرناس می‌کشید. گندی نگاه غم‌انگیزی بهش کرد و کله روغنی‌اش را آروم تکون داد.

گفت: «یکی باید مواظبش باشه. من می‌روم لباسهام را عوض کنم.»

«برو بخواب. من ازش مواظبت می‌کنم. اگه لازمت داشتتم صدات می‌کنم.»
برگشت طرفم و با صدای آهسته‌ای گفت: «بهتره خوب ازش مواظبت کنی.»

خیلی خوب.»

از اتاق رفت بیرون. رفتم توی دستشویی و یه لیف خیس و یه حوله ضخیم

برداشتتم. وید را به کم چرخوندم و حوله را پهن کردم روی بالش و آروم خونهای سرش را شستم، جوری که دوباره شروع نکنه به خونریزی. بعد تونستم یه زخم سطحی به طول حدود پنج سانت را ببینم. چیزی نبود. دکتر لورینگ تا اینجا راست گفته بود. ضرری نداشت که بخیه‌اش کنه ولی احتمالاً واقعاً لازم نبود. یه قیچی پیدا کردم و به اندازه کافی موهای دورش را چیدم که بتونم روش چسب زخم بزنم. بعد چرخوندمش و رو به بالا خوابوندمش و صورتش را شستم. فکر کنم این کار اشتباه بود.

چشمه‌اش را باز کرد. اولش گیج بود و درست نمی‌دید، بعد دیدش واضح شد و منو دید که کنار تختش ایستاده بودم. دستش حرکت کرد و رفت طرف سرش و اون چسب را لمس کرد. یه چیزی زیر لبی گفت، بعد صدایش هم واضح شد.

«کی منو زد؟ تو؟» با دستش دنبال چسب زخم گشت.

«هیشکی نزدت. خودت افتادی.»

«افتادم؟ کی؟ کجا؟»

«همونجایی که به من تلفن کردی. به من زنگ زدی. شنیدم که افتادی. از پشت

تلفن.»

«من به تو تلفن کردم؟» آروم نیشش را باز کرد. «تو همیشه آماده خدمتی، نه

رفیق؟ ساعت چنده؟»

«از یک صبح هم گذشته.»

«آیلین کجاست؟»

«رفته بخوابه. بهش سخت گذشته بود.»

ساکت بهش فکر کرد. چشمه‌اش پر از درد بود. «من ...» حرفش را قطع کرد و

چهره‌اش رفت تو هم.

«تا جایی که من می‌دونم بهش دست نزدی. اگه منظورت این بود. فقط رفتی

بیرون و نزدیک پرچین افتادی زمین. حرف نزن. بگیر بخواب.»

آهسته و یواش، مثل بچه‌ای که درسش را تکرار می‌کنه، گفت: «خواب. اون چی

هست؟»

«شاید یه قرص خواب آور کمکت کنه. داری؟»

«توی کشو. میز کنار تخت.»

بازش کردم و یه شیشه پلاستیکی پیدا کردم که کپسولهای قرمزی توش بود. سکوئال *1 1/2 Seconal* جو. تجویز دکتر لورینگ. اون دکتر لورینگ خوب. واسه خانوم وید تجویزشون کرده بود.

دوتاشون را درآوردم و شیشه را گذاشتم سر جاش و از ترموس روی میز کنار تخت یه لیوان آب ریختم. گفت یه کپسول بسه. انداختش دهنش و یه کم آب خورد و دوباره دراز کشید و زل زد به سقف. یه مدت گذشت. نشسته بودم روی یه صندلی و نگاهش می کردم. ظاهراً خوابش نمی اومد. بعد یواش گفت:

«یه چیزی یادم اومد. یه لطفی به من بکن، مارلو. یه چیزهای احمقانه‌ای نوشته‌ام که نمی خوام آیلین ببینه. روی ماشین تحریر زیر روکشه. واسه‌ام پاره‌اش کن.»

«البته. فقط همین یادت می آد؟»

«آیلین حالش خوبه؟ مطمئنی؟»

«آره. فقط خسته است. ولش کن، وید. دیگه فکر نکن. نباید ازت سؤال

می کردم.»

«آقا میگه دیگه فکر نکن.» حالا صداش یه کم خواب‌آلود بود. انگار داشت با خودش حرف می زد. «دیگه فکر نکن، دیگه خواب نبین، دیگه عشق نورز، دیگه متنفر نباش. شب بخیر، شاهزاده عزیز. اون یکی کپسول را هم بده بخورم.»

با یه مقدار دیگه آب دادمش بهش. دوباره دراز کشید، این دفعه سرش را چرخوند که بتونه منو ببینه. «ببین، مارلو، یه چیزهایی نوشته‌ام که نمی خوام آیلین ...»

«بهم گفتی. وقتی خوابیدی بهش رسیدگی می کنم.»

«اوه، ممنون. خوبه که تو اینجایی. خیلی خوبه.»

یه مکث طولانی دیگه. پلک‌هایش داشتن سنگین می شدن.

«تا حالا کسی را گشتی، مارلو؟»

«آره.»

«حس پلیدی داره، نه؟»

«بعضی‌ها خوششون می آد.»

چشمه‌اش کاملاً بسته شدن. بعد دوباره واز شدن، ولی گیج بودن. «چطور می‌تونن از اون حس خوششون بیاد؟»
جواب ندادم. پلک‌هایش، خیلی تدریجی، مثل پرده‌های تئاتر، دوباره بسته شدن. شروع کرد به خرناس کشیدن. یه مدت دیگه صبر کردم. بعد نور چراغ اتاق را کم کردم و رفتم بیرون.

۲۷

پشتِ درِ اتاقِ ایلین ایستادم و گوش دادم. هیچ صدایی از داخل نشنیدم، این بود که در نزدِم. اگه می خواست بدونِه راجر حالش چطوره، به خودش مربوط می شد. اتاق نشیمن پایین پرنور و خالی به نظر می اومد. بعضی از چراغها را خاموش کردم. از نزدیک در ورودی سرم را بالا کردم و به بالکن نگاه کردم. قسمت وسط اتاق نشیمن به اندازه دیوارهای خونه اومده بود بالا و میله های آریبی داشت که کمک می کردن بالکن سرپا بمونه. بالکن پهن بود و دو طرفش حفاظ آجری پُری داشت که ظاهراً یه متر ارتفاعش بود. بالای حفاظ، مکعبی شکل بریده شده بود که به میله ها بیاد. اتاق غذاخوری یه درگاه چهارگوش داشت که به وسیله یه درِ دو لنگه مشبک جدا می شد. حدس زدم که بالای اونجا اتاق خدمتکارهای خونه است. این قسمت از طبقه دوم با یه تیغه جدا شده بود، پس باید یه پلکان دیگه وجود داشته باشه که از قسمت آشپزخونه بره بالا. اتاق وید گوشه ساختمون بالای اتاق مطالعه اش بود. نور اتاقش را، که از درِ واز به سقف می خورد و منعکس می شد، و قسمت بالای درگاه را می تونستم ببینم.

غیر از یه چراغ پایه دار همه چراغها را خاموش کردم و رفتم توی اتاق مطالعه. در بسته بود ولی دو تا چراغ توی اونجا روشن بود، یه چراغ پایه دار کنار کاناپه چرمی و یه چراغ مطالعه روی میز تحریر. ماشین تحریر روی یه پایه سنگین بود و کنارش روی میز تحریر یک عالمه کاغذ زرد رنگ پخش و پلا بود. نشستم روی یه صندلی و وضع

اتاق را مطالعه کردم. چیزی که می خواستم بدونم این بود که سرش را چطور شکونده بود. نشستم روی صندلی کنار میز تحریرش در حالی که تلفن سمت چپم قرار گرفته بود. فنر صندلی روی درجه خیلی ضعیف تنظیم شده بود. آگه لم می دادم و می رفتم عقب، ممکن بود سرم بخوره به گوشه میز تحریر. دستمالم را نم کردم و مالیدمش روی اون میز چوبی. خونی اونجا نبود، هیچی اونجا نبود. چیزهای زیادی روی میز تحریر بود، از جمله یه ردیف کتاب بین دو تا مجسمه برنزی فیل، و یه دوات مکعب شیشه ای مدل قدیم. اونها را هم بی نتیجه امتحان کردم. به هر حال دلیل چندانی هم نداشت، چون آگه کس دیگه ای با یه چیزی زده بود توی سرش، لازم نبود که اسلحه هنوز هم توی اون اتاق باشه. و کس دیگه ای نبود که اینکار را بکنه. بلند شدم و چراغهای سقفی را روشن کردم. گوشه های تاریک، روشن شدن و تازه دیدم که جواب خیلی ساده بود. یه سطل کاغذ باطله مکعبی فلزی کج شده بود و گیر کرده بود به دیوار و کاغذهاش ریخته بودن زمین. خودش که نمی تونست راه بیفته بره اونجا، پس باید پرتش کرده باشن یا با لگد زده باشن بهش. با دستمال نمدارم گوشه های تیزش را امتحان کردم. این بار لکه قرمز - قهوه ای خون به دست اومد. اسراری در کار نبود. وید افتاده بود و سرش خورده بود به گوشه تیز سطل کاغذ باطله - به احتمال زیاد ضربه تند و ناگهانی ای بوده - بلند شده بود و اون سطل لعنتی را با لگد پرت کرده بود اونطرف اتاق. به همین سادگی.

بعد حتماً یه مشروب دیگه خورده بود. بساط مشروب روی میز عسلی جلوی کاناپه بود. یه بطری خالی، یکی دیگه که سه چهارمش پر بود، یه ترموس آب و یه کاسه نقره ای آب که یخ بوده. فقط یه لیوان اونجا بود و اون هم سایز بزرگ صرفه جویی بود.

بعد از خوردن مشروب یه کم حالش بهتر شده بود. توی یه حالت منگی متوجه شده بود که گوشی سر جاش نیست و به احتمال خیلی زیاد دیگه یادش نیومده بود که داشته چیکار می کرده. این بوده که فقط رفته اونطرف و گوشی را گذاشته سر جاش. زمان این کارها حدوداً با صداهایی که پشت تلفن شنیده بودم می خوند. حرکات آدمها با تلفن یه جورهایی بی اراده است. آدم امروزی که تا خرخره توی دستگاهها گیر کرده عاشق تلفنه، ازش متنفره، و ازش می ترسه. ولی همیشه با

احترام باهاش برخوردار می‌کنه، حتی وقتی که مسته. تلفن یه فتیش. هر آدم نرمالی قبل از اینکه گوشی را بذاره برای اطمینان می‌گه الو. ولی مردی که منگ و مسته و تازه هم افتاده زمین، لزوماً اینکار را نمی‌کنه. به هر حال فرقی نمی‌کرد. شاید زنش این کار را کرده بود، شاید صدای افتادنش و کوبیده شدن سطل کاغذ باطله به دیوار را شنیده بود و اومده بود توی اتاق مطالعه. حدود همون وقت مشروب آخری تأثیر خودش را نشون داده بود و اون تلوتلو خوران از خونه رفته بود بیرون و از چمنها گذشته بود و جایی که پیداش کردم از حال رفته بود. یکی داشت می‌اومد پیشش. حالا دیگه نمی‌دونست کی داره می‌آد. شاید اون دکتر ورینگر خوب بود.

تا اینجا همه چیز خوب بود. خب حالا زنش چیکار می‌کرد؟ نمی‌تونست جلوش را بگیره یا باهاش منطقی حرف بزنه و به احتمال زیاد حتی می‌ترسید که سعی کنه. پس باید یکی را صدا می‌زد که بیاد کمک. خدمتکارها که خونه نبودن، پس باید با تلفن این کار را می‌کرد. خب، به یکی تلفن زده بود. به دکتر لورینگ خوب تلفن زده بود. من فقط فرض کرده بودم که بعد از رسیدن من بهش تلفن کرده بود. اون همچین حرفی نزده بود.

از اینجا به بعدش زیاد جور در نمی‌اومد. آدم توقع داشت که طرف می‌رفت دنبال شوهرش می‌گشت و پیداش می‌کرد و مطمئن می‌شد که طوریش نشده. یه مدت دراز کشیدن روی زمین تو یه شب گرم تابستونی آسیبی به راجر نمی‌زد. آیلین نمی‌تونست شوهرش را جا بجا کنه. من همه زورم را خرج کرده بودم که اینکارو بکنم. ولی آدم همچین توقع نداشت که ببینه ایستاده وسط درگاه و داره سیگار می‌کشه، بدون اینکه دقیقاً بدونه که شوهرش کجاست. یا توقع می‌رفت؟ نمی‌دونستم از دست راجر چی کشیده بود، راجر توی اون حالت چقدر خطرناک بود، آیلین ممکن بود چقدر بترسه که بهش نزدیک بشه. وقتی رسیده بودم اونجا به من گفته بود: «تا جایی که می‌تونستم تحمل کردم. تو پیداش کن.» بعد رفته بود توی خونه و ادای غش کردن درآورده بود.

هنوز هم آزارم می‌داد، ولی مجبور بودم ولش کنم. مجبور بودم فرض کنم که وقتی آیلین انقدر با این وضع برخوردار داشته که می‌دونه جز اینکه کاری نداشته باشه،

کاری نمی‌تونه بکنه، پس همون کار را هم می‌کنه. فقط همین. کاری نمی‌کنه. می‌ذاره همونجا روی زمین باشه تا یه نفر که زورش می‌رسه بلندش کنه از راه برسه. هنوز هم آزارم می‌داد. این هم آزارم می‌داد که وقتی کندی و من داشتیم اونو می‌بردیم بالا که بذاریمش توی تختش، آیلین خداحافظی کرد و رفت اتاق خودش. گفته بود که دوستش داره. شوهرش بود، پنج سال با هم زندگی کرده بودن، وقتی مست نبود خیلی آدم خوبی بود - اینها حرفهای خود آیلین بود. راجر وقتی مست می‌گرد، یه چیز دیگه بود، باید ازش فاصله می‌گرفتی چون خطرناک بود. خیلی خب، فراموشش کن. ولی یه جوریه هنوز هم آزارم می‌داد. اگه واقعاً ترسیده بود نمی‌ایستاد وسط درگاه و سیگار بکشه. اگه هم فقط با تلخی از اون بُریده بود و حالش ازش به هم می‌خورد، غش نمی‌کرد.

یه چیز دیگه‌ای بود. شاید پای یه زن دیگه در میون بود. اگه اونجوری بود تازه فهمید بود. لیندا لورینگ؟ شاید. دکتر لورینگ اینطور فکر می‌کرد و به شکل خیلی عمومی هم اینو گفت.

دیگه بهش فکر نکردم و روکش ماشین تحریر را برداشتم. اونجا بود، چند ورق کاغذ زرد تایپ شده که قرار بود نابودشون کنم تا آیلین اونها را نبینه. بردمشون روی کاناپه و تصمیم گرفتم با این مطالعه یه مشروب حقمه. در یه دستشویی کوچیک توی اتاق مطالعه واز می‌شد. لیوان بلند را شستم و مراسم مشروب ریختن را به جا آوردم و نشستم به خوندن. چیزی که خوندم واقعاً عجیب بود. مثل این :

۲۸

ماه، چهار روز از بدر کامل فاصله دارد و یک لکه چهارگوش از نور ماه روی دیوار افتاده و مثل یک چشم بزرگ کور سفید، چشم دیوار، به من نگاه می‌کند. مسخره است. عجب تشبیه احمقانه‌ای. نویسنده‌ها. همه چیز باید مثل یک چیز دیگر باشد. سرم مثل خامه پُف کرده سبک است ولی به شیرینی آن نیست. بازهم تشبیه. حتی فکرش را که می‌کنم حالم به هم می‌خورد و می‌توانم استفراغ کنم. اگر اینکار را هم نکنم می‌توانم استفراغ کنم. به احتمال زیاد استفراغ خواهم کرد. هلم نده. بهم وقت بده. کرمهای توی شبکه آفتابم وول می‌خورند و وول می‌خورند و وول می‌خورند. بهتر است بروم توی تختم ولی یک حیوان سیاه زیر تخت خواهد بود و آن حیوان سیاه به این طرف و آن طرف خواهد خزید و خرت و خرت خواهد کرد و خودش را خواهد کوبید به زیر تخت، و بعد من فریادی خواهم زد که هیچ صدایی نخواهد داد - بجز برای خودم. فریادی در خواب، فریادی در کابوس. هیچ چیز ترسناکی وجود ندارد و من هم نمی‌ترسم چون هیچ چیز ترسناکی وجود ندارد، ولی با این وجود یک دفعه روی تخت دراز کشیده بودم و آن حیوان سیاه داشت خودش را می‌کوبید به زیر تخت و ترتیبم را می‌داد، و آبم آمد. این بیشتر از هر کار پلید دیگری که کرده‌ام حالم را به هم زد.

کثیفم. صورتم احتیاج به اصلاح دارد. دستهایم می‌لرزند. عرق کرده‌ام. بوی گند می‌دهم. زیر بغل و روی سینه و پشت پیراهنم خیس است. چینهای آرنجهای آستینهایم خیس‌اند. لیوان روی میز خالی است. حالا باید از هر دو دستم کمک بگیرم تا یک لیوان مشروب بریزم. شاید بتوانم یک لیوان از توی آن بطری بیرون بکشم تا آماده‌ام کند. مزه‌اش مریض‌کننده است. و هیچ کاریم هم نمی‌کند. آخرش حتی نمی‌توانم بخوابم و تمام دنیا با وحشت اعصاب شکنجه شده، ناله می‌کند. خوب چیزهایی، ها، وید؟ بیشتر بنویس.

دو سه روز اول خوب است ولی بعد از آن نه. زجر می‌کشی و یک مشروب می‌خوری و مدتی بهتر میشود، ولی مدام قیمتش بالا و بالاتر می‌رود و چیزی که در افزایش می‌گیری کمتر و کمتر میشود و بعد همیشه به جایی می‌رسی که در افزایش فقط یک حالت تهوع بهت دست میدهد. بعد به ورینگر زنگ می‌زنی. خیلی خب، ورینگر، دارم می‌آم. دیگر ورینگری وجود ندارد. رفته کوبا یا مُرده. ملکه او را کشته. ورینگر بیچاره، چه سرنوشتی، مرگ در رختخواب با یک ملکه - یکی از آن همجنس‌بازها که خود را ملکه می‌نامند. بلندشو، وید، بلندشو برویم بیرون. جاهایی که هیچوقت نرفته‌ایم و وقتی هم برویم دیگر هیچوقت دوباره نخواهیم رفت. این جمله معنی می‌دهد؟ نه. باشد، در افزایش پولی نمی‌خواهم. و حالا یک وقفه کوتاه برای یک آگهی تجارتنی طولانی.

خب، موفق شدم. از جایم بلند شدم. چه مردی. رفتم پهلوی کاناپه و حالا کنار کاناپه زانو زده‌ام و صورتم را روی دستهام گذاشته‌ام و گریه می‌کنم. بعد دعا کردم و به خاطر دعا کردن از خودم متنفر شدم. دائم‌الخمیر درجه سه در حال تنفر از خود. واسه چی داری دعا می‌کنی، خَرِه؟ اگر یک مرد سالم دعا کند، نشانه ایمان است. ولی وقتی یک مرد مریض دعا می‌کند، فقط ترسیده. گور پدر دعا. دنیایی که ساخته‌ای همین است و خودت به تنهایی آن را ساختی و کمک ناچیزی هم که گرفته‌ای - خب آن را هم خودت ساخته‌ای. دست از دعا کردن بردار، احمق. بلندشو

سرِ پا و آن مشروب را بخور. حالا دیگر برای هر چیز دیگری خیلی دیر شده.

خب، خوردمش. دو دستی. ریختمش توی لیوان و خوردم. تقریباً یک قطره‌اش را هم نریختم. حالا اگر بتوانم بدون استفراغ کردن توی معده‌ام نگهش دارم. بهتر است مقداری آب به آن اضافه کنم. حالا آرام برش دار. یواش، کم‌کم بخور. گرم میشود. داغ میشود. کاش می‌توانستم جلوی عرق کردن خودم را بگیرم. لیوان خالی است. حالا دوباره روی میز است.

غباری روی مهتاب را گرفته ولی علیرغم آن من لیوان را گذاشتم روی میز، با دقت، با دقت، مثل یک دسته گل رُز توی یه گلدان بلند. آن گل‌های رُز با شبنمی که روی شان نشسته سرهایشان را خم می‌کنن. شاید من هم یک گل رُزم. داداش، نمی‌دانی چقدر شبنم رویم نشسته. حالا باید بروم طبقه بالا. شاید کمی دیگر بخورم که بتوانم این سفر را طی کنم. نه؟ باشد، هر چه تو بگویی. وقتی رسیدم طبقه بالا می‌خورم. اگر برسم به آنجا، یک چیزی هست که در اشتیاقش باشم. اگر خودم را به طبقه بالا برسانم، حقش است که مزد بگیرم. هدیه ناقابلی برای تقدیر از طرف من به من. چه عشق زیبایی به خودم دارم - و قسمت شیرین قضیه این است که - هیچ رقیبی هم ندارم.

یک خط فاصله. رفتم بالا و آمدم پایین. از بالا خوشم نیامد. ارتفاعش باعث میشود قلبم تند بزند. ولی هی می‌کوبم روی این دکمه‌های ماشین تحریر. ضمیر ناخودآگاه عجب جادوگری است. ای کاش مرتب و در ساعات اداری کار می‌کرد. طبقه بالا هم نور ماه بود. احتمالاً نور همین ماه بود. در نور ماه تنوعی وجود ندارد. مثل مرد شیرفروش می‌آید و میرود و شیرماه همیشه یک جور است. ماه شیر همیشه... صبر کن، رفیق. پاهایت به هم گره خورده‌اند. حالا وقت آن نیست که درگیر تاریخچه ماه بشوی. انقدر تاریخچه داری که کل این دره لعنتی را بس است.

بی صدا به پهلو خوابیده بود. زانوهایش را جمع کرده بود. فکر کردم زیادی ساکت است. آدم وقتی خواب است همیشه مقداری صدا ایجاد می‌کند. شاید خواب نیست، شاید فقط دارد سعی می‌کند بخوابد. اگر می‌رفتم نزدیکتر می‌فهمیدم. شاید هم می‌افتادم. یکی از چشمهایش باز شد... باز شد؟ به من نگاه کرد... نگاه کرد؟ نه. اگر نگاه کرده بود بلند می‌شد می‌نشست و می‌گفت، حالت خوب نیست، عزیزم؟ آره، حال خوب نیست، عزیزم. ولی اصلاً فکرش را نکن، عزیزم، چون این مریضی مریضی من است و نه مریضی تو، آرام و دوست داشتنی بگیر بخواب و هرگز به خاطر نیاور و نگذار که هیچ لجنی از من به تو برسد و نگذار که هیچ چیز کسالت‌بار و خاکستری و زشتی به تو نزدیک بشود. تو یک نویسنده شپشویی، وید. دو تا صفت، نویسنده شپشو. ای شپش، نمی‌توانی حتی آگاهی خودت را منتقل کنی بدون اینکه با دو تا صفت بیان کنی؟ دوباره در حالی که حفاظ پله‌ها را گرفته بودم آمدم پایین. دل و روده‌ام با پله‌ها تلوتلو می‌خورد و با یک وعده نگهشان داشتم. خودم را رساندم به طبقه اول و خودم را رساندم به اتاق مطالعه و خودم را رساندم به کاناپه و منتظر شدم که ضربان قلبم آرامتر بشود. بطری دم دست است. درباره وسایل چیدن وید یک چیز میشود گفت و آن این است که بطری همیشه دم دست است. هیچکس پنهانش نمی‌کند، هیچکس نمی‌گذاردش توی یک جایی و در را رویش قفل نمی‌کند. هیچکس نمی‌گوید، فکر نمی‌کنی به اندازه کافی خورده‌ای، عزیزم؟ خودت را مریض می‌کنی، عزیزم. هیچکس این حرف را نمی‌زند. فقط به لطافت گل‌های رُز به پهلو می‌خوابد.

به کندی زیادی پول دادم. اشتباه بود. باید با یک پاکت بادام زمینی شروع می‌کردم و یواش یواش می‌رساندمش به یک موز. بعد یک کم پول خورد واقعی، کند و آرام، همیشه مشتاق نگهش دار. برای شروع اگر بهش زیاد پول بدهی خیلی زود خودش را شریک می‌داند. با پولی که اینجا خرج یک روز است، در مکزیک می‌تواند یک ماه زندگی کند،

بخورد و بریزد و بپاشد. خب وقتی سهمش را گرفت چکار می‌کند؟ خب، مگر آدم وقتی فکر می‌کند می‌تواند پول بیشتری بگیرد، هیچوقت شده که فکر کند بس است؟ شاید اشکالی ندارد. شاید بهتر باشد آن حرامزاده را که چشم‌هایش برق می‌زند بکُشم. یک بار یک مرد خوب به خاطر من مُرد، چرا یک سوسکِ کت سفید نمیرد؟

کندی را فراموش کن. برای کُند کردن یک سوزن همیشه یک راهی وجود دارد. آن یکی را هیچوقت فراموش نخواهم کرد. با آتش سبز روی کبدم حک شده.

بهتر است تلفن کنم. دارم کنترلم را از دست می‌دهم. دارم حس‌شان می‌کنم که می‌پرند، می‌پرند، می‌پرند. بهتر است قبل از اینکه آن چیزهای صورتی روی صورتم بخزند سریع به یک نفر تلفن کنم. بهتر است تلفن کنم، تلفن کن، تلفن کن، تلفن کن، تلفن کن به سو اهل شهر سو (Sioux). تلفن کن. الو، تلفن چی، راه دور را وصل کنید. الو، راه دور، سی خواهم با سو اهل شهر سو صحبت کنم. شماره‌اش چیه؟ شماره نداشت، فقط اسم داشت، تلفنچی. در حال قدم زدن در خیابان دهم، طرف تاریکش، پیدایش خواهید کرد، زیر درختهای بلند ذرت با گوشه‌های پهن‌شان ...

خیلی خب، تلفنچی، باشه. فقط کل قضیه را فراموش کن. ولی بگذار یک چیزی بهت بگویم، یعنی، یک چیزی ازت بپرسم. اگر تلفن راه دور من را وصل نکنی، خرج آن همه جشنهای مفصلی را که گیفورد (Gifford) دارد توی لندن برگزار می‌کند کی می‌خواهد بدهد؟ آره، فکر کردی شغل ثابتی داری. فکر کردی.

بین، بهتره مستقیماً با خود گیفورد حرف بزنم. وصلش کن. نوکرش همین الان برایش جای آورده. اگه نمی‌تواند حرف بزند یک نفر دیگر را می‌فرستیم آنجا که بتواند.

اینها را چرا نوشتم؟ داشتم سعی می‌کردم به چی فکر نکنم؟ تلفن. بهتر است الان تلفن کنم. دارد خیلی بد میشود، خیلی خیلی ...

همه‌اش همین بود. اون ورقها را چند بار تا کردم و چپوندمشون توی جیب بغلم پشت دفتر یادداشتتم. رفتم طرف پنجره‌های فرانسوی و کاملاً آزشون کردم و رفتم توی تراس. نور ماه یه کم خراب شده بود. ولی توی آیدل ولی تابستون بود و تابستون هیچوقت کاملاً خراب نمیشه. ایستادم اونجا و به دریاچه بی حرکت بی رنگ نگاه کردم و فکر کردم. بعد صدای یه شلیک شنیدم.

۲۹

حالا روی بالکن در دوتا اتاق با چراغهای روشن واز بود - اتاق آیلین و اتاق اون. اتاق آیلین خالی بود. از اتاق راجر صدای درگیری می‌اومد و من با عجله از در وارد شدم و دیدم آیلین خم شده روی تخت و داره باهاش کشتی می‌گیره. برق سیاه یه اسلحه تو هوا دیده شد، دوتا دست، یه دست بزرگ مردونه و یه دست کوچیک زنونه دوتایی اسلحه را گرفته بودن، هیچکدوم از اونها دسته اسلحه را نگرفته بود. راجر روی تخت نشسته بود و به جلو خم شده بود و اونو هل می‌داد. آیلین یه کت راحت خونگی آبی کمرنگ پوشیده بود، از اون کت‌ها که مثل لحاف توش پنبه‌ای چیزی می‌ذارن و می‌دوزن، موهاش توی صورتش پریشون بود و حالا جفت دستهایش به اون اسلحه بود و با یه تکون محکم از دست راجر درش آورد. تعجب کردم که همچین زوری داشت، حتی با وجود اینکه شوهرش اونقدر مست بود و قرص خواب‌آور خورده بود. راجر در حالی که زل زده بود و نفس نفس می‌زد افتاد روی تخت و آیلین یه قدم اومد عقب و خورد به من.

همونجا ایستاد و به من تکیه داد و اسلحه را با جفت دستهایش چسبوند به بدنش. گریه می‌کرد و نفس نفس می‌زد. دستم را از پشت بدنش دراز کردم و گذاشتمش روی اسلحه.

ناگهان چرخید، انگار که تازه فهمید من هم اونجام. چشمهایش درشت شدن و بدنش شل شد و تکیه داد به من. اسلحه را اول کرد. یه اسلحه سنگین دست و پاگیر

بود، یه وبلی (Webley) نیمه اتوماتیک بدون چخماق بود. لوله‌اش گرم بود. با یه دستم آیلین را گرفتم، اسلحه را انداختم توی جیبم، و از بالای سر آیلین به راجر نگاه کردم. هیچکس هیچی نگفت.

بعد راجر چشمه‌اش را واز کرد و اون لبخند خسته به صورتش اومد. زیر لب گفت: «هیچکس طوریش نشده. فقط یه تیر خالی شده توی سقف.»
حس کردم که بدن آیلین سفت شد. بعد خودش را کشید کنار. چشمه‌اش روشن و واضح بود. ولش کردم.

با صدایی که چندان چیزی بیشتر از یه پیچ مریض حال نبود گفت: «راجر، باید حتماً اونجوری می‌شد؟»

راجر مثل جغد زل زده، لبش را لیسید، و چیزی نگفت. آیلین رفت و تکیه داد به میز توالت. دستش به طور غیرارادی حرکت کرد و موهایش را از توی صورتش زد کنار. در حالی که سرش را به اینطرف و اونطرف تگون می‌داد یه دفعه از سر تا پاش لرزید. دوباره پیچ کرد: «راجر. راجر بیچاره. راجر بیچاره بی‌نوا.»

راجر حالا مستقیم زل زده بود به سقف. آروم گفت: «یه کابوس دیدم. یه نفر با کارد خم شده بود روی تخت. نمی‌دونم کی بود. یه کم شبیه‌کندی بود. نمی‌تونست کندی باشه.»

آیلین با ملایمت گفت: «البته که نمی‌تونست، عزیزم.» میز توالت را ول کرد و نشست کنار تخت. دستش را دراز کرد و شروع کرد به نوازش کردن پیشونی راجر. «کندی خیلی وقت پیش رفت بخوابه. تازه واسه چی باید کارد داشته باشه؟»

راجر با همون لحن دور و غیرشخصی گفت: «اون یه مکزیکیه. اونها همه‌شون کارد دارن. از کارد خوششون می‌آد. و اون از من خوشش نمی‌آد.»
من با خشونت گفتم: «هیشکی از تو خوشش نمی‌آد.»

آیلین با سرعت سرش را برگردوند. «خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم اونجوری حرف نزنید. اون نمی‌دونسته. خواب دیده...»

من در حالی که داشتم آیلین را نگاه می‌کردم و هیچ توجهی به راجر نمی‌کردم غریدم: «اون اسلحه کجا بود؟»

راجر سرش را برگردوند و با نگاه خیره‌من تلاقی کرد. «میز کنار تخت. توی کشو.»

توی کشو هیچ اسلحه‌ای نبود و اون می‌دونست که من می‌دونستم. اون کیسولها اونجا بودن با چند تا خرت و پرت، ولی اسلحه نبود.

اضافه کرد: «یا زیر بالش. مطمئن نیستم. من یک بار شلیک کردم...»

دست سنگین و بی‌حالش را بلند کرد و اشاره کرد... «اون بالا.»

بالا را نگاه کردم. به نظر می‌اومد که توی گچ سقف اتاق یه سوراخ بود. رفتم جایی که بتونم مستقیم از زیر بهش نگاه کنم. بله. از اون سوراخهایی بود که یه گلوله ممکن بود به وجود بیاره. گلوله‌ای که از اون اسلحه شلیک می‌شد می‌تونست سوراخ کنه و بره توی محوطه زیرشیروونی. برگشتم نزدیک تخت و ایستادم بالای سرش و نگاهش کردم، یه نگاه سخت.

«دیوونه. می‌خواستی خودت را بکشی. تو هیچ کابوسی ندیدی. توی دریایی از دلسوزی به حال خودت شناور بودی. هیچ اسلحه‌ای هم توی کشو یا زیر بالشت نبود. بلند شدی و اسلحه را آوردی و برگشتی توی رختخواب و اونجا کاملاً آماده بودی که کل این ماجرای کثیف را تموم کنی. ولی فکر نمی‌کنم که جرأتش را داشتی. یه تیر شلیک کردی که قرار نبود به هیچی بخوره. و زنت دوید و اومد - همین را می‌خواستی. فقط ترحم و همدردی می‌خواستی، رفیق. دیگه هیچی. حتی اون کشمکش هم قلبی بود. اگه خودت نمی‌خواستی اون نمی‌تونست اسلحه را از دستت دریاره.»

گفت: «من مریضم. ولی ممکنه حق با تو باشه. فرقی می‌کنه؟»

«فرقش اینه. می‌برن می‌اندازن توی دیوونه‌خونه، و باور کن، آدمهایی که اونجا را اداره می‌کنن احساس همدردی شون تقریباً اندازه نگهبانهای مسئول زندونی‌های محکوم به اعمال شاقه زندون جورجیاست.»

ناگهان آیلین بلند شد ایستاد. با تندی گفت: «کافیه. اون مریضه، و شما هم اینو می‌دونین.»

«اون می‌خواد که مریض باشه. من فقط دارم بهش یادآوری می‌کنم که به چه قیمتی واسه‌اش تموم میشه.»

«الان وقت اون حرفها نیست.»

«برگرد برو اتاق.»

چشم‌های آبی اون برق زد. «چطور جرأت می‌کنی...»
«برگرد برو اتاقت. نکنه دلت می‌خواد بد پلیس تلفن کنم. این چیزها را باید گزارش داد.»

راجر تقریباً لبخند زد. گفت: «آره، پلیس را خبر کن. همون طوری که واسه تری لنوکس خبر کردی.»

توجهی به این حرفش نکردم. هنوز داشتم آیلین را نگاه می‌کردم. حالا شدیداً خسته، و شکننده، و خیلی زیبا به نظر می‌اومد. اون لحظه عصبانیت گذرا رد شده بود. دستم را دراز کردم و بازوش را لمس کردم. گفتم: «طوری نیست. دیگه کاری نمی‌کنه. برگرد به رختخوابت.»

یه نگاه طولانی به راجر کرد و از اتاق رفت بیرون. وقتی کاملاً از اون درِ واز رفت بیرون نشستم کنار تخت همونجایی که اون قبلاً نشسته بود.
«باز هم کیسول می‌خوای؟»

«نه ممنون. فرقی نمی‌کنه که بخوابم یا نخوابم. حالم خیلی بهتره.»

«درباره اون شلیک زدم تو خال؟ فقط یه دیوونه‌بازی بود؟»

«کم و بیش.» سرش را چرخوند. «فکر کنم یه کم خل شده بودم.»

«اگه واقعاً بخوای خودت رو بگشی هیشکی نمی‌تونه جلوتو بگیره. من اینو می‌دونم. تو هم همینطور.»

«بله.» هنوز هم روش اونور بود. «کاری که ازت خواستم انجام دادی - اون چیزهای توی ماشین تحریر؟»

«آهان. تعجب می‌کنم که یادت مونده. نوشته‌های جنون‌آمیزیه. خنده‌دار اینه که خیلی تمیز تایپ شده.»

«من همیشه می‌تونم اون کارو بکنم. - چه مست و چه هوشیار - اقلأ تا حدودی.»
گفتم: «در باره‌کندی نگران نباش. اشتباه می‌کنی که فکر می‌کنی دوستت نداره. من هم اشتباه کردم که گفتم هیچکس دوستت نداره. داشتم سعی می‌کردم آیلین را عصبانی کنم تا فشار خودش بره بالا.»

«چرا؟»

«امشب یه بار غش کرده.»

آروم سرش را تگون داد. «آیلین هیچوقت غش نمی‌کنه.»
«پس یه کلک بود.»

از این حرفم هم خوشش نیومد.

پرسیدم: «منظورت چی بود که یه مرد خوب به خاطر تو مُرده؟»
اخمه‌اش را کشید تو هم و بهش فکر کرد. «مزخرفات. بهت که گفتم خواب دیدم...»

«من دارم در باره پرت‌وپلاهایی که تایپ کردی حرف می‌زنم.»
حالا در حالی که سرش را، که انگار وزن خیلی زیادی داشت، روی بالش می‌چرخوند، به من نگاه کرد. «یه خواب دیگه.»

«دوباره سعی کن. کندی چه رازی را در باره تو می‌دونه؟»

«بشین سرش، جک.» اینو گفتم و چشمه‌اش را بست.

بلند شدم و درو بستم. «تا ابد که نمی‌تونی فرار کنی، وید. کندی می‌تونه یه اخاذ باشه. راحت. می‌تونه حتی با خوبی و خوشی اینکارو بکنه... دوستت داشته باشه و همزمان پولت را هم بالا بکشه. موضوع چیه... یه زن؟»

با چشمه‌های بسته گفتم: «تو حرفهای اون لورینگ احمق را باور می‌کنی؟»

«ند دقیقاً. اما خواهرش چطور؟... اون که مُرده؟»

یه تیر بود که توی تاریکی انداخته بودم ولی زدم توی خال. ناگهان چشمه‌اش کاملاً واز شدن. از آب دهنش روی لبه‌اش یه حباب درست شد.

آروم و با یه صدای درگوشی پرسید: «واسه همینه که... تو اینجا ای؟»

«تو که بهتر می‌دونی، ازم دعوت شده. تو دعوتم کردی.»

سرش روی بالش اینور و اونور رفت. علیرغم اون کپسول سکونال، اعصابش داشت آزارش می‌داد. صورتش پوشیده از عرق بود.

«من اولین شوهر مهربونی نیستم که خیانت میکنه. ولم کن، لعنتی. ولم کن.»

رفتم توی دستشویی و یه حوله آوردم صورتش را پاک کردم. لبخند

تمسخرآمیزی بهش زدم. پستی را به نهایت رسونده بودم. صبر کرده بودم بیفتد و

بعد هی بهش لگد می‌زدم. ضعیف بود. نمی‌تونست جلو مو بگیره یا جوابم را بده.

گفتم: «یکی از این روزها می‌نشینیم و مفصل درباره‌اش صحبت می‌کنیم.»

گفت: «من دیوونه نیستم.»

«فقط امیدوار باش که دیوونه نباشی.»

«من این مدت تو جهنم زندگی کرده‌ام.»

«اوه البته. کاملاً معلومه. نکته جالب اینه که چرا... بیا... این را بخور.» یه کپسول سکونال دیگه از توی میز کنار تخت و یه لیوان دیگه آب تو دستم بود. روی یه آرنج بلند شد و دستش را دراز کرد واسه لیوان و اقلاده سانت خطا رفت. گذاشتمش توی دستش. موفق شد که اون آب را بخوره و کپسول را قورت بده. بعد صاف دراز کشید و بادش خالی شد، هیچ احساسی توی صورتش نمونه بود. دماغش رنگ پریده شده بود. تقریباً می‌تونست یه جسد باشه. اونشب نمی‌تونست کسی را از پله‌ها بندازه پایین. به احتمال زیاد هیچ شبی نمی‌تونست.

وقتی پلک‌هاش سنگین شدن از اتاق رفتم بیرون. سنگینی اون اسلحه روی کمرم بود و جیبم را کشیده بود پایین. دوباره شروع کردم به پایین رفتن. درِ اتاق آیلین واز بود. اتاقش تاریک بود ولی به اندازه کافی نور ماه به اونجا تابیده بود که می‌شد او را دید که تویی قاب در ایستاده بود. یه چیزی گفت که شبیه یه اسم بود، اما اسم من نبود. رفتم نزدیکش.

گفتم: «یواش حرف بزن. دوباره خوابیده.»

آهسته گفت: «همیشه می‌دونستم که برمی‌گردی. حتی بعد از ده سال.»

بهش خیره شدم. یکی از ما دوتا قاطی کرده بود.

با همون لحن نواز شگر گفت: «درو ببند. این همه سال خودمو برات نگهداشتم.» برگشتم و در را بستم. توی اون لحظه به نظر می‌اومد که فکر خوبی بود. وقتی برگشتم طرفش داشت خودش را می‌انداخت طرفم. این بود که گرفتمش. چاره دیگه‌ای نداشتم. خودش را محکم چسبوند بهم و موهایش مالید روی صورتم. دستهای دور گردنم حلقه شده بود. که گندی نجاتم داد. یه صدای غیژ خفیف اومد و من سریع برگشتم و دیدم که دستگیره در داشت تکون می‌خورد. با یه تکون خودم را از دست آیلین کشیدم بیرون و پریدم طرف در. وازش کردم و باعجله زدم بیرون و اون مکزیکی از هال گذشت و از پله‌ها سرازیر شد. وسط راه پله ایستاد و برگشت و زیرچشمی به من چپ‌چپ نگاه کرد. بعدش رفت.

برگشتم طرف در و بستمش - ایندفعه از بیرون. از زنی که روی تخت بود یه جور صداهای عجیب و غریب می‌اومد، ولی حالا دیگه چیزی بجز صداهای عجیب و غریب نبودن. طلسم شکسته شده بود.

تند از پله‌ها رفتم پایین و رفتم توی اتاق مطالعه و بطری اسکاچ را برداشتم و شروع کردم به سرکشیدن. وقتی دیگه نمی‌تونستم قورت بدم به دیوار تکیه دادم و نفس نفس زدم و گذاشتم اون اسکاچ توی بدنم سوخت تا بخارش به مغزم رسید.

از شام خیلی گذشته بود. از هر چیزی که نرمال بود خیلی گذشته بود. ویسکی سخت و سریع منوگرفت و من هم ازش سرکشیدم تا اینکه اتاق شروع کرد به مه‌آلود شدن و مبلمان همه‌اش تو جاهای غلط قرار گرفت و چراغها مثل آتیش یا رعدوبرق‌های تابستونی شدن. اونوقت طاق باز افتاده بودم روی کاناپه چرمی و داشتم سعی می‌کردم بطری را روی سینه‌ام وایسونم. به نظر می‌اومد که خالی بود. قیل خورد و افتاد کف اتاق.

این آخرین اتفاقی بود که دقیقاً متوجهش شدم.

۳۰

پرتوی از نور آفتاب غوزک یکی از پاهام را غلغلک داد. چشمهام را واز کردم و بالای یه درخت را دیدم که آروم جلوی آسمون آبی غبارآلود حرکت می‌کرد. غلت زدم و چرم صورتم را لمس کردم. انگار یه تبر سرم را شکافته بود. پاشدم نشستم. یه روانداز روم بود. انداختمش کنار و پاهام را گذاشتم روی زمین. با ابروهای توهم کشیده به یه ساعت نگاه کردم. ساعته می‌گفت یه دقیقه مونده به شیش و نیم.

بلند شدم سرپا. این کار آسون نبود. همت می‌خواست. خیلی انرژی برد و من هم مثل قدیم‌ها انرژی نداشتم. سالهای سختِ سنگین حسابم را رسیده بودن.

خودم را رسوندم به اون دستشویی کوچیک و دو دستی آب سرد زدم به سر و صورتم. وقتی ازم آب می‌چکید با یه حوله وحشیانه افتادم به خشک کردن خودم. پیرهنم را دوباره تنم کردم و کراواتم را بستم و کتم را برداشتم و اسلحه توی جیبم خورد به دیوار. درش آوردم و تویی اونو خارج کردم و فشنگهایش را ریختم توی دستم، پنج تا پُر و یه پوکه سیاه شده. بعد فکر کردم، فایده‌اش چیه؟ همیشه اسلحه‌ها و فشنگهای دیگه‌ای هم وجود دارن. این بود که دوباره گذاشتمشون سر جاشون و اسلحه را بردم توی اتاق مطالعه و گذاشتمش توی یکی از کشوهای میز تحریر.

• سرم را که بلند کردم کندی توی درگاه ایستاده بود، مرتب و منظم با کت سفیدش، موهای سیاه و براقش که به سمت بالا شونه شده بود، نگاهش تلخ بود.

«قهوه می‌خوری؟»

«ممنون.»

«چراغها را من خاموش کردم. رئیس حالش خوبه. خوابیده. درِ اتاقش را بستم. واسه چی مست کرده بودی؟»

«مجبور بودم.»

بهم نیشخند زد. «دیشب موفق نشدی‌ها؟ انداختت بیرون، فضول.»

«هر جوری دوست داری فکر کن.»

«امروز صبح خشن نیستی، فضول. اصلاً خشن نیستی.»

سرش داد زد: «برو اون قهوه لعنتی را وردار بیار.»

«خیخو دلاپوتا.»

با یه پرش بازوش را گرفتم. تکون نخورد. فقط با تنفر نگاهم کرد. خندیدم و بازوش را اول کردم.

«راست میگی، کندی. من اصلاً خشن نیستم.»

برگشت و رفت بیرون. اصلاً طول نکشید که با یه سینی نقره و یه قوری کوچیک نقره قهوه و شکر و شیر و یه دستمال سه گوش تمیز و مرتب برگشت. گذاشتشون روی میز عسلی و بطری خالی و بقیه بساط مشروب را جمع کرد. یه بطری دیگه را هم از روی زمین برداشت.

«تازه است. الان درستش کرده‌ام.» اینو گفت و رفت بیرون.

دو تا فنجون قهوه بدون شیر و شکر خوردم. بعد یه سیگار کشیدم. مزه داد. هنوز هم متعلق به نوع بشر بودم. بعد کندی دوباره برگشت توی اتاق.

با ترشروی پی پرسید: «صبحونه می‌خوای؟»

«نه، ممنونم.»

«پس، گورتو گم کن. ما نمی‌خواهیم اینجا بمونی.»

«ما کیه؟»

درِ یه قوطی را واز کرد و یه سیگار برداشت. روشنش کرد و با تکبر دودش را فوت کرد طرفم.

گفت: «من از رئیس مواظبت می‌کنم.»

«پول خوبی هم از این کار درمی‌آری؟»

آخم کرد، بعد سرش را به علامت تأیید تکون داد. «اوه بله. خوب پولی درمی آرم.»

«چقدر تلکه می گیری - که چیزهایی را که می دونی لو ندی؟»

برگشت به اسپانبولی حرف زد. «نو ایتندیدو.»

«خوب هم می فهمی. چقدر تلکه اش می کنی؟ شرط می بندم بیشتر از دو یارد

نیست.»

«اون چی هست؟ دو یارد.»

«دویست چوب.»

نیشخند زد. «تو دو یارد بهم بده، فضول. تا به رئیس نگم که دیشب از اتاق زنش

اومدی بیرون.»

«با اون پول میشه یه اتوبوس مثل تو را خرید.»

شونه هاش را بالا انداخت و این حرفم را زیرسبیلی در کرد. «رئیس وقتی جوش

می آره حسابی خشن میشه. بهتره رد کنی بیاد، فضول.»

با نفرت گفتم: «چیز مهمی نداری. تو همه اش دستت درازه واسه پول خورد.

خیلی از مردها وقتی مست می کنن میرن الواطی. تازه زنش هم همه اش را می دونه.

چیزی واسه فروش نداری.»

توی چشم هاش یه برقی بود. «فقط دیگه این دوروبر نیا، پسر.»

«دارم می رم.»

بلند شدم و میز را دور زدم. آنقدر جابجا شد که همچنان روش به من باشه. به

دستش نگاه کردم. ظاهراً اون روز صبح کارد همراهش نبود. وقتی به اندازه کافی

بهش نزدیک شدم یه کشیده خوابوندم توی صورتش.

«من به نوکر خونه اجازه نمی دم منو اینطوری صداکنه، کله روغنی. من اینجا کار

دارم و هر وقت هوس کردم می آم اینجا. از این به بعد مواظب دهنت باش. ممکنه با

اسلحه بکوبم تو سروصورت. اونوقت اون صورت قشنگت دیگه مثل اولش نمی شه.»

هیچ عکس العملی نشون نداد، حتی به اون کشیده ای که زدم توی صورتش.

اون کشیده و اینکه کله روغنی صداش کرده بودم واسه اش باید توهین های کشنده ای

بود. ولی ایندفعه فقط با صورتی خشک و چوبی، بی حرکت ایستاد همونجا. بعد بدون

یک کلمه حرف سینی قهوه را برداشت و بردش بیرون.

از پشت سر بهش گفتم: «به خاطر قهوه ممنونم.»

اون به رفتنش ادامه داد. وقتی رفت دستی به ته ریش روی چونه‌ام کشیدم، تکونی به خودم دادم، و تصمیم گرفتم راه بیفتم. تا خِرخره خونواده‌وید را تحمل کرده بودم.

وقتی داشتم می‌رفتم اونطرف اتاق نشیمن آیلین داشت با یه شلوار سفید و یه جفت صندل جلو باز و یه پیرهن آبی کمرنگ از پله‌های اومد پایین. کاملاً با تعجب به من نگاه کرد. «نمی‌دونستم شما اینجا یید، آقای مارلو.» یه جور ی اینو گفت که انگار یه هفته بود منو ندیده بود و من همون موقع سرزده اومده بودم باهاش چای بخورم.

گفتم: «اسلحه‌اش را گذاشتم توی میز تحریر.»

«اسلحه؟» بعد ظاهرأ یادش افتاد. «اوه، دیشب یه کم گیج‌کننده بود، نه؟ ولی فکر

کردم شما رفتین خونه تون.»

رفتم طرفش. یه زنجیر نازک طلا به دور گردنش بود با یه جور آویز مینای طلایی و آبی روی سفید. قسمت آبی مثل یه جفت بال بود، اما نه بالهای باز. مقابل این بالها یه مینای سفید پهن بود و یه خنجر طلایی یه لوح را سوراخ کرده بود. نوشته‌هایش را نتونستم بخونم. یه جور نشان یا مدال نظامی بود.

گفتم: «مست کردم. عمدأ و نه با وقار. یه خورده تنها بودم.» و بعد ادامه دادم:

«شنیدین درباره‌ی اون اسلحه چی گفتم؟»

«گذاشتیش توی میز تحریر. شاید بهتر باشه بذاریمش یه جای دیگه. ولی اون

واقعاً نمی‌خواست خودش را بزنه، می‌خواست؟»

«نمی‌تونم به اون سؤال جواب بدم. ولی دفعه‌ی بعد ممکنه بزنه.»

سرش را تکون داد. «فکر نمی‌کنم. واقعاً فکر نمی‌کنم. دیشب شما خیلی کمک

کردین، آقای مارلو. نمی‌دونم چطور از تون تشکر کنم.»

«تلاش خیلی خوبی کردی.»

سرخ شد. بعد خندید. در حالی که به پشت سرش نگاه می‌کرد، آروم گفت

: «دیشب خواب خیلی عجیبی دیدم.

یه نفر که یه وقتی می‌شناختم اینجا توی این خونه بود. یه نفر که ده ساله مُرده.»

انگشته‌اش رفتن بالا و اون نشان طلا و مینا را لمس کردن. «برای همین امروز این را پوشیدم. اون این را به من داده بود.»

گفتم: «من هم یه خواب عجیب دیدم. ولی من خوابم را تعریف نمی‌کنم. بهم خبر بده که راجر چطور پیش میره و اگه کاری از دستم بر می‌اومد خبرم کن.» چشمه‌اش را آورد پایین و توی چشمهام نگاه کرد. «تو که گفتی دیگه بر نمی‌گردی.»

«گفتم مطمئن نیستم برگردم. شاید مجبور بشم برگردم. امیدوارم مجبور نشم. توی این خونه یه مشکل اساسی وجود داره. و فقط یه بخشی از اون مشکل از توی بطری اومده.»

با اخم زل زد بهم: «یعنی چی؟»

«فکر می‌کنم می‌دونی چی دارم میگم.»

با دقت بهش فکر کرد. انگشته‌اش هنوز هم آروم داشتن اون نشان را لمس می‌کردن. یه آه آروم و صبورانه کشید. یواش گفت: «همیشه پای یه زن دیگه درمیونه، یا الان یا یه وقت دیگه. لزوماً هم مهلک نیست. ما داریم درباره چیزهایی که فکر می‌کنیم منظور همدیگه است حرف می‌زنیم، نه؟ شاید حتی هر دو درباره یک چیز حرف نمی‌زنیم؟»

گفتم: «ممکنه.» هنوز روی پله‌ها ایستاده بود، پله سوم از پایین. هنوز انگشته‌اش روی اون نشان بودن. هنوز هم قیافه‌اش مثل یک رؤیای طلایی بود. «به خصوص اگه فکرتون این باشه که اون زن دیگه لیندا لورینگه.»

دستش را از روی نشان انداخت پایین و یه پله دیگه اومد پایین.

با بی‌تفاوتی گفت: «ظاهراً دکتر لورینگ با من موافقه. باید برای خودش یک منبع اطلاعاتی داشته باشه.»

«شما آدم خیلی آسراآمیزی هستین، خانوم وید. خداحافظ و موفق باشین و اگه واقعاً علاقه‌ای به راجر دارین، بهتره یه دکتر مناسب براش پیدا کنین - زود.»

دوباره خندید. «اوه، دیشب یه حمله ملایم بود. باید موقع یه حمله بد ببینیدش. تا امروز عصر بلند میشه و مشغول کار میشه.»

«آره جون خودت.»

«ولی باور کنید این کار را می‌کنه. من اونو خیلی خوب می‌شناسم.»
آخرین مشت را کوبیدم تو دهنش و خیلی هم بدجوری زدم.
«تو واقعاً نمی‌خوای اونو نجات بدی، می‌خوای؟ فقط می‌خوای به نظر بیاد که
داری سعی می‌کنی نجاتش بدی.»

با تحکم گفتم: «این حرف خیلی رذیلانه‌ای بود که به من زدی.»
از کنارم گذشت و از در اتاق غذاخوری رفت تو. اون اتاق بزرگ خالی بود و من
رفتم طرف در و زدم بیرون. توی اون دره پرت و خلوت و روشن یه صبح تابستونی
جالب بود. اونجا از شهر خیلی دور بود که دود و دم بهش برسه و اون کوههای کوتاه هم
جلوی رطوبت اقیانوس را گرفته بودن. بعداً روز گرمی میشد، ولی به شکلی خوب و
مؤدبانه و اختصاصی، نه وحشی و خشن مثل گرمای کویر، و نه چسبناک و جلف مثل
گرمای شهر. آیدل ولی واسه زندگی یه جای عالی بود. آدمهای خوب با خونه‌های
خوب، ماشینهای خوب، اسبهای خوب، سگهای خوب، شاید حتی بچه‌های خوب.
ولی تنها چیزی که یه مردی به اسم مارلو از اونجا می‌خواست این بود که بیاد
بیرون. خیلی سریع.

۳۱

رفتم خونه، دوش گرفتم، صورتم را اصلاح کردم، لباسامو را عوض کردم و دوباره احساس کردم دارم آدم میشم. یه صبحونه پختم، خوردمش، ظرفها را شستم، آشپزخونه و انباری را جارو کردم، یه پیپ چاق کردم و به سرویس پیام تلفنی ام تلفن کردم. خبری نبود. واسه چی باید می رفتم دفتر؟ بجز یه بیدمردۀ دیگه و یه لایه دیگه گردو خاک که چیزی اونجا نبود. اون عکس مدیسون تو گاوصندوقم بود. می تونستم برم با اون، و پنج تا اسکناس صد دلاری نویی که هنوز هم بوی قهوه می دادن، بازی کنم. می تونستم اون کار را بکنم، ولی نمی خواستم. یه چیزی توی درونم به هم ریخته بود. هیچکدوم از اونها واقعاً مال من نبودن. اون پولها قرار بود چی را بخرن؟ یه مرد مُرده چقدر وفاداری لازم داشت؟ آه؛ داشتم از پشت مه خماری به زندگی نگاه می کردم.

از اون صبحها بود که انگار می خواست تا ابد ادامه داشته باشه. پنجره و خسته و کسل بودم و دقیقه‌هایی که می گذشتن، مثل موشک‌هایی که خرجشون تموم شده، با صدای چرخش ملایمی می افتادن توی خلاء. پرنده‌ها توی بوته‌های بیرون چهچه می زدن و ماشینها مدام توی بلوار لارل کنیون بالا و پایین می رفتن. معمولاً حتی صداشون راهم نمی شنیدم. اما حالا دلشوره داشتم و کج خلق و خشن و زیادی از حد حساس بودم. تصمیم گرفتم اون خماری را از بین ببرم.

معمولاً صبحها مشروب نمی خورم. آب و هوای جنوب کالیفرنیا واسه این کار

زیادی ملایمه. بدن آدم به اندازه کافی سریع سوخت و ساز نمی‌کنه. اما این دفعه یه لیوان بلند مشروب خنک درست کردم و نشستم روی یه صندلی راحتی و دکمه‌های پیرهنم را باز کردم و یه مجله را ورق زدم و یه داستان عجیب خوندم درباره یه یارو که دوتا زندگی و دوتا روانپزشک داشت. یکی شون انسان بود و اون یکی یه جور حشره توی یه کندو. یارو هی از این زندگی به اون زندگی و از این روانپزشک به اون روانپزشک می‌رفت و کل ماجرا مثل یه کیک تابه‌ای مسخره بود، ولی به شکل عجیبی هم خنده‌دار بود. مشروبم را با احتیاط می‌خوردم، یه قلمپ یه قلمپ، و مواظب خودم بودم.

حدود ظهر بود که تلفن زنگ زد و یه صدا از اونطرف خط گفت: «لیندا لورینگ هستم. به دفترتون زنگ زدم و سرویس پیام تلفنی تون گفت به خونه زنگ بزنم. می‌خوام ببینمتون.»

«واسه چی؟»

«ترجیح می‌دم حضوری توضیح بدم. لابد چند وقت یک بار به دفترتون می‌روید.»

«آره. چند وقت یه بار. پولی هم توش هست؟»

«اونجوری بهش فکر نکرده بودم. ولی، اگه می‌خواهید پول بگیرید، اعتراضی ندارم. می‌تونم حدود یه ساعت دیگه تو دفترتون باشم.»

«جانمی جان.»

با تندی پرسید: «شما چتونه؟»

«خمارم. ولی فلج نیستم. میام. مگه اینکه ترجیح بدین شما بیاین اینجا؟»

«دفترتون برام مناسب‌تره.»

«جای خوب و ساکتی دارم. خیابونش بن‌بسته، همسایه نزدیک هم ندارم.»

«پیشنهادتون برام جذاب نیست - اگه منظورتون را فهمیده باشم.»

«همیشگی منو نمی‌فهمه، خانوم لورینگ. من اسرارآمیزم. باشه، به زور خودم را

می‌رسونم به اون قفس.»

«خیلی متشکرم.» گوشه را گذاشت.

یه کم دیر رسیدم به دفترم چون سر راه ایستادم یه ساندویچ خوردم.

پنجره‌های دفتر را واز کردم تا هواش عوض شه و زنگ را روشن کردم و از در وسط سرم را بردم بیرون، دیدم اونجاست. نشسته بود رو همون صندلی که مندی منندز قبلاً نشسته بود و داشت یه مجله را ورق می‌زد که می‌تونست همونی باشه که مندی ورق زده بود. اونروز یه کت دامن گاباردین کرم-قهوه‌ای تنش بود و حسایی باکلاس به نظر می‌اومد. مجله را گذاشت کنار، یه نگاه جدی به من کرد، و گفت :

«سرخس بوستونی تون احتیاج به آب داره. فکر کنم یک گلدون جدید هم نیاز داره. تعداد زیادی از ریشه‌هاش از خاک زده بیرون.»

در را واسه‌اش واز نگه داشتیم. گور پدر سرخس بوستونی. وقتی اومد تو و در را ول کردم تا بسته بشه صندلی مشتری را واسه‌اش کشیدم عقب و اون مثل همه کسانی که دفعه اول وارد جایی میشن سرتا پای دفتر را ورنده کرد. رفتم اونور میز سرجای خودم.

گفت: «دفترتون دقیقاً اشرافی نیست. حتی یک منشی هم ندارین؟»

«زندگی پستی، ولی بهش عادت دارم.»

گفت: «فکر هم نمی‌کنم چندان درآمدی داشته باشین.»

«اوه، نمی‌دونم. بستگی داره. می‌خوایید یه عکس مدیسون ببینید؟»

«چی؟»

«یه اسکناس پنج هزار دلاری. بیعانه است. توی گاوصندوقمه.» بلند شدم و رفتم اونطرف. دستگیره را چرخوندم و وازش کردم و قفل کشوی داخل اونو واز کردم، یه پاکت را واز کردم، و انداختمش جلوش. با یه حالتی تو مایه‌های تعجب زل زد بهش.

گفتم: «گول دفترم را نخورین. یه دفعه واسه یه بابای پیری کار کردم که حدود بیست میلیون می‌ارزید. حتی اگه بابات هم اونو می‌دید بهش سلام می‌کرد. دفترش از دفتر من بهتر نبود، بحز اینکه یه کم گر بود و روی سقف از اون چیزهای صداگیر نصب کرده بود. کف اتاقش هم لتولتوم قهوه‌ای بود، بدون فرش.»

عکس مدیسون را برداشت و بین انگشتاش کشیدش و برش گردوند. دوباره گذاشتش روی میز.

«اینو از تری گرفتین، نه؟»

«وای خدا، شما همه چیزو می دونید، اینطور نیست خانوم لورینگ؟»
با اخم اون اسکناس را هل داد و از خودش دورش کرد. «اون یه دونه از اینها داشت. از وقتی که برای بار دوم با سیلو یا عروسی کرد همیشه همراهش بود. اسمش را گذاشته بود پول دیوونگی هاش. همراه جسدش پیداش نکردن.»
«می تونسته دلایل دیگه‌ای داشته باشه.»

«می دونم. ولی چند نفر هستن که یه اسکناس پنج هزار دلاری را همه جا با خودشون حمل می کنن؟ چند نفر از کسانی که وسعشون می رسه انقدر پول به شما بدهند، می تونن اون را به شکل یه اسکناس پنج هزار دلاری بهتون بدن؟»
ارزش جواب دادن نداشت. فقط سرم را به علامت تأیید تکون دادم. باگستاخی به حرفش ادامه داد.

«و قرار بود در ازاش چیکار بکنین، آقای مارلو؟ به من می گین؟ توی اون آخرین سفر به تیوانا توی ماشین خیلی وقت داشت که حرف بزنه. شما اونشب خیلی روشن اعلام کردین که نامه اعترافش را باور نمی کنین. یک لیست از رفیق‌های زنش بهتون داد که بتونین از بینشون یک قاتل پیدا کنین؟»
جواب این را هم ندادم، ولی به دلایل دیگه.

با تندی پرسید: «و ممکنه اسم راجر وید هم توی اون لیست دیده بشه؟ اگه تری زنش را نکشته، قاتل باید یه مرد خشن و بی مسئولیت باشه، یک دیوانه یا یک... دائم‌الخمر و وحشی. فقط یک همچون مردی ممکنه، به قول بیان تنفرانگیز خودتون، بکوبه تو صورت اون تا تبدیل به یک اسفنج خونی بشه. به همین دلیل که خودتون را انقدر در خدمت خانواده وید قرار می دین؟... یک لله درست و حسابی که هر وقت صداش کنن می آد تا وقتی اون مسته ازش پرستاری کنه، وقتی گم شده پیداش کنه، وقتی بی پناهه بیاردش خونه؟»

«بذارید یکی دو تا نکته را واسه تون روشن کنم، خانوم لورینگ. تری ممکنه اون اسکناس زیبا را به من داده باشه و ممکن هم هست نداده باشه. ولی نه لیستی بهم داده و نه اسمی گفته. هیچ کاری ازم نخواست بکنم بجز کاری که شما مطمئنید انجام دادم، یعنی اینکه با ماشینم ببرمش تیوانا. قاطی شدن من با خانواده وید کار یه ناشر نیویورکی بود که حاضره هر کاری بکنه تا راجر وید کتابش را تموم کنه، که این کار

نسبتاً هوشیار نگه داشتن اون را هم در بر می‌گیرد، که این کار شامل این هم میشه که اگه مشکل خاصی هست که باعث میشه اون مست کنه بفهمم چیه. اگه همچین مشکلی هست و میشه اونو کشف کرد، قدم بعدی اینکه سعی کنم اون مشکل را از سر راه بردارم. گفتم سعی کنم، چون احتمال می‌دم که نشه این کار را کرد. ولی آدم می‌تونه تلاش کنه.»

با تحقیر و تنفر گفت: «در یک جمله ساده می‌تونم بهتون بگم که اون چرا مشروب می‌خوره. اون موبور شیربرنج تماشایی که باهش عروسی کرده.»

گفتم: «اوه نمی‌دونم. من بهش نمی‌گم شیربرنج.»

«واقعاً؟ چه جالب.» چشم‌هاش برق زد.

عکس مدیسونم را برداشتم. «زیاد بهش فکر نکنین. خانوم لورینگ. متأسفم که

ناامیدتون می‌کنم.»

رفتم طرف گاوصندوق و پولم را گذاشتم توی کشو و قفلش کردم. در گاوصندوق

را هم بستم و دستگیره‌اش را چرخوندم. و بهش گفتم:

«دارین قرقرو میشین، خانوم لورینگ. چرا؟ خاطر دوست الکلی مون را

می‌خواین؟»

بالحن نیشداری گفت: «از اینجور حرفها متنفرم. ازشون متنفرم. لابد اون بازی

ابلهاندای که شوهرم درآورد باعث میشه فکر کنید که حق دارین به من توهین کنید.

نخیر. من خاطر خواه راجر وید نیستم. هرگز هم نبوده‌ام... حتی اونوقت‌ها که

دائم‌الخمیر نبود و مؤدب بود. وای به حال الان که اونجوری شده.»

خودم را ولو کردم روی صندلیم، یه قوطی کبریت برداشتم و زل زدم بهش. به

ساعتش نگاه کرد.

گفتم: «شما آدمهایی که پول زیاد دارین واقعاً جالبین. فکر می‌کنین هر چیزی

که دلتون بخواد بگین، هر قدر هم ردیلانده باشه، هیچ عیبی نداره. شما می‌تونین به

مردی که تقریباً اصلاً نمی‌شناسین درباره‌ی وید و زنش حرفهای کنایه‌آمیز بزنید، ولی

اگه من بقیه‌اش را بهتون پس بدم، بهتون توهین کرده‌ام. خیلی خب، بیایید صاف و

پوست‌کننده حرف بزنیم. هر دائم‌الخمیری بالاخره آخرش با یه هرزه قاطی میشه. وید

یه دائم‌الخمیره، ولی شما هرزه نیستین. این فقط یه پیشنهاد غیر جدیده که شوهر

اصیل زاده تون میگه تا مهمونهای کوکتل پارتنی‌ها را شاد کنه. جدی نمیگه، فقط اون حرف را واسه این میگه که بخندن. پس شما را میذاریم کنار و یه جای دیگه دنبال یه هرزه می‌گردیم. تا کجا باید بگردیم خانوم لورینگ - تا یه نفر را پیدا کنیم که به اندازه کافی درگیر تون کنه که شما را بکشونه اینجا تا با من توهین رد و بدل کنید؟ باید آدم خیلی خاصی باشه، اینطور نیست - والا چرا باید واسه شما اهمیت داشته باشه؟»

کاملاً ساکت نشسته بود و فقط نگاه می‌کرد. یه نیم دقیقه طولانی گذشت. گوشه‌های دهنش سفید بودن دستهایش روی کیف گاباردینش که باکت و دامنش ست بود سفت و خشک شده بودن.

بالاخره گفت: «وقت تون را دقیقاً تلف نکردین، اینطور نیست؟ چه راحت و مناسبه که این ناشر باید به فکر می‌افتاد که شما را استخدام کنه! پس تری هیچ اسمی به شما نگفت! حتی یک اسم. ولی واقعاً مهم نبود، بود، آقای مارلو؟ شم کار آگاهی شما خطاناپذیر بود. می‌تونم پیرسم که نقشه تون برای حرکت بعدی چیه؟»

«هیچی.»

«چرا؟ چرا باید اینهمه استعداد تلف بشه؟ چطور می‌تونید این را با دین تون در قبال اون عکس مدیسون وفق بدین؟ مطمئناً باید یه کاری باشه که بتونین انجام بدین.»

گفتم: «فقط بین خودمون دوتا بمونه. دارین خیلی پرت و پلا می‌گین. خب وید خواهر تون را می‌شناخته. ممنونم که، هر چند غیرمستقیم، بهم گفتین. من قبلاً حدس زده بودم. که چی؟ اون فقط یکی از مردهای اون کلکسیون نسبتاً بزرگ بوده. ولش کنیم همونجا باشه. بیاین بریم سراغ اینکه شما چرا می‌خواستین منو ببینید. دلیلش یه جور ی توی این بُر زدن‌ها گم شد؟»

از جاش بلند شد. یه دفعه دیگه به ساعتش نگاه کرد. «من پایین یه ماشین دارم. می‌تونم بهتون بقبولونم که با من بیایید خونه و یه فنجون چای بخورید؟»

گفتم: «ادامه بدین. منتظرم.»

«انقدر مشکوک به نظر میام؟ من یه مهمون دارم که دوست داره با شما آشنا

بشه.»

«پیرمرده؟»

بالحن سردی گفت: «من بهش نمی‌گم پیرمرد.»
بلند شدم و روی میز خم شدم. «عزیزم، تو گاهی اوقات خیلی بانمکی. واقعاً.
اشکالی نداره اسلحه هم‌رام باشه؟»
واسه‌ام لب ورچید. «مطمئناً شما از یک پیرمرد نمی‌ترسین.»
«چرا نترسم؟ شرط می‌بندم خودت ازش می‌ترسی - خیلی هم زیاد.»
آهی کشید. «بله، متأسفانه ازش می‌ترسم. همیشه ازش ترسیده‌ام. اون می‌تونه
خیلی ترسناک باشه.»
گفتم: «شاید بهتر باشه دوتا اسلحه بیارم.» و بعد فکر کردم کاش این حرف را
نزده بودم.

۳۲

لعنتی‌ترین خونه‌ای بود که توی عمرم دیده بودم. یه قوطی کبریت سه طبقه بود، با یه شیروونی چهارترک که شیب زیادی داشت و بیست سی تا پنجره دولنگه از زیرش زده بود بیرون و یک عالمه تزئینات دورِ اون پنجره‌ها بود - عین یه کیک عروسی. تو هر طرف درِ ورودی دوتا ستون سنگی کار گذاشته بودن. اما بهترین قسمتش یه راه‌پلذ مارپیچ با یه حفاظ سنگی بود که بالاش یه برجک داشت و از اونجا حتماً می‌شد همۀ طول دریاچه را دید.

کفِ محوطهٔ جلوی ساختمون که واسه ماشینها درست شده بود، سنگفرش بود. به نظر می‌اومد چیزی که اونجا واقعاً لازم داشت یه خیابون نیم مایلی بود که دو طرفش درخت صنوبر کاشته باشن با یه پارک پُر از آهو و یه باغ پر از گلهای وحشی و سه طبقه تراس و چندصد تا گل رُز پشت پنجرهٔ کتابخونه و یه منظرهٔ دراز سبز روبروی هر کدوم از پنجره‌ها که به جنگل و سکوت و خلوت و آرامش ختم بشه. ولی چیزی که داشت یه دیوار سنگ‌چین بود که دور یه زمین ده پونزده هکتاری کشیده شده بود. توی ولایت کوچیک و شلوغ ما این یه ملک بزرگ به حساب می‌آد. دو طرف راه ورودی ماشین‌رو شمشاد کاشته بودن و گرد هرس شون کرده بودن. اینجا و اونجا گپه گپه انواع درختهای تزئینی کاشته شده بود که قیافه‌شون مثل درختهای کالیفرنمایی نبود. وارداتی بودن. هر کس اونجا را ساخته بود سعی کرده بود سواحل اقیانوس آتلانتیک را بکشه بیاره اینور کوههای راگی. خیلی سعی کرده بود، ولی

نتونسته بود.

ایموس، رانندهٔ مسن سیاهپوست، کادیلاک را آرام جلوی در ورودیِ خونه نگه داشت، پرید پایین، و اومد عقب که درو واسهٔ خانوم لورینگ باز کنه. من اول پیاده شدم و کمکش کردم که درو بگیره. به خانوم لورینگ کمک کردم پیاده بشه. از وقتی که جلوی ساختمون دفترم سوار ماشین شده بودیم تقریباً اصلاً باهام حرف نزده بود. به نظر خسته و عصبی می اومد. شاید اون معماری ابلهانه افسرده اش کرده بود. اون ساختمون می تونست یه خیر خندون را هم انقدر افسرده کنه که عین یه کبوترِ غمگین، بغغو کنه.

ازش پرسیدم: «اینجا رو کی ساخته؟ و از دستِ کی عصبانی بوده؟»
 بالاخره لبخند زد: «تا حالا اینجا را ندیده بودین؟»
 «هیچوقت اینجا ی آیدل ولی نیومده بودم.»

منو راهنمایی کرد به اون سمت خیابونِ جلوی خونه و به بالا اشاره کرد. «مردی که اینجا را ساخت خودش را از اون برجک پرت کرد و حدوداً جایی که شما ایستادین افتاد پایین. یه گنت فرانسوی بود به اسم لاتورل (La Tourelle) و برعکس اکثر کنت‌های فرانسوی، پول زیادی داشت. همسرش رامونا دِسپورو بود، که خودش هم چندان فقیر نبود. توی دوران سینمای صامت هفته‌ای سی هزار دلار درآمد داشت. لاتورل اینجا را ساخت که خونه‌شون باشه. قرار بود یه مینیاتور از شاتو دو بوا باشه. البته حتماً اونجا را می شناسین.»

گفتم: «عین کف دستم. حالا یادم اومد. یکی از اون داستانه‌ها بود که توی روزنامه‌های روزهای یکشنبه می نویسین. زنه ترکش کرد و اون هم خودش را کشت. یه وصیت‌نامهٔ عجیب و غریب هم داشت، اینطور نیست؟»

سرش را به علامت تأیید تکون داد. «برای همسر سابقش چند میلیون دلار به عنوان کرایه ماشین گذاشت و با بقیهٔ دارائیش یه تراست درست کرد. این ملک باید همونطور که بود حفظ می شد. هیچ چیز نباید تغییر می کرد، هر شب باید میز غذاخوری به شکل مجللی چیده می شد، و بجز خدمه و وکلا به هیچ کس نباید اجازه می دادن که وارد این ملک بشه. البته اون وصیت‌نامه لغو شد. بالاخره ملک تا حدودی تقسیم شد و وقتی من با دکتر لورینگ ازدواج کردم، پدرم اینجا را به عنوان هدیه

از دواج به من داد. حتماً فقط قابل سکونت کردن مجدد اینجا، برایش کلی خرج برداشته. من از اینجا متنفرم. همیشه ازش متنفر بودهام.»

«مجبور که نیستین اینجا بمونین، مجبورین؟»

به شکل خسته‌ای شونه‌هاش را انداخت بالا. «لااقل گاهی اوقات مجبورم. یکی از دخترهای پدرم باید یک مقدار ثبات بهش نشون می‌داد. دکتر لورینگ از اینجا خوشش می‌آد.»

«حتماً. هر مردی که الم‌شنگه‌ای مثل بازی‌ای که اون توی خونه‌وید درآورد از خودش دربیاره، باید از اینجور جاها هم خوشش بیاد.»

ابروه‌هاش را برد بالا. «متشکرم که انقدر علاقه‌مند شدین، آقای مارلو. ولی من فکر می‌کنم به اندازه‌کافی درباره‌اون موضوع حرف زده شده. بریم تو؟ پدرم دوست نداره معطل کسی بشه.»

دوباره رفتیم اونطرف راه ماشین‌رو خونه و از پله‌های سنگی رفتیم بالا و نصف در دو لنگه بزرگ، بی‌سروصدا واز شد و یه نوکر گرون قیمت و خیلی عصاقورت‌داده ایستاد کنار تا بریم تو. راهرو اونجا از کل زیربنای مفید خونه‌ای که من توش زندگی می‌کردم بزرگتر بود. کف اونجا با موزائیک‌های ریز تزئین شده بود و ظاهراً پنجره‌های پشت اونجا شیشه‌های نقش‌دار رنگی داشتن و اگه از اونجا نوری به اینطرف می‌اومد ممکن بود بتونم ببینم که دیگه چی اونجا بود. از راهرو گذشتیم و از یکی دوتا درِ دولنگه چوبی دیگه رد شدیم و رفتیم توی یه اتاق نیمه‌تاریک که طولش نمی‌تونست بیشتر از بیست و یک متر باشه. یه مرد منتظر و ساکت نشسته بود اونجا. با سردی زل زد بهمون.

خانوم لورینگ با دست‌پاچگی پرسید: «دیر کردم، پدر؟ ایشون آقای فیلیپ مارلو

هستن. آقای هارلن پاتر.»

مَرده فقط نگاهم کرد و چونه‌اش را حدود یه سانت برد پایین.

گفت: «زنگ بزن جای بیارن. بنشینید، آقای مارلو.»

نشستم و نگاهش کردم. مثل یه حشره‌شناس که به یه سوسک نگاه کنه بهم نگاه کرد. هیشکی هیچی نگفت. کاملاً سکوت برقرار بود تا اینکه چای اومد. روی یه سینی نقره خیلی بزرگ گذاشتنش روی یه میز چینی. لیندا نشست کنار میز و چای

ریخت.

هارلن پاتر گفت: «دو فنجان. تو می‌تونی چایت را توی یک اتاق دیگه بخوری،

لیندا.»

«بله، پدر. شما چایتون را چطور دوست دارین، آقای مارلو؟»

گفتم: «هر طور باشه فرق نمی‌کنه.» انگار صدام توی یه جای دوری منعکس شد

و کوچیک و تنها شد.

لیندا یه فنجون چای داد به پیرمرد و بعد هم یه فنجون داد به من. بعد بی صدا

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. من رفتنش را تماشا کردم. یه قلپ چای خوردم و یه

سیگار درآوردم.

«لطفاً سیگار نکشید. من آسم دارم.»

اون سیگار را دوباره گذاشتم توی پاکت سیگارم و زل زدم بهش. نمی‌دونم چه

حسی داره که آدم صدمیلیون یا این حدودها ارزش داشته باشه، اما به نظر نمی‌اومد

که بهش خوش می‌گذشت. مردهیکل داری بود، حدود یک و نود قد داشت و هیکلش

هم متناسب با قدش بود. یه کت و شلوار فاستونی خاکستری تنش بود که

سرشونه‌هاش چیزی کار گذاشته نشده بود. شونه‌هاش احتیاج به این چیزها نداشت.

یه پیرهن سفید با یه کراوات تیره پوشیده بود و تو جیب جلوی سینه‌اش دستمالی

دیده نمی‌شد. از جیب سینه‌اش یه عینک پیدا بود. سیاه بود، عین کفش‌هاش.

موهانش هم سیاه بود، حتی یه موی سفید هم نداشت. مثل موهای مک آرتور یه وری

شونه شده بود. و من یه حسی داشتم که زیر اون موها چیزی جز یه کله طاس نبود.

ابروه‌هاش کلفت و سیاه بودن. به نظر می‌رسید که صداس از یه جای دور می‌اومد. یه

جوری چایی شو خورد که انگار ازش متنفر بود.

«آقای مارلو، اگر من نظرم را بهتون بگم، جلوی اتلاف وقت گرفته میشه. من

معتقدم که شما دارین توی کارهای من مداخله می‌کنید. اگر اعتقاد من درست باشه،

پیشنهاد می‌کنم که دست از این کار بردارین.»

«من به اندازه کافی از کارهای شما سر در نمی‌آرم که توشون دخالت کنم، آقای

پاتر.»

«مخالفم.»

کمی دیگه چای خورد و فنجون را گذاشت کنار. توی صندلی بزرگی که نشسته بود لم داد و با چشمهای سخت و خاکستری اش تیکه تیکه ام کرد.

«من طبیعتاً می دونم شما کی هستید. و چطور خرج زندگی تون را در می آرید - اگه در بیارید - و چطور با تری لنوکس درگیر شدین. به من گزارش داده شده که شما به تری کمک کردین از کشور خارج بشه، در مورد گناهکار بودن اون شک دارین، و در این مدت با مردی تماس گرفتین که دختر از دست رفتۀ من اونو می شناخته. به چه منظور برای من توضیح داده نشده. توضیح بدین.»

گفتم: «اگه اون مرد اسمی هم داره، اسمش را بگیرن.»

لبخند خیلی کمرنگی زد، اما نه جوری که انگار داشت از من خوشش می اومد. «وید - راجر وید. فکر می کنم یک جور نویسنده است. شنیده ام نویسنده کتابهای بسیار هرزه نگارانه ای است که من علاقه ای به خواندنشان ندارم. همچنین اطلاع دارم که او یک الکلی خطرناکه. این ممکنه فکر عجیبی به سر شما انداخته باشه.»

«شاید بهتر بود می دانشتین من فکرهای عجیب خودم را داشته باشم، آقای پاتر. طبیعتاً چیزهای مهمی نیستن، ولی همه دارایی من همینه. اولاً، من باور نمی کنم که تری زنش را کشته، بخاطر نحوه ای که این کار انجام شده و به خاطر اینکه فکر نمی کنم تری از اونجور مردها بوده. دوماً، من با وید تماس نگرفتم. ازم خواسته شد که توی خونه اش زندگی کنم و هر کاری از دستم برمی آد بکنم که هوشیار نگهش دارم تا یه کار نوشتن را تموم کنه. سوماً، اگه اون یه الکلی خطرناکه، من تا حالا هیچ اثری ازش ندیده ام. چهارماً، اولین تماس من به درخواست ناشر نیویورکی اون بود و اون موقع اصلاً حتی خبر نداشتم که راجر وید دختر شما را می شناخته. پنجماً، من این پیشنهاد کار را رد کردم و بعد خانوم وید ازم خواست که شوهرش را که رفته بود یه جا واسه ترک کردن، پیدا کنم. پیداش کردم و بردمش خونه.»

با لحن خشکی گفت: «بسیار منظم و مرتب.»

«منظم و مرتب بودنم هنوز تموم نشده، آقای پاتر. ششماً، شما - یا یه نفر به دستور شما - یه وکیل به اسم سیول اندیکات را فرستادین که منو از زندون دربیاره. اون نگفت کی فرستاده بودش، ولی کس دیگه ای نمی تونست باشه. هفتماً، وقتی از زندون اومدم بیرون یه گانگستر به اسم مندی منندز تهدیدم کرد و بهمم اخطار کرد که

سرم تو لاک خودم باشه و یه غزل واسه ام خوندم که چطور تری جون اون و یه قماربازِ اهل لاس وگاس به اسم رندی استار را نجات داده. تا جایی که من می‌دونم داستانش می‌تونه حقیقت داشته باشه. منندز وانمود کرد که دلخوره چون تری واسه رفتن به مکزیک از اون درخواست کمک نکرده بود و به جاش از آشغالی مثل من خواسته بود کمکش کنم. اون یارو، منندز، از اول بایه انگشت می‌تونست مشکل تری را به دو شکل، و خیلی هم بهتر از من، حل کنه.»

هارلن پاتر با لبخند سردی گفت: «البته شما که فکر نمی‌کنید من آقای منندز و آقای استار را جزو آشنایان خودم حساب می‌کنم.»

«نمی‌دونم آقای پاتر. اون پولهایی که شما درمی‌آرین جوری در نمی‌آد که من بتونم بفهمم. نفر بعدی که به من اخطار کرده خودم را بکشم کنار دختر شما، خانوم لورینگ، بوده. ما به طور تصادفی توی یه بار همدیگه را دیدیم و شروع کردیم به حرف زدن چون هر دومون داشتیم گیملت می‌خوردیم، مشروب مورد علاقه تری که این طرفها مشروب غیرعادی ایه. من تا وقتی که دخترتون خودش بهم نگفته بود نمی‌دونستم ایشون کی هستن. یه خورده درباره اینکه چه احساسی نسبت به تری دارم بهشون گفتم و ایشون بهم فهموندن که اگه شما را عصبانی کنم زندگی کوتاه و ناخوشایندی خواهم داشت. شما عصبانی هستین، آقای پاتر؟»

با سردی گفت: «وقتی من عصبانی باشم احتیاجی به این نخواهید داشت که سؤال کنید. در موردش هیچ شکی نخواهید داشت.»

«من چی فکر کردم. من به نوعی منتظر بوده‌ام که گانگسترها بیان سراغم، ولی تا حالا پیداشون نشده. پلیس‌ها هم اذیتم نکردن. می‌تونستن. می‌تونست در دسر زیادی واسه ام درست بشه. من فکر می‌کنم تنها چیزی که شما می‌خواستین، آقای پاتر، سکوت بوده، حالا من دقیقاً چیکار کرده‌ام که مزاحمتون شده‌ام؟»

نیشش واز شد. نیشخند تلخی بود، ولی بالاخره نیشخند بود. انگشتهای دراز و زردش را گذاشت روی هم و یه پاش را انداخت روی زانوش و راحت لم داد.

«حرفهای جالبی بود، آقای مارلو، و من هم گذاشتم حرفتون را بزنید. حالا به من گوش کنین. شما دقیقاً درست فکر کردین که تنها چیزی که من می‌خوام سکوتته. امکانش زیاده که ارتباط شما و خانواده وید ممکنه اتفاقی و تصادفی بوده باشه.»

بگذارین همینطور بمونه. من در عصری که خانواده تقریباً هیچ معنایی نداره، مرد خانواده دوستی هستم. یکی از دخترانم با یک آدم خودنما و منفور اهل بوستون ازدواج کرده و دیگری از دواج‌های احمقانه متعددی کرده که آخرین اونها با یک گدای از خود راضی بوده که به اون اجازه داده زندگی بی ارزش و ضد اخلاقی‌ای را در پیش بگیره تا اینکه ناگهان و بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای کنترل خودش را از دست داده و اونو به قتل رسونده. شما به خاطر خوشونتی که در این قتل به کار رفته فکر می‌کنید که غیرممکنه کار اون بوده باشه. اشتباه می‌کنید. تری اونو با یک ماورز اتوماتیک کشته، همون اسلحه‌ای که با خودش به مکزیک برده. و بعد از اینکه به اون شلیک کرده کاری را که انجام داده، انجام داد تا اثر گلوله را از بین ببره. قبول دارم که خیلی خوشونت‌آمیز بوده، ولی فراموش نکنید که اون در جنگ شرکت کرده بود، شدیداً زخمی شده بود، زجر فراوانی کشیده بود و زجر کشیدن دیگران را هم دیده بود. شاید قصدش این نبوده که اونو بکشه. از اونجا که اون اسلحه متعلق به دخترم بود، شاید یک جور کشمکش و درگیری پیش اومده. اون اسلحه کوچیکی بود ولی قدرت زیادی داشت، کالیبرش ۷/۶۵ میلی‌متر بود، مدل پی.پی.کی. گلوله کاملاً از سرش عبور کرده بود و پشت یک پرده چیت توی دیوار فرو رفته بود. بلافاصله پیدا نشد و در واقع اصلاً هیچ جا هم چیزی در باره‌اش چاپ نشد. حالا بگذارید وضعیت را مرور کنیم.»

حرفش را قطع کرد و زل زد به من. «نیازتون به سیگار خیلی شدیده؟»

«ببخشید، آقای پاتر. بدون اینکه بهش فکر کنم درش آوردم. عادتته.» واسه دومین بار اون سیگار را گذاشتم سر جاش.

«تری تازه زنش را کشته بود. از دید بسیار محدود پلیس انگیزه فراوانی هم داشت. ولی یک دفاع عالی هم داشت - اینکه اسلحه متعلق به زنش بوده و دست خودش بوده و اون سعی کرده اونو از دستش دربیاره و نتونسته و همسرش به خودش شلیک کرده. یک وکیل دعاوی خوب می‌تونست با این دفاع خیلی کارها بکنه. به احتمال زیاد تبرئه می‌شد. اگر به من تلفن می‌کرد، کمکش می‌کردم. ولی با تبدیل کردن اون قتل به یک ماجرای شدیداً خوشونت‌بار برای از بین بردن اثر گلوله، این کار را غیر ممکن کرد. اون ناچار بود فرار کنه و حتی این کار را هم ناشیانه انجام داد.»

«یقیناً همین‌طور، آقای پاتر. ولی اون به شما توی پاسادنا تلفن کرد، اینطور

نیست؟ به من گفت که این کارو کرده.»

اون مرد هیکل دار سرش را به علامت تأیید تکون داد. «بهش گفتم که ناپدید بشه و نمی خواستم بدونم کجاست. این نکته ضروری بود. من نمی تونستم یک جانی را مخفی کنم.»

«خوبه، آقای پاتر.»

«کمی طعنه توی این حرف حس کردم؟ مهم نیست. وقتی از جزئیات ماجرا مطلع شدم کاری نمی شد کرد. نمی تونستم اجازه بدم محاکمه‌ای که برای اونجور جنایات برگزار میشه سر بگیره. حقیقتش خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم که توی مکزیک خودش را تیر زده و یک اعتراف هم به جا گذاشته.»

«درک تون می کنم، آقای پاتر.»

ابروهاش را واسه‌ام آورد جلو. «مواظب باش، جوون. من از گوشه و کنایه خوشم نمی آد. حالا می فهمی چرا هرگونه تحقیقات بیشتر توسط هر کسی را نمی تونم تحمل کنم؟ و چرا تمام نفوذم را به کار گرفتم تا تحقیقاتی را که انجام شد تا حد امکان کوتاه و دور از جنجال نگه دارم؟»

«البته... اگه متقاعد شدین که تری اونو کشته.»

«البته که کشته. اینکه انگیزه‌اش چی بوده یه مسئله دیگه است. دیگه هم مهم نیست. من آدم مشهوری نیستم و نمی خوام هم مشهور بشم. همیشه در دسر زیادی را تحمل کرده‌ام تا از هرگونه شهرتی اجتناب کنم. من با نفوذم ولی از نفوذم سوء استفاده نمی کنم. دادستان منطقه لوس آنجلس مرد جاه طلبیه که بیشتر از اون عقلش می رسه که به خاطر یک شهرت لحظه‌ای، زندگی حرفه‌ای خودش را خراب کنه. برقی توی چشمت می بینم که خوشم نمی آد. خودت را از شرش خلاص کن. ما توی جامعه‌ای زندگی می کنیم که بهش می گن دموکراسی، حکومت اکثریت مردم. آرمان خیلی خوبیه اگه بشه کاری کرد که عملی بشه. مردم انتخاب می کنن، ولی این احزاب هستن که نامزدها را معرفی می کنن، و برای اینکه چرخ احزاب بچرخه باید پول زیادی خرج بشه. یک کسی باید این پول را به اونها بده، و اون شخص، چه یک فرد باشه، چه یک گروه مالی، یک اتحادیه صنفی، یا هر کس دیگه، در ازای اون پول، توقعاتی داره. چیزی که من و امثال من توقع داریم اینه که اجازه داشته باشیم توی

خلوت محبوب خودمون زندگی کنیم. من صاحب چند روزنامه هستم، ولی از روزنامه‌ها متنفرم. اونها را یک مزاحم دائمی برای باقی‌مونده خلوت آدمها می‌دونم. داد و قال دائم اونها برای آزادی مطبوعات، بجز چند مورد استثنای شرافتمندانه، یعنی آزادی برای فروختن رسوایی، جنایت، سکس، هوچی‌گری، تنفر، گوشه و کنایه، و استفاده سیاسی و مالی از پروپاگاندا. روزنامه یک مؤسسه تجاریه که می‌خواد از راه فروش تبلیغات پول دربیاره. قیمت آگهی بستگی به تیراژ روزنامه داره و خودتون می‌دونید که تیراژ روزنامه به چه چیزهایی بستگی داره.»

بلند شدم و دور صندلی‌ام قدم زدم. با سردی منو پایید. دوباره نشستم. احتیاج به یه کم شانس داشتم. در واقع به یه کامیون شانس احتیاج داشتم.

«خیلی خب، آقای پاتر، بعدش چی؟»

گوش نمی‌داد. به فکرهای خودش اخم کرده بود. ادامه داد: «پول چیز غریبیه. توی حجم بالا زندگی جداگانه‌ای در پیش می‌گیره، حتی وجدان جداگانه. کنترل قدرت پول زیاد، خیلی مشکل میشه. انسان همیشه حیوان فاسدی بوده. رشد جمعیت، هزینه‌های کلان جنگ‌ها، فشار دائم مالیاتهایی که به زور گرفته میشه... همه این چیزها انسان را بیش از پیش فاسد می‌کنن. آدمهای متوسط خسته و ترسیده‌اند و کسی که خسته و ترسیده است وسعش نمی‌رسه که آرمانی داشته باشه. اونها باید برای خانواده‌شون غذا بخرند. ما توی دوران خودمون شاهد سقوط اعجاب آور اخلاقیات عمومی و خصوصی بوده‌ایم. از آدمهایی که توی زندگی شون کیفیتی نیست همیشه توقع کیفیت داشت. ما کیفیت نمی‌خواهیم چون باعث میشه جنسی که می‌فروشیم زیادی دوام داشته باشه. پس مُد را جایگزین کیفیت می‌کنیم، و مُد یک کلاهبرداری تجاری برای ایجاد ازکارافتادگی مصنوعیه. تولید انبوه نمی‌تونه سال آینده کالاهاش را بفروشه، مگر اینکه کالایی که امسال فروخته سال دیگه از مُد افتاده به نظر بیاد. ما سفیدترین آشپزخونه‌ها و براق‌ترین حمامهای دنیا را داریم. ولی توی اون آشپزخونه سفید دوست داشتنی، زنهای خاندان متوسط آمریکایی نمی‌تونن غذایی درست کنن که بشه خوردش، و اون حمام براق دوست داشتنی بیشتر زائده‌ایه برای نگهداری دئودورانت‌ها، مسهل‌ها، قرص‌های خواب‌آور، و محصولات اون شامورتی بازی ایجاد اعتماد به نفسه که بهش می‌گن صنعت لوازم

آرایش. ما بهترین بسته‌بندی‌های دنیا را می‌سازیم، آقای مارلو. اما چیزی که توی اون بسته‌هاست اکثراً آشغاله.»

یه دستمال سفید بزرگ درآورد و شقیقه‌هاش را باهاش پاک کرد. با دهن واز نشسته بودم اونجا و به این فکر می‌کردم که این بابا چشه. از همه چیز متنفر بود. گفت: «این اطراف برای من یه کم زیادی گرمه. به هوای خنک‌تری عادت دارم. حرفهام شبیه سرمقاله‌ای شده که یادش رفته چی می‌خواست بگه.»

«منظورتون را فهمیدم، آقای پاتر. شما از اوضاع دنیا خوشتون نمی‌آد اینه که هر قدرتی دارین به کار می‌برین تا دوروورِ یه گوشه‌ی خصوصی را ببندین که توش تا حد امکان جووری زندگی کنین که یادتون می‌آد پنجاه سال پیش، قبل از دوره‌ی تولید انبوه مردم زندگی می‌کردن. شما صد میلیون دلار دارین و تنها چیزی که این پول واسه‌تون خریده در دسره.»

دستمالش را از دو گوشه‌ی مخالف گرفت کشید، بعد گوله‌اش کرد و چپوندش توی یکی از جیب‌هاش.

پرسید: «و بعدش؟»

«همه‌اش همینه و دیگه چیزی نیست. اهمیتی نمیدین کی دخترتون را به قتل رسونده، آقای پاتر. مدت‌ها قبل دور اونو خط کشیدین. حتی اگه تری لنوکس اونو نکشته و قاتل واقعی دارد آزاد می‌گرده، اهمیتی نمی‌دین. نمی‌خواین دستگیر بشه، چون اون رسوایی را دوباره زنده می‌کنه و یه محاکمه باید برگزار بشه و دفاعیات اون خلوت و آسایش شما را ازتون می‌گیره. البته مگه اینکه قبل از اینکه محاکمه‌ای باشه، انقدر لطف کنه که خودش را بکشه. ترجیحاً توی تاهیتی یا گواتمالا یا وسط کویر صحرا. هر جایی که مسئولین محلی از تقبل هزینه‌ی اعزام یه نفر به اونجا برای تأیید اتفاقی که افتاده، متنفر باشن.»

ناگهان لبخند زد، یه لبخند گنده‌ی زمخت با مقدار معقولی حس دوستانه.

«تو از من چی می‌خوای، مارلو؟»

«اگه منظورتون اینه که چقدر پول می‌خوام، هیچی. من نخواسته بودم که بیام اینجا. آورده شدم. درباره‌ی اینکه چطور با راجر وید ملاقات کردم حقیقت را گفتم. ولی اون دختر شما را می‌شناخته و سابقه‌ی خشونت داره، هرچند که من هیچ خشونتی

ازش ندیده‌ام. اون بابا دیشب سعی کرد خودش را با تیر بزنه. روحش در عذابه. وجدان شدیداً گناهکاری داره. اگه من دنبال یه مظنون خوب می‌گشتم، اون می‌تونست کارم را راه بندازه. می‌دونم که اون فقط یکی از اعضای یه گروه بزرگه، ولی اون تنها عضو گروهه که من باهاش ملاقات کرده‌ام.»

بلند شد و ایستاده‌اش واقعاً گنده بود. همینطور محکم. اومد طرفم و روبروم ایستاد.

«یک تلفن، آقای مارلو، می‌تونه جواز شما را ازتون بگیره. واسه من شمشیر نکشید. تحملش نخواهم کرد.»

«با دو تا تلفن من وقتی بیدار بشم دارم کف جوب را بوس می‌کنم و پس کله‌ام هم دیگه سر جاش نیست.»

خنده تندی کرد. «من اونجوری کار نمی‌کنم. لابد تو خط کاری عجیب شما براتون طبیعیه که اونطور فکر کنین. من وقت زیادی صرف شما کرده‌ام. زنگ می‌زنم خدمتکار بیاد و راه خروج را بهتون نشون بده.»

گفتم: «لازم نیست.» و بلند شدم. «اومدم اینجا و بهمم اخطار کردین. به خاطر وقتی که بهمم دادین ممنونم.»

دستش را دراز کرد طرفم. «متشکرم که اومدین. فکر می‌کنم شما آدم روراستی هستین. سعی نکن قهرمان بشی، جوان. هیچ پورسانتی توی اون کار نیست.»
باهش دست دادم. مثل دست دادن با یه آچار شلاقی بود. حالا با محبت بهمم لبخند زد. اون مرد بزرگ برنده بود و همه چیز را تحت کنترل داشت.

گفت: «یکی از این روزها ممکنه بتونم یه مقدار کار براتون جور کنم. و با این فکر از اینجا نرو که من سیاستمدارها و افسرهای مجری قانون را می‌خرم. مجبور نیستم اینکارو بکنم. خدا حافظ، آقای مارلو. و باز هم از آمدنتون متشکرم.»

همونجا ایستاد و منو تماشا کرد تا از اتاق اومدم بیرون. دستم روی در ورودی بود که لیندا لورینگ از یه جایی توی سایه جلوم ظاهر شد.

آهسته ازم پرسید: «خب؟ با پدر چطور کنار اومدی؟»

«عالی. اون تمدن را واسه‌ام توضیح داد. منظورم از دید خودشه. اون می‌خواد بذاره یه کم دیگه تمدن ادامه داشته باشه. ولی بهتره مواظب باشه و تو زندگی

خصوصی ایشون مداخله نکنه. اگه اینکارو بکنه، ممکنه یه تلفن به خدا بزنه و سفارش خودش را لغو کنه.»

گفت: «به تو هیچ امیدی نیست.»

«من؟ به من هیچ امیدی نیست؟ خانوم، یه نگاهی به پدرتون بندازین. در مقایسه با اون من مثل یه نوزادم که یه جفجغه نو دارم.»

رفتم بیرون و ایموس کادیلاک را آماده نگه داشته بود. منو برگردوند هالیوود. خواستم یه دلار بهش بدم ولی نگرفتم. گفتم پس بذار کتاب شعرهای تی.اس. الیوت^(۱) را واسهات بخرم. گفت یه دونه داره.

۳۳

یه هفته گذشت و هیچ خبری از خونوادهٔ وید نشد. هوا گرم و چسبناک بود و نیش اسیدی آلودگی هوا از سمت غرب تا پورلی هیلز هم رفته بود. از بالای خیابون مالولند (Mulholland) می شد ببینی که مثل یه مه غلیظ، سرتاسر شهر را گرفته بود. وقتی توش بودی می تونستی بو و مزه اش را حس کنی و چشمهات را می سوزوند. همه داشتن درباره اش غر می زدن. توی پاسادنا، جایی که میلیونرهای افاده ای بعد از اینکه اهالی سینما پورلی هیلز را خراب کردن، به اونجا پناه بردن، پدران شهر با عصبانیت فریاد می زدن. همه چیز تقصیر آلودگی هوا شده بود. اگه قناریه آواز نمی خوند، اگه شیر فروشه دیر می اومد، اگه سگهای پکنی^(۱) شپش داشتن، اگه یه پیر خرفتی یقه آهاری توی راه کلیسا سکتۀ قلبی می کرد، تقصیر آلودگی هوا بود. جایی که من زندگی می کردم معمولاً اوایل صبح و تقریباً همیشه شبها هوا صاف بود. چند وقتی یه بار سراسر یه روز هوا صاف می شد. هیچکس هم نمی دونست چرا. یه همچون روزی بود - از قضا پنجشنبه بود - که راجر وید بهم تلفن کرد. ظاهراً

حالش خیلی خوب بود. «چطوری؟ وید هستم.»

«خوبم، تو چطوری؟»

«متأسفانه مست نیستم. با جون کندن دارم یه پولی به دست می آرم. باید یه

صحبتی بکنیم. و فکر می‌کنم یه مقدار پول بهت بدهکارم.»
«نع.»

«خب، چطوره امروز با هم ناهار بخوریم؟ می‌تونم حدود ساعت یک اینجا باشی؟»

«فکر کنم. کندی چطوره؟»

«کندی؟» به نظر می‌اومد گیج شده. لابد اونشب چیزهای زیادی را از ذهنش پاک کرده بود. «اوه، اونشب بهت کمک کرد منو بذاری توی تختم.»
«آره. اون کمک خوبیه - یه وقتهایی. خانوم وید چطوره؟»
«اون هم حالش خوبه. امروز رفته شهر خرید کنه.»

گوشی را گذاشتیم و من نشستم توی صندلی گردون و خودم را به عقب و جلو تاب دادم. باید ازش می‌پرسیدم که کتابش چطور داشت پیش می‌رفت. شاید همیشه باید از یه نویسنده پرسید که کتابش چطور پیش می‌ره. ولی شاید هم انقدر این سؤال را ازش بپرسن که ازش خسته بشه.

یه خورده بعد یه تلفن دیگه بهم شد، یه صدای غریبه.

«من زوی اُشترفِلت هستم. جورج پیترز گفت که بهت زنگ بزنم، مارلو.»

«اوه، بله، ممنون. تو کسی هستی که تری لنوکس را توی نیویورک می‌شناختی.»

اون موقع به خودش می‌گفت مارستون.»

«درسته. واقعاً دائم‌الخمیر بود. ولی خودشه. از اونهایی نیست که بشه در موردشون اشتباه کرد. اینجا یه شب اونو با زنش توی بار چیسین دیدم. با یه مشتری بودم. مشتری اونها را می‌شناخت. متأسفانه نمی‌تونم اسم اون مشتری را بهت بگم.»
«درک می‌کنم. فکر کنم حالا دیگه زیاد اهمیتی نداره. اسم کوچیکش چی بود؟»
«یه دقیقه صبر کن یادم بیاد. اوه آره، پال. پال مارستون. اگه برات جالبه، یه چیز دیگه هم بود. یه مدال ارتش انگلیس به سینه‌اش بود.»

«آها. اون بابا چی شد؟»

«نمی‌دونم. من اومدم کالیفرنیا. دفعه بعد که دیدمش اون هم اونجا بود... با دختر

نیمه وحشی هارلن پاتر عروسی کرده بود. ولی خودت که اینها را می‌دونی.»

«حالا هر دو تاشون مُرده‌ان. ولی ممنونم که بهم گفتی.»

«قابلی نداشت. خوشحال می‌شم اگه بتونم کمکی بکنم. این چیزها واسه‌ات معنی‌ای داشت؟»

گفتم: «اصلاً». داشتم دروغ می‌گفتم. «من هیچوقت چیزی درباره‌ی خودش ازش نپرسیدم. یه دفعه بهم گفت که توی یه یتیم‌خونه بزرگ شده بود. ممکن نیست یه وقت تو اشتباه کرده باشی؟»

«با اون موهای سفید و صورت جراحی شده، داداش؟ غیرممکنه. من نمی‌گم که هیچوقت یه چهره را فراموش نمی‌کنم، ولی قیافه‌ی اونو فراموش نمی‌کنم.»
«اون هم تو را دید؟»

«اگه هم دیده بود، بروز نداد. تو اون شرایط ازش توقع نداشتی که بروز بده. به هر حال شاید هم منو یادش نمی‌اومد. همون طور که گفتم توی نیویورک همیشه مست بود.»

یه خورده دیگه هم ازش تشکر کردم و گفتم که قابلی نداشت و گوشیه‌ها را گذاشتیم.

یه مدتی بهش فکر کردم. صدای ترافیک بلوار بیرون ساختمون یه پیش درآمد غیر موسیقایی واسه فکر کردنم شد. صداش خیلی زیاد بود. تو هوای گرم تابستون همه چیز خیلی پرسروصداست. بلند شدم و قسمت پایین پنجره را بستم و به کارآگاه گروهبان گرین تو بخش جنایی تلفن کردم. انقدر لطف کردن که تشریف داشتن. بعد از مقدمات معمولی گفتم: «ببین، یه چیزی درباره‌ی تری لنوکس شنیدم که واسه‌ام معما شده. یه نفر که می‌شناسم توی نیویورک اونو با یه اسم دیگه می‌شناخته. پرونده‌ی زمان جنگش را نگاه کردین؟»

گرین با تندی گفت: «شما هیچوقت یاد نمی‌گیرین. هیچوقت یاد نمی‌گیرین که همون طرف خیابون که محدوده‌ی خودتونه بمونید. اون موضوع تموم شده، پرونده‌اش بسته شده، سرب بهش بسته شده و پرتش کردن توی اقیانوس. می‌فهمی؟»
«من هفته‌ی قبل بخشی از یه بعدازظهر را با هارلن پاتر تو خونه‌ی دخترش گذروندم. می‌خوای درباره‌اش تحقیق کنی؟»

با تلخی پرسید: «چیکار می‌کردی؟ به فرض که باور کردم.»
«صحبت می‌کردیم. دعوت شده بودم. از من خوشش می‌آد. ضمناً بهم گفت که

با یه ماوزر پی.پی.کی کالیبر ۷/۶۵ میلی متر به دخترش شلیک شده بود. این واسه ات تازگی داره؟»

«ادامه بده.»

«اسلحه مال خود دختره بوده، رفیق. شاید یه کمی فرق کنه. ولی اشتباه نکن. من توی گوشه های تاریک دنبال چیزی نمی گردم. این یه مسئله شخصیه. تری کجا مجروح شده بود؟»

گرین ساکت بود. توی پس زمینه صدای بسته شدن یه در شنیدم. بعد آهسته گفت: «احتمالاً توی یه چاقوکشی تو مکزیک.»

«آه، گرین، تو اثر انگشتهاش را داشتی. مثل همیشه فرستادیشون واشینگتن. یه گزارش دریافت کردی - مثل همیشه. تنها چیزی که خواستم یه چیزی درباره سوابق سربازیش بود.»

«کی گفته که سوابق سربازی هم داشته.»

«خب، مثلاً مندی منندز. ظاهراً لنوکس یه دفعه جون اونو نجات داده و اونجوری مجروح شده. آلمانی ها گرفتنش و اون صورتی را که داشت اونها بهش داده بودن.»
«منندز، ها؟ تو حرفهای اون مرتیکه را باور می کنی؟ کله خودت سوراخ داره. لنوکس هیچ پرونده ای تو ارتش نداشت. توی هیچ جا هیچ پرونده ای با هیچ اسمی نداشت. راضی شدی؟»

گفتم: «هر جور شما بگین. ولی من نمی فهمم چرا منندز باید به خودش زحمت می داد و می اومد اینجا و یه قصه چاخان تحویل من می داد و بهم اخطار می کرد که فضولی نکنم چون لنوکس رفیق اون و رندی استار بوده و اونها نمی خوان کسی فضولی کنه. لنوکس که دیگه مُرده بود.»

گرین با تلخی پرسید: «کی می دونه یه گانگستر ممکنه چی فکر کنه؟ یا چرا؟ شاید لنوکس قبل از اینکه با اونهمه پول عروسی کنه و آدم محترمی بشه، با اونها همدست بوده. یه مدتی توی لاس وگاس مدیر قمارخونه استار بود. با اون دختره اونجا آشنا شد. یه لبخند و یه تعظیم و یه کت رسمی. کاری کن که مشتری ها خوشحال باشن و حواست هم به کارکنان قمارخونه باشه. فکر می کنم واسه این کار به اندازه کافی باکلاس بود.»

گفتم: «اون شخصیت مجذوب‌کننده‌ای داشت. تو کارهای پلیسها از این چیزها استفاده نمی‌کنن. لطف کردین، گروه‌بان. سروان گریگوریوس این روزها چطوره؟»
«بازنشست شد. مگه روزنامه‌ها را نمی‌خونی؟»
«اخبار جنایی را نه، گروه‌بان. خیلی وحشتناکه.»
شروع کردم به خداحافظی ولی حرفم را قطع کرد. «آقای پول باهات چیکار داشت؟»

«فقط یه فنجون چای با هم خوردیم. یه ملاقات غیرحرفه‌ای بود. گفت ممکنه واسه‌ام چندتایی مشتری بفرسته. همینطور اشاره کرد - فقط به طور ضمنی اشاره کرد - که هر پلیسی که نگاه چپ بهم بکنه آینده بدی خواهد داشت.»
گرین گفت: «اداره پلیس را اون اداره نمی‌کنه.»
«خورده هم همینو می‌گه. حتی میگه کمیسرها یا دادستانها را هم نمی‌خره. فقط وقتی داره چرت می‌زنه مثل گربه میان میشینن روی زانوش.»
گرین گفت: «گورت را گم کن.» و گوشی را کوبید توی گوشم.
پلیس بودن کار سختیه. آدم هیچوقت نمی‌دونه که بالا و پایین پریدن روی شکم، کی آمنه.

۳۴

اون تیکه جاده که اسفالت نشده بود از اتوبان تا پیچ تپه توی گرمای ظهر می رقصید و خار و خاشاکی که زمین خشک دو طرف جاده را نقطه چین کرده بود از گردِ گرانیت پوشیده شده بود و عین آرد سفید بود. بوی علف هرز تقریباً تهوع آور بود. نسیم ملایم داغ و دپشی می وزید. کتم را درآورده بودم و آستین هام را زده بودم بالا، ولی در ماشین انقدر داغ بود که نمی شد دستم را بهش تکیه بدم. یه اسپ افسار شده خسته زیر چندتا درخت بلوط داشت چرت می زد. یه مکزیکی آفتاب سوخته روی زمین نشسته بود و یه روزنامه پهن کرده بود و داشت غذا می خورد. یه قاصدک با تنبلی روی عرض جاده قل خورد و روی یه تیکه گرانیت که از زمین زده بود بیرون نشست، و مارمولکی که یه لحظه قبل اونجا بود بدون اینکه حرکتی ازش دیده بشه، غیبش زد.

بعد تپه را دور زدم و رفتم روی جاده اسفالت و توی یه کشور دیگه. پنج دقیقه بعد پیچیده بودم توی راه ماشین رو جلوی خونه وید، پارک کرده بودم و از سنگفرش وسط چمنها گذشته بودم و زنگ زده بودم. وید خودش درو واز کرد. یه پیرهن چهارخونه قهوه ای و سفید آستین کوتاه تنش بود با یه شلوار جین آبی کمرنگ و یه جفت دمپایی. برنزه شده بود و به نظر می اومد که حالش خوبه. یه لکه جوهر روی دستش بود و یه ریزه خاکستر سیگار یه طرف دماغش.

منو راهنمایی کرد به اتاق مطالعه اش و پشت میز تحریرش پارک کرد. روی میز

تحریرش یه دسته کلفت کاغذِ زرد رنگِ تایپ شده بود. کتم را گذاشتم روی یه صندلی و نشستم روی یه کاناپه.

«ممنونم که اومدی، مارلو. مشروب؟»

قیافه‌ای روی صورتم ظاهر شد که وقتی یه دائم‌الخمیر از آدم دعوت می‌کنه یه مشروب بخوره اون قیافه را به خودش می‌گیره. می‌تونستم حس‌اش کنم. لبخند زد. گفت: «من نوشابه می‌خورم.»

گفتم: «تیز حالیت میشه. فکر نمی‌کنم الان مشروب بخورم. من هم یه نوشابه باهات می‌خورم.»

با پاش یه چیزی را فشار داد و مدتی بعد کندی اومد. خاطر جمع به نظر می‌اومد. یه پیرهن آبی تنش بود با یه دستمال‌گردن نارنجی. بدون کت سفید. کفش‌هایش دورنگ سفید و سیاه بود و شلوارش گاباردین کمر پهن شیک.

وید نوشابه‌ها را سفارش داد. کندی نگاه‌تندی به من کرد و رفت.

در حالی که به اون دسته کاغذ اشاره می‌کردم، گفتم: «کتابته؟»

«آره. چیز گندیه.»

«باورم نمیشه. تا کجاش پیش رفتی؟»

«حدود دو سوم - اگه ارزشی داشته باشه. که خیلی کم ارزشه. می‌دونی یه

نویسنده چطوری می‌فهمه که کارش تمومه؟»

«چیزی درباره نویسنده‌ها نمی‌دونم.» پیپم را چاق کردم.

«وقتی واسه الهام گرفتن شروع می‌کنه به خوندن کارهای قبلی خودش. این یه

علامت قطعیه. من اینجا پونصد صفحه مطلب تایپ شده دارم، خیلی بیشتر از

صدهزار کلمه. کتابهای من طولانی‌اند. خواننده‌ها از کتابهای طولانی خوششون

می‌آد. خواننده‌های احمق فکر می‌کنن اگه تعداد صفحه‌های کتابی زیاد باشه باید

طلای زیادی توش باشه. جرأت نمی‌کنم دوباره بخونمش. نصف چیزهایی را هم که

توشه نمی‌تونم به خاطر بیارم. راستش می‌ترسم به کارم نگاه کنم.»

گفتم: «به نظر می‌آد که خودت حالت خوبه. با اتفاقی که اونشب افتاد باورم

نمی‌شد که انقدر سر حال شده باشی. بیشتر از اونچه که فکر می‌کنی دل و جرأت

داری.»

«چیزی که الان لازم دارم یه چیزی بیشتر از دل و جرأته. چیزی که با آرزو کردن به دست نمی‌آد. ایمان به خودم. من یه نویسندهٔ لوسم که دیگه اعتقادی ندارم. یه خونهٔ زیبا، یه زن زیبا، و یه رکورد فروش زیبا دارم. ولی تنها چیزی که واقعاً می‌خوام اینه که مست کنم و فراموش کنم.»

چونه‌اش را گذاشت کف دستهایش و زل زد به اینطرف میز تحریرش.

«آیلین گفت که سعی کردم خودم را با تیر بزنم. به اون بدی بود؟»

«یادت نمی‌آد؟»

سرش را تکیه داد. «هیچی هیچی. بجز اینکه افتادم و سرم شکست. و یه مدت

بعد توی رختخواب بودم و توهم اونجا بودی. آیلین بهت زنگ زد؟»

«آره. مگه بهت نگفت؟»

«این هفته زیاد با من حرف نزده. فکر می‌کنم تحملش تموم شده. به اینجاش

رسیده.» لبهٔ یکی از دستهایش را گذاشت روی خرخره‌اش زیر چونه‌اش. «اون بازی‌ای

هم که لورینگ اینجا درآورد اصلاً کمکی به اوضاع نکرد.»

«خانوم وید گفتن که اون بازی هیچ معنی‌ای نداشت.»

«خب، می‌گه دیگه. نگه؟ لیندا راست می‌گفته ولی فکر نمی‌کنم که وقتی داشته

اون حرفها را می‌زده باورشون داشته. دکتر لورینگ فقط به طور غیرطبیعی‌ای

حسوده. اگه توی یه گوشه یکی دوتا مشروب با زنش بخوری و یه کم بخندی موقع

خداحافظی فکرهای بد می‌کنه یه دلیلش اینه که خودش اینکارو نمی‌کنه.»

گفتم: «چیزی که من توی آیدل ولی ازش خوشم می‌آد اینه که همه فقط دارن یه

زندگی طبیعی راحت را می‌گذرونن.»

اخم کرد و بعد درواز شد و گندی با دو تا نوشابه اومد تو و وازشون کرد و

ریختشون توی لیوان. بدون اینکه بهم نگاه کنه یکی از اونها را گذاشت جلوی من.

وید گفت: «تا نیم‌ساعت دیگه ناهار می‌خوریم. اون کتِ سفیدت کجاست؟»

گندی با لحن جدی و محکمی گفت: «امروز روز تعطیل منه. من آشپز نیستم،

رئیس.»

وید گفت: «گوشت پختهٔ سرد یا ساندویچ و آبجو کار راه می‌اندازه. امروز آشپز

مرخصیه، گندی. یکی از دوستهام ناهار اینجا دعوت داره.»

«فکر می‌کنی اون رفیقته؟» با تحقیر خندید. «بهتره از زنت بپرسی.»
وید روی صندلیش لم داد و بهش لبخند زد. «مواظب دهنِت باش، جوجه. جای راحتی گیرت اومده. من کار زیادی ازت نمی‌خوام واسه‌ام انجام بدی، می‌خوام؟»
کندی سرش را انداخت پایین و به زمین نگاه کرد. یه لحظه بعد سرش را بالا کرد و لبخند زد. «باشه، رئیس. کت سفیدم را می‌پوشم. ناهار هم می‌آرم.»
آروم برگشت و رفت بیرون. وید درو نگاه کرد تا بسته شد. بعد شونه‌هاش را بالا انداخت و به من نگاه کرد.

«قدیمها بهشون می‌گفتیم نوکر. حالا بهشون می‌گییم خدمهٔ خونه. نمی‌دونم چندوقت دیگه مجبور می‌شیم صبحونه‌اشون را هم واسه‌اشون ببریم توی رختخواب. زیادی دارم بهش پول می‌دم. لوس شده.»
«مزد... یا یه چیز اضافه؟»

با تندی پرسید: «مثل چی؟»
بلند شدم و چندتا ورق کاغذ زرد تا شده دادم دستش. «بهتره بخونیش. پیدااست که یادت نمی‌آد ازم خواسته بودی پاره‌شون کنم. توی ماشین تحریرت بود، زیر روکش.»

اون کاغذهای زرد را واز کرد و لم داد که بخوندشون. لیوان نوشابه بدون اینکه بهش توجهی بشه جلوش روی میز تحریر داشت فیس فیس می‌کرد. آروم و با اخم اونها را خوند. وقتی رسید به آخرش دوباره اون کاغذها را تا کرد و با انگشتش کشید روی لبه‌اش.

با احتیاط پرسید: «آیلین اینها را دیده؟»
«نمی‌دونم. شاید دیده باشه.»
«خیلی عجیب و غریبه، اینطور نیست؟»
«من ازش خوشم اومد. بخصوص اون قسمتی که نوشتی یه مرد خوب به خاطر تو مُرده.»

دوباره کاغذها را واز کرد و اونها را به صورت نوارهای دراز پاره کرد و ریخت توی سطل کاغذ باطله.

آهسته گفت: «فکر کنم یه مست ممکنه هر چیزی بنویسه یا بگه یا هر کاری

بکنه. واسه من بی معنیه. کندی ازم اخاذی نمی‌کنه. منو دوست داره.»
 «شاید بهتر باشه دوباره مست کنی. شاید یادت بیاد منظورت چی بوده. شاید خیلی چیزها یادت بیاد. قبلاً هم این کار را کردی... اونشب که اسلحه در رفت و شلیک کرد. لابد اون کپسول سکونال هم باعث شده فراموش کنی. حرف زدنت مثل مست‌ها نبود. اما حالا وانمود می‌کنی که یادت نمی‌آد اون چیزهایی را که الان بهت دادم نوشته باشی. تعجبی نداره که نمی‌تونی کتابت را بنویسی، وید. تعجب می‌کنم که چطور می‌تونی زنده بمونی.»

چرخید به یه طرف و یکی از کسوه‌های میز تحریرش را واز کرد. دستش توی اونجا گشت و با یه دسته چک سه‌رديفه اومد بیرون. وازش کرد و دستش دراز شد طرف قلم.

یواش گفت: «من هزار دلار بهت بدهکارم.» یه چک نوشت. بعد ته چک را نوشت. چک را از دسته چک جدا کرد و باهاش اومد اینور میز تحریر، و انداختش جلوی من. «خوبه؟»

تکیه دادم و سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و نه به اون چک دست زدم و نه جوابش را دادم. صورتش منقبض و رنگ پریده بود. چشم‌هایش گود افتاده و خالی بود.

آروم گفتم: «لابد فکر می‌کنی من اونو کشتم و گذاشتم لنوکس تقصیر را به گردن بگیره. ولی آدم سرِ یه زن را داغون نمی‌کنه فقط واسه اینکه طرف بدکاره بوده. کندی می‌دونه که من گاهی اوقات می‌رفتم اونجا. خنده‌دار اینه که فکر نمی‌کنم به کسی بگه. شاید اشتباه کنم، ولی فکر نمی‌کنم بگه.»

گفتم: «اگه هم بگه مهم نیست. دوستهای هارلن پاتر بهش گوش نمی‌کنن. بعلاوه، طرف با اون چیز برنزی کشته نشده. با اسلحه خودش به کله‌اش شلیک شده.»
 با لحنی که انگار تقریباً خواب بود گفتم: «شاید اون اسلحه داشته، ولی من نمی‌دونستم که با گلوله کشته شده. توی روزنامه‌ها ننوشته بودن.»

ازش پرسیدم: «نمی‌دونستی یا یادت نمی‌اومد؟ نه، توی روزنامه‌ها چاپ نشده بود.»

«داری سعی می‌کنی با من چیکار کنی، مارلو؟» صداش هنوز هم مخملی و

تقریباً ملایم بود. «می‌خواهی من چیکار کنم؟ به زخم بگم؟ به پلیس بگم؟ چه فایده‌ای داره؟»

«تو گفتی که یه مرد خوب به خاطرت مرده.»

«فقط منظورم این بود که اگه یه تحقیقات واقعی صورت می‌گرفت ممکن بود من هم به عنوان یکی از مظنون‌های احتمالی - فقط یکی از اونها - شناسایی بشم. از خیلی نظرها این می‌تونست کارِ منو تموم کنه.»

«من نیومدم اینجا که تو را متهم به قتل کنم، وید. چیزی که داره آزارت می‌ده اینه که خودت هم مطمئن نیستی. تو یه سابقه‌خشونت نسبت به زنت داری. وقتی مست می‌کنی همه چی یادت می‌ره. این که بگی آدم کله‌یه زن را داغون نمی‌کنه به خاطر اینکه طرف بده، دفاع نمی‌شه. این دقیقاً کاریه که یه نفر کرده. اون بابایی هم که امتیاز این کار بهش داده شده از نظر من خیلی کمتر از تو ممکن بود دست به همچین کاری بزنه.»

رفت طرف پنجره‌های فرانسوی باز و ایستاد اونجا و به برق گرما روی دریاچه نگاه کرد. جوابم را نداد. یکی دو دقیقه بعد، یه ضربه‌آروم به در زده شد و گندی میز چرخ‌دار بساط ناهار را با یه روکش پارچه‌ای صاف سفید، ظرفهای نقره‌درپوش‌دار، یه قوری قهوه، و دوتا بطری آبجو هل داد و اومد توی اتاق. وید توی این مدت نه از جاش تکون خورده بود و نه حرفی زده بود.

گندی از پشت سر از وید پرسید: «آبجوها را واز کنم، رئیس؟»

وید بدون اینکه برگرده گفت: «یه بطری ویسکی واسه‌ام بیار.»

«متأسفم، رئیس. ویسکی نداریم.»

وید به سرعت برگشت و سرش داد زد، ولی گندی از جاش تکون نخورد. سرش را انداخت پایین و به چکی که روی میز عسلی افتاده بود نگاه کرد و وقتی خوندش سرش گیج رفت. بعد سرش را بالا کرد و منو نگاه کرد و از لای دندونهای کلیدشده‌اش یه چیزی گفت. بعد به وید نگاه کرد.

«من دیگه می‌رم. روز تعطیلمه.»

برگشت و رفت. وید خندید.

با تندی گفت: «پس خودم می‌آرم.» و رفت.

درپوش یکی از ظرفها را برداشتم و چندتا ساندویچ سه گوش تمیز دیدم. یه دونه برداشتم و یه مقدار آبجو ریختم تو لیوان و سرپا اون ساندویچ را خوردم. وید با یه بطری و یه لیوان برگشت. نشست روی کاناپه و یه لیوان پر ریخت و خوردش. صدای یه ماشین شنیده شد که از خونه دور می شد، حتماً گندی بود که داشت از خروجی خدمه، خونه را ترک می کرد. یه ساندویچ دیگه برداشتم.

وید گفت: «بشین و راحت باش. تمام بعدازظهر را وقت داریم.» صورتش شروع کرده بود به برق زدن. صدایش لرزون و شنگول بود. «تو از من خورش نمی آد، می آد. مارلو؟»

«قبلاً این سؤال را کردی و جوابش را هم داده ام.»

«یه چیزی را می دونی؟ تو یه موجود خیلی بی رحمی هستی. هر کاری می کنی که چیزی را که می خواهی به دست بیاری.»

«تو هر چی اون چاقوکش بهت می گه باور می کنی؟»

یه مقدار دیگه ویسکی ریخت توی لیوان و گرفتش بالا جلوی نور. «نه همه چیزو، نه. ویسکی رنگ قشنگی داره، نه؟ غرق شدن در سیلابی طلایی - بد نیست ها. (دست یازیدن به نیمه شب بی هیچ دردی). این چطوره؟ اوه، ببخشید، تو چه می دونی. زیادی ادبیه. تو یه کارآگاه خصوصی هستی. اینطور نیست؟ ناراحت نمی شی به من بگی اینجا چیکار می کنی؟»

یه مقدار دیگه ویسکی خورد و بهم لبخند زد. بعد اون چک را که روی میز افتاده بود دید. وِرش داشت و خوندش.

«به نظر میاد واسه یه نفر به اسم مارلو نوشته شده. اما چرا، واسه چی. ظاهراً من امضاش کردم. چه کار احمقانه ای کرده ام. من آدم ساده لوح و زودباوری هستم.»

با کمی خشونت گفتم: «نقش بازی نکن. زنت کجاست؟»

مؤدبانه سرش را بلند کرد. «زنم به وقتش میاد خونه. اما خب که تا اون موقع من از حال رفته ام و اون می تونه ازت پذیرایی کنه.»

ناگهان پرسیدم: «اون اسلحه کجاست؟»

بروبر نگاهم کرد. بهش گفتم که گذاشته بودمش توی میز تحریرش. گفت: «الان اونجا نیست. مطمئنم. اگه دلت می خواد می تونی بگردی. فقط حلقه های کیش توی

کشو هام را کش نری.»

رفتم طرف میز تحریر و همه جاش را گشتم. اسلحه‌ای اونجا نبود. عجیب بود. حتماً آیلین اونو قایم کرده بود.

«ببین، وید، ازت پرسیدم زنت کجاست. فکر می‌کنم باید بیاد خونه. نه بخاطر من، دوست من، به خاطر تو. یه نفر باید مواظبت باشه، و لعنت به من اگه اون یه نفر من باشم.»

بی‌هدف خیره شد. هنوز اون چک توی دستش بود. لیوانش را گذاشت زمین و چک را از وسط پاره کرد، بعد دوباره و دوباره پاره‌اش کرد و گذاشت تکه‌هاش بریزه زمین.

گفت: «معلومه مبلغش خیلی کم بوده. خدمات تو خیلی گرونه. حتی هزار دلار هم نتونست راضیت کنه. حیف، ولی بیشتر از این نمی‌تونم بدم. مگه با این.» با دستش زد روی اون بطری.

گفتم: «من دارم می‌رم.»

«ولی چرا؟ تو که می‌خواستی من به خاطر بیارم. خب... حافظه من اینجا، توی این بطریه. بمون، رفیق. وقتی به اندازه کافی روشن بشم درباره همه زنهایی که تا حالا کشته‌ام همه چیز را واسه ت می‌گم.»

«خیلی خب، وید. یه مدتی می‌مونم. ولی نه اینجا. اگه بهم احتیاج داشتی، فقط بایه صندلی بکوب به دیوار.»

رفتم بیرون و درو وا گذاشتم. از اتاق نشیمن بزرگ گذشتم و رفتم توی ایوون و یکی از صندلی‌های آلومینیومی راحتی را کشیدم توی سایه و دراز کشیدم روش. اونور دریاچه جلوی تپه‌ها یه مه آبی دیده می‌شد. نسیم اقیانوس شروع کرده بود به گذشتن از کوه‌های کوتاه و اومدن به سمت غرب. هوا را تمیز می‌کرد و به اندازه کافی از گرمای اونو کم می‌کرد. آیدل ولی داشت یه تابستون بی‌عیب و نقص را می‌گذروند. یکی اینجوری برنامه‌ریزی کرده بود. شرکت سهامی خاص بهشت، و شدیداً هم اختصاصی. فقط خوبترین آدمها. از اروپای مرکزی مطلقاً نه. فقط گل سرسبد، فقط از ما بهترن، فقط آدمهای دوست‌داشتنی دوست‌داشتنی. مثل خانواده‌های لورینگ و وید. طلای ناب.

۳۵

نیم ساعت دراز کشیدم اونجا و سعی کردم تصمیم بگیرم چیکار کنم. یه دلم می خواست بذارم حسایی مست بشه تا ببینم چیزی بروز می‌ده یا نه. فکر نمی‌کردم که توی اتاق مطالعه خودت توی خونه خودت اتفاق چندانی واسه‌اش بیفته. ممکن بود دوباره اعتیادش به الکل را از سر بگیره ولی خیلی وقت بود که ترک کرده بود. جنبه‌اش را داشت. و یه جور کلی‌ها هیچوقت زیاد به خودشون آسیب نمی‌رسونن. ممکن بود دوباره احساس گناه بیاد سراغش. اما بیشتر امکان داشت که ایندفعه فقط خوابش بیره.

اون یکی دلم می خواست بزنم بیرون و دیگه هم برنگردم، ولی اون دلی بود که من هیچوقت بهش گوش نمی‌کردم. چون اگه بهش گوش می‌کردم می‌موندم توی شهر زادگاهم و تو یه مغازه ابزار فروشی کار می‌کردم و با دختر صاحب‌کارم عروسی می‌کردم و پنج تا بچه پس می‌انداختم و صبح روزهای یکشنبه کاریکاتورهای روزنامه را واسه‌شون می‌خوندم و هر وقت هم از خط خارج می‌شدن و بازنم جر و بحث می‌کردن که چقدر پول توجیبی باید بگیرن و کدوم برنامه‌های رادیو یا تلویزیون را می‌تونن گوش بدن یا تماشا کنن می‌زدم توی سرشون. شاید حتی پولدار هم می‌شدم - پولدار در حد یه شهر کوچیک، یه خونه هشت اتاقه، دو تماشین توی گاراژ خونه‌ام، هر یکشنبه مرغ می‌خوردیم و روی میز اتاق نشیمن یه مجله ریدرز دایجست (*Reader's Digest*) بود، زنم موهاش را با اون انبرک‌های چدنی که روی اجاق داغ

می‌کنن فر می‌زد و خودم هم مغزم مثل یه کیسه سیمان می‌شد. مال خودت، رفیق. من شهر فاسدِ کثیفِ پلیدِ بزرگ را ترجیح می‌دم.

بلند شدم و برگشتم توی اتاق مطالعه. نشسته بود و زل زده بود، بطری اسکاچ بیشتر از نصفش خالی بود، یه اخم کمرنگ روی صورتش بود و یه برق خفیف توی چشمهاش. مثل یه اسب که از بالای پرچین نگاه می‌کنه بهم نگاه کرد.

«چی می‌خوای؟»

«هیچی. حالت خوبه؟»

«اذیتم نکن. یه مرد کوچولو روی شونه‌ام نشسته و داره واسه‌ام قصه می‌گه.»
یه ساندویچ دیگه و یه بطری دیگه آبجو از روی اون میز چرخ‌دار برداشتم. تکیه دادم به میز تحریر و ساندویچ را خوردم و آبجو را سرکشیدم.
ناگهان پرسید: «یه چیزی را می‌دونی؟» و صداش ناگهان خیلی واضح‌تر شد.
«من یه زمانی یه منشی مرد داشتم. واسه‌اش دیکته می‌کردم و اون می‌نوشت. مرخصش کردم. ناراحت می‌کرد که می‌نشست اونجا و منتظر می‌شد تا من یه چیزی خلق کنم. اشتباه کردم. باید نگهش می‌داشتم. ممکن بود شایعه راه بیفته که همجنس‌بازم. اون پسرهای باهوشی که نقد کتاب می‌نویسن چون چیز دیگه‌ای نمی‌تونن بنویسن می‌شنیدن و شروع می‌کردن به دادن به دَمَش. مجبورن هوای رفقای خودشون را داشته باشن. همه‌شون منحرفن، دونه به دونه‌شون. این منحرفا داورهای هنری عصر ما هستن، رفیق. حالا کسانی که انحراف جنسی و اخلاقی دارن صدرنشین شده‌ن.»

«واقعاً؟ اونها همیشه وجود داشته‌ان، نداشته‌ان؟»

نگاهم نمی‌کرد. فقط داشت حرف می‌زد. ولی شنید که چی گفتم.

«البته، هزاران ساله. و بخصوص توی عصرهای بزرگ هنری. آتن، رُم، دورهٔ رنسانس، عصر الیزابت، دورهٔ جنبش رومانیک فرانسه - پر از اونها بوده. اونها همه‌جا بوده‌ان و هستن. تا حالا (شاخهٔ طلایی) را خوندی؟ نه، واسهٔ تو زیادی طولانیه. نسخهٔ کوتاه‌ترش هم هست. باید بخونیش. ثابت می‌کنه که عادت‌های جنسی ما صرفاً قراردادی هستن مثل... پوشیدن یه کراوات سیاه با کت‌شلوار مهمونی رسمی.»

سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و نیشخند زد. «یه چیزی را می‌دونی؟ من یه

دروغگو هستم. قهرمانهای مرد من دو متر و نیم قدشونه و قهرمانهای زنم همه شون حورین. تور و قیطون، شمشیر و کالسکه، وقار و تن آسایی، دوئل و مرگ با شجاعت. همه اش دروغه. اونها به جای صابون از عطر استفاده می کردن، دندونهایشون خراب می شد و می پوسید چون هیچوقت تمیزشون نمی کردن، ناخنهایشون بوی غذای مونده می داد. اصیل زاده های فرانسوی توی راهروهای مرمر قصر ورسای به دیوارها ادرار می کردن، و وقتی لباساشونو درمی آوردند، اولین چیزی که توجهات را جلب می کرد این بود که احتیاج داشتند برن حموم. باید اینجوری بنویسم.»

«چرا اینکار را نمی کنی؟»

قاه قاه خندید. «البته، و - اگه شانس بیارم - توی یه خونه پنج اتاقه تو شهر کامپتون (Compton) زندگی کنم.» با دستش آروم زد روی بطری ویسکی. تو تنهایی، رفیق. احتیاج به یه همدم داری.»

بلند شد و نسبتاً صاف از اتاق رفت بیرون. بدون اینکه به چیزی فکر کنم، منتظر شدم. یه قایق موتوری با سروصدا از روی دریاچه اومد جلو. وقتی انقدر نزدیک شد که می شد دیدش دیدم جلوش کلی از آب بیرون بود و یه تخته موج سواری را یدک می کشید که یه جوون آفتاب سوخته هیکل دار سوارش بود. رفتم طرف پنجره های فرانسوی و دور زدنش را تماشا کردم. خیلی تند می رفت، قایقه تقریباً چپه شد. جوونی که سوار تخته موج سواری بود روی یه پارقصید و سعی کرد تعادلش را حفظ کنه، بعد پرت شد توی آب. قایق ایستاد و مردی که توی آب بود با تنبلی کمال رفت طرفش، بعد رفت طناب را گرفت و خودش را کشوند و سوار اون تخته موج سواری شد.

وید با یه بطری دیگه ویسکی برگشت. قایق موتوری دور گرفت و رفت و دور شد. وید بطری تازه اش را گذاشت پهلو ی اون یکی. نشست و رفت تو فکر.

«تو اصلاً نمی خوای مشروب بخوری، ها؟»

چشمهایش را تنگ کرد. «بزن به چاک، حرومزاده. برو خونوات و کف آشپزخونه را تی بکش. جلوی نورم رو گرفتی.» دوباره صداش کلفت شده بود. طبق معمول یکی دو تا توی آشپزخونه انداخته بود بالا.

«اگه بهم احتیاج داشتی، صدام کن.»

«نمی‌تونم اونقدر سقوط کنم که به تو احتیاج داشته باشم.»

«آره، ممنون. می‌مونم اینجا تا خانوم وید بیاد خونه. تا حالا اسم پال مارستون به گوشت خورده؟»

سرش آهسته اومد بالا. چشم‌هایش به زور می‌دیدن. می‌تونستم ببینم که داشت زور می‌زد تا کنترل خودش را به دست بیاره. موقتاً پیروز شد. صورتش بی‌حس شد. بادقت و در حالی که خیلی باکندی حرف می‌زد، گفت: «هرگز. اون کی هست؟»

دفعه بعد که بهش سر زدم، با دهن واز خوابش برده بود، موهانش از عرق سرش مرطوب بود، و بخار اسکاچ ازش بلند می‌شد. با یه پوزخند ملایم لب‌هایش از روی دندون‌هایش رفته بودن کنار و زبانش خشک به نظر می‌اومد.

یکی از بطری‌ها خالی بود. لیوان روی میز حدود پنج سانت ویسکی توش بود و اون یکی بطری هم حدود سه چهارم پر بود. بطری خالی را گذاشتم روی میز چرخ‌دار و هلش دادم بیرون اتاق، بعد برگشتم که پنجره‌های فرانسوی را ببندم و پرده کرکره را بکشم. ممکن بود قایق موتوری برگرده و اونو بیدار کنه. در اتاق مطالعه را بستم.

میز چرخ‌دار را هل دادم توی آشپزخونه، که رنگش سفید و آبی بود و بزرگ و دلواز و خالی بود. هنوز هم گرسنه بودم. یه ساندویچ دیگه با بقیه آبجو خوردم، بعد یه فنجان قهوه ریختم و خوردمش. گاز آبجو پریده بود، ولی قهوه هنوز داغ بود. بعد دوباره رفتم توی ایوون. خیلی وقت گذشت تا اون قایق موتوری دوباره با سرعت اومد. تقریباً ساعت چهار بود که قارقارش را شنیدم که از دور اومد و تبدیل به یه صدای گوشخراش شد. باید یه قانون واسه سر و صدای مجاز قایق‌های موتوری درست کنن. حتماً یه همچین قانونی داریم ولی یارویی که توی اون قایق بود عین خیالش نبود. مثل بقیه آدم‌هایی که داشتم ملاقات می‌کردم، اون هم خوشش می‌اومد که مزاحم دیگران بشه. راه افتادم و رفتم پایین لب دریاچه.

این دفعه موفق شد. راننده قایق موقع دور زدن به اندازه کافی سرعتش را کم کرد و جوون آفتاب سوخته‌ای که سوار تخته موج‌سواری بود به جهت مخالف قوه‌گریز از مرکز خم شد. تخته تقریباً از آب اومد بیرون، ولی یه لب‌هایش موند توی آب و بعد

قایق صاف شد و طرف هنوز روی تخته بود و از همون راهی که اومده بودن برگشتن و تموم شد و رفت. موجهایی که قایق درست کرد با سرعت اومدن طرف ساحل کنار پای من. محکم کوبیدن به اسکله کوچیک و قایقی را که اونجا بسته شده بود پرت کردن بالا و پایین. وقتی برگشتم طرف خونه امواج هنوز داشتن اون قایق را چپ و راست می کردن.

وقتی رسیدم به ایوون از سمت آشپزخونه صدای زنگ شنیدم. وقتی دوباره اون صدا بلند شد تصمیم گرفتم که فقط در ورودی ساختمون باید زنگ داشته باشه. رفتم اونطرف و وازش کردم.

آیلین ویدا اونجا جلوی در ایستاده بود و خلاف جهت خونه را نگاه می کرد. وقتی داشت برمی گشت طرف خونه گفت: «بخشید، کلیدم را جا گذاشته ام.» بعد منو دید. «اوه... فکر کردم راجر یا کندی باشه.»

«کندی اینجا نیست. امروز پنجشنبه است.»

اومد تو و من در را بستم. کیفش را گذاشت بین دو تا نیمکت راحتی. سرد و دور به نظر می اومد. دستکش های سفید پوست خوکش را در آورد. «طوری شده؟»

«خب، یه کم مشروب خوری شده. بد نیست. خوابیده روی کاناپه اتاق مطالعه اش.»

«بهتون تلفن کرد؟»

«بله، ولی نه برای اون. دعوتم کرد با هم ناهار بخوریم. متأسفانه خودش هیچی نخورد.»

«اوه.» آهسته نشست روی یکی از نیمکت های راحتی. «می دونین، من کاملاً فراموش کرده بودم که امروز پنجشنبه است. آشپز هم نیست. چه احمقانه.»

«کندی قبل از رفتن ناهار درست کرد. فکر می کنم من دیگه برم. امیدوارم ماشینم جلوی راهتون را نگرفته باشه.»

لبخند زد. «نه. خیلی جا بود. نمی مونین یه چای بخورین؟ می خوام چای درست کنم.»

«باشه.» نمی دونستم چرا اون حرف را زد. چای نمی خواستم. همینجوری

گفتم.

کاپشن نخ‌اش را درآورد. کلاه سرش نبود. «فقط یه نگاه می‌کنم ببینم راجر
حالش خوبه.»

نگاهش کردم که رفت طرف درِ اتاق مطالعه و بازش کرد. یه لحظه ایستاد اونجا و
بعد درو بست و برگشت.

«هنوز خوابه. کاملاً. یه لحظه باید برم بالا. الان برمی‌گردم.»

نگاهش کردم که کاپشن و دستکش‌ها و کیفش را برداشت و از پله‌ها رفت بالا و
رفت توی اتاقش. در بسته شد. رفتم توی اتاق مطالعه تا بطری را بردارم. اگه هنوز
خواب بود، لازمش نداشت.

۳۶

بستن پنجره‌های فرانسوی باعث شده بود هوای اتاق دم‌کنه و بستن پرده کرکره‌ها اونجا را تاریک کرده بود. بوی زنده‌ای توی هوا بود و سکوت زیادی از حد سنگین بود. از دم در تا کاناپه پنج‌متر بیشتر نبود و طی کردن نصف اون راه کافی بود که بفهمم یه جنازه روی کاناپه است.

به پهلو افتاده بود و صورتش به طرف پشتی کاناپه بود. یه دستش زیرش بود و ساعد دست دیگه‌اش تقریباً روی چشم‌هایش را پوشونده بود. بین سینه‌اش و پشتی کاناپه استخری از خون بود و توی اون استخر خون اون اسلحهٔ وِبلِی افتاده بود. خون یه طرف صورتش را پوشونده بود.

خم شدم بالای سرش، گوشهٔ چشم کاملاً وازش و بازوی لختش را دقیق نگاه کردم و از کنار دستش می‌تونستم سوراخ پف کرده و سیاه‌شدهٔ توی سرش را ببینم که هنوز هم داشت ازش خون می‌اومد.

همونجور ولش کردم. مچ دستش هنوز گرم بود ولی شکی نبود که کاملاً مُرده. دنبال یه یادداشت یا یه همچین چیزی دوروور را نگاه کردم. بجز دسته کاغذ روی میز تحریر هیچی اونجا نبود. کسانی که خودکشی می‌کنن همیشه هم یادداشت نمی‌ذارن. ماشین تحریر روی پایه‌اش بود و روکش روش نبود. اما هیچی توش نبود. همه چیز به اندازهٔ کافی طبیعی به نظر می‌اومد. کسانی که خودکشی می‌کنن به شکل‌های جورواجوری خودشون را آماده می‌کنن، بعضی‌ها بامشروب، بعضی‌ها بایه

شام مفصل با شامپانی. بعضی‌ها با لباس شب، بعضی‌ها بدون لباس. بالای دیوارها، توی گودالها، توی حمومها، توی آب، روی آب، آدمها جاهای مختلفی خودشون را کشته‌ان. بعضی‌ها توی بار خودشون را دار زده‌ان و بعضی‌ها توی گاراژ بادود ماشین یا گاز خودشون را خفه کرده‌ان. این یکی ساده به نظر می‌اومد. صدای تیر را نشنیده بودم ولی حتماً وقتی رفته بودم لب دریاچه و داشتم دور زدن اون موج‌سوار را تماشا می‌کردم شلیک شده بود. خیلی سروصدا زیاد بود. نمی‌دونستم چرا این باید واسه راجر وید مهم بوده باشه. شاید هم مهم نبوده. آخرین دفعه‌ای که تحریک شده خودش را بکشه اتفاقاً با دور زدن اون قایق موتوری همزمان شده بوده. من از این خوشم نیومد ولی هیشکی اهمیت نمی‌داد که من از چی خوشم می‌آد.

تیکه پاره‌های اون چک هنوز هم کف اتاق بود ولی گذاشتم همونجا باشن. تیکه پاره‌های چیزهایی که اونشب نوشته بود، توی سطل کاغذ باطله بود. اونها را نداشتم همونجا باشن. ورشون داشتم و مطمئن شدم که همه‌شو وِر داشته‌ام و چیوندمشون توی جیبم. سطل تقریباً خالی بود، و این کارم را آسون کرد. فایده‌ای نداشت به این فکر کنم که اسلحه کجا بوده. جاهای زیادی واسه قایم کردنش بود. می‌تونست توی یه صندلی یا کاناپه، زیر یکی از تشکچه‌ها، بوده باشه. می‌تونست کف اتاق، پشت کتابها، هر جای دیگه‌ای بوده باشه.

رفتم بیرون و درو بستم. گوش دادم. از آتش‌خونه یه صداهایی می‌اومد. رفتم اونجا. آیلین یه پیشبند آبی بسته بود و کتری تازه داشت شروع می‌کرد به سوت زدن. شعله را کم کرد و یه نگاه کوتاه غیرشخصی بهم انداخت.

«چای تون را چطور دوست دارین، آقای مارلو؟»

«همونجوری که از قوری می‌آد بیرون. هیچی بهش اضافه نمی‌کنم.»

به دیوار تکیه دادم و یه سیگار درآوردم فقط واسه اینکه یه کاری داشته باشم که با دستهام انجام بدم. فشارش دادم و از وسط نصفش کردم و نصفش را انداختم کف اونجا. چشمه‌اش اون نصفه سیگار را تا روی زمین دنبال کردن. دولا شدم و ورش داشتم. اون دو تا نصفه سیگار را چلوندم به هم و یه گوله کوچیک ازشون ساختم.

چای را درست کرد. سرش را برگردوند و گفت: «من چای را همیشه با شیر و شکر می‌خورم. عجیبه، چون توی قهوه‌ام شیر و شکر نمی‌ریزم. چای خوردن را توی

انگلیس یاد گرفتم. به جای شکر ساخارین استفاده می‌کردن. وقتی جنگ شروع شد، البته، دیگه شیر نداشتن.»

«شما توی انگلیس زندگی کردین؟»

«اونجا کار می‌کردم. تمام دوران جنگ اونجا موندم. بایه مردی آشنا شدم - ولی قبلاً بهتون گفته‌ام.»

«با راجر کجا آشنا شدین؟»

«توی نیویورک.»

«اونجا عروسی کردین؟»

با اخم برگشت. «نه، ما توی نیویورک عروسی نکردیم. برای چی؟»

فقط گفتم تا چای دم بکشه یه چیزی گفته باشم.»

از پنجره بالای ظرفشویی به بیرون نگاه کرد. از اونجا می‌تونست تا دریاچه را ببینه. تکیه داد به پیشخون ظرفشویی و با انگشتهاش بایه حوله‌اش شده مخصوص دور قوری ور رفت.

گفت: «باید جلوی این وضع گرفته بشه و من نمی‌دونم چطور. شاید لازم باشه که به یه تیمارستان سپرده بشه. ولی یه جوری نمی‌تونم تصور کنم من اینکار را بکنم. برای این کار من باید امضا بدم، نه؟»

وقتی این سؤال را پرسید برگشت.

گفتم: «خودش می‌تونست این کار را بکنه. یعنی، تا الان می‌تونست.»

تایمر چای زنگ زد. برگشت طرف ظرفشویی و چای را از یه قوری ریخت توی یه قوری دیگه. بعد قوری تازه را گذاشت روی سینی‌ای که قبلاً توش فنجون و بقیه چیزها را گذاشته بود. رفتم جلو و سینی را برداشتم و بردم گذاشتمش روی میزی که وسط اون دوتا نیمکت راحتی توی اتاق نشیمن بود. نشست روبروی من و دوتا فنجون چای ریخت. فنجون خودم را برداشتم و گذاشتمش جلوم تا خنک بشه. اون دوتا قاشق شکر و یه مقدار شیر ریخت تو چای خودش و من نگاهش کردم. مزه‌اش را چشید.

ناگهان پرسید: «منظورتون از آخرین چیزی که گفتین چی بود؟ که تا الان

می‌تونست خودش را به یک تیمارستان بسپره. منظورتون این بود که... درسته؟»

«فکر کنم همین جوری یه چیزی گفتم. اون اسلحه‌ای که بهتون گفتم را قایم کردین؟ می‌دونین، صبح اونشب که طبقه بالا اون بازی را درآورد.»

با اخم تکرار کرد: «قایمش کردم؟ نه. من هرگز همچون کاری نمی‌کنم. اعتقادی به اون کارها ندارم. برای چی می‌پرسین؟»
«امروز هم کلید خونه را جا گذاشتین؟»
«بهتون که گفتم جا گذاشتم.»

«ولی کلید گاراژ را جا گذاشتین. معمولاً توی اینجور خونه‌ها کلید همه درهای بیرونی یکیه.»

با لحن تندی گفت: «واسه گاراژ احتیاج به کلید ندارم. با یه کلید برقی باز می‌شه. یه کلید برقی داخل در ورودی هست که وقتی میریم بیرون اونو می‌زنیم. بعد یه کلید برقی دیگه کنار در گاراژ اونو باز و بسته می‌کنه. اغلب در گاراژ را باز می‌گذاریم. یا کندی میره بیرون و اونو می‌بنده.»
«که اینطور.»

با صدایی که پراز اسید بود گفت: «حرفهای خیلی عجیبی می‌زنین. اونروز صبح هم همین کار را کردین.»

«توی این خونه تجربه‌های خیلی عجیبی داشته‌ام. اسلحه‌هایی که شب‌ها درمیرن، مستهایی که روی چمنها افتاده‌ان، و دکترهایی که میان اینجا بدون اینکه بخوان کاری بکنن. زنهای دوست‌داشتنی‌ای که دست‌هاشونو دورم حلقه می‌کنن و یه جوری حرف می‌زنن که انگار من یه نفر دیگه‌ام، خونه شاگردهای مکزیکی‌ای که واسه‌ام چاقو پرت می‌کنن. حیف شد که اون اسلحه را قایم نکردین. ولی شما واقعاً شوهرتون را دوست ندارین، دارین؟ فکر کنم قبلاً هم اینو گفتم.»

آروم بلند شد. عین فرنی آروم بود، ولی چشمهای آبییش نه رنگشون رنگ سابق بود و نه مثل سابق لطیف بودن. بعد دهنش شروع کرد به لرزیدن.

خیلی آروم پرسید: «توی... توی اونجا چیزی شده؟» و نگاه کرد طرف اتاق مطالعه.

قبل از اینکه شروع به دویدن کنه تازه فرصت کردم با حرکت سرم تأیید کنم. توی یه لحظه رسیده بود به در اتاق. کاملاً وازش کرد و با سرعت رفت تو. اگه توقع

داشتم یه جیغ ناجور بشنوم، اشتباه کرده بودم. هیچی نشنیدم. حالم گرفته بود. باید بیرون نگهش می داشتم و اون برنامهٔ احمقانهٔ همیشگی دربارهٔ خبرهای بد را اجرا می کردم. خودت را آماده کن، بنشین، متأسفانه اتفاق خیلی ناگواری رخ داده. فلان، فلان، فلان. و وقتی بالاخره اون برنامه را پیاده کردی هیچ باری از روی دوش هیکنشی بر نداشتی. اغلب حتی وضع را بدتر هم کردی.

بلند شدم و دنبالش رفتم توی اتاق مطالعه. زانو زده بود کنار کاناپه و سر راجر را گذاشته بود روی سینهٔ خودش و خون اونو می مالید به خودش. هیچ جور صدایی ازش در نمی اومد. چشمه‌هاش بسته بودن. اونو محکم گرفته بود و تا جایی که می تونست روی زانوهایش خودش را به عقب و جلو تاب می داد.

برگشتم و یه تلفن و یه کتاب راهنمای تلفن پیدا کردم. به یه شعبهٔ دفتر کلانتر که ظاهراً از بقیه نزدیکتر بود تلفن کردم. فرقی نمی کرد، به هر حال بابی سیم به یکی از گشتی‌هاشون خبر می دادن. بعد رفتم توی آشپزخونه و شیر آب را واز کردم و تیکه‌های نواری اون کاغذ زردرنگ را از جیبم در آوردم و انداختمشون توی آشغال خوردکن برقی. تفالهٔ چای را هم از توی قوری اول ریختم روش. ظرف چند ثانیه همه‌اش نابود شد و رفت. آب را بستم و آشغال خوردکن را خاموش کردم. برگشتم توی اتاق نشیمن و درِ خونه را واز کردم و رفتم بیرون.

لابد یکی از معاون‌های کلانتر داشته نزدیک‌های اونجا گشت می زده چون ظرف حدود شیش دقیقه رسید اونجا. وقتی بردمش توی اتاق مطالعه آیلین هنوز هم کنار کاناپه زانو زده بود. بلافاصله رفت طرفش.

«متأسفم، خانوم. می دونم چه حالی باید داشته باشین، ولی نباید به چیزی

دست بزنین.»

آیلین سرش را چرخوند، بعد با زحمت پا شد سرپا. «شوهرمه. تیرش زده‌ان.» معاون کلانتر کلاهش را برداشت و گذاشتش روی میز تحریر. دستش رفت واسه تلفن.

آیلین با صدای شکننده‌ای گفت: «اسمش راجر ویده. رمان نویس معروف.»

معاون کلانتر گفت: «می دونم ایشون کی هستن، خانوم.» و شماره گرفت.

آیلین یه نگاه به جلوی بلوزش کرد. «می تونم برم بالا و اینو عوض کنم؟»

«البته.» معاون واسداهش سر تکون داد و با تلفن حرف زد، بعد گوشی را گذاشت و برگشت. «شما گفتین تیرش زده‌ان. یعنی یه نفر دیگه با تیر اونو زده؟»
«فکر می‌کنم این مرد اونو به قتل رسونده.» بدون اینکه به من نگاه کنه اینو گفت و با سرعت از اتاق رفت بیرون.

معاون کلانتر به من نگاه کرد. یه دفتر یادداشت در آورد. یه چیزی توش نوشت. با لحن عادی ای گفت: «بهتره اسم شما را داشته باشم، و آدرس تون. شما تلفن کردین؟»

«بله.» اسم و آدرس را بهش گفتم.

«فقط خونسر د باشین تا ستوان اهلز (Ohls) برسه اینجا.»

«برنی اهلز؟»

«آره، می‌شناسیش؟»

«البته. خیلی وقته می‌شناسمش. توی دفتر دادستانی کار می‌کرد.»

معاون کلانتر گفت: «خیلی وقته دیگه اونجا نیست. حالا معاون رئیس بخش جنائیه، تو دفتر کلانتر لوس آنجلس کار می‌کنه. شما یه دوست خانوادگی هستین، آقای مارلو؟»

«اونجوری که خانوم وید گفت اینطور به نظر نمی‌آد.»

شونه‌هاش را بالا انداخت و نیمه لبخندی زد. «خونسر د باش، آقای مارلو. اسلحه

که حمل نمی‌کنین، می‌کنین؟»

«امروز نه.»

«بهتره مطمئن بشم.» مطمئن شد. بعد به طرف کاناپه نگاه کرد. «توی همچین

موقعیت‌هایی نمی‌شه از زن طرف توقع داشت که حرفهای درستی بزنه. بهتره بیرون

منتظر بشیم.»

۳۷

أهلز مرد متوسطِ توپُری بود که موهای بورِ رنگ پریده‌اش مدل کروپ زده شده بود و چشم‌هایش آبی رنگ پریده بود. ابروهای محکم سفیدی داشت و اون وقتها، قبل از اینکه دیگد کلاه نیوشه، آدم همیشه وقتی می دید کلاهش را آورده داشته یه کم تعجب می کرد - سرش خیلی بزرگتر از اون بود که آدم توقع داشت. اون یه پلیس محکم و خشن بود که به زندگی نگاه تیره‌ای داشت ولی زیر اون ظاهر، آدم درستی بود. سالها پیش باید سروان می شد. پنج شیش دفعه توی امتحان جزء سه نفر اول قبول شده بود، ولی کلانتر ازش خوشش نمی اومد. اون هم از کلانتر خوشش نمی اومد. وقتی از پله‌ها می اومد پایین، داشت بغل چونه‌اش را می مالید. خیلی وقت بود که از توی اتاق مطالعه برق فلاش دوربین دیده می شد. نفرات زیادی رفتند بودن تو و اومده بودن بیرون. من بایه کار آگاه که لباس شخصی تنش بود فقط نشسته بودم توی اتاق نشیمن و صبر کرده بودم.

أهلز نشست روی لبه یه صندلی و دست‌هایش را آویزون کرد. داشت یه سیگار روشن نشده را می جوید. با نگرانی نگاهم کرد.

«اون روزها یادت می آد که توی آیدل ولی یه ساختمون دم دروازه و یه نیروی پلیس خصوصی داشتن؟» با حرکت سرم تأیید کردم و گفتم: «او یه قمارخونه.»

«البته. همیشه جلوش را گرفت. کل این دره هنوز هم ملک خصوصیه. مثل قدیم‌های دریاچه آروهد (Arrowhead)، یا خلیج امیرالد (Emerald). آخرین باری که

من بدید پرونده رسیدگی کرده‌م بدون اینکه خبرنگارها دوروبرم بپرن خیلی وقت پیش بوده. حتماً دید نفر تو گوش کلانتر پیترسون پچ‌پچ کرده. نداشتنه‌ان بره توی تلکس خیر.»

گفتم: «واقعاً لطف کرده‌اند. خانوم وید چطورده؟»

«خیلی آروم. حتماً قرصی چیزی خورده. ده دوازده جور قرص و کپسول اون بالا هست - حتی دیمرول (Demerol). چیز بدیه. اخیراً دوستهای تو شانس زیادی ندارن، دارن؟ همه‌شون می‌میرن.»

جوابی واسه این حرفش نداشتم.

أهلز راحت گفت: «خودکشی‌هایی که با اسلحه انجام میشن همیشه واسه من جالبه. خیلی راحت میشه صحنه‌سازی کرد. زنش می‌گه تو کشتیش. چرا باید این حرف را بزنده؟»

«منظورش این نیست که با دستهای خودم اونو کشتم.»

«کس دیگه‌ای اینجا نبوده. می‌گه تو می‌دونستی که اون اسلحه کجا بوده، می‌دونستی که طرف داشته مست می‌کرده، می‌دونستی که اونشبی که مجبور شده باهش بجنگه تا اسلحه را ازش بگیره اون اسلحه را شلیک کرده بوده. اونشب هم اینجا بودی. ظاهراً کمک زیادی به خودت نمی‌کنی، هان؟»

«من عصری کشوهای میزش را گشتم. اسلحه‌ای اونجا نبود. به خانوم وید گفته بودم که اون کجاست و بهش گفته بودم که قایمش کنه. حالا می‌گه به اونجور کارها اعتقاد نداره.»

أهلز با خشونت پرسید: «(حالا) یعنی کی؟»

«بعد از اینکه اومد خونه و قبل از اینکه به دفتر تلفن کنم.»

«تو میز را گشتی. چرا؟» أهلز دستهایش را برداشت و گذاشتشون روی زانوهایش.

با بی تفاوتی نگاهم می‌کرد، انگار که واسه‌اش مهم نبود من چی می‌گم.

«داشت مست می‌کرد. فکر کردم بهتره اسلحه‌ی ده جای دیگه باشه. ولی اون

اونشب سعی نکرد خودش را بکشد. فقط اداشو درآورد.»

أهلز سرش را تکیه داد. سیگار جویده شده را از دهنش درآورد، انداختش توی

یه زیرسیگاری، و یه سیگار تازه گذاشت جاش.

گفت: «سیگار کشیدن را ترک کردم. خیلی سرفه می‌کردم. ولی این چیزهای لعنتی هنوز هم سوام هستن. وقتی سیگار تو دهنم نیست حس درستی ندارم. تو قرار بود وقتی اون بابا تنهاست مواظبش باشی؟»

«البته که نه. ازم خواست واسه ناهار پیام اینجا. صحبت کردیم و اون یه کم افسرده بود چون نوشتنش خوب پیش نمی‌رفت. تصمیم گرفت بره سراغ بطری. فکر می‌کنی باید ازش می‌گرفتمش؟»

«هنوز فکر نمی‌کنم. فقط دارم سعی می‌کنم اطلاعاتم را تکمیل کنم. تو چقدر مشروب خوردی؟»

«آبجو.»

«از شانس بدت بوده که اینجا بودی، مارلو. اون چک بابت چی بود؟ اونیه که نوشت و امضاش کرد و پاره‌اش کرد؟»

«همه‌شون می‌خواستن من پیام اینجا زندگی کنم و ندارم اون از خط خارج بشه. همه‌شون یعنی خودش، زنش، ناشرش، یه مردی به اسم هوارد اسپنسر. اون توی نیویورک، فکر کنم. می‌تونم ازش بپرسی. من قبول نکردم. بعدش اون اومد پیشم و گفت که شوهرش غیبش زده و نگرانه و اگه میشه برم پیداش کنم و بیارمش خونه. اینکارو کردم. تا اومدم به خودم پیام یه دفعه دیدم دارم از روی چمن جلوی خونه‌اش می‌برمش تو و می‌ذارمش تو تختش. من نمی‌خواستم درگیر این ماجرا بشم، پرنی. یه جورى اومد و چسبید بهم.»

«با پرونده لنوکس هیچ ارتباطی نداشت، هان؟»

«آه، شمارو به خدا. اصلاً پرونده‌ای به اسم لنوکس وجود نداره.»

«هلز بالحن خشکی گفت: «چه حرف درستی.» زانوهایش را با دستهایش فشار داد. یه مرد اومد دم در و با اون یکی کارآگاه حرف زد. بعد اومد طرف هلز.»

«یه نفر به اسم دکتر لورینگ بیرونه، ستوان. می‌گه بهش تلفن شده بیاد اینجا.»

دکتر خانومه.»

«بذار بیاد تو.»

کارآگاه برگشت و دکتر لورینگ با کیف سیاه مرتبش اومد تو. با اون کت و شلوار پشم اعلا آروم و با وقار بود. بدون اینکه به من نگاه کنه از کنارم گذشت.

از اهلز پرسید: «طبقه بالا؟»

«آره - تو اتاق خودش.» اهلز پاسخ داد. «اون دیمروول را واسه چی بهش میدی. دکتر؟»
دکتر لورینگ بهش اخم کرد و با سردی گفت: «من هر چیزی را که فکر می‌کنم مناسب است برای بیمارم تجویز می‌کنم. لزومی ندارد که توضیح بدهم. کی گفته که من به خانم وید دمرول داده‌ام.»

«من گفته‌ام. شیشه‌اش اون بالاست و اسم شما هم روشه. توی حمومش یه داروخانه داره. شاید شما ندونین، دکتر، ولی ما یه نمایشگاه کامل از اون قرصها و کپسولهای کوچیک توی مرکز داریم... دمرول تقریباً از همه‌شون بدتره. یه جایی شنیده‌ام گورینگ^(۱) از اونها می‌خورده. وقتی گرفتنش روزی هیجده تا از اونها می‌خورد. سه ماه طول کشید تا دکترهای ارتش تونستن کمش کنن.»

دکتر لورینگ با لحن سرد و خشکی گفت: «نمی‌فهمم این حرفها یعنی چه.»
«نمی‌فهمی؟ حیف. دمرول یه مخدر شیمیاییه که خیلی اعتیادآورده. همینجوری تجویز می‌کنی، ها؟ خانوم از مرض جدی‌ای رنج می‌برن؟»
دکتر لورینگ گفت: «یک شوهر دائم‌الخمر می‌تواند برای یک زن حساس، درد بسیار جدی‌ای باشد.»

«واسه شوهره دیر رسیدی، ها؟ حیف. خانوم وید طبقه بالاست، دکتر. ممنونم که وقت دادین.»

«شما آدم خیره‌سری هستید، آقا. به مافوق‌تون گزارش خواهم داد.»
اهلز گفت: «آره، این کار را بکن. ولی قبل از اینکه رفتار منو گزارش بدی، یه کار دیگه بکن. یه کاری کن حواس خانوم سرجاش باشه. سؤالهایی دارم که باید بپرسم.»
«من دقیقاً همان کاری را خواهم کرد که فکر کنم برای وضع ایشان بهترین کار است. شما می‌دونید من کی هستم؟ فقط برای روشن شدن مسائل می‌گویم، آقای وید بیمار من نبود. من الکی‌ها را مداوا نمی‌کنم.»

اهلز نیشخند معنی‌داری بهش زد: «فقط زنهاشون را مداوا می‌کنی، ها؟ آره، می‌دونم شما کی هستین، دکتر. از ترسم دارم خونریزی داخلی می‌کنم. اسم من

أهلزه. ستوان أهلز.»

دکتر لورینگ از پله‌ها رفت بالا. أهلز دوباره نشست و به من لبخند زد.
گفت: «با اینجور آدم‌ها باید رفتار دیپلماتیک باشه.»
یه مرد از اتاق مطالعه اوامد بیرون و اوامد پیش أهلز. یه مرد لاغر باقیافه‌ای جدی
که عینک زده بود و پیشونیش اش نشون می داد آدم باهوشی بود.
«ستوان.»

«شلیک کن.»

«لولهٔ اسلحه در زمان شلیک با سر تماس داشته، تورم فراوونی هم در اثر فشار
گاز باروت ایجاد شده که علائم تیپیک خودکشیه. چشمها هم به همین علت بیرون
زده‌ان. فکر نمی‌کنم اثر انگشتی روی اسلحه باشه. خون زیادی روش ریخته شده.»
أهلز پرسید: «اگه طرف خواب بوده یا از مستی از حال رفته بوده باشه می‌تونسته
قتل باشه؟»

«البته، ولی هیچ چیزی نداریم که نشون بده قتل بوده. اون اسلحه یک وبلی
بدون چخماخه. معمولاً برای مسلح کردنش باید خیلی محکم ماشه کشیده بشه، ولی
با یک کشش خیلی یواش شلیک می‌کنه. لگدزدن اسلحه محل اونو توضیح میده. تا
اینجا هیچ چیزی ندیده‌ام که فرضیهٔ خودکشی را رد کنه. فکر می‌کنم الکل خونش
خیلی بالا باشه. اگه به اندازهٔ کافی بالا باشه...» حرفش را قطع کرد و با حالت
معنی داری شونه‌هاش را انداخت بالا... «ممکنه تمایل پیدا کنم که به فرضیهٔ
خودکشی شک کنم.»

«ممنون. کسی پزشک قانونی را خبر کرده؟»

طرف با تکون دادن سرش تأیید کرد و رفت. أهلز خمیازه کشید و به ساعتش
نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد.

«می‌خوای بری؟»

«البته. اگه بذاری. فکر کردم یه مظنونم.»

«بعداً ممکنه بخوایم. همین دوروبرها، یه جایی که بشه پیدات کرد، بمون.
مرخصی. خودت یه زمانی کارآگاه بودی، می‌دونی که چه جوریه‌است. بعضی وقتها
باید سریع کار کنی که مدارک جرم از دستت در نره. این درست عکس اون وقتهاست.»

اگه قتل بوده، کی می خواسته اون بمیره؟ زنش؟ اینجا نبوده. تو؟ خوبه، تو تنها توی خونه بودی و می دونستی که اون اسلحه کجاست. همه چیز آماده بوده. همه چیز بجز یه انگیزه، و شاید واسه تجربه‌ای که داری هم یه حسابهایی بکنیم. فکر می‌کنم اگه تو می‌خواستی یه نفرو بکشی، شاید یه جوری اینکارو می‌کردی که اینقدر رو نباشه.»

«ممنونم، برنی. می‌تونستم اونکارو بکنم.»

«خدمتکارها اینجا نبودن. رفته بودن بیرون. پس باید یه کسی بوده باشه که همینجوری اومده اینجا. طرف باید می‌دونسته که اسلحه وید کجا بوده، باید یه وقتی با اون روبرو می‌شده که انقدر مست بوده که یا خواب بوده یا از حال رفته بوده، و باید موقعی ماشه را می‌کشیده که اون قایق موتوری انقدر سروصدا می‌کرده که صدایش را خفه کنه، و باید قبل از اینکه تو برگردی خونه را ترک می‌کرده. با چیزهایی که الان می‌دونم اون قصه را باور نمی‌کنم. تنها کسی که وسیله و موقعیت مناسب را داشته تنها کسی بوده که از شون استفاده نمی‌کرده... به این دلیل ساده که اون تنها کسی بوده که اونها را داشته.»

بلند شدم که برم. «خب، برنی. من همه شب خونه‌ام.»

أهلز بالحن متفکرانه‌ای گفت: «فقط یه چیز دیگه. این بابا وید نویسنده معروفی بود. پول فراوون و شهرت زیادی داشت. من خودم از مزخرفاتی که می‌نوشت خوشم نمی‌آد. آدم توی یه فاحشه‌خونه ممکنه با آدمهایی آشنا بشه که از شخصیت‌های داستانه‌های اون بهترن. این مسئله سلیقه است و ربطی به من به عنوان یه پلیس نداره. با این همه پول توی بهترین جای این مملکت واسه زندگی، خونه داشته. یه زن زیبا و دوستان فراوونی داشته بدون هیچ دردسری. چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چی همه اینها را انقدر غیرقابل تحمل کرده که مجبور شده ماشه را بکشه؟ مطمئناً یه چیزی بوده. اگه می‌دونی، بهتره آماده بشی که دستت را رو کنی. بعد می‌بینمت.»

رفتم طرف در. مردی که دم در بود به أهلز نگاه کرد، بهش علامت داده شد، و گذاشت برم بیرون. سوار ماشینم شدم و به خاطر ماشین‌های متعدد رسمی که راه پارکینگ را پر کرده بودن، مجبور شدم یه کم برم روی چمنها. دم دروازه یه معاون کلانتر دیگه منو ورنانداز کرد ولی چیزی نگفت. عینک آفتابی ام را زدم و رفتم طرف اتوبان اصلی. جاده خالی و صلح‌آمیز بود. آفتاب بعدازظهر داشت به چمنهای مانیکور

شده و خونه‌های بزرگ جادار گرو نقیمت می‌تابید.
 به مرد که واسه دنیا ناشناخته نبود توی آیدل ولی توی استخری از خون مرده
 بود، ولی اون سکوت لخت به هم نخورده بود. تا جایی که به روزنامه‌ها مربوط می‌شد
 تا اینجا این ماجرا می‌تونست توی تبت اتفاق افتاده باشه.
 سر پیچ جاده دیوارهای دوتا ملک به شونه جاده می‌رسیدن و یه ماشین کلانتر
 به رنگ سبز تیره اونجا پارک شده بود. یه معاون کلانتر پیاده شد و دست بلند کرد.
 ایستادم. اومد طرف شیشه ماشین.

«ممکنه لطفاً گواهینامه تونو بدین ببینم؟»

کیف جیبی‌ام را درآوردم و وازش کردم و گرفتمش طرفش.

«لطفاً فقط گواهینامه. من اجازه ندارم به کیفیتون دست بزنم.»

درش آوردم و دادمش بهش. «مشکل چیه؟»

نگاهی به داخل ماشینم کرد و گواهینامه‌ام را پس داد.

گفت: «مشکلی نیست. فقط یه بازرسی عادی بود. متأسفم که مزاحمتون شدم.»

با دستش اشاره کرد برم و برگشت طرف اون ماشین پارک شده. رفتارش عین

همه پلیسها بود. اونها هیچوقت دلیل هیچکدوم از کارهاشون را به آدم نمی‌گن.

اینجوری آدم نمی‌فهمه که خودشون هم نمی‌دونن.

رفتم خونه، کمی استراحت کردم بعد رفتم بیرون شام خوردم، برگشتم،

پنجره‌های خونه و دکمه‌های پیرهنم را واز کردم و منتظر شدم که یه اتفاقی بیفته.

خیلی انتظار کشیدم. ساعت نه بود که برنی اهلز تلفن کرد و گفت برم پیشش و سر راه

نایستم گل بخرم.

۳۸

کندی را نشونده بودن روی یه صندلی سفت بیخ دیوار اتاق انتظارِ دفتر کلانتر. از کنارش که رد می‌شدم با چشم‌هایش تنفرش را بهم نشون داد. رفتم توی اتاق بزرگ مربع شکلی که کلانتر پیترسون توی اونجا، وسط کلکسیون تقدیرهای مردم قدرشناس به خاطر بیست سال خدمت صادقانه‌اش، بارعام می‌داد. دیوارها پُر بودن از عکس اسب و کلانتر پیترسون توی تک‌تک اون عکسها حضور داشت. گوشه‌های میز مثبت کاری شده‌اش کله اسب بود. دواتش یه سُم اسب پولیش شده بود و قلم‌هایش توی جاقلمی کنارش که پر از شن سفید بود، فرورفته بودن. روی هر کدوم از اینها یه لوح طلایی تاریخش را اعلام می‌کرد. روی یه زیردستی تمیز یه کیسه توتون و یه بسته کاغذ سیگار قهوه‌ای رنگ افتاده بود. پیترسون خودش سیگارش را می‌پیچید. اون می‌تونست با یه دست سوار اسب سیگار بیچه و اغلب هم همین کار را می‌کرد، بخصوص وقتی سوار یه اسب سفید بزرگ با یه زین مکزیکی پر از یراق نقره زیبا جلو دار رژه بود. سوار اسب که می‌شد یه کلاه مکزیکی سومبررو سرش می‌داشت. با وقار و زیبا اسب‌سواری می‌کرد و اسبش همیشه دقیقاً می‌دونست کی ساکت باشه و کی سرکشی کنه تا کلانتر بتونه با اون لبخند آروم و اسرارآمیزش با یه دست دوباره مهارش کنه. کلانتر نمایش خوبی برگزار می‌کرد. نیمرخ جذاب عقاب‌واری داشت، حالا دیگه یه کم غیغیش آویزون شده بود، ولی بلد بود سرش را چطور بالا بگیره که زیاد معلوم نشه. واسه اینکه عکسش خوب بیفته خیلی زحمت می‌کشید. حدود

پنجاه و پنج سالش بود و پدر دانمارکیش پول فراوونی واسه‌اش گذاشته بود. کلانتر قیافه‌اش مثل دانمارکی‌ها نبود، چون موهایش تیره و پوستش قهوه‌ای بود و قیافه‌اش مثل مجسمه‌های چوبی سرخپوستها که دمِ مغازه‌های سیگار فروشها می‌دارن غیر قابل نفوذ بود و مغزش هم از جنس همون مجسمه‌ها بود. ولی هیچکس هیچوقت بهش نگفته بود فاسد. توی دفترش آدمهای فاسدی وجود داشتن و به همون خوبی که مردم را گول زده بودن اون را هم گول می‌زدن، ولی چیزی از اون فساد به کلانتر پیترسون نمانده بود. با اسب سواری جلوی رژه و بازجویی از مظنونها جلوی دوربین‌ها، بدون اینکه حتی سعی کنه، همین جور یه بند رأی می‌آورد و دوباره انتخاب می‌شد. زیر عکسهاش توی روزنامه‌ها اینجوری نوشته بود. در واقع اون هیچوقت از هیشکی بازجویی نمی‌کرد. حتی نمی‌دونست چطوری باید اینکارو بکنه. فقط می‌نشست پشت میزش نگاه خیره‌ای به مظنون می‌کرد و نیمرخش را به دوربین نشون می‌داد. فلاش دوربینها زده می‌شد، عکاسها به شکلهای مختلف از کلانتر تشکر می‌کردن، مظنون بدون اینکه دهنش را واز کرده باشه برده می‌شد، و کلانتر می‌رفت مزرعه‌اش توی دره‌سان فرناندینو. اونجا همیشه می‌شد باهاش تماس گرفت. اگه خودش را نمی‌تونستی گیر بیاری، می‌تونستی با یکی از اسبهاش حرف بزنی.

چند وقت یه بار، موقع انتخابات، یه سیاستمدار اشتباهاً سعی می‌کرد شغل کلانتر پیترسون را ازش بگیره، و یه اسمهایی روی اون می‌داشت مثل (اون یارو نیمرخ سر خود) یا (خوک دودی)، ولی به جایی نمی‌رسید. کلانتر پیترسون همینجور یه بند دوباره انتخاب می‌شد. اون یه شاهد زنده واسه اثبات این بود که تو کشور ما بدون داشتن هیچ‌کدوم از مشخصات لازم و فقط با پاک بودن و داشتن یه چهره فتورژنیک، و یه دهن بسته می‌تونی تا ابد یه مقام رسمی را حفظ کنی. اگه علاوه بر اینها قشنگ سوار اسب بشی دیگه شکست‌ناپذیری.

وقتی من و اهلز رفتیم تو، کلانتر پیترسون ایستاده بود پشت میزش و عکاسها داشتن از یه در دیگه می‌رفتن بیرون. کلانتر کلاه سفیدش سرش بود. داشت یه سیگار می‌پیچید. آماده بود که بره خوند. نگاه خیره‌ای به من کرد.

با یه صدای کلفت باریتون پرسید: «این کیه؟»

اهلز گفت: «اسمش فیلیپ مارلوته، رئیس. وقتی وید خودش را با تیر زده این تنها کسی بوده که توی خونه بوده. می‌خوای عکس بگیری؟»
کلانتر منو مطالعه کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم.» و برگشت طرف یه مرد گنده که خسته به نظر می‌اومد و موهایش خاکستری بود. «اگه به من احتیاج داشتین، توی مزرعه‌ام، سروان هرناندز.»
«بله، قربان.»

پیترسون با یه کبریت دراز سیگارش را روشن کرد. کبریت را با ناخن شصتش روشن کرد. کلانتر پیترسون اهل فندق نبود. از اونها بود که سیگارشون را خودشون می‌پیچن و یه دستی روشنش می‌کنن.
شب بخیر گفت و رفت بیرون. یه آدم بت با چشمهای سیاه سخت همراهش رفت، محافظش بود. در بسته شد. وقتی اون رفت، سروان هرناندز رفت طرف میز و نشست روی صندلی خیلی گنده کلانتر و یه تندنویس ماشین استینوتایپ را از کنار دیوار کشید اینور که دستهایش جا داشته باشن تکون بخورن. اهلز نشست اون سر میز و به نظر می‌اومد که داره تفریح می‌کنه.

هرناندز با عجله گفت: «خیلی خب، مارلو. بنال بینیم.»

«چرا از من عکس نمی‌اندازن؟»

«شنیدی که کلانتر چی گفت.»

«با لحن نق نقویی گفتم: «آره، ولی آخه واسه چی؟»

اهلز خندید. «خودت خوب می‌دوننی واسه چی.»

«یعنی می‌خوای بگی چون من قدبلند و برنزه و جذابم و ممکنه یکی بهم نگاه کند؟»

هرناندز با سردی گفت: «کافیه. اظهاراتت را شروع کن. از اولش بگو.»

از اولش واسه شون گفتم: مصاحبه‌ام با هوارد اسپنسر، ملاقاتم با ایلین وید، درخواستش از من که راجر را پیدا کنم، پیدا کردنش، دعوت ایلین که به خونه شون برم، اینکه وید ازم خواست چیکار کنم و چطور نزدیک بوته‌های بامیه پیداش کردم و بقیه ماجرا. تندنویس همه‌اش را نوشت. هیشکی حرفم را قطع نکرد. همه‌اش حقیقت بود. هیچی هم بجز حقیقت نبود. ولی دقیقاً همه حقیقت نبود. چیزهایی را

که نگفتم به خودم مربوط می‌شد.

هرناندز آخرش گفت: «خوبه. ولی دقیقاً کامل نیست.» هرناندز آدم خونسرد وارد خطرناکی بود. باید یه نفر اینجوری هم تو دفتر کلانتر بود. «اونشب که وید تو اتاق خوابش اسلحه را شلیک کرد، تو رفتی توی اتاق خانوم وید و در بسته شد و یه مدتی اونجا موندی. اونجا چیکار می‌کردی؟»

«صدام کرد تو و ازم حال وید را پرسید.»

«چرا باید درو می‌بستی؟»

«وید نیمه‌خواب بود و نمی‌خواستم سروصدا کنم. به علاوه خونه‌شاگردشون فالگوش ایستاده بود. به علاوه خانوم وید ازم خواست که درو ببندم. فکر نمی‌کردم بعداً مهم بشه.»

«چند وقت اون تو موندی؟»

«نمی‌دونم. شاید سه دقیقه.»

هرناندز با سردی گفت: «من می‌گم یکی دو ساعت اون تو بودی. می‌فهمی چی می‌گم؟»

به اهلز نگاه کردم. اهلز به هیچی نگاه نمی‌کرد. مثل همیشه داشت یه سیگار روشن نشده را می‌جوید.

«غلط به اطلاع رسوندن، سروان.»

«خواهیم دید. بعد از اینکه از اون اتاق اومدی بیرون، رفتی طبقه پایین و اونشب را روی کاناپه گذروندی. شاید باید بگم بقیه اونشب را.»

«وقتی وید به خونه‌ام زنگ زد ده دقیقه به یازده بود. وقتی اونشب واسه آخرین بار رفتم توی اتاق مطالعه ساعت خیلی از دو گذشته بود. آره، اگه دوست داری می‌تونم بگی بقیه شب.»

هرناندز گفت: «اون خونه‌شاگرد را بیارین اینجا.»

اهلز رفت بیرون و با کندی برگشت. کندی را نشوندن روی یه صندلی. هرناندز چندتایی سؤال ازش کرد که مشخص کنه اون کیه و از این جور چیزها. بعد گفت: «خیلی خب، کندی... واسه راحتی کار با این اسم صدات می‌کنیم... بعد از اینکه با مارلو کمک کردی راجر وید را بذارین توی رختخواب، چه اتفاقی افتاد؟»

بیش و کم می‌دونستم چی می‌خواد بگه. کندی داستان خودش را با صدایی خیلی وحشیانه و لهجه‌ای خیلی کم تعریف کرد. انگار می‌تونست هر وقت دلش خواست لهجه‌اش را خاموش یا روشن کنه. قصه‌اش این بود که طبقه پایین منتظر شده که شاید دوباره بهش احتیاج بشه، یه مدتی از این وقت را توی آشپزخونه بوده که غذا بخوره، یه مدتی هم توی اتاق نشیمن بوده. وقتی توی اتاق نشیمن روی یه مبل نزدیک در ورودی نشست، آیلین وید را دیده که توی درگاه اتاقش لباسه‌اش را درآورده. دیده که یه روبدوشامبر پوشیده و زیرش هیچی تنش نبوده و دیده که من رفتم توی اتاقش و درو بستم و مدت زیادی اونجا موندم، به نظر اون یکی دو ساعت. رفته طبقه بالا و گوش داده. شنیده که فنرهای تخت جیرجیر می‌کردن. صدای پیچ شنیده. منظورش را خیلی روشن بیان کرد. وقتی حرفه‌اش تموم شد، نگاه دریده‌ای به من کرد و دهنش از زور نفرت کج و کوله شد.

هرناندز گفت: «ببرش بیرون.»

گفتم: «یه دقیقه صبر کن. می‌خوام ازش سؤال کنم.»

هرناندز با تندی گفت: «اینجا من سؤال می‌کنم.»

«شما نمی‌دونین چطور ازش سؤال کنین، سروان. شما اونجا نبودین. اون داره

دروغ می‌گه و هم خودش اینو می‌دونه و هم من.»

هرناندز تکیه داد و یکی از قلم‌های کلانتر را برداشت. دسته قلم را خم کرد. دراز و تیز بود و از موی سفت شده اسب درست شده بود. وقتی نوکش را ول کرد مثل فنر برگشت سر جاش.

بالاخره گفت: «شلیک کن.»

رو کردم به کندی. «وقتی دیدی خانوم وید لباسه‌اش را درآورد کجا بودی؟»

با لحن مطمئنی گفت: «نشسته بودم روی یه مبل نزدیک در ورودی.»

«بین در ورودی و اون دوتا نیمکت راحتی که روبروی همن؟»

«همینطور.»

«خانوم وید کجا بود؟»

«داخل اتاقش، جلوی در. در اتاق واز بود.»

«توی اتاق نشیمن چندتا چراغ روشن بود؟»

«یه دونه. از اون آباژور بلندها.»

«روی بالکن چه چراغی روشن بُود.»

«اونجا هیچی. چراغ اتاق خواب خانوم روشن بود.»

«تو اتاق خواب خانوم چقدر نور بود؟»

«زیاد روشن نبود. شاید آباژور کنار تخت روشن بود.»

«چراغ سقفی روشن نبود؟»

«نه.»

«بعد از اینکه لباسه‌هاش را درآورد - گفتی تو درگاه اتاقش ایستاده بود - یه روبدوشامبر تنش کرد. چه جور روبدوشامبری بود؟»

«یه روبدوشامبر آبی بلند بود مثل کت‌های خونگی. با یه کمر بند نواری بسته بودش.»

«پس اگه خودت ندیده بودی که لباسه‌هاش را درآورد نمی‌دونستی که زیر اون روبدوشامبر چی تنش بود؟»

شونده‌هاش را انداخت بالا. یه ریزه نگران به نظر اومد. «سی. درسته. ولی من می‌بینم که لباسه‌هاش را درآورد.»

«تو یه دروغگویی. توی اون اتاق نشیمن هیچ‌جایی نیست که تو بتونی از اونجا ببینی که وسط درگاه اتاقش لباسه‌هاش را درآورده، چه برسه به اینکه عقب‌تر از درگاه باشه. برای اینکه تونسته باشی از توی اتاق نشیمن اونو ببینی باید می‌اومد لب بالکن. اگه هم اونکار را می‌کرد تو را می‌دید.»

فقط زل زد بهم. برگشتم طرف اهلز. «تو اون خونه را دیدی. ولی سروان هرناوندز ندیده - دیده؟»

اهلز آروم سرش را به علامت منفی تکون داد. هرناوندز اخم کرد و چیزی نگفت. «سروان هرناوندز، توی اون اتاق نشیمن هیچ نقطه‌ای نیست که اگه خانوم وید تو درگاهِ اتاقِ خودش یا عقب‌تر بوده از اونجا تونسته باشه بالای سرش را دیده باشه - حتی اگه ایستاده بوده باشه - و اون می‌گه نشسته بوده. من ده سانت قدّم از اون بلندتره و وقتی دم در ورودی ایستاده بودم فقط می‌تونستم لبه بالای دری را که واز بود ببینم. واسه اینکه اون تونسته باشه چیزی را که می‌گه ببینه، خانوم وید باید

می‌اومده لب بالکن. ولی چرا باید اینکارو می‌کرده؟ اصلاً واسه چی باید وسط درگاد لخت می‌شده؟ به عقل جور در نمی‌آد.»

هرناندز فقط بهم نگاه کرد. بعد به کندی نگاه کرد.

بالحن آرومی به من گفت: «مدتش چی؟»

«حرف اونه در مقابل حرف من. من دارم درباره چیزی که میشد ثابت کرد حرف

می‌زنم.»

هرناندز انقدر تند با کندی اسپانیولی حرف زد که من نفهمیدم. کندی فقط

ناراحت و غمگین نگاهش کرد.

هرناندز گفت: «ببرش بیرون.»

أهلز با شصتس اشاره کرد و درو واز کرد. کندی رفت بیرون. هرناندز یه جعبه

سیگار درآورد، یکی گذاشت رو لبش، و با یه فندک طلایی روشنش کرد.

أهلز برگشت توی اتاق؛ هرناندز خونسرد گفت: «فقط بهش گفتم که اگه

محاكمه‌ای در کار باشه و توی جایگاه شهود اون قصه را تعریف کنه یه دفعه می‌بینه که

باید به خاطر شهادت دروغ یک تاسه سال توی زندون سان‌کونتین باشه. ظاهراً زیاد

تحت تأثیر قرار نگرفت. معلومد که چشه. واسه خانوم راست کرده. اگه اون موقع خوند

بود و اگه دلیلی داشتیم که فکر کنیم قتل بوده، اون کفتر قربونی خوبی بود - فقط اون

با کارد اینکارو می‌کرد. قبلاً حس کردم به خاطر مرگ وید خیلی ناراحته. أهلز، تو

سؤالی نداری که بخوای بررسی؟»

أهلز سرش را به علامت منفی تکون داد. هرناندز به من نگاه کرد و گفت: «صبح بیا

و اظهارات را امضا کن. تا اون موقع تایپش می‌کنیم. تا ساعت ده باید یه گزارش،

لااقل مقدماتی داشته باشیم. درباره این پرونده چیزی هست که تو خوشت نیاد،

مارلو؟»

«میشه این سؤالتون را یه جور دیگه بررسی؟ اونجوری که پرسیدین انگار یه

چیزهایش را خوشم می‌آد.»

با لحن خسته‌ای گفت: «خیلی خب. پاشو برو. من هم دارم میرم خونه.»

بلند شدم.

گفت: «البته من هیچوقت اون بازی کندی را باور نکردم. فقط ازش استفاده

کردم. امیدوارم حس بدی ایجاد نشده باشد.»

«هیچ جور حسی ندارم، سروان. هیچ جور حسی.»

اونها نگاهم کردن که اومدم بیرون و شب بخیر هم نگفتم. رفتم پایین اون راهرو دراز و از ورودی خیابون هیل زدم بیرون و سوار ماشینم شدم و رفتم خونه. این که گفتم (هیچ جور حسی) دقیقاً درست بود. مثل فاصله بین ستاره‌ها خالی و پوک بودم. وقتی رسیدم خونه یه مشروب قوی درست کردم و ایستادم کنار پنجره و از اتاق نشیمن و کم‌کم خوردمش و به صدای ترافیک بلوار لارل‌کنیون که زمین را می‌لرزوند گوش دادم و به زرق و برق شهر بزرگ خشمگین نگاه کردم که به شونه تپه‌هایی آویزون بود که اون بلوار از وسطشون عبور کرده بود. جیغ گوشخراش آژیر ماشینهای پلیس یا آتش‌نشانی اون دور دورها بالا و پایین می‌رفت و هیچوقت مدت خیلی زیادی کاملاً سکوت برقرار نمی‌شد. روزی بیست و چهار ساعت یکی داره می‌دوه، یکی دیگه داره سعی می‌کنه اونو بگیره. اون بیرون توی اون شب هزار جرم و جنایت، آدمها داشتن می‌مردن، نقص عضو می‌شدن، شیشه‌های درحال پرواز زخمی شون می‌کردن، کوبیده می‌شدن به فرمون ماشینها یا می‌رفتن زیر چرخهای سنگین و له می‌شدن. آدمها داشتن کتک می‌خوردن، از شون دزدی می‌شد، خفه می‌شدن، بهشون تجاوز می‌شد، و به قتل می‌رسیدن. آدمها گرسنه بودن، مریض بودن، کسل بودن، از تنهایی یا غصه یا ترس جونشون به لبشون رسیده بود، عصبانی بودن، سنگدل بودن، تبار بودن، هق و هق گریه می‌کردن. یه شهر که از بقیه شهرها بدتر نبود، یه شهر غنی و پر جنب و جوش و پر از غرور، یه شهر از دست‌رفته و کتک خورده و پر از پوچی.

همه‌اش بستگی به این داره که کجا نشستی و برنامه خودت چیه. من برنامه‌ای نداشتم. اهمیتی هم نمی‌دادم. گرفتم خوابیدم.

جلسه بازجویی افتضاح بود. پزشک قانونی قبل از تکمیل شدن مدارک پزشکی، از ترس اینکه شهرت تبلیغات را از دست بده، پرید وسط. احتیاجی نبود که نگران باشه. مرگ یه نویسنده - حتی یه نویسنده جنجالی - خبری نیست که مدت زیادی دوام پیدا کنه، و اون تابستون رقبای خبری زیادی وجود داشت. یه شاه استعفا داد و یه شاه دیگه هم به قتل رسید. ظرف یه هفته سه تا هواپیمای مسافربری بزرگ سقوط کردن. به رئیس یه سرویس بزرگ تلگراف تو اتومبیل خودش توی شیکاگو شلیک شد و تیکه تیکه اش کردن. توی یه زندون آتش سوزی شد و بیست و چهار نفر زندونی تو آتش سوختن و مردن. پزشک قانونی منطقه لوس آنجلس اصلاً شانس نیارده. داشت چیزهای خوب زندگی را از دست می داد.

جایگاه شهود را که داشتم ترک می کردم کنده را دیدم. یه لبخند بدجنسی روی صورتش بود - که اصلاً نمی دونستم چرا - و طبق معمول لباسش یه کم زیادی شیک بود، یه کت و شلوار قهوه‌ای شکلاتی گاباردین با یه پیرهن سفید نایلونی و یه پاپیون سُر مه‌ای. توی جایگاه شهود ساکت بود و تأثیر خوبی روی حضار گذاشت. بله، رئیس این اواخر خیلی وقتها حسایی مست می کرد. بله، اونشب که اون اسلحه تو طبقه بالا در رفته بود اون کمک کرده بود بذاریمش توی تختش. بله، رئیس قبل از اینکه اون، یعنی کنده، توی روز آخر خونه را ترک کنه، خواسته بود، ولی اون حاضر نشده بود برایش بیاره. نه، اون درباره کارهای ادبی آقای وید چیزی نمی دونست، ولی

می‌دونست که رئیس دلسرد شده بود. اون هی نوشتد هاش را می‌انداخت بیرون و بعد دوباره از سطل کاغذ باطله درشون می‌آورد. نه، اون هیچوقت نشنیده بود که آقای وید باکسی بگومگو کنه. والی آخر. پزشک قانونی حسابی اونو دوشید ولی چیز چندانی گیرش نیومد. یه نفر حسابی به کندی یاد داده بود چی بگه.

آیلین وید یه لباس سیاه و سفید پوشیده بود. رنگش پریده بود و با صدای یواش و واضحی حرف می‌زد که حتی آمپلی‌فایر هم نمی‌تونست خرابش کنه. پزشک قانونی با دستکش مخمل بهش دست می‌زد. یه جور ی باهاش حرف می‌زد که انگار نمی‌تونست بغض را از توی صداش حذف کنه. وقتی هم آیلین جایگاه را ترک می‌کرد، اون بلند شد و تعظیم کرد و آیلین هم یه لبخند محو زودگذر بهش زد که چنان آب دهنش را راه انداخت که نزدیک بود توی آب‌دهن خودش خفه بشه.

وقتی آیلین داشت می‌رفت بیرون تقریباً بدون اینکه حتی یه نگاه کوچیک به من بکنه از کنارم رد شد، بعد توی لحظه آخر سرش را چند سانت چرخوند و خیلی خفیف سر تکون داد، انگار من یه کسی بودم که مدتها قبل یه جایی باهام آشنا شده بود، ولی درست یادش نمی‌اومد کجا.

بیرون، وقتی همه چیز تموم شد، روی پله‌ها به آهلز برخورددم. داشت ترافیک پایین پله‌ها را تماشا می‌کرد، یا اینطور وانمود می‌کرد.

بدون اینکه سرش را برگردونه گفت: «خیلی خب بود. تبریک می‌گم.»

«روی کندی خوب کار کرده بودی.»

«کار من نبود، پسر. دادستان تصمیم گرفت که اون چیزهای سکسی ربطی به پرونده نداره.»

«کدوم چیزهای سکسی؟»

اونوقت بود که نگاهم کرد. گفت: «هه، هه، هه. منظورم تو نیستی.» بعد قیافه‌اش جور ی شد که انگار از اونجا دور شد. «من سالهای زیادیه که دارم نگاهشون می‌کنم. آدم را خسته می‌کنه. این یکی از یه بطری مخصوص اومده بیرون. یه محصول قدیمی اختصاصیه. اکیداً مال از ما بهترونه. خداحافظ، خنگه. وقتی شروع کردی به پوشیدن پیرهن‌های بیست دلاری بهم تلفن کن. میام گیت را واسه ات نگه می‌دارم.» مردم سر راه بالا و پایین رفتن از پله‌ها ما را دور می‌زدن. همونجا ایستادیم. آهلز

یه سیگار از جیبش درآورد و نگاهش کرد و انداختش روی سیمان و با پاشند کفشش له و نابودش کرد.

گفتم: «حیفه.»

«فقط یه سیگاره، رفیق. جون یه آدم که نیست. یه مدت دیگه شاید با دختره

عروسی کنی، هان؟»

«باشین سرش.»

با تلخی خندید و بالحنی اسیدی گفت: «با آدمهای درست درباره چیزهای غلط

حرف زده‌ام. اعتراضی داری؟»

گفتم: «اعتراضی ندارم، ستوان.» و از پله‌ها رفتم پایین. یه چیزی پشت سرم

گفت ولی من به رفتن ادامه دادم.

رفتم توی یه رستوران تو خیابون فلاور. واسه حالی که داشتم جای مناسبی بود.

یه تابلو بی ادبانه روی در بود که روش نوشته شده بود: «فقط مردها. ورود سگها و زنها

ممنوع.» سرویسی هم که می‌دادن به اندازه همون تابلو مؤدبانه بود. پیشخدمتی که

غذات را واسهات پرت می‌کرد صورتش احتیاج به اصلاح داشت و بدون اینکه بهش

تعارفی بشه انعامش را خودش کم می‌کرد. غذاشون ساده ولی خیلی خوب بود و یه

جور آبجوی قهوه‌ای سوئدی داشتن که مثل یه مارتینی آدمو می‌گرفت.

وقتی برگشتم دفتر تلفن داشت زنگ می‌زد. آهلز گفت: «دارم میام اونجا. یه

چیزهایی واسه گفتن دارم.»

وقتی تلفن کرد لابد تو دفتر هالیوود یا دوروور اونجا بود چون کمتر از بیست

دقیقه بعد توی دفترم بود. نشست رو صندلی مشتری و پاهاش را انداخت روی هم و

غر زد:

«من از خط خارج شده بودم. ببخشید. فراموشش کن.»

«واسه چی فراموشش کنیم؟ بیا این زخم را بشکافیم و وازش کنیم.»

«از نظر من مسئله‌ای نیست. فقط بین خودمون باشه. از نظر بعضی‌ها تو آدم

جَلَبی هستی. ولی من هیچوقت کار زیاد خلافی از تو ندیده‌ام.»

«اون متلکی که درباره پیرهن‌های بیست دلاری گفتی، قضیه‌اش چی بود؟»

آهلز گفت: «اوه، فقط عصبانی بودم. داشتم به پاتر پیر فکر می‌کردم. اینکه اون به

یه منشی گفته بود که به یه وکیل بگه که به دادستان اسپرینگر بگه که به سروان هرناوندز بگه که تو یکی از دوستهای شخصی اونی.»

«اون یه همچین زحمتی به خودش نمی‌ده.»

«تو باهاش ملاقات کردی. بهت وقت داده.»

«من باهاش ملاقات کردم، همین. ازش خوشم نیومد، ولی شاید فقط حسادت بود. فرستاد دنبالم که یه خورده نصیحتم کنه. اون گنده و خشن و دیگه نمی‌دونم چیه. فکر نکنم آدم نادرستی باشه.»

آهلیز گفت: «واسه به دست آوردن صد میلیون دلار هیچ راه تمیزی وجود نداره. شاید رئیسه فکر کنه دستهایش تمیزن، ولی تو راه رسیدن به اونجا یه آدمهایی هل داده شدن و کوبیده شدن به دیوار، کاسب‌های کوچیک خوبی زیر پاشون خالی شده و مجبور شدن بساطشون را به یک چندم قیمت بفروشن، آدمهای درستی کارشون را از دست دادن، با سهام کارخونه‌ها و شرکتهایی توی بورس سهام بازی شده، وکالت‌نامه‌هایی به قیمت ارزون خریداری شدن، و به اونهایی که پنج درصد می‌گیرن و به دفاتر بزرگ وکالت حق‌الزحمه‌های صدهزار دلاری پرداخت شده تا قانونی که مردم می‌خواستن ولی پولدارها نمی‌خواستن تصویب نشه چون سود اونها را کم می‌کرده. پول زیاد یعنی قدرت زیاد و از قدرت زیاد استفاده بد میشه. سیستم ما اینه. شاید بهترین سیستمی باشه که می‌تونیم داشته باشیم، ولی چیز خالص و پاکی نیست.»

فقط واسه اینکه اذیتش کنم گفتم: «داری مثل کمونیست‌ها حرف می‌زنی.»

بالحن مغرورانه‌ای گفت: «نمی‌دونم. هنوز درباره‌ام تحقیق نشده. تو از اینکه

اعلام شد خودکشی بوده خوشت اومد، نه؟»

«چد چیز دیگه‌ای می‌تونست باشه؟»

«هیچی. فکر کنم هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌تونست باشه.» دستهای زمخت

محکمش را گذاشت روی میز و به لکه‌های بزرگ قهوه‌ای پشت اونها نگاه کرد. «دارم

پیر می‌شم. به این لکه‌های قهوه‌ای می‌گن کراتوسیس (KeratosiS). تا وقتی سنّت از

پنجاه نگذشته اینجوری لک و پیس نمیشی. من یه پلیس پیرم و یه پلیس پیر یه

حرومزاده پیره. چندتا چیز در مورد مرگ وید هست که من خوشم نمی‌آد.»

«مثل چی؟» تکیه دادم و به چروکهای دور چشمش که در اثر آفتاب بوجود اومده بودن نگاه کردم.

«به یه جایی می رسی که یه ماجرای غلط را از بوش تشخیص میدی، حتی وقتی که می دونی هیچ کاری دربارهاش نمی تونی بکنی. اونوقت فقط می نشینی و مثل الان هی حرف می زنی. من خوشم نمی آد که اون یه یادداشت از خودش به جا گذاشته.»

«مست بوده. احتمالاً فقط یه تصمیم جنون آمیز ناگهانی بوده.»

أهلز چشمهای کم رنگش را آورد بالا و دستهایش را از روی میز تحریر برداشت. «من میز تحریرش را گشتم. به خودش نامه می نوشته. می نوشته و می نوشته و می نوشته. مست یا هوشیار، ماشین تحریرش کار می کرده. بعضی هاشون عجیب و غریبن، بعضی هاشون خنده دارن، و بعضی هاشون هم غمگین. اون بابا یه فکر و خیالی داشته که آزارش می داده. توی نوشته هاش دوروورش زیاد چرخیده، ولی هیچوقت دقیقاً نرفته سراغ اصل مطلب. اون بابا اگه خودکشی می کرد یه نامه دو صفحه ای از خودش به جا می داشت.»

دوباره گفتم: «اون مست بوده.»

أهلز با لحن خسته ای گفت: «واسه اون فرقی نمی کرده. چیز بعدی که خوشم نمی آد اینکه اونجا توی اون اتاق این کار را کرده و گذاشته که زنش پیداش کنه. خیلی خب، مست بوده. من هنوز هم خوشم نمی آد. چیز بعدی که خوشم نمی آد اینکه که درست موقعی ماشه را کشیده که صدای اون قایق موتوری می تونسته صدای شلیک را خفه کنه. واسه اون چه فرقی می کرده؟ یه تصادف دیگه، ها؟ این هم باز یه تصادف بوده که زنش توی روزی که خدمتکارها تعطیل بودن کلید درو جا گذاشته و مجبور بوده زنگ بزنه که بره توی خونه.»

گفتم: «می تونست از در عقب بره تو.»

«آره، می دونم. چیزی که می خوام بگم موقعیته. هیشکی بجز تو اونجا نبوده که درو واز کنه، و اون تو جایگاه شهود گفت که نمی دونسته تو اونجایی. ویداگه زنده بود و داشت توی اتاق مطالعه اش کار می کرد، صدای زنگ درو نمی شنید. در اتاقش ضد صداست. خدمتکارها هم که خونه نبودن. پنجشنبه بوده. این را هم فراموش کرده

بود. همونطور که کلیدش را فراموش کرده بود.»

«خودت هم داری یه چیزی را فراموش می‌کنی، برنی. ماشین من جلوی گاراژ

بود. پس قبل از اینکه زنگ بزنه می‌دونسته که من اونجام - یا یه نفر اونجاست.»

نیشش واز شد. «اونو فراموش کردم، نه؟ خیلی خب، حالا ببینم چی داریم. تو

پایین دم دریاچه بودی، اون قایق موتوری داشت اون همه سروصدا می‌کرد - ضمناً،

اونها دو نفر از دریاچه اروهد بودن که با قایقشون اومده بودن مهمونی - وید توی اتاق

مطالعه‌اش خواب بوده یا از حال رفته بوده، یه نفر قبلاً اسلحه را از توی کشوی میزش

ورداشته بوده، و خانوم وید می‌دونسته که تو اونو گذاشته بودی اونجا چون اونروز

بهش گفته بودی. حالا فرض کن که کلیدش را جا نذاشته بوده، میره توی خونه، نگاه

می‌کنه و تو را می‌بینه که پایین دم دریاچه‌ای، توی اتاق مطالعه را نگاه می‌کنه و

می‌بینه که وید خوابیده، می‌دونه که اون اسلحه کجاست، وِرش می‌داره، منتظر لحظه

مناسب میشه، اونو با تیر می‌زنه، اسلحه را می‌اندازه جایی که پیدا شد، دوباره از خونه

می‌ره بیرون، یه خورده صبر می‌کنه تا اون قایق موتوری دور بشه، و بعد زنگ درو

می‌زنه و منتظر میشه تا تو اونو واز کنی. اعتراضی نداری؟»

«باکدوم انگیزه؟»

با تلخی گفت: «آره. اون کار و خراب می‌کنه. اگه می‌خواست پوست اون بابا را

بکنه، کار راحتی بود. می‌تونست هرکاری بخواد باهاش بکنه، طرف هم دائم‌الخمر بود

و هم سابقه اعمال خشونت نسبت به زنش داشت. می‌تونست هم نفقه فراوونی ازش

بگیره، هم دارایی و املاک زیادی بهش برسه. هیچ انگیزه‌ای وجود نداره. به هر حال

وقتش خیلی می‌زون بوده. اگه پنج دقیقه زودتر این کار را می‌کرد، بدون همدستی تو

نمی‌تونست.»

من شروع کردم یه چیزی بگم ولی دستش را آورد بالا. «آروم باش. من به

هیچکس تهمت نمی‌زنم، فقط دارم فرض می‌کنم. اگه پنج دقیقه بعد بود باز هم به

همون جواب می‌رسیدیم. ده دقیقه وقت داشته که اینکارو تموم کنه.»

با حالتی عصبی گفتم: «ده دقیقه. امکان نداشته که پیش بینی بشه، چه برسد به

اینکه واسه‌اش نقشه بکشه.»

به صدلی تکیه داد و آه کشید: «می‌دونم. تو همه جوابها را داری، من هم همه

جوابها را دارم. و هنوز هم ازش خوشم نمی‌آد. آخه تو با این آدمها چه غلطی می‌کردی؟ یارو یه چک هزار دلاری واسدات می‌نویسه و بعد پاره‌اش می‌کنه. میگی از دستت عصبانی شده. میگی که به هر حال اونو نمی‌خواستی و نمی‌گرفتیش. شاید اون فکر می‌کرد تو با زنش ریختی رو هم؟»

«ول کن، برنی.»

«ازت نپرسیدم که اونکارو می‌کردی یا نه، پرسیدم اون اینطور فکر می‌کرد؟»

«جواب همونه.»

«خیلی خب، این چطوره. اون مکزیکیه چه اتویی ازش داشت؟»

«من خبر ندارم.»

«اون مکزیکی پول خیلی زیادی داره. بیشتر از هزار و پونصد دلار توی بانک،

لباسهای جوراجور، یه ماشین شورلیت نو.»

گفتم: «شاید قاچاق فروشی می‌کنه.»

اهلز خودش را از روی صندلی بلند کرد و از بالا با اخم نگاهم کرد.

«تو پسر خیلی خوش‌شانسی هستی، مارلو. دوبار تا حالا از زیر یه جرم سنگین

قصر در رفتی. ممکنه زیادی از حد اعتماد به نفس پیدا کنی. تو خیلی به اونها کمک

کردی و ده سنت هم نگرفتی. اینجوری که من شنیده‌ام به یه یارو به اسم لنوکس هم

خیلی کمک کردی. و از اون هم حتی ده سنت گیرت نیومده. پول خوراکت را از کجا

می‌آری، رفیق؟ انقدر پس‌انداز کردی که دیگه مجبور نیستی کار کنی؟»

بلند شدم رفتم اونور میز و روبروش ایستادم. «من آدم رمانتیکی هستم، برنی.

توی شب یه صدای گریه می‌شنوم و می‌رم ببینم چی شده. اونجوری ده سنت هم

در نمی‌آری. اگه عقل داشته باشی، پنجره‌ها را می‌بندی و صدای تلویزیون را بیشتر

می‌کنی. یا گازش را می‌گیری و از اینجا دور میشی. تو دردسرهای مردم قاطی نشو.

تنها چیزی که می‌تونه نصیبت کنه اینه که آلوده بشی. آخرین دفعه‌ای که تری لنوکس

را دیدم یه فنجون قهوه با هم خوردیم که خودم تو خونه خودم درست کردم، و یه

سیگار با هم کشیدیم. این بود که وقتی شنیدم مُرده رفتم توی آشپزخونه و یه خورده

قهوه درست کردم و یه فنجون هم واسه اون ریختم و یه سیگار واسه‌اش روشن کردم و

وقتی اون قهوه سرد شد و اون سیگار تموم شد، بهش شب‌بخیر گفتم. اونجوری ده

سنت هم در نمی آری. تو این کار را نمی کنی. به همین دلیل که تو یه پلیس خوبی و من یه کارآگاه خصوصی ام. آیلین وید نگران شوهرش، اینه که من می رم و پیداش می کنم و می آرمش خونه. یه دفعه دیگه اون تو در دسر می افته و به من تلفن می کنه و من میرم و از روی چمنها بلندش می کنم می برمش تو و می ذارمش تو تختش و ده سنت هم از این کار در نمی آرم. اصلاً هیچ پورسانتی بهم نمی رسه. هیچی، بجز اینکه گاهی اوقات کوبیده میشه تو صورتم یا پرتم می کنن توی هلفدونیا یا یه پسر بچه تازه به دوران رسیده مثل مندی منندز تهدیدم می کنه. ولی پولی توش نیست، حتی ده سنت. من یه اسکناس پنج هزار دلاری توی گاوصندوقم دارم ولی هیچوقت پنج سنت هم از اون خرج نمی کنم. چون اونجوری که به دست آوردمش یه جاییش می لنگه. اولش یه کم باهاش بازی کردم و هنوز هم گاهی اوقات درش می آرم و نگاهش می کنم. ولی فقط همین - ده سنت هم واسه خرج کردن ندارم.»

أهلز با لحن خشکی گفت: «باید قلبی باشه. ولی پول قلبی به اون درشتی درست نمی کنن. خب منظورت از این همه وراجی چیه؟»

«هیچ منظوری ندارم. بهت که گفتم من یه رمانتیکم.»

«شنیدم. و ده سنت هم ازش گیرت نمی آد. اونهم شنیدم.»

«ولی همیشه می تونم به یه پلیس بگم بره گورشو گم کنه. برو گورتو گم کن،

برنی.»

«اگه توی اتاق عقبی زیر نور گذاشته بودمت بهم نمی گفتمی برو گورتو گم کن،

رفیق.»

«شاید یه روزی کشف کنیم که می گفتم یا نه.»

رفت طرف در و وازش کرد. «یه چیزی را می دونی، پسر؟ تو فکر می کنی بانمکی، ولی فقط احمقی. تو یه سایه روی دیواری. من بیست ساله که پلیسم بدون اینکه چیزی علیه ام وجود داشته باشه. می دونم کی دارن سر به سرم می ذارن و کی یه نفر داره از من یه چیزهایی را پنهون می کنه. اونهایی که فکر می کنن زرنگن هیچوقت کسی را بجز خودشون خر نمی کنن. حرفمو گوش کن، رفیق. من می دونم.»

سرش را دوباره از لای در برد بیرون و گذاشت در بسته بشه. پاشنه هاش مثل چکش تا پایین کریدور را کوبیدن. وقتی تلفن روی میز زنگ زد هنوز می تونستم

صدای پاشنه‌های اونو بشنوم. صدای اونور خط با اون لحن واضح حرفه‌ای گفت:

«از نیویورک تماس می‌گیرم. آقای فیلیپ مارلو.»

«من فیلیپ مارلو هستم.»

«متشکرم. یک لحظه، لطفاً، آقای مارلو. تماس برقرار شد.»

صدای بعدی را می‌شناختم. «هوارد اسپنسر، آقای مارلو. ما خبر راجر وید را شنیدیم. واقعاً ضربه سنگینی بود. ما تمام جزئیات را نداریم، ولی ظاهراً اسم شما درمیونه.»

«وقتی اتفاق افتاد من اونجا بودم. فقط مست کرد و با تیر خودش را کشت. خانوم وید یه خورده بعد اومد خونه. خدمتکارها خونه نبودن - پنجشنبه روز تعطیلشونه.»

«شما باهاش تنها بودین؟»

«من پیشش نبودم. بیرون منتظر بودم خانومش بیاد خونه.»

«که اینطور. خب، لابد حالا یه جلسه بازجویی خواهد بود.»

«تموم شد، آقای اسپنسر. خودکشی. و با تبلیغات فوق‌العاده کم.»

«واقعاً؟ عجیبه.» از صداش به نظر نمی‌اومد که ناراحت باشه - بیشتر گیج و متعجب بود. «اون خیلی مشهور بود. فکر می‌کردم - خب، بگذریم که چی فکر می‌کردم. فکر کنم بهتره من پرواز کنم پیام اونجا، ولی قبل از آخر هفته آینده نمی‌تونم این کار را بکنم. یه تلگراف می‌فرستم برای خانوم وید. شاید کاری باشه که بتونم براشون انجام بدم - و همینطور برای کتابش. یعنی ممکنه انقدر باشه که بتونیم بدیم یک نفر تمومش کنه. مثل اینکه بالاخره اون کار را قبول کردین.»

«نه. هر چند که خودش ازم خواست اون کار را بکنم. تو روش گفتم که

نمی‌تونستم جلوی مشروب خوردنش را بگیرم.»

«ظاهراً حتی تلاش هم نکردین.»

«ببین، آقای اسپنسر، شما درباره این وضعیت لعنتی هیچی نمی‌دونین. چرا قبل از اینکه عجلانه نتیجه‌گیری کنین صبر نمی‌کنین تا بفهمین چی شده؟ نه اینکه من یه خورده خودم را مقصر نمی‌دونم. فکر کنم وقتی یه همچین چیزی اتفاق می‌افته و همه نگاهها به آدمه، یه همچین حسی اجتناب‌ناپذیره.»

گفت: «البته. متأسفم که اون حرف را زدم. واقعاً دلیلی نداشت. حالا آیلین وید

خونۀ خودشه - یا شما نمی‌دونین؟»

«من نمی‌دونم، آقای اسپنسر. چرا به خودش تلفن نمی‌کنین؟»

یواش گفت: «فکر نمی‌کنم فعلاً بخواد با کسی حرف بزنه.»

«واسه چی؟ با پزشک قانونی صحبت کرد و حتی پلک هم نزد.»

صداش را صاف کرد: «حرف زدنتون دقیقاً با حس همدردی همراه نیست.»

«راجر وید مُرده، اسپنسر. اون یه کم حر و مزاده بود و یه کمی هم نابغه. این از سر

من زیاده. اون یه دائم‌الخمر خودخواه بود و از خودش هم متنفر بود. دردسر زیادی

واسه من درست کرد و دست آخر هم غم و غصه زیادی واسه ام به جا گذاشت. حالا به

کدوم دلیل جهنمی من باید حس همدردی داشته باشم؟»

مختصر گفت: «من داشتم درباره خانوم وید صحبت می‌کردم.»

«من هم همینطور.»

ناگهان گفت: «وقتی اومدم اونجا بهتون تلفن می‌کنم. خداحافظ.»

گوشی را گذاشت. من هم گوشی را گذاشتم. یکی دو دقیقه بی حرکت زل زدم به

تلفن. بعد کتاب راهمای تلفن را گذاشتم روی میز تحریر و دنبال یه شماره گشتم.

۴۰

به دفتر سیول اندیکات تلفن کردم. یه نفر گفت که توی دادگاهه و تا نزدیک غروب در دسترس نیست. می‌خوام اسمم را بدم؟ نه.

به کافه مندی منندز تو خیابون استریپ تلفن کردم. امسال اسمش ال تاپادو (EL Tapado) بود، که بد اسمی هم نبود. به زبون اسپانیولی آمریکایی یکی از معنی‌هاش همیشه (گنج مدفون). قبلاً اسمهای دیگه‌ای داشته، خیلی اسمهای دیگه. یه سال فقط یه شماره نئون آبی رنگ روی یه دیوار خالی به سمت جنوب خیابون بود، که پشتش به طرف تپه بود و یه راه ماشین‌رو داشت که از یه طرفش می‌پیچید و از خیابون دید نداشت. خیلی اختصاصی بود. بجز پلیسهای مبارزه با مفاسد و گانگسترها و آدمهایی که وسعشون می‌رسید واسه یه شام خوب سی دلار پول بدن و تا پنجاه هزار دلار هم توی اتاق بزرگ و ساکت طبقه بالا خرج کنن کسی چیز زیادی درباره اونجا نمی‌دونست.

یه زنه جواب داد که هیچی از هیچی نمی‌دونست. بعد یه گارسون با یه لهجه مکزیکی.

«شما می‌خواهین با آقای منندز صحبت کنین؟ جنابعالی؟»

«اسم نپرس، آمیگو. یه مسئله خصوصیه.»

«اون مومنتو، پورفاور.»

یه مدت نسبتاً طولانی صبر کردم. ایندفعه یه پسر خشن جواب داد. صداش

جووری بود که انگار داشت از لای شکاف یه ماشین زره پوش حرف می زد. ولی احتمالاً فقط شکاف توی صورتش بود.

«حرف بزن. کی باهات کار داره؟»

«اسمم مارلوتئه.»

«مارلو کیه؟»

«تو چیک آگوستینویی؟»

«نه، چیک نیستم. یالا، اسم رمزو بگو.»

«برو کلهات را بذار تو ماهیتابه.»

یه صدای خنده اومد. «گوشی.»

بالاخره یه صدای دیگه گفت: «سلام، خورده پا. چطوری؟»

«تنهایی؟»

«می تونی حرف بزنی، خورده پا. داشتم برنامه های کافه را انتخاب می کردم.»

«یکی از برنامه هات می تونه این باشه که سر خودتو ببری.»

«اگه دست زدن و گفتن دوباره چیکار کنم؟»

خندیدم. اون هم خندید. پرسید: «پوزه ات را تمیز نگه داشتی؟»

«نشنیدی؟ با یه نفر دیگه رفیق شدم که اون هم خودکشی کرد. از این به بعد

اسمم را می دارن بوسه مرگ.»

«خنده داره، نه؟»

«نه، خنده نداره. اونروز عصر هم با هارلن پاتر چای خوردم.»

«آفرین. من هیچوقت چای نمی خورم.»

«گفت بهتره با من خوب باشی.»

«من هیچوقت با اون ملاقات نکرده ام و فکر هم نمی کنم هیچوقت ببینمش.»

«سایه اش خیلی گنده است. من فقط یه کم اطلاعات می خوام، مندی. مثلاً

درباره پال مارستون.»

«اسمش را هم نشنیده ام.»

«خیلی زود جواب دادی. پال مارستون اسمی بود که تری لنوکس یه زمانی قبل از

اینکه بیاد غرب توی نیویورک استفاده می کرد.»

«خُب؟»

«اثر انگشتش از طریق اف.بی.آی بررسی شده. هیچ پرونده‌ای نداشته. این یعنی اینکه هیچوقت تو ارتش خدمت نکرده.»

«خُب؟»

«باید عکسش را واسه‌ات بکشم؟ یا اون قصه حفره روباه تو همه‌اش کشک بوده یا به جای دیگه اتفاق افتاده.»

«من نگفتم کجا اتفاق افتاده، خورده پا. نصیحت منو گوش کن و همه اون ماجرا را فراموش کن. بهت گفتم، بهتره یادت بمونه که بهت گفتم.»

«اوه البته. اگه کاری بکنم که تو خوشت نیاد با یه اتوبوس روی پشتم باید تا کاتالینا شنا کنم. سعی نکن منو بترسونی، مندی. من با حرفه‌ای‌هاش درافتادم. تا حالا انگلیس بودی؟»

«عقل داشته باش، خورده پا. توی این شهر یه اتفاقهایی می‌تونه واسه آدم بیفته. حتی واسه آدمهای گنده و قوی مثل ویلی ماگون می‌تونه یه اتفاقهایی بیفته. یه نگاهی به روزنامه عصر بکن.»

«اگه تو بگی، یکی می‌خرم. ممکنه حتی عکس من هم توش باشه. ماگون چی شده؟»

«گفتم که - یه اتفاقهایی می‌تونه بیفته. من بجز چیزهایی که تو روزنومه می‌خونم خبری ندارم. به نظر می‌آد که ماگون سعی کرده با چهار نفر که توی ماشین با نمره نوادا بودن در بیفته. پارک کرده بودن جلوی خونه‌اش. شماره‌های ماشینه گنده‌تر از نمره‌های نوادا بوده. حتماً خنده دار بوده. فقط ماگون خنده‌اش نمی‌آد، آخه هردو تا دستش تو گچه، فکش را از سه جا باسیم به هم بستن، و یه پاش هم تو گچه و وزنه بهش آویزونه. ماگون دیگه آدم محکم و خشنی نیست. این اتفاق می‌تونست واسه تو بیفته.»

«اذیتت می‌کرد، ها؟ من دیدمش که نوچه‌ات، چیک را جلوی بارویکتور کوبید به دیوار. می‌خوای زنگ بزنی به یکی از دوستهام تو دفتر کلانتر و بهش بگم؟»

«خیلی آروم گفت: «اینکارو بکن، خورده پا. اینکارو بکن.»

«ضمناً بهشون می‌گم که درست قبل از اون موقع یه مشروب با دختر هارلن پاتر

خورده بودم. به نوعی یه مدرک تأییدکننده است، فکر نمی‌کنی؟ می‌خوای دختر هارلن پاتر را هم بزنی؟»

«دقیق به حرفهام گوش بده، خورده یا...»

«تا حالا انگلیس بودی، مندی؟ تو و رندی استار و پال مارستون یا تری لنوکس یا هر اسمی که داشت؟ مثلاً توی ارتش انگلیس؟ توی سوهو داشتن یه کارهایی می‌کردین و وضع یه کم زیادی خطرناک شد و فکر کردین ارتش جای خوبیه که یه مدت توش قایم شین تا آنها از آسیاب بیفته؟»

«گوشی دستت باشه.»

گوشی را نگه داشتم. اتفاقی نیفتاد جز اینکه انتظار کشیدم و دستم خسته شد. گوشی را دادم اون دستم. بالاخره برگشت.

«حالا دقیق گوش بده، مارلو. اگه دوباره پرونده لنوکس را به جریان بندازی، مُردی. تری رفیق من بود و من هم احساس دارم. تو هم احساس داری. تا اینجا باهات کنار میام. یه واحد کماندویی بود. انگلیسی بود. توی نروژ، یکی از اون جزیره‌هاش، اتفاق افتاد. یه میلیون از اون جزیره‌ها دارن. نوامبر ۱۹۴۲. حالا میری بخوابی و به اون مغز خسته‌ات استراحت بدی؟»

«ممنونم، مندی. اینکارو می‌کنم. رازت پیش من جاش امنه. به هیشکی نمی‌گم غیر از آشناهام.»

«یه روزنامه واسه خودت بخر، خورده‌یا. بخونش و از برش کن. ویلی ماگون گنده خشن جلوی خونه خودش کتک خورد. حتماً وقتی به هوش اومده خیلی تعجب کرده.»

گوشی را گذاشت. رفتم پایین و یه روزنامه خریدم و درست همونطوری بود که منندز گفته بود. یه عکس از ویلی ماگون گنده رو تخت بیمارستان توش بود. نصف صورتش و یکی از چشم‌هایش را می‌تونستی ببینی. بقیه‌اش باندپیچی شده بود. حسابی مجروح شده بود ولی وضعش وخیم نبود. بروبچه‌های مندی خیلی دقت کرده بودن. می‌خواستن زنده بمونه. هرچی باشه اون یه پلیس بود. تو شهر ما گانگسترها پلیس را نمی‌کشن. این کار را می‌دارن واسه بزهکاران جوون. به علاوه یه پلیس زنده که از توی چرخ گوشت دراومده تبلیغ خیلی بهتریه. بالاخره خوب میشه

و برمی‌گرده سر کار. ولی از اون روز به بعد یه چیزی غیبش می‌زنه - آخرین تیکه کوچیک اون تیغه فولادی که می‌تونه همه چیزو از این رو به اون رو کنه. اون بابا همیشه یه درس عبرت زنده که زیادی سر به سر گذاشتن با بچه‌های گانگسترها اشتباهه - بخصوص اگه توی اداره مبارزه با مفاسد کار می‌کنی و تو بهترین جاها غذامی خوری و پشت کادیلک می‌نشینی.

یه مدتی نشستم اونجا و بهش فکر کردم و بعد شماره سازمان گرین را گرفتم و جورج پیترز را خواستم. رفته بود بیرون. اسمم را بهشون دادم و گفتم که کارم ضروریه. واسه حدود پنج‌ونیم قرار بود برگرده.

رفتم کتابخونه عمومی هالیوود و تو اتاق مخصوص کتابهای مرجع سؤالهایی کردم، ولی چیزی را که می‌خواستم نتونستم پیدا کنم. این بود که مجبور شدم برگردم سوار ماشینم بشم و برم کتابخونه اصلی شهر. اونجا توی یه کتاب کوچیک جلد قرمز چاپ انگلیس پیدااش کردم. چیزی را که می‌خواستم کپی کردم و رفتم خونه. دوباره به سازمان گرین زنگ زدم. پیترز هنوز بیرون بود، این بود که از دختره خواستم به جای دفتر با خونه‌ام تماس بگیره.

صفحه شطرنج را گذاشتم روی میز عسلی و یه مسئله شطرنج به اسم اسفینکس را چیدم. تو صفحه‌های آخر یه کتاب شطرنج نوشته بُلک‌بورن، نابغه شطرنج انگلیس چاپ شده بود. اون احتمالاً پرتحرک‌ترین شطرنج‌بازی بوده که تا حالا وجود داشته، هر چند که توی شطرنج جنگ سرد که این روزها بازی می‌کنن به هیچ جا نمی‌تونسته برسه. اسفینکس یه مسئله یازده حرکتی است و علت انتخاب اسمش را توجیه می‌کنه. مسئله‌های شطرنج به ندرت به بیشتر از چهار یا پنج حرکت می‌رسن. بیشتر از اون سختی حل کردنشون تقریباً بطور هندسی زیاد میشه. یه مسئله یازده حرکتی یه شکنجه خالص و واقعیه.

چند وقت یه بار، وقتی به اندازه کافی احساس خشونت می‌کنم، می‌چینمش و سعی می‌کنم یه راه حل جدید واسه‌اش پیدا کنم. واسه دیوونه شدن شیوه خوب و آرومیه. آدم حتی دادش هم در نمی‌آد، ولی چندان چیزی هم نمی‌مونه که دادش دربیاد.

جورج پیترز ساعت پنج و چهل دقیقه بهم تلفن کرد. سلام و تعارف و تسلیت با

هم رد و بدل کردیم.

باخنده گفت: «می بینم که باز خودت را تو مخمصه انداختی. چرا نمی ری سراغ
یه شغل آروم و بی دردسر مثل کفن و دفن؟»
«یادگرفتنش خیلی طول می کشه. گوش کن، اگه واسه ام خیلی گرون تموم نشه،
می خوام مشتری سازمانتون بشم.»
«بستگی داره چه کاری بخوای برات انجام بدیم، رفیق. و باید باکرین حرف
بزنی.»

«نه.»

«خب، بگو ببینم.»

«لندن پر از آدمهایی مثل منه، ولی من اونها را نمی شناسم. اونها بهشون می گن
(مأموران تحقیقات خصوصی). سازمان شما با اونجا ارتباط داره. من مجبور می شم
همینطور شانسی دست بذارم روی یه اسم و احتمالاً دستم میره توی پهن. یه مقدار
اطلاعات می خوام که بدست آوردنش باید ساده باشه، و زود هم می خوامش. قبل از
آخر هفته آینده باید این اطلاعات را به دست بیارم.»
«بنال.»

«درباره سربازی زمان جنگ تری لنوکس یا پال مارستون، هر کدوم از این اسمها
که استفاده کرده، می خوام یه چیزهایی بدونم. توی ماه نوامبر ۱۹۴۲ توی حمله به
یکی از جزایر نروژ مجروح و دستگیر شده. می خوام بدونم رسته اش چی بوده و چی به
سرش اومده. وزارت جنگ همه اینها را می دونه. این اطلاعات سری نیست، یا لااقل
فکر نمی کنم باشه. می گیم مسئله مربوط به ارث و میراث اونه.»
«واسه این کار که احتیاجی به یه کارآگاه خصوصی نداری. می تونی مستقیماً
اقدام کنی. یه نامه واسه شون بنویس.»

«خوشمزه، اونجوری ممکنه سه ماه دیگه جواب بگیرم. جوابش را پنج روزه
می خوام.»

«حق داری، رفیق. چیز دیگه ای هم می خواستی؟»

«یه چیز دیگه. اونها همه مشخصات حیاتی شون را توی یه جایی نگه می دارن
که بهش می گن سامرست هاوس (Somerset House). می خوام ببینم اونجا چیزی

دربارهٔ اون هست یا نه - تولد، ازدواج، تبعیت، هر چی که باشه.»
«واسه چی؟»

«منظورت چیه (واسه چی)؟ حق الزحمه را کی میده؟»

«فرض کنیم این اسمها پیدا نشد. اونوقت چی؟»

«اونوقت من می مونم توش. اگه پیدا شدن، از هر چیزی که طرفتون تونست پیدا

کنه یه کپی رسمی تأیید شده می خوام. چقدر می خوای منو بدوشی؟»

«باید از کرین بپرسم. ممکنه کل این قضیه رار دکنه. ما از اون نوع شهرت‌هایی که

تو به دست می آری نمی خوایم. اگه اون بذاره من اینکارو بکنم، و اگه تو موافقت کنی

که نگي اطلاعاتت را از کجا به دست آوردی، به نظرم سیصدچوب. اونهایی که اونجا

هستن به دلار پول زیادی نمی گیرن. طرف ممکنه ده گینی^(۱)، کمتر از سی دلار از ما

بگیره. به علاوه هر جور هزینه‌ای که داشته باشه. بگو جمعاً پنجاه دلار. و کرین واسه

کمتر از دویست و پنجاه چوب حتی حاضر نمیشه لای یه پرونده را واز کنه.»

«نرخهای همکاری؟»

«هه، هه. اون هیچوقت اسمشون را هم نشنیده.»

«بهم زنگ بزن، جورج. می خوای با هم شام بخوریم؟»

«رستوران رومانف؟»

غرولندکنان گفتم: «باشه. اگه بهم یه میز بدن - که بنظرم بعیده.»

«می تونی میز کرین را بگیری. می دونم که امشب تنها شام می خوره. اون

مشتری دائم رستوران رومانفه. تو قشرهای بالای این حرفه پول خوبی درمیاد. کرین

تو این شهر آدم دم کلفتیه.»

«آره، البته. من یکیو می شناسم - شخصاً می شناسم - که کرین انگشت

کوچیکه اش هم نمیشه.»

«آفرین، پسر. همیشه می دونستم که تو روز تنگ بالاخره سور می دی. حدود

ساعت هفت توی بار رستوران رومانف می بینمت. به رئیس دزدها بگو منتظر

سرهنگ کرینی. دوروورت را خالی می کنه تا آشغالهایی مثل فیلمنامه نویس‌ها یا

هنرپیشه‌های تلویزیون جات را تنگ نکنن.»

گفتم: «ساعت هفت می‌بینمت.»

گوشی را گذاشتیم و من برگشتم سراغ صفحه‌ی شطرنج. ولی ظاهراً دیگه به مسئله‌ی اسفینکس علاقه‌ای نداشتم. یه خورده بعد پیترز بهم زنگ زد و گفت از نظر کرین اشکالی نداره به شرطی که اسم سازمان اونها با مشکلات من ارتباطی پیدا نکنه. پیترز گفت که بلافاصله یه نامه با پست شبونه می‌فرسته لندن.

۴۱

صبح جمعه بعد هوارد اسپنسر بهم تلفن کرد. توی هتل ریتز - بورلی بود و پیشنهاد کرد برم اونجا یه مشروب توی بار بخوریم. گفتم: «بهره توی اتاقت باشه.»

«اگر اینطور ترجیح میدین، بسیار خوب. اتاق ۸۲۸. همین الان با آیلین وید صحبت کردم. ظاهراً موقعیت را حسابی پذیرفته. نوشته‌ای را که راجر به جا گذاشته خونده و فکر می‌کنه که خیلی به آسونی می‌تونه تموم بشه. خیلی کوتاهتر از بقیه کتابهایش خواهد بود، ولی ارزش تبلیغاتی مرگش اینو جبران خواهد کرد. لابد فکر می‌کنید ما ناشرها آدمهای سنگدلی هستیم. آیلین تمام عصر منزل خواهد بود. طبیعتاً می‌خواد منو ببینه و من هم می‌خوام اونو ببینم.»

«تا نیم‌ساعت دیگه اونجا هستم، آقای اسپنسر.»

یه سوئیتِ خوبِ جادار تو ضلع غربی هتل داشت. اتاق نشیمنش پنجره‌های بلندی داشت که به یه بالکن با نرده‌های آهنی واز می‌شدن. رویه مبلمان یه جور پارچه با طرح راه‌راه آب‌نباتی بود و با طرح گلدار فرش یه حس قدیمی به اتاق می‌داد، ولی همه چیزهایی که آدم می‌تونست مشروبش را بذاره روشن با شیشه پوشونده شده بودن و نوزده تا زیرسیگاری دور و ورِ اتاق دیده می‌شد. اتاقهای هتل‌ها به شکل خیلی روشنی ادب مهمون‌هاشون را نشون میدن. هتل ریتز - بورلی از مهمون‌هاش اصلاً توقع ادب نداشت.

اسپنسر باهام دست داد و گفت: «بشینید. چی دوست دارین؟»

«هر چی یا هیچی. مجبور نیستم مشروب بخورم.»

«من یدگیلاس آمونتیلا دو (Amontillado) می خوام. کالیفرنیا توی تابستون برای مشروب خوردن جای خوبی نیست. توی نیویورک می تونی چهار برابر اینجا بخوری و خماری بعدش هم نصف اینجا باشه.»

«من یه ویسکی ساور می خورم.»

رفت سراغ تلفن و سفارش داد. بعد نشست روی یه مبل با روکش راه راه آب نباتی و عینک بدون قابش را برداشت و با یه دستمال پاکش کرد. دوباره عینکش را زد به چشمش و با دقت میزونش کرد، و به من نگاه کرد.

«فکر کنم شما می خواین یه چیزی بگین. به همین دلیل بجای بار

می خواستین اینجا منو ببینین.»

«با ماشینم می رسونمتون آیدل ولی. می خوام خانوم وید را هم ببینم.»

ید کم ناراحت به نظر می اومد. گفت: «مطمئن نیستم که ایشون بخوان شما را

ببینن.»

«می دونم که نمی خوان منو ببینن. با بلیط شما می تونم پیام تو.»

«اگر من چنین کاری بکنم زیاد دیپلماتیک رفتار نکرده ام، اینطور نیست؟»

«به شما گفته که نمی خواد منو ببینه؟»

«ند دقیقاً، ایشون اونطوری نگفتن.» صدایش را صاف کرد. «احساس من ایند که

ایشون شما را مقصر مرگ راجر می دونن.»

«آره. اینو گفته... به معاون کلانتر که اونروز عصر بعد از مرگ راجر اومد خونه شون

گفته. لابد به ستوان دایره جنایی دفتر کلانتر که درباره علت مرگ وید تحقیق

می کرده هم اینو گفته. ولی به پزشک قانونی نگفت.»

تکیه داد و با یه انگشت آهسته کف دستش را خاروند. فقط یه حرکت

نیمه ارادی بود.

«چه فایده ای واسدات داره که اونو ببینی، مارلو؟ براش تجربه خیلی وحشتناکی

بوده. تصور می کنم که مدتهاست همه زندگی اون وحشتناک بوده. چرا می خوای

وادارش کنی که دوباره اون وحشت را تجربه کنه؟ فکر می کنی می تونی متقاعدش

کنی که تو یه کم کوتاهی نکردی؟

«اون به معاون کلانتر گفته که من اونو کشته‌ام.»

«نمی‌تونه منظورش این بوده باشه که با دستهای خودت اونو کشتی. وگرنه...»
زنگ در به صدا دراومد. بلند شد بره درو واژ کند. پیشخدمت هتل با مشروب‌ها
اومد تو و یه جوری اونها را گذاشت روی میز که انگار داشت غذای هفت رنگ
می‌داشت جلومون. اسپنسر قبض را امضا کرد و پنجاه سنت هم انعام داد. یارو رفت.
اسپنسر لیوان شیری خودش را برداشت و رفت کنار، انگار نمی‌خواست مشروب منو
بده دستم. من هم گذاشتمش همونجا باشه.»

ازش پرسیدم: «وگر نه چی؟»

«وگرنه یه چیزی به پزشک قانونی می‌گفت، نمی‌گفت؟» بهم اخم کرد. «فکر
می‌کنم داریم پرت و پلا می‌گیم. دقیقاً برای چی می‌خواستین منو ببینین؟»
«شما می‌خواستین منو ببینین.»

با سردی گفت: «فقط به علت اینکه وقتی از نیویورک باهاتون صحبت کردم
گفتین دارم عجولانه نتیجه‌گیری می‌کنم. اینطور حس کردم که می‌خواستین یه
چیزی را برام توضیح بدین. خب، چی دارین بگین؟»
«دوست دارم جلوی خانوم وید توضیح بدم.»

«من از این فکر خوشم نمی‌آد. خودتون باهاتون قرار بگذارین. من برای آیلین وید
احترام زیادی قائلم. از نظر کاری می‌خوام در صورت امکان اثر وید را به ثمر برسونم.
اگر آیلین نسبت به شما حسی را داره که خودتون می‌گید، من نمی‌تونم وسیله‌وارد
کردن شما به منزلش باشم. منطقی باشید.»

گفتم: «طوری نیست. فراموشش کن. خودم می‌تونم بدون هیچ دردسری برم
دیدنش. فقط فکر کردم دوست دارم یه نفر به عنوان شاهد همراهم باشه.»

تقریباً بهم حمله کرد: «شاهد چی؟»

«یا جلوی اون می‌شنوی یا اصلاً نمی‌شنوی.»

«پس اصلاً نمی‌شنوم.»

بلند شدم. «حتماً کار درستی می‌کنی، اسپنسر. تو کتاب وید را می‌خوای - آگه
بشه ازش استفاده کرد. و می‌خوای آدم خوبه باشی. هر دوی این خواسته‌ها قابل

ستایش اند. من هیچکدام از این خواسته‌ها را ندارم. موفق باشی و خداحافظ.»
 به دفعه بلند شد و اومد طرفم. «ید دقیقه صبر کن، مارلو. من نمی‌دونم چی فکر می‌کنی ولی به نظر می‌آد که داری سخت می‌گیری. درباره مرگ راجر وید چیز اسرارآمیزی وجود داره؟»

«اصلاً چیز اسرارآمیزی نیست با یه رولورِ وِلی به سرش شلیک شده. گزارش بازجویی را ندیدی؟»

«البته که دیده‌ام.» حالا نزدیک من ایستاده بود و به نظر می‌اومد که اذیت شده.
 «توی روزنامه‌های شرق چاپ شده بود و دو سه روز بعد یه گزارش کاملتر توی روزنامه‌های لوس‌آنجلس چاپ شده بود. اون توی خونه تنها بوده، گرچه تو زیاد از اونجا دور نبودی. مستخدمها، کندی و آشپز، خونه نبودن، و آیلین رفته بوده بالای شهر خرید کنه و درست بعد از اون اتفاق رسیده خونه. درست موقعی که اون اتفاق رخ داده یک قایق موتوری پرسروصداروی دریاچه بوده و صدای تیر را خفه کرده، طوری که حتی تو هم صداش را نشنیدی.»

گفتم: «درسته. بعد قایق موتوری رفت، و من از لب دریاچه برگشتم و رفتم توی خونه. صدای زنگ درو شنیدم، و وازش کردم و فهمیدم که آیلین وید کلیدهاش را جا گذاشته. راجر اون موقع مُرده بود. آیلین از دم در به اتاق مطالعه نگاه کرد، فکر کرد روی کاناپه خوابیده، رفت بالا توی اتاق خودش، بعد رفت آشپزخونه چای درست کند. یه خورده بعد از آیلین من هم یه سری به اتاق مطالعه زدم، متوجه شدم که صدای نفس کشیدن نمی‌آد، و فهمیدم چرا. به وقتش تلفن کردم به مأمورهای قانون.»

اسپنسر که همهٔ تندی صداش از بین رفته بود، آهسته گفت: «من چیز اسرارآمیزی نمی‌بینم. اون اسلحه مال خود راجر بود، و فقط یک هفته قبل توی اتاق خودش اونو شلیک کرده بود. تو دیدی که آیلین داشت باهاش مبارزه می‌کرد تا اونو ازش بگیرد. وضع روحیش، رفتارش، افسردگی‌هاش به خاطر کارش - همهٔ اینها رو شد.»

«آیلین بهت گفته که نوشته‌هاش خوبه. پس راجر واسدُ چی باید به خاطرش افسرده بوده باشه؟»

«این فقط نظر اوند، می دونی که. ممکنه خیلی هم بد باشد. یا شاید راجر فکر می کرده که نوشته‌هاش بدتر از اونید که واقعاً هست. برو. من احمق نیستم. می تونم ببینم که چیزهای دیگدای هم هست.»

«کارآگاد بخش جنایی که به این پرونده رسیدگی کرده یکی از دوستان قدیمی منه. اون یه سگ گنده، یه سگ شکاری با شامه‌ای خیلی تیز و ید پلیس عاقل و پیره. از چندتا چیز این پرونده خوشش نمی‌آد. چرا راجر - که خورده نوشتن بوده - یه یادداشت به جا نذاشته؟ چرا یه جووری خودش را با تیر زده که شوک پیدا کردن جسدش واسه زنش بمونه؟ چرا زحمت اینو به خودش داده که لحظه‌ای را انتخاب کنه که من نتونم صدای شلیک را بشونم؟ چرا آیلین کلیدهاش را جا گذاشته بوده و یکی باید درو واسداهش واز می کرده؟ چرا باید روزی که مستخدمها خونه نبودن شوهرش را تنها می گذاشت؟ یادت باشه که اون گفته نمی‌دونسته من دارم میرم اونجا. اگه می‌دونسته، اون دوتا سؤال حذف میشن.»

اسپنسر گفت: «خدای من. داری به من میگی که اون پلیس لعنتی احمق به آیلین ظنینه؟»

«اگه بتونه ید انگیزه گیر بیاره، آره.»

«این مسخره است. چرا به تو ظنینه نیست؟ تو تمام اونروز بعدازظهر را وقت داشتی. فقط چند دقیقه وقت بوده که آیلین می‌تونسته اون کار را انجام بده - تازه اون کلیدهاش را جا گذاشته بوده.»

«من چه انگیزه‌ای می‌تونستم داشته باشم؟»

دستش را دراز کرد و ویسکی منو برداشت و ید جا قورتش داد. لیوانو با دقت گذاشت پایین و ید دستمال درآورد و رطوبت عرق لیوان خنک را از لبها وانگشتهاش پاک کرد.

دستمال را گذاشت کنار. زل زد به من.

«تحقیقات هنوز ادامه داره؟»

«نمی‌دونم. ولی یه چیزی را با اطمینان می‌دونم. تا حالا فهمیده‌ان که آیا راجر به اندازه کافی مشروب خورده بوده که از حال بره یا نه. اگه خورده بوده، دردسر هنوز هم می‌تونه ادامه داشته باشه.»

آهسته گفت: «و تو می‌خواهی با آیلین در حضور یه شاهد حرف بزنی.»

«درسته.»

«این حرف برای من فقط یکی از این دو معنی را داره، مارلو. یا شدیداً ترسیدی یا

فکر می‌کنی که آیلین باید شدیداً بترسه.»

با حرکت سرم حرفش را تأیید کردم.

با حالت گرفتدای پرسید: «کدوم یکی؟»

«من نترسیددم.»

به ساعتش نگاه کرد. «خدا کنه تو دیوانه باشی.»

ساکت به همدیگه نگاه کردیم.

۴۲

از گلدوا تر کنیون که به سمت شمال می رفتیم هوا شروع کرد به گرم شدن. وقتی سرازیر شدیم طرف درهٔ سان فرناندو هوا نفس گیر و سوزان بود. از بغل به اسپنسر نگاه کردم. ید جلیقه تنش بود، ولی به نظر نمی اومد که گرما اذیتش می کند. ید چیز دیگه ای تو ذهنش داشت که خیلی بیشتر آزارش می داد. از شیشهٔ جلوی ماشین مستقیم به جلوش نگاه می کرد و هیچی نمی گفت. ید لایهٔ دود و دم داشت سرازیر می شد توی دره. از بالا مثل مه بود و بعد که رسیدیم توش اسپنسر را تکون داد و از سکوت درش آورد.

گفت: «خدای من. فکر می کردم جنوب کالیفرنیا آب و هوای خوبی دارد. چیکار دارن می کنن - تایر کهنهٔ کامیون می سوزونن؟»
با ملایمت بهش گفتم: «توی آیدل ولی هوا خوب میشه. اونجا نسیم اقیانوس بهشون میرسه.»

گفت: «خوشحالم که بجز مستی چیز دیگه ای هم بهشون میرسه. با چیزهایی که از مردم محلی شهرکهای ثروتمند دیدم فکر می کنم راجر با اومدن به اینجا برای زندگی اشتباه تراژیکی کرده بود. یک نویسنده احتیاج به چیزهایی داره که تحریکش کنن - البته نه از اون محرکهایی که توی بطری می ریزند. اینجا بجز یک خماری بعد از مستی بزرگ با بدنی برنزه هیچی نیست. البته منظورم قشرهای بالاتره.»
پیچیدم و سرعتم را کم کردم تا از تیکهٔ خاکی جلوی ورودی آیدل ولی رد بشیم،

بعد دوباره رسیدیم به جادهٔ آسفالت شده و یه خورده که گذشت نسیم اقیانوس که از شکافهای بین تپه‌های اونطرف دریاچه به اینطرف می‌خزید، خودش را نشون داد. آبفشانهای قطره‌ای روی چمن‌کاری‌های بزرگ و صاف می‌چرخیدن و آبِ اونها موقع لیس‌زدن چمنها صدای فش فش درمی‌آورد. حالا دیگه مُوندبالاهاشون خونه نبودن و رفته بودن جایی دیگه. از در و پیکر بستهٔ خونه‌ها و وانت باغبون که درست وسط راه پارکینگ خونه پارک شده بود معلوم بود. بعد رسیدیم به خونهٔ وید و من از دروازه‌اش پیچیدم تو و پشت جاگوار آیلین پارک کردم. اسپنسر پیاده شد و از سنگچین وسط چمنها گذشت و رسید به ایوون جلوی خونه. زنگ زد و تقریباً بلافاصله در واز شد. کندی با اون کت سفید و صورت جذاب تیره و چشمهای سیاه و نافذش اونجا بود. همه چیز مرتب بود.

اسپنسر رفت تو. کندی نگاه کوتاهی به من کرد و تقریباً درو کوبید تو صورتم. صبر کردم و اتفاقی نیفتاد. تکیه دادم به زنگ و صدای زنگ را شنیدم. در با یه حرکت تند واز شد و کندی پارس‌کنان اومد بیرون.

«گورت را گم کن! یالا. می‌خوای یه چاقو بزنم تو شکمت؟»

«اومدم خانوم وید را ببینم.»

«ایشون نمی‌خوان هیچ کاری با شما داشته باشن.»

«از سر راهم برو کنار، دهاتی. من اینجا کار دارم.»

«کندی!» صدای آیلین بود، و با تندی اینو گفت.

کندی اخم آخرش راهم تحویلیم داد و رفت توی خونه. رفتم تو و درو بستم. آیلین ایستاده بود اونطرف یکی از نیمکتهای راحتی، و اسپنسر ایستاده بود کنارش. خوب و خوشگل و سر حال به نظر می‌اومد. یه شلوار سفید با کمر خیلی بلند تنش بود، با یه بلوز اسپرت نیم‌آستین، و یه دستمال به رنگ یاس بنفش از جیب روی سینهٔ چپش زده بود بیرون.

به اسپنسر گفت: «کندی این اواخر خیلی دیکتاتور شده. چقدر خوشحالم که می‌بینمت، هوارد. خیلی لطف کردی که اینهمه راه اومدی. نمی‌دونستم یه نفر هم همراهت میاری.»

اسپنسر گفت: «مارلو منو رسوند اینجا. خودش هم می‌خواست تو را ببینه.»

با سردی گفت: «نمی‌تونم تصور کنم که چرا... بالاخره بد من نگاه کرد، ولی ندانگار که ندیدن من واسه یک هفته توی زندگیش خلائی به جا گذاشته.» «خب؟»
گفتم: «یه خورده وقت می‌گیره.»

آروم نشست. من نشستم روی اون یکی نیمکت راحتی. اسپنسر اخم کرده بود. عینکش را برداشت و پاکش کرد. این کار فرصتی بهش داد که طبیعی‌تر اخم کنه. بعد نشست اون سرِ کاناپه‌ای که من روش نشسته بودم.

آیلین با لبخند بهش گفت: «مطمئن بودم که برای ناهار اینجا خواهی بود.»
امروز نه، ممنون.»

«نه؟ خب، البته اگه خیلی سرت شلوغه. پس فقط می‌خواستی اون نوشته را ببینی.»

«اگه ممکنه.»

«البته. کندی! اوه، رفته. روی میز تحریر اتاق مطالعه راجره. الان میارمش.»
اسپنسر بلند شد. «میشه من بیارمش؟»

بدون اینکه منتظر جواب بشه راه افتاد. وقتی ده قدم پشت سر آیلین بود ایستاد و یه نگاه چپ به من کرد. بعد به رفتن ادامه داد. من فقط نشستم و منتظر شدم تا اینکه آیلین سرش را چرخوند و چشمه‌هاش با حالتی سرد و غریبه بهم زل زد.

مختصر و مفید پرسید: «شما در چه رابطه‌ای می‌خواستین منو ببینین؟»
«این و اون. می‌بینم که دوباره اون نشان را انداختین گردنتون.»
«من اغلب اونو می‌اندازم گردنم. یک دوست خیلی عزیز مدتها قبل اونو به من داده.»

«آره. بهم گفتین. یه جور نشان ارتش انگلیسه، اینطور نیست؟»
همونطور که به اون زنجیر نازک آویزون بود گرفتش طرفم. «این بازسازی یک نشان ارتشی انگلیس، توسط یک زرگره. از اصلش کوچک‌تره و با طلا و مینا ساخته شده.»

اسپنسر برگشت توی اتاق و دوباره نشست و یه دسته کلفت کاغذ زردرنگ را گذاشت گوشه‌ی میز عسلی جلوش. بی‌هدف نگاهش کرد و بعد مشغول تماشای آیلین

شد.

از آیلین پرسیدم: «می‌تونم یه کم از نزدیکتر نگاهش کنم؟»
 زنجیر را چرخوند تا رسید به جایی که تونست بازش کنه. اون گردنبند را داد
 دستم، یعنی انداختش کف دستم. بعد دستهایش را روی پاهاش خم کرد و فقط
 کنجکاو به نظر اومد. «چرا اینقدر علاقمندی؟ نشان یک هنگ به اسم (تفنگهای
 هنرمند)، یک هنگ منطقه‌ای نیروی زمینی. مردی که اینو به من داد کمی بعد
 ناپدید شد. توی آندالسینس (Andalsnes) نروژ، توی بهار اون سال وحشتناک
 ۱۹۴۰» لبخند زد و با یه دست حرکتی کرد. «عاشق من بود.»

اسپنسر با صدای بی‌حسی گفت: «آیلین تمام مدت جنگ توی لندن بود.
 نمی‌تونست اونجا را ترک کنه.»

هر دوی ما به اسپنسر توجهی نکردیم. گفتیم: «و شما هم عاشق اون بودین.»
 سرش را انداخت پایین و بعد سرش را آورد بالا و نگاههامون به هم قفل شد.
 گفت: «خیلی وقت پیش بود. زمان جنگ بود. چیزهای عجیبی تو زمان جنگ
 اتفاق می‌افته.»

«یه خورده بیشتر از اینها بود، خانوم وید. فکر می‌کنم یادتون رفته که چقدر
 درباره‌اش واسه‌ام گفتین. (از اون عشقهای اسرارآمیز غیرممکن که فقط یک بار برای
 آدم اتفاق می‌افته.) دارم حرف شما را نقل می‌کنم. یه جورى شما هنوز هم عاشق
 اونید. من چقدر خوبم که حروف اول اسمم مثل اون. لابد واسه همین منو انتخاب
 کردین.»

با سردی گفت: «اسم اون هیچ شباهتی به اسم شما نداشت. و اون مُرده، مرده،
 مرده.»

گردنبند طلا و مینا را گرفتم طرف اسپنسر. با بی‌میلی گرفتتش. زیر لب گفت
 :«قبلاً دیده‌امش»

گفتم: «طرحش را نگاه کن ببین درست می‌گم. یه خنجر پهن توی مینای سفید
 با حاشیه طلائی. نوک خنجر به طرف پایینه و پهنای تیغه‌اش از جلوی یه جفت بال
 آبی کمرنگ از جنس مینا رد میشه که به سمت بالا برگشته‌ان. بعد اون تیغه از پشت
 یه لوح رد شده. روی لوح نوشته: «کسی که جرأت می‌کند برنده می‌شود.»

گفت: «به نظر درست می‌آد. چی باعث میشه که این مهم باشه؟»
«ایشون میگه که این نشان (تفنگهای هنرمند)، یه هنگ نیروی زمینی. میگه اونو مردی بهش داده که توی اون هنگ بوده و اون مرد توی عملیات نروژ با ارتش بریتانیا توی بهار ۱۹۴۰ توی آندالسنس ناپدید شده.»
توجهشون را جلب کرده بودم. اسپنسر یه بند داشت منو نگاه می‌کرد. دری‌وری نمی‌گفتم و خودش هم می‌دونست. آیلین هم اینو می‌دونست. ابروهای زرد مایل به قهوه‌ایش با اخمی که نشونه سؤالی بود که می‌تونست واقعی باشه به هم‌گره خورده بودن. اخمش خصمانه بود.

گفتم: «این نشونیه که روی آستین اونیفورم زده می‌شده. واسه این بوجود اومده که (تفنگهای هنرمند) بازسازی - یا ملحق یا پشتیبان یا هر اصطلاحی که درسته - شدن و تبدیل شدن به یه هنگ ویژه هواژرد. اونها در اصل یه هنگ منطقه‌ای پیاده بودن. این نشون تا سال ۱۹۴۷ حتی وجود هم نداشته. در نتیجه هیشکی اونو تو سال ۱۹۴۰ به خانوم وید نداده. واحدهای جنگل شروود و لایسیسترشایر، بله. هر دو نیروی زمینی بودن. ولی تفنگهای هنرمند، نه. دارم بی‌ادب میشم؟»
اسپنسر گردنبندها را گذاشت روی میز عسلی و هلش داد تا رسید جلوی آیلین. هیچی نگفت.

آیلین بالحن تحقیرآمیزی پرسید: «فکر کردین نمی‌دونم؟»
ازش پرسیدم: «شما فکر کردین وزارت جنگ بریتانیا نمی‌دونه؟»
اسپنسر باملایمت گفت: «معلومه که یک اشتباهی رخ داده.»
به سرعت برگشتم و بهش چشم‌غره رفتم. «اون یه جور نگاه کردن به قضیه است.»

آیلین بالحنی یخی گفت: «یه جور دیگه‌اش اینه که بگیم من یک دروغگو هستم. من هیچوقت کسی به نام پال مارستون را نمی‌شناختم، هیچوقت اونو دوست نداشته‌ام یا اون منو دوست نداشته، اون هیچوقت یه گردنبندها با نقش نشان هنگش به من نداده، هرگز مفقودالثر نشده، هرگز وجود هم نداشته. من خودم این گردنبندها را از یکی از مغازه‌های نیویورک خریده‌ام که تخصص اونها چیزهای لوکس وارداتی بریتانیاست، چیزهایی مثل اجناس چرمی، کفشهای دست‌دوز، کراواتهای

واحدهای نظامی و دانشگاهها و ژاکت‌های تیم‌های کریکت، خورده ریزهایی که علامت‌های خانوادگی انگلیسی روشن دارن و از این جور چیزها. یک توضیح اینجوری شما را قانع می‌کنه، آقای مارلو؟»

«قسمت آخرش، بله. ولی قسمت اولش، نه. شکی نیست که یه نفر بهتون گفته این نشان تفنگهای هنرمنده ولی یادش رفته بگه چه جور، یا نمی‌دونسته. ولی شما پال مارستون را می‌شناختین و اون توی اون هنگ خدمت می‌کرده، و توی نروژ مفقودالاثر شده. ولی این ماجرا توی سال ۱۹۴۰ اتفاق نیفتاده، خانوم وید. سال ۱۹۴۲ اتفاق افتاده و طرف توی اون موقع توی هنگ کماندوها بوده، و آندالینس نبوده، بلکه یه جزیره کوچیک بوده که برویجه‌های کماندوها یه حمله سریع به اونجا کردن.»

اسپنسر بالحن یه مدیر گفت: «احتیاجی نمی‌بینم که انقدر خصمانه برخورد کنید.» حالا داشت با کاغذهای زردی که جلوش بود ور می‌رفت. نمی‌دونستم که داره سعی می‌کنه و درست من باشه یا اینکه فقط دلخور شده. یه دسته کاغذ زرد را برداشت و با دستش وزنش کرد.

ازش پرسیدم: «می‌خوای اونها را کیلویی بخری؟»

ظاهراً جا خورد، بعد یه لبخند کوچیک و زورکی زد.

گفت: «به آیلین توی لندن خیلی سخت گذشته. توی حافظه آدم چیزها قاطی

میشن.»

یه کاغذ تاشده از جیبم بیرون آوردم. گفتم: «البته. مثل اینکه آدم باکی عروسی کرده. این یه کپی رسمی تأیید شده از یه سند ازدواجه. اصلش از اداره ثبت سکستون حال اومده. تاریخ ازدواج توی ماه آگوست ۱۹۴۲ است. طرفین اسمشون پال ادوارد مارستون و آیلین ویکتوریا سامپسل است. به نوعی حق با خانوم ویده. کسی به اسم پال ادوارد مارستون وجود نداشته. یه اسم قلابی بوده، چون توی ارتش باید واسه ازدواج کردن اجازه بگیری. اون مرد یه هویت قلابی واسه خودش درست کرده. توی ارتش اسم دیگه‌ای داشته. من تمام پرونده ارتش اونو دارم. تو فکر موندم که چطور مردم هیچوقت درک نمی‌کنن که آدم فقط کافیه بیرسه.»

حالا اسپنسر خیلی ساکت شده بود. تکیه‌اش را داد و خیره شد. ولی نه به من. به

آیلین خیره شد. آیلین هم با یکی از اون لبخندهای نیمه بی‌میل و نیمه دلفریب که زنها خیلی خوب بلدن، جواب نگاهش را داد.

«ولی اون مُرده بود، هوارده. مدت‌ها قبل از اینکه من با راجر آشنا بشم. چه اهمیتی می‌تونست داشته باشه؟ راجر تمام قضیه را می‌دونست. من هیچوقت استفاده از اسم قبل از ازدواجم را قطع نکردم. تحت اون شرایط مجبور بودم. اون توی پاسپورت‌تم بود. بعد از اینکه توی عملیات کشته شد...» حرفش را قطع کرد و آه آرومی کشید و گذاشت دستش آروم و ملایم بیفته روی زانوش. «همه چیز تموم شد، همه چیز از بین رفت، همه چیز از دست رفت.»

اسپنسر آهسته ازش پرسید: «مطمئننی راجر می‌دونست؟»
گفتم: «یه چیزهایی می‌دونست. اسم پال مارستون برایش معنی‌ای داشت. یه دفعه من ازش پرسیدم و حس عجیبی توی چشم‌هاش بوجود اومد، ولی به من نگفت چرا.»

آیلین توجهی به این حرفم نکرد و با اسپنسر حرف زد.
«البته که راجر همه‌اش را می‌دونست.» حالا داشت صبورانه به اسپنسر لبخند می‌زد، یه جوری که انگار که اون دیر داشت حالیش می‌شد. چه حقه‌هایی که بلد نیستن.

اسپنسر بالحن خشکی پرسید: «پس چرا در مورد تاریخش دروغ گفتی؟ چرا گفتی اون مرد در سال ۱۹۴۰ ناپدید شده، درحالی‌که در سال ۱۹۴۲ ناپدید شده بود؟ چرا نشانی را به گردنت انداختی که نمی‌تونسته بهت داده باشه و میگی که اون مرد اونو بهت داده؟»

آیلین با ملایمت گفت: «شاید توی یک رؤیاگم شده بودم. یا، دقیق‌تر بگم، توی یک کابوس. خیلی از دوستان من توی بمباران کشته شدن. اون روزها وقتی شب‌بخیر می‌گفتی سعی می‌کردی مثل این نشه که انگار داری میگی خداحافظ. ولی اغلب خداحافظی بود. و وقتی به یک سرباز می‌گفتی خداحافظ - بدتر بود. همیشه مهر بونها و بامحبت‌ها کشته میشن.»

اسپنسر چیزی نگفت. من هم چیزی نگفتم. آیلین به گردنبنده که روی میز جلوش بود نگاه کرد و ورش داشت و دوباره انداختش به زنجیر دور گردنش و خونسرد

تکیه داد.

اسپنسر آروم گفت: «می‌دونم که من حق ندارم ازت سؤالی بکنم، آیلین. بگذار فراموشش کنیم. مارلو اون نشان و سند ازدواج و غیره را زیادی بزرگ جلوه داد. فکر کنم فقط برای یک لحظه منو به فکر انداخت.»

آیلین آهسته بهش گفت: «آقای مارلو از گاه کوه می‌سازه. ولی وقتی نوبت به یه چیز واقعاً بزرگ میرسه - مثل نجات جون یک مرد - آقامیره دم دریاچه تماشای یه قایق موتوری احمقانه.»

گفتم: «و شما دیگه پال مارستون را ندیدین.»

«وقتی اون مُرده بود چطور می‌تونستم ببینمش؟»

«شما نمی‌دونستین که اون مرده. از طرف صلیب سرخ گزارشی از مرگش نرسیده بود. ممکن بود اسیر شده باشه.»

ناگهان وحشت‌زده شد و به خودش لرزید. آهسته گفت: «توی اکتبر ۱۹۴۲ هیتلر فرمانی صادر کرد که همهٔ اسرای کماندو تحویل گشتاپو داده بشن. فکر کنم همه‌مون می‌دونیم که این یعنی چی. شکنجه و یک مرگ بی‌نام و نشون توی یکی از سیاه‌چال‌های گشتاپو.» دوباره لرزید. بعد به من تشر زد: «شما مرد وحشتناکی هستین. می‌خواین من دوباره توی اون روزها زندگی کنم، تا به خاطر یک دروغ پیش‌پا افتاده تنبیه بشم. فرض کنید یه نفر که شما دوستش داشتین گیر اون آدم‌ها افتاده بود و شما می‌دونستین که چه اتفاقی افتاده، چه بلایی باید به سر اون اومده باشه. خیلی عجیبه که من سعی کردم یه جور خاطرهٔ دیگه - حتی یه خاطرهٔ دروغ - ازش بسازم؟»

اسپنسر گفت: «من احتیاج به یه مشروب دارم. شدیداً احتیاج به یه مشروب دارم. ممکنه یه مشروب به من بدی؟»

آیلین دست‌هایش را زد به هم و کندی مثل همیشه معلوم نشد از کجا پیدااش شد. به اسپنسر تعظیم کرد.

«چه مشروبی دوست دارین، سینیور اسپنسر؟»

اسپنسر گفت: «اسکاج خالی، و زیاد باشه.»

کندی رفت گوشهٔ اتاق و بار را از توی دیوار کشید بیرون. یه بطری از بالای اون

ورداشت و یه مشروب پُروپیومون ریخت توی یه لیوان. برگشت و گذاشتش جلوی اسپنسر. راه افتاد که دوباره اتاق را ترک کنه.

آیلین آروم گفت: «کندی، شاید آقای مارلو هم یه مشروب بخوان.»

کندی ایستاد و با قیافه تیره و لجوجش به آیلین نگاه کرد.

گفتم: «نه، ممنون. من مشروب نمی‌خوام.»

کندی صدای غریذنی از خودش درآورد و رفت. دوباره سکوت برقرار شد.

اسپنسر مشروب نیمه‌خورده‌اش را گذاشت روی میز. یه سیگار روشن کرد. بدون اینکه به من نگاه کنه باهام حرف زد.

«مطمئنم که خانم وید یا کندی می‌تونن منو برگردونن بورلی هیلز. یا می‌تونم یه

تاکسی بگیرم. تصور می‌کنم شما حرفتون را زدین.»

کپی سند ازدواج را دوباره تا کردم و گذاشتمش توی جیبم.

ازش پرسیدم: «مطمئنی که می‌خوای اینجوری باشه؟»

«همه می‌خوان که اینطور باشه.»

«خوبه.» بلند شدم. «فکر کنم من احمق بودم که سعی کردم اینجوری بازی کنم.

شما که یه ناشر بزرگ هستین و عقل مناسب این کار را هم دارین - اگه واسه این کار

عقل لازم باشه - ممکن بود فکر کنید که من نیومدم اینجا که نقش آدم بده را بازی

کنم. من تاریخ باستان را زنده نکردم یا پول خودم را واسه به دست آوردن حقایق

خرج نکردم که فقط اونها را بیچم دورگردن کسی. من درباره پال مارستون تحقیق

نکردم چون گشتاپو اونو به قتل رسونده بود، یا چون خانوم وید نشون عوضی به

گردنش بود، یا چون تاریخها را با هم قاطی کرده بود، یا چون توی یه عروسی

هول هولکی زمان جنگ باهاش عروسی کرده بود. وقتی شروع کردم به تحقیق درباره

اون هیچکدوم از اون چیزها را نمی‌دونستم. تنها چیزی که می‌دونستم اسمش بود.

حالا فکر می‌کنید من اونو از کجا می‌دونستم؟»

اسپنسر با تندی گفت: «بدون شک یه نفر به شما گفته بود.»

«درسته، آقای اسپنسر. یه نفر که توی نیویورک بعد از جنگ اونو می‌شناخته و

بعداً هم اینجا توی بار چیسن اونو با زنش دیده بود.»

اسپنسر گفت: «مارستون اسم نادری نیست.» و از ویسکی‌اش کمی خورد. سرش

را به یک طرف چرخوند و پلک چشم راستش به ریزه افتاد. این بود که دوباره نشستیم. «حتی پال مارستون هم نمی‌تونه اسم نادری باشه. مثلاً توی کتاب راهنمای تلفن منطقه نیویورک بزرگ نوزده تا اسم هوارد اسپنسر وجود داره. و چهارتا از اونها فقط هوارد اسپنسر هستن و اسم دوم یا وسط ندارن.»

«آره. فکر می‌کنی چندتا پال مارستون میشه پیدا کرد که یه طرف صورتشون با یه گلوله خمپاره آس‌ولاش شده و آثار و علائم جراحی پلاستیکی که آسیب وارده را جبران کرده رو صورتشون مونده؟»

دهن اسپنسر واز موند. یه جور صدای نفس کشیدن سخت از خودش درمی‌آورد. یه دستمال درآورد و باهش عرق شقیقه‌هاش را پاک کرد.

«فکر می‌کنید چندتا پال مارستون جون دو نفر قمارباز خشن را که اسم‌هاشون مندی منندز و رندی استاره توی اون انفجار خمپاره نجات دادن؟ اونها هنوز زنده‌ان و حافظه‌های خوبی دارن. وقتی به نفعشون باشه می‌تونن حرف بزَن. چرا بیشتر از این لِفِتِش بدم، اسپنسر؟ پال مارستون و تری لنوکس یه نفرن. اینو میشه بدون هیچ شکی ثابت کرد.»

توقع نداشتم کسی دو متر بیره هوا و جیغ بزَنه و کسی هم اینکارو نکرد. ولی یه جور سکوت هست که تقریباً مثل یه جیغ صدامی کنه. یه همچون سکوتی برقرار شد. اون سکوت سنگین و سخت دور تا دورم را گرفته بود. صدای شیر آب را از توی آشپزخونه می‌تونستم بشنوم. صدای افتادن یه روزنامه تا شده را می‌تونستم از تو جاده بیرون خونه بشنوم، و بعد صدای سوت خفیف پسر بچه‌ای که با دوچرخه‌اش داشت دور می‌شد.

یه چیزی مثل یه نیش کوچیک پشت گردنم حس کردم. خودم را کشیدم عقب و با سرعت برگشتم. کندی که چاقوش تو دستش بود اونجا ایستاده بود. صورت سبزه‌اش مثل چوب بود ولی یه چیزی توی چشم‌هاش بود که تا اونوقت ندیده بودم. آروم گفت: «تو خسته‌ای، آمیگو. یه مشروب واسه‌ات درست کنم، نه؟»

گفتم: «بوربون با یخ، ممنون.»

«دپرونو، سینیور.»

چاقو را بست و انداختش تو جیب کت سفیدش و آروم رفت.

بعد بالاخره به آیلین نگاه کردم. به حالت نشسته خم شده بود جلو و دستهایش محکم به هم گره خورده بودن. آگه حسی توی چهره‌اش بود، پایین بودن سرش اون حس را قایم کرده بود. وقتی حرف زد صدایش بی‌احساسی شفاف داشت. مثل صدای ماشینی پشتِ تلفن که ساعت را اعلام می‌کنه و آگه به گوش دادن ادامه بدی، که مردم معمولاً ادامه نمی‌دن چون دلیلی واسه اینکار ندارن، بدون کوچکتین تغییری توی لحنش، تا ابد گذشت ثانیه‌ها را واسه‌ات اعلام می‌کنه.

«من یک بار دیدمش، هوارده. فقط یک بار. اصلاً باهاش حرف نزد. اون هم با من حرف نزد. خیلی عوض شده بود. موهای سفید شده بود و صورتش - دیگه اون صورت نبود. ولی البته من اونو شناختم، و البته اون هم منو شناخت. ما به هم نگاه کردیم. همین. بعد از اتاق رفت بیرون و روز بعد از خونه زنش رفت. توی خونه لورینگ اون و زنش را دیدم. یه روز عصر بود. تو هم اونجا بودی، هوارده. راجر هم اونجا بود. فکر کنم تو هم اونو دیدی.»

اسپنسر گفت: «ما به هم معرفی شدیم. می‌دونستم که با کی ازدواج کرده بود.»
«لیندا لورینگ بهم گفت که غیبش زد. هیچ توضیحی نداده بود. دعوایی هم نکرده بودن. یه مدت بعد زنه ازش طلاق گرفت. بعداً شنیدم که دوباره پیداش کرده بود. آس و پاس بوده. و دوباره با هم ازدواج کردن. خدا می‌دونه چرا. فکر می‌کنم بی‌پول بوده و علتش دیگه براش مهم نبوده. اون می‌دونست که من با راجر ازدواج کرده بودم. ما برای هم گم شده بودیم.»

اسپنسر پرسید: «چرا؟»

کندی بدون یک کلمه حرف مشروبم را گذاشت جلوم. به اسپنسر نگاه کرد و اسپنسر با تکیه دادن سرش گفت نه. کندی رفت. هیچکس توجهی به اون نکرد. اون مثل مسئول وسایل صحنه تئاترهای چینی بود، اون بابایی که چیزهای روی صحنه را جابجا می‌کنه و هنرپیشه‌ها و تماشاچی‌ها یه جور رفتار می‌کنن که انگار اونجا نیست.

آیلین تکرار کرد: «چرا؟ اوه، تو درک نمی‌کنی. چیزی که داشتیم از دست رفته بود. هیچوقت دوباره نمی‌شد اونو به دست آورد. گشتاپوها نگرفته بودنش. لابد گیر یه عده نازی انسان افتاده بود که دستور هیتلر را درباره کماندوها اجرا نمی‌کردن. به این

ترتیب زنده موند و برگشت. اونوقتها به خودم تلقین می‌کردم که یه روزی دوباره پیداش می‌کنم، ولی اونجوری که بود، مشتاق و جوان و معصوم. ولی پیدا کردنش در حالی که با اون موقرمز پتیاره عروسی کرده بود - تهوع آور بود. قبلش درباره اون زنیکه و راجر اطلاع داشتیم. شکی ندارم که پال هم می‌دونست. لیندا لورینگ هم می‌دونست. اون هم یه کم هرزه است ولی نه کاملاً. اونها همه شون اونجوری هستن. ازم می‌پرسین چرا راجر را ترک نکردم و برنگشتم پیش پال. بعد از اینکه توی بغل اون زنیکه بوده و راجر هم تو بغل آماده همون زنیکه بوده؟ خیلی ممنون. من احتیاج به چیزی دارم که یه خورده بیشتر از اونها اشتیاق برانگیز باشه. راجر را می‌تونستم ببخشم. دائم‌الخمر بود، نمی‌دونست چیکار داشت می‌کرد. نگران کارش بود و از خودش متنفر بود چون فقط یه نویسنده قلم به مزد بود. اون یه مرد ضعیف ناآرام، درمونده، ولی قابل درک بود. اون برای من فقط یک شوهر بود. ولی پال یا چیزی خیلی بیشتر از یک شوهر بود یا هیچی نبود. آخرش هیچی نبود.»

یه قلپ از مشروبم خوردم. اسپنسر مشروبش را تموم کرده بود و داشت با ناخنش می‌کشید روی مبل. دسته کاغذی را که جلوش بود، رمان ناتموم نویسنده پرطرفدار کاملاً تموم شده، را فراموش کرده بود.

گفتم: «من باشم نمی‌گم هیچی نبود.»

آیلین سرش را آورد بالا و نگاه‌گنگی به من کرد و دوباره سرش را انداخت پایین. بالحنی که حسی از تمسخر داشت گفت: «از هیچی هم کمتر بود. می‌دونست که اون زنیکه چیه و باهاش ازدواج کرد. بعد هم به خاطر اینکه همون چیزی بود که خودش می‌دونست، کشتش. بعد هم فرا کرد و خودش را کشت.»

گفتم: «اون زنش را نکشت، خودت هم اینو می‌دونی.»

با یه حرکت نرم کمرش را راست کرد و با چشمهای بی‌حالتی به من خیره شد. اسپنسر یه صدایی از خودش درآورد.

گفتم: «راجر اونو کشت و خودت اینو هم می‌دونی.»

آهسته پرسید: «بهتون گفت؟»

«مجبور نبود بگه. یکی دوتا اشاره کرد. اگه وقت می‌کرد به من یا به یکی دیگه

می‌گفت. نگفتنش داشت داغونش می‌کرد.»

تکون خفیفی به سرش داد. «نه، آقای مارلو. علت اینکه داشت خودش را داغون می کرد اون نبود. راجر نمی دونست که اونو کشته. کاملاً همه چیز را فراموش کرده بود. می دونست که یه اتفاقی افتاده و سعی می کرد اونو رو کنه، ولی نمی تونست. اون شوک حافظه اش را از بین برده بود. شاید دوباره می تونست به خاطر بیاره و شاید هم در آخرین لحظات عمرش به خاطر آورده بود. ولی نه قبل از اون. نه قبل از اون.»

اسپنسر با یه جور غرش گفت: «اونجور چیزها اتفاق نمی افته، آیلین.»
گفتم: «اوه چرا، اتفاق می افته. من دوتا موردش را سراغ دارم. یکیش یه دائم‌الخمر بود که زنی را که از توی یه بار برده بود خونه کشته بود. زنه یه دستمال گردن را با یه گیره شیک بسته بوده دور گردنش که طرف با همون خفه اش کرده بود. زنه با یارو رفته بود خونه و کسی نمی دونه چه اتفاقی افتاد بجز اینکه زنه کشته شد. وقتی پلیس ها مرده را پیدا کردن اون گیره شیک به کراواتش بود و اصلاً نمی دونست که اونو از کجا آورده.»

اسپنسر پرسید: «هرگز یادش نیومد یا فقط وقتی دستگیر شد؟»
«هیچوقت اعتراف نکرد. دیگه هم نیستش که ازش بپرسیم. با گاز اعدامش کردن. مورد دیگه یه ضربه مغزی بود. طرف با یه پولداره که فساد اخلاقی داشته زندگی می کرده، از اونها که غذاهاش آنچنانی می پزن و یه کتابخونه گرونقیمت مخفی پشت یه پانل توی دیوار دارن. باهم دعواشون شده بود. سرتاسر خونه دعوا کرده بودن، از این اتاق به اون اتاق، خونه درب و داغون شده بود و پولداره توی دعوا باخته بود. قاتل، وقتی گرفتنش، ده بیست تا زخم داشت و یه انگشتش هم شکسته بود. تنها چیزی که با اطمینان می دونست این بود که سردرد داشت و نمی تونست راهش را پیدا کنه که برگرده پاسادنا. هی دور می زد و دم همون پمپ بنزین می ایستاد و ازشون می پرسید که راه پاسادنا از کدوم طرفه. پمپ بنزینیه فکر می کنه یارو دیوونه است و به پلیس تلفن می کنه. دفعه بعد که طرف دور می زنه و برمی گرده به همون پمپ بنزین پلیس ها منتظرش بودن.»

اسپنسر گفت: «من این حرفها را درباره راجر باور نمی کنم. اون از من دیوونه تر

نبود.»

گفتم: «وقتهایی که مست می کرد حافظه اش را از دست می داد.»

آیلین آهسته گفت: «من اونجا بودم. دیدم که اون کشتش.»
 به اسپنسر نیشخند زدم. از اون نیشخندها بود. حتماً نیشخند شادی نبود، ولی احساس می‌کردم که صورتش داشت زور خودش را می‌زد.
 بهش گفتم: «الان واسه مون تعریف می‌کنه. فقط گوش کن. حالا دیگه نمی‌تونه جلوی خودش را بگیره.»

آیلین بالحن غمگینی گفت: «بله، حقیقت داره. چیزهایی هست که هیچکس دوست نداره درباره‌شمنش بگه، چه برسه به شوهر خودش. و اگه مجبور بشم در ملاء عام توی جایگاه شهود این حرفها را بزنم، تو از شنیدنشون لذتی نخواهی برد، هوارد. نویسنده خوب، با استعداد، همیشه پرطرفدار و درآمدزای تو حسابی از رونق می‌افته. از اون بدتر پیدا نمی‌شد، می‌شد؟ البته روی کاغذ. احمق بیچاره چقدر سعی می‌کرد که مثل شهرتش زندگی کنه! اون زن فقط برایش یه جایزه بود که فکر می‌کرد برده. من جاسوسی شون را می‌کردم. باید از اون کار شرمنده باشم. چه صحنه کثیفی. مهمونخونه‌ای که زنیکه برای کثافت کاری‌هاش ازش استفاده می‌کرد جای دنج خوبی بود که توی خیابون بغلی، یه بن بست، با درختهای بزرگ پوشیده شده بود، گاراژ و ورودی خودش را داشت. همون طوری که برای آدمهایی مثل راجر باید پیش بیاد: زمانی رسید که دیگه اون زنیکه ارضاکننده نبود. یه کمی زیادی مست بود. راجر سعی کرد اونجا را ترک کنه ولی زنیکه در حالی که لخت و عور بود و یک جور مجسمه کوچک توی دستش بود و اونو تکون می‌داد و جیغ می‌کشید، اومد بیرون دنبالش. حرف زدنش چنان در کثافت و هرزگی عمیق بود که من نمی‌تونم سعی کنم توصیفش کنم. بعد سعی کرد با اون مجسمه کوچک راجر را بزنه. شما هر دوتون مرد هستین و باید بدونین که هیچ چیز اونقدر یک مرد را شوکه نمی‌کنه که بشنوه یک زن مثلاً با ادب از زبانی استفاده کنه که به درد جوی کنار خیابون و توالت عمومی می‌خوره. راجر مست بود، قبلاً دچار حمله‌های خشونت‌آمیزی شده بود، و در اون موقع هم دچار یکی از اون حمله‌ها شد. اون مجسمه کوچک را از دستش درآورد. بقیه‌اش را می‌تونید خودتون حدس بزنین.»

گفتم: «باید خون زیادی اونجا بوده باشه.»

«خون؟» با تلخی خندید. «باید وقتی رسید خونه می‌دیدنش. وقتی می‌دویدم

طرف ماشینم که از اونجا دور بشم راجر فقط ایستاده بود اونجا و از بالا بهش نگاه می‌کرد. بعد خم شد و اونو روی دستهایش بلند کرد و بردش توی مهمونخونه. اونوقت بود که فهمیدم شوک تا حدودی مستی اونو پرورده. حدود یک ساعت بعد به خونه رسید. خیلی ساکت بود. وقتی دید که منتظرش مونده‌ام جا خورد. ولی اونوقت دیگه مست نبود. گیج و مَنگ بود. روی صورتش، موهایش، سرتاسر جلوی کتتش خون بود. بردمش توی دستشویی اتاق مطالعه و لباسهایش را درآوردم و به اندازه کافی تمیزش کردم که ببرمش بالا زیر دوش. گذاشتمش توی تختش. یه چمدون کهنه برداشتم و رفتم طبقه پایین و لباسهای خونی را جمع کردم و گذاشتمشون توی اون چمدون. کاسه دستشویی و کف اونجا را تمیز کردم و بعد یه حوله خیس برداشتم و مطمئن شدم که ماشینش تمیز شده. ماشین اونو بردم تو و ماشین خودم را آوردم بیرون. با ماشینم رفتم به آبگیر چترورث و می‌تونید خودتون حدس بزنید که با اون چمدون پر از لباسها و حوله‌های خونی چیکار کردم.»

حرفش را قطع کرد. اسپنسر داشت کف دست چپش را می‌خاروند. آیلین یه نگاه کوتاه به اون کرد و ادامه داد.

«توی مدتی که من رفته بودم بلند شده بود و ویسکی زیادی خورده بود. و صبح روز بعد هیچی یادش نمی‌اومد. یعنی، نه یه کلمه درباره‌اش حرف زد و نه رفتارش طوری بود که انگار بجز یه خماری بعد از مستی فکر دیگه‌ای داشت. من هم چیزی نگفتم.»

گفتم: «لابد متوجه شد که لباسهایش نیستن.»

سرش را به علامت تأیید تکون داد. «فکر می‌کنم بعداً متوجه شد - ولی چیزی نگفت. به نظر می‌رسید که در حدود اون وقت همه چیز با هم اتفاق می‌افتاد. روزنامه‌ها پر بودن از خبرهای اون اتفاق، بعد پال غیبش زد، و بعد توی مکزیک مُرد. من از کجا می‌تونستم بدونم که اونجوری می‌شه؟ راجر شوهر من بود. کار وحشتناکی کرده بود، ولی اون یه زن وحشتناک بود. و راجر متوجه نبود که داشت چیکار می‌کرد. بعد تقریباً همونقدر ناگهانی که شروع شده بود روزنامه‌ها اخبارش را قطع کردن. لابد پدر لیندا یه کاری کرده بود. البته، راجر روزنامه‌ها را می‌خوند و حرفهایی درباره‌اش می‌زد که آدم از یه ناظر بی‌گناه که اون آدمها را می‌شناخته توقع داره.»

اسپنسر آرام ازش پرسید: «نمی ترسیدی؟»

«از شدت ترس مریض شده بودم، هوار د. آگه یادش می اومد به احتمال زیاد منو می گشت. اون هنر پیشه خوبی بود - اکثر نویسنده ها هنر پیشه های خوبی هستن - و شاید هم می دونست و فقط منتظر یه فرصت بود. ولی من نمی تونستم مطمئن باشم. ممکن بود - فقط ممکن بود - کل ماجرا را برای همیشه فراموش کرده باشه. پال هم مُرده بود.»

گفتم: «آگه هیچوقت به لباسهایی که شما انداختین توی آبگیر اشاره ای نکرد، این ثابت می کنه که به هیچ چیز مشکوک نشده بوده. و یادتون باشه، توی چیزهایی که اون دفعه توی ماشین تحریر گذاشته بود - اون دفعه که اسلحه توی طبقه بالا شلیک شد و من دیدم داشتین سعی می کردین اونو ازش بگیرین - نوشته بود که یه مرد خوب به خاطرش مُرده.»

چشمه اش به اندازه کافی گشاد شدن. «راجر اینو گفته بود؟»

«اینو نوشته بود - روی ماشین تحریر. من نابودش کردم، خودش ازم خواست. فکر می کردم قبلاً دیدینش.»

«من هیچوقت هیچ کدوم از چیزهایی را که توی اتاق مطالعه اش می نوشت نخوندم.»

«ولی یادداشتی را که وقتی ورینگر بردش به جا گذاشته بود خوندین. حتی یه چیزی را هم از توی سبد کاغذ باطله در آوردین.»
با سردی گفت: «اون فرق می کرد. داشتم دنبال سرنخی در رابطه با اینکه کجا ممکن بود رفته باشه می گشتم.»

گفتم: «خیلی خب.» و تکیه دادم. «چیز دیگه ای هم هست؟»

آهسته، با اندوهی عمیق، سرش را تکون داد: «فکر نمی کنم. اون آخر، توی بعد از ظهری که خودش را کشت، شاید یادش اومده بوده. هیچوقت نخواهیم فهمید. می خواهیم که بدونیم؟»

اسپنسر صد اش را صاف کرد. «مارلو قرار بود توی این ماجرا چیکار کنه؟ فکر تو بود که اونو بیاریم اینجا. تو منو متقاعد کردی، می دونی که.»

«من شدیداً ترسیده بودم. هم از راجر می ترسیدم و هم نگرانش بودم. آقای مارلو

دوست پال بود، تقریباً آخرین آشنایی بود که اونو دیده بود. ممکر بود پال یه چیزی بهش گفته باشه. باید مطمئن می شدم. اگه خطرناک بود، می خواستم کد طرف من باشه. اگه حقیقت را کشف می کرد، ممکن بود هنوز هم یه راهی برای نجات راجر وجود داشته باشه.»

یه دفعه و بدون هیچ دلیلی که من دیده باشم اسپنسر سخت شد. خم شد جلو و چونه اش را داد بیرون.

«بذار من درست بفهمم، آیلین. یه کار آگاه خصوصی داشتیم که قبلش با پلیس مشکل پیدا کرده بود. اونها انداخته بودنش زندان. تصور می رفت که اون به پال - بهش می گم پال چون تو با اون اسم ازش حرف می زنی - کمک کرده تا از کشور فرار کنه و بره مکزیک. اگه پال یه قاتل بود، اینکار جرم داشت. اونوقت اگه مارلو حقیقت را کشف می کرد و می تونست اتهام را از خودش رفع کنه، باید می نشست و دست روی دست می گذاشت و هیچ کاری نمی کرد. نقشه ات این بود؟»

«من ترسیده بودم، هوارد. نمی تونی اینو درک کنی؟ داشتیم با یک قاتل که ممکن بود دیوانه باشه توی یه خونه زندگی می کردم. مقدار زیادی از وقتم را با اون تنها بودم.»

اسپنسر، هنوز هم سخت گفت: «درک می کنم، ولی مارلو قبول نکرد، و تو همچنان با اون تنها بودی. بعد راجر اسلحه را شلیک کرد و بعدش هم یک هفته باهش تنها بودی. بعد راجر خودشو گشت و به طرز خیلی راحتی اینبار این مارلو بود که باهش تنها بود.»

آیلین گفت: «درسته. خب که چی؟ من چیکار می تونستم بکنم؟»
اسپنسر گفت: «خیلی خب. آیا امکان داره که فکر کرده باشی مارلو ممکنه حقیقت را کشف کنه و با پس زمینه اسلحه ای که قبلاً یه بار شلیک شده بود، یه جوری اون اسلحه را بده دست راجر و یه همچین چیزی بهش بگه: (ببین، پیرمرد، تو یه قاتلی و من اینو می دونم. زنت هم اینو می دونه. اون زن خوبیه. به اندازه کافی زجر کشیده. بگذریم از شوهر سیلویا لنوکس. چرا یه کار آبرومندانه نمی کنی و ماشه را نمی کشی؟ همه فکر می کنن یه مورد زیاده روی در مشروب خوری بوده. حالا من قدم زنان میرم کنار دریاچه و یه سیگار می کشم، پیرمرد. موفق باشی و خدا حافظ.»

اوه، این هم اسلحه. پُره و در اختیار ته.»

«تو داری وحشتناک میشی، هوارد. من اصلاً همچون فکری نکردم.»
 «تو به معاون کلانتر گفتی که مارلو، راجر را کشته. اون حرف قرار بود معنیش چی باشه؟»

آیلین، تقریباً با شرمندگی، نگاه کوتاهی به من کرد: «من خیلی اشتباه کردم که اون حرف را زدم. نمی دونستم چی داشتم می گفتم.»
 اسپنسر با خونسردی گفت: «شاید فکر کردی مارلو اونو با تیر زده.»
 چشمه‌هاش تنگ شدن. «اوه نه، هوارد. چرا؟ چرا اون باید اونکارو می کرد؟ این فکر نفرت‌انگیزه.»

اسپنسر پرسید: «چرا؟ چیش نفرت‌انگیزه؟ پلیس اینطور فکر می کرد. کندی هم یه انگیزه بهشون داد. اون گفت شبی که راجر سقف را با یه گلوله سوراخ کرد - بعد از اینکه راجر را با قرص خواب کرده بود - مارلو دو ساعت توی اتاق تو بود.»
 تمام صورتش سرخ شد و با قیافه ابلهانه‌ای به اسپنسر خیره شد.
 اسپنسر بالحن خشکی گفت: «و تو برهنه بودی. این چیزیه که کندی بهشون گفت.»

آیلین با صدای شکسته‌ای شروع کرد به حرف زدن: «ولی توی جلسه بازجویی...» اسپنسر حرفش را قطع کرد.
 «پلیس حرف کندی را باور نکرد. این بود که توی جلسه بازجویی چیزی نگفت.»
 «آه.» این آه نشونه آسودگی خیال بود.

اسپنسر با سردی ادامه داد: «همچنین، پلیس به تو ظنن شده بود. اونها هنوز هم بهت ظنن هستن. تنها چیزی که لازم دارن یک انگیزه است. به نظرم حالا می تونن یه انگیزه درست کنن.»

آیلین پا شد سِرپا و با عصبانیت گفت: «فکر می کنم بهتره هر دوی شما منزل منو ترک کنین. هر چه زودتر بهتر.»

اسپنسر با خونسردی و بدون اینکه تکون بخوره - بجز اینکه دستش را دراز کرد و اسه لیوانش و دید که خالیه - پرسید: «خب، اونکار را کردی یا نکردی؟»
 «چه کاری کرده‌ام یا نکرده‌ام؟»

«آیا تو راجر را با تیر زدی؟»

آیلین ایستاده بود اونجا و به اسپنسر خیره شده بود. صورتش دیگه سرخ نبود. حالا رنگ پریده و سفت و عصبانی بود.

«فقط دارم چیزهایی ازت می‌پرسم که توی دادگاه می‌پرسن.»

«من خونه نبودم. کلیدهام را جا گذاشته بودم. مجبور بودم زنگ بزنم که یکی درواز کنه تا پیام توی خونه. وقتی رسیدم خونه اون مُرده بود. همه اینها را می‌دونن. به خاطر خدا، تو چت شده؟»

اسپنسر یه دستمال درآورد و لبه‌اش را پاک کرد. «آیلین، من بیست بار توی این خونه مهمون بوده‌ام. هرگز ندیده‌ام که در ورودی توی روز قفل باشه. من نمی‌گم که تو بهش شلیک کردی. فقط ازت سؤال کردم. به من نگو که این غیر ممکن بوده. طوری که همه چیز پیش رفته کار آسونی بوده.»

آهسته و سؤالی پرسید: «من شوهر خودمو با تیر زده‌ام؟»

اسپنسر با همون لحن بی‌تفاوت گفت: «به فرض اینکه اون شوهرت بود. وقتی باهات از دواج کردی یه شوهر دیگه داشتی.»

«متشکرم، هوارد. خیلی متشکرم. آخرین کتاب راجر، غزل خداحافظی اون، جلوی روته. ورش دار و برو. فکر می‌کنم بهتره به پلیس هم تلفن کنی و بهشون بگی که چی فکر می‌کنی. برای دوستی‌مون پایان دل‌انگیزی خواهد بود. دل‌انگیزترین پایان. خداحافظ، هوارد. من شدیداً خسته‌ام و سردرد دارم. دارم میرم اتاقم دراز بکشم. درباره آقای مارلو هم - که فکر می‌کنم اون تو را وادار به این کارها کرده - فقط می‌تونم بگم که شاید با دستهای خودش راجر را نکشته، ولی یقیناً اونو به اونجا کشونده.»

برگشت که بره. من بالحن تندی گفتم: «یه لحظه صبر کنین، خانوم وید. بذارین کارو تموم کنیم. دلیلی نداره عصبانی بشین. ما همه داریم سعی می‌کنیم کار درست را انجام بدیم. اون چمدونی که انداختین توی آبگیر چت‌زورث - سنگین بود؟»

برگشت و به من خیره شد. «گفتم که یه چمدون کهنه بود. بله، خیلی سنگین

بود.»

«چطور تونستین از حصار سیمی دور آبگیر پرتش کنین اونور؟»

«چی؟ حصار؟» از قیافه‌اش به نظر او مدگیر کرده. «فکر می‌کنم توی وضعیتهای اضطراری آدم قدرت غیرعادی‌ای داره که کاری را که باید انجام بده، انجام بده. یه جووری اون کار را انجام دادم. همین.»
گفتم: «اونجا حصار نداره.»

«حصار نداره؟» بالحن بی‌حسی، انگار که هیچ معنی‌ای نداشت تکرار کرد.
«روی لباسهای راجر هم هیچ خونی نبود. و سیلویا لنوکس بیرون مهمونخونه کشته نشد، بلکه توی اونجا و روی تخت کشته شد. و تقریباً هیچ خونی اونجا نبود، چون اون قبلاً مرده بود - بایه اسلحه کشته شده بود - و وقتی از اون مجسمه کوچیک واسه داغون کردن صورتش استفاده شد، مجسمه کوبیده می‌شد به یه زن مرده. و مرده‌ها، خانوم وید، خون خیلی کمی ازشون می‌آد.»

با تنفر لبش را واسه ام کج کرد و با نفرت گفت: «لابد شما اونجا بودین.»
بعد از ما دور شد.

مارفتنش را تماشا کردیم. آهسته و باشکوه آرومی از پله‌ها رفت بالا. توی اتاقش ناپدید شد و در ملایم ولی با تحکم پشت سرش بسته شد. سکوت.
اسپنسر بالحن گنگی ازم پرسید: «قضیه اون حصار سیمی چی بود؟» داشت سرش را به عقب و جلو تکون می‌داد. صورتش سرخ شده بود و عرق کرده بود. داشت سعی می‌کرد جدی‌نگیره ولی واسه‌اش آسون نبود.
گفتم: «فقط یه چیزی پروندم. من هیچوقت به اندازه کافی نزدیک آبگیر چت‌زورث نرفته‌ام که بدونم چه شکلیه. شاید دورش یه حصار داشته باشه، شاید هم نداشته باشه.»

با ناراحتی گفت: «که اینطور. ولی نکته اینجاست که اون هم نمی‌دونست.»
«البته که نمی‌دونست. هر دوی اونها را اون کشته.»

بعد یه چیزی آروم حرکت کرد و کندی اون سرِ کاناپه ایستاده بود و داشت به من نگاه می‌کرد. چاقوی ضامن دارش توی دستش بود. ضامنش را فشار داد و تیغه چاقو پرید بیرون. دوباره ضامنو فشار داد و تیغه برگشت توی دسته چاقو. درخشش نرمی توی چشم‌هاش بود.

گفت: «میلیون دِ پاردوز، سینیور»^(۱). من در مورد شما اشتباه می‌کردم. خانوم رئیس را کشته. فکر کنم من...» حرفش را قطع کرد و تیغه چاقو دوباره پرید بیرون. «نه.» بلند شدم و دستم را بردم بالا. «اون چاقو را بده من، کندی. تو فقط یه خونه شاگرد خوب مکزیکی هستی. اونها همه‌اش را میندازن گردن تو و کیف هم می‌کنن. تو دقیقاً همون سرپوشی هستی که باعث میشه بالذت تمام نیشخند بزنی. تو نمی‌دونی چی دارم می‌گم. اما من می‌دونم. اونها انقدر گندزدن که اگه هم بخوان نمی‌تونن درستش کنن. و نمی‌خوان که درستش کنن. چنان با سرعت و ادارت می‌کنن اعتراف کنی که حتی وقت نکنی اسم کاملت را بهشون بگی. و سه هفته بعد از سه‌شنبه آینده با یه حکم حبس ابد نشستی توی زندون سان کوئنتین.»

«قبلاً بهت گفتم که من مکزیکی نیستم. من یه شیلیایی هستم - اهل وینیادیل مار نزدیک‌های والپارایسو.»

«چاقو، کندی. همهٔ اون چیزها را می‌دونم. تو آزادی. تو یه مقدار پول پس‌انداز کردی. حتماً توی کشورتون هشت تا برادر و خواهر داری. باهوش باش و برگرد همونجایی که اومدی. این کار اینجا فاتحه‌اش خونده است.»
 آهسته گفت: «کار زیاده.» بعد دستش را دراز کرد و چاقو را انداخت تو دستم.
 «بخاطر تو اینکارو می‌کنم.»

چاقو را انداختم توی جیبم. نگاهی به بالکن کرد. «لاسنیورا... حالا چیکار می‌کنیم؟»

«هیچی. ما هیچ کاری نمی‌کنیم. سینیورا خیلی خسته است. تحت فشار خیلی زیادی بوده. نمی‌خواد کسی مزاحمش بشه.»

اسپنسر با شهامت گفت: «باید به پلیس تلفن کنیم.»
 «واسه چی.»

«اوه خدای من، مارلو... ما باید اینکارو بکنیم.»

«فردا. رمان ناتمومت را وردار تا بریم.»

«ما مجبوریم به پلیس تلفن کنیم. یه چیزی به اسم قانون هم وجود داره.»
 «مجبور نیستیم همچون کاری بکنیم. به اندازهٔ کافی دلیل و مدرک نداریم که باهش یه پشه را بکشیم. بذار نیروهای مجری قانون خودشون کار کثیفشون را انجام بدن. بذار باشد درستش کنن. اونها هستن که قوانین را می‌نویسن تا وکلای دیگه‌ای اونها را جلوی وکلای دیگه‌ای به اسم قاضی تشریح کنن تا قاضی‌های دیگه‌ای بتونن بگن که قاضی‌های اولی اشتباه کردن و دیوان عالی هم بتونه بگه که قاضی‌های دومی اشتباه کردن. البته که یه چیزی به اسم قانون وجود داره. تا خرخره توش غرق شدیم. تقریباً تنها کاری که قانون می‌کنه اینه که واسه وکلای کاسبی جور می‌کنه. فکر می‌کنی کله‌گنده‌های گانگسترها اگه وکلا بهشون نمی‌گفتن چه جوری عمل کنن چند وقت می‌تونستن دوام بیارن؟»

اسپنسر با عصبانیت گفت: «این حرفها هیچ ربطی به قضیه نداره. یه مرد توی این خونه کشته شده. اون یه نویسنده بود، یه نویسندهٔ خیلی موفق و مهم، ولی اون هم هیچ ربطی به اصل قضیه نداره. اون یه انسان بود و من و تو می‌دونیم کی اونو کشته. یه چیزی به اسم عدالت هم وجود داره.»

«فردا.»

«اگه بذاری آیلین از دست قانون فرار کنه تو هم لنگه اونی. من دارم نسبت به تو شک می‌کنم، مارلو. اگه حواست را جمع کرده بودی می‌تونستی جون اونو نجات بدی. به نوعی تو گذاشتی آیلین موفق بشه. و تاجایی که من می‌دونم کل این نمایش امروز بعدازظهر فقط همین بود - یه نمایش.»

«درسته. یه صحنه عاشقانه پنهان. می‌تونستی ببینی که چطور آیلین دیوونه منه. وقتی آباها از آسیاب بیفته ممکنه ما با هم ازدواج کنیم. اون باید پول و پله خوبی داشته باشه. من هنوز از خونواده وید یه دلار هم گیرم نیومده. داره صبرم تموم میشه.»

عینکش را برداشت و پاکش کرد. عرق فرورفتگی‌های زیر چشمهایش را پاک کرد، عینکش را گذاشت سر جاش و به کف اتاق نگاه کرد.

گفت: «متأسفم. امروز بعدازظهر ضربه خیلی سختی را تحمل کردم. دانستن اینکه راجر خودش را کشته بود به اندازه کافی بد بود. ولی این نسخه داستان باعث میشه احساس کنم که - فقط با دانستن آن - تحقیر شده‌ام.» سرش را آورد بالا و به من نگاه کرد. «می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«که چیکار کنم؟»

«که کار درست را انجام بدی - هر چی که باشه.» خم شد و اون دسته کاغذهای زردرنگ را برداشت و زدشون زیر بغلش. «نه، فراموشش کن. فکر کنم می‌دونی که داری چیکار می‌کنی. من ناشر خوبی هستم ولی این کار خارج از خط منه. فکر کنم من فقط یه لعنتی اتو کشیده‌ام.»

اون از کنارم گذشت و کندی از سر راهش رفت کنار، بعد با عجله رفت طرف در و واسه‌اش وازش کرد. اسپنسر با یه تکون خفیف سر از کنارش رد شد و رفت بیرون. من هم دنبالش رفتم. کنار کندی ایستادم و توی چشمهای سیاه براقش نگاه کردم.

گفتم: «کلکی تو کار نباشه، امیگو.»

آروم گفتم: «سینیورا خیلی خسته است. رفته اتاقش. کسی مزاحمشون نمیشه.

من هیچی نمی‌دونم، سینیور. نومه اکوئردو دِ نادا... آسوس اوردینس، سینیور.»

چاقو را از جیبم درآوردم و گرفتمش طرفش. لبخند زد.

«همیشگی به من اعتماد نمی‌کنه، ولی من به تو اعتماد می‌کنم، کندی.»

«لو میمو، سینیور. موچاس گراسیاس.»

اسپنسر رفته بود توی ماشین. سوار شدم و روشنش کردم و دنده عقب گرفتم و اونو رسوندم بورلی هیلز. جلوی ورودی کنار هتل پیاداش کردم.

در حالی که داشت پیاده می‌شد گفت: «تمام راه برگشت داشتم فکر می‌کردم.

آیلین باید یه کم دیوونه باشه. فکر می‌کنم هیچوقت محکومش نکنن.»

گفتم: «هیچوقت حتی سعی هم نمی‌کنن، ولی اون اینو نمی‌دونه.»

همونطور که اون دسته کاغذ زرد زیر بغلش بود، شونه‌هاش را انداخت بالا، کاغذها را صاف کرد، و واسهام سر تکون داد. نگاهش کردم که درو واز کرد و رفت تو. ترمز را شل کردم و ماشینم از جدول سفید کنار خیابون آروم فاصله گرفت، و این آخرین دفعه‌ای بود که هوارد اسپنسر را دیدم.



دیروقت و خسته و افسرده رسیدم خونه. یکی از اون شبها بود که هوا سنگینه و صداهای شب خفه و دور به نظر می‌آن. ماه دور و مه گرفته و بی تفاوت بود. مدتی توی اتاق قدم زدم، چند تا صفحه گذاشتم، و تقریباً اصلاً صداشون را نشنیدم. حس می‌کردم یه صدای تیک‌تیک از یه جایی می‌شنوم، ولی چیزی توی خونه نبود که همچون صدایی داشته باشه. اون صدای تیک‌تیک توی سرم بود. انگار خودم تنها شاهد اعدام محکومین بودم.

به اولین دفعه‌ای که آیلین وید را دیده بودم فکر کردم و دومین و سومین و چهارمین دفعه. ولی بعد از اون یه چیزی ازش کم شد. دیگه کاملاً واقعی به نظر نمی‌اومد. یه قاتل، وقتی می‌فهمی که قاتله همیشه غیر واقعی میشه. بعضی‌ها بخاطر تنفر یا ترس یا طمع آدم می‌کشن. قاتل‌های زیرکی هستن که نقشه می‌کشن و توقع دارن که قصر در برن. قاتل‌های عصبانی‌ای هستن که اصلاً فکر نمی‌کنن. یه قاتل‌هایی هم هستن که عاشق مرگن و قتل واسه‌شون یه جور خودکشی از راه دوره. به نوعی همه‌شون دیوونه‌ان امانه اونجوری که منظور اسپنسر بود.

هوا تقریباً روشن شده بود که بالاخره رفتم توی رختخواب.

درینگ درینگ تلفن منو از توی چاه عمیق و سیاه خواب کشید بیرون. روی

تخت غلت زدم، دنبال دمپایی هام گشتم، و متوجه شدم که بیشتر از یکی دو ساعت نبود که خوابیده بودم. حس می کردم یه غذای نیمه هضم شده ام که توی یه رستوران چرب و چیلی خورده شده باشه. پلکهام به هم چسبیده بودن و دهنم پر از شن بود. به زور پا شدم سرپا و سلانه سلانه رفتم توی اتاق نشیمن و گوشی تلفن را برداشتم و گفتم: «گوشی.»

گوشی را گذاشتم زمین و رفتم توی دستشویی و یه مقدار آب سرد زدم تو صورتم. بیرون پنجره یه صدایی مثل صدای قیچی شنیده می شد. گیج و گنگ نگاه کردم و یه صورت قهوه‌ای بی حالت را دیدم. باغبون ژاپنی هفته‌ای یه بار بود که من بهش می گفتم هری سنگدل. داشت شمشادها را هرس می کرد - اونجوری که یه باغبون ژاپنی شمشادها را هرس می کنه. چهار دفعه ازش می پرسى و میگی (هفته دیگه)، اونوقت ساعت شش صبح می آد و پشت پنجره اتاق خوابت هرس می کنه. صورتم را خشک کردم و برگشتم سراغ تلفن.

«بله؟»

«کندی هستم، سینیور.»

«صبح بخیر، کندی.»

«لا سینیورا اس موئرتا.»

مُرده. تو هر زبونی عجب کلمه سرد سیاه بی صدائیه. خانوم مُرده.

«امیدوارم تو کاری نکرده باشی.»

«فکر کنم دارو بوده. بهش می گن دیمرو. فکر کنم چهل، پنجاه تا توی قوطی بوده. حالا خالیه. دیشب شام نخورد. امروز صبح از نردبون رفتم بالا و از پشت پنجره نگاه کردم. لباسش همون لباس دیروز عصر بود. توری پنجره را شکستم. لاسینیورا اس موئرتو. فریوکومو آگوا د نیو.»

سرد مثل آب. «به کسی تلفن کردی؟»

«سی. ال دکتر لورینگ. اون به پلیس تلفن کرد. هنوز نیومده ان.»

«دکتر لورینگ، ها؟ درست همونی که دیرمی آد.»

کندی گفت: «نامه را بهش نشون نمی دم.»

«نامه به کی؟»

«سینیور اسپنسر.»

«بدش به پلیس، کندی. ندش به دکتر لورینگ. فقط به پلیس. و یه چیز دیگه، کندی. چیزی را پنهون نکن، دروغ بهشون نگو. ما اونجا بودیم. راستش را بگو. ایندفعه حقیقت را، همه حقیقت را بگو.»

یه کم مکث کرد. بعد گفت: «سی. گرفتم. استالوویستا، آمیگو.» گوشی را گذاشت. شماره هتل ریتز - بورلی را گرفتم و هوارد اسپنسر را خواستم.

«یک لحظه، لطفاً. پذیرش را وصل می‌کنم.»

صدای یه مرد گفت: «پذیرش. چه کمکی می‌تونم بکنم؟»

«من سراغ هوارد اسپنسر را گرفتم. می‌دونم زوده، ولی کار ضروری دارم.»

«آقای اسپنسر دیشب هتل را ترک کردن. با پرواز ساعت هشت رفتند نیویورک.»
«اوه، ببخشین. نمی‌دونستم.»

رفتم توی آشپزخونه که قهوه درست کنم - قهوه فراوون. غلیظ، قوی، تلخ، جوش، بی‌رحم، لاگردار. خون زندگی بخش مردهای خسته.

یکی دو ساعت بعد بود که برنی اهلز بهم تلفن کرد.

گفت: «خیلی خب، زبل خان. پاشو بیا اینجا و زجر بکش.»

۴۴

مثل دفعه قبل بود. فقط ایندفعه روز بود و ما توی دفتر سروان هرناوندز بودیم و کلانتر رفته بود سانتا باربارا واسه افتتاحیه هفته جشن فیستا. سروان هرناوندز اونجا بود با برنی اهلز و یه نفر از پزشک قانونی و دکتر لورینگ، با قیافه‌ای که انگار حین انجام عمل کورتاژ غیرقانونی دستگیر شده بود، و یه مردی هم به اسم لافورد (Lawford)، یکی از معاونهای دادستان، یه مرد قدبلند لاغر و بدقیافه با صورتی بی‌احساس که شایع بود برادرش رئیس باند قمار منطقه خیابون مرکزیه.

چند ورق کاغذ یادداشت صورتی رنگ حاشیه‌دار که با جوهر سبز روشن چیزهایی با دست نوشته شده بود جلوی هرناوندز بود.

وقتی همه - تا جایی که امکان داره روی اون صندلی‌های سفت راحت بود - جاشون راحت شد، هرناوندز گفت: «این غیررسمیه. نه ماشین تندنویسی اینجا هست و نه دستگاه ضبط. هرچی دوست دارین بگیرین. دکتر وایس نماینده پزشک قانونی هستن که تصمیم می‌گیرن جلسه بازجویی رسمی لازمه یا نه. دکتر وایس؟»

چاق و بشاش بود و به نظر می‌اومد به کارش وارده. گفت: «فکر می‌کنم بازجویی لازم نیست. در ظاهر همه جور دلیل و مدرکی داریم که علت مرگ مسمویت بوسیله مواد مخدر بوده. وقتی آمبولانس رسیده اون خانم هنوز خیلی خفیف نفس می‌کشیده و در یک حالت اغمای عمیق بوده و همه‌واکنش‌هاش هم منفی بوده. توی اون مرحله از صدمات یکی‌شون را هم نمیشه نجات داد. پوستش سرد بوده و بدون

معاینه دقیق تنفسی مشاهده نمی‌شده. خونه‌شاگردشون فکر می‌کرده اون مُرده. حدوداً یکساعت بعد از اون مُرد. من می‌دونم که ایشون گاهی دچار حمله‌های شدید آسمِ نایچه‌ای می‌شده، دِمِرول به عنوان دارویی برای مصرف در مواقع اضطراری بوسیلهٔ دکتر لورینگ تجویز شده بوده.»

«در بارهٔ مقدار دِمِرول مصرف شده اطلاعات یا حدسیاتی دارین، دکتر وایس؟»
درحالی که لبخند کمرنگی به لب داشت گفت: «یک مقدار کشنده. بدون دونستن سوابق پزشکی و مقاومت طبیعی یا اکتسابی، راه سریعی برای جواب دادن به این سؤال وجود نداره. طبق اعتراف کتبی خودش دوهزار و سیصد میلی‌گرم، یعنی چهار یا پنج برابر مقدار مهلک برای کسی که به این دارو اعتیاد نداشته باشه، مصرف کرده بوده.» نگاه پرسشگری به دکتر لورینگ کرد.

دکتر لورینگ با سردی گفت: «خانم وید معتاد نبود. مقداری که من تجویز کرده بودم یک یا دو قرص پنجاه میلی‌گرمی بود. حداکثری که من ممکن بود اجازه بدهم سه یا چهار قرص طی یک بیست و چهار ساعت بود.»

سروان هرناوندز گفت: «ولی یه دفعه پنجاه تا بهش دادین. اون داروی خطرناکی بود که آدم اونقدرش را دم دست داشته باشه، فکر نمی‌کنین؟ این آسمِ نایچه‌ای چقدر شدید بود، دکتر؟»

دکتر لورینگ لبخند تحقیرآمیزی زد: «می‌گرفت و ول می‌کرد، مثل همهٔ آسم‌ها. هیچوقت به آن حدی نرسید که ما بهش می‌گوییم (استاتوس آسماتیکوس)، یعنی حمله‌ای چنان شدید که بیمار ظاهراً در معرض خطر خفه شدن قرار می‌گیرد.»
«شما می‌خواین چیزی اضافه کنین، دکتر وایس؟»

دکتر وایس آروم گفت: «خب، با این فرض که اون یادداشت وجود نداشت و ما هیچ مدرک دیگری نداشتیم که چقدر از اون دارو را مصرف کرده، می‌توانست یک مصرف اتفاقی بیش از مقدار تجویز شده باشه. فاصلهٔ ایمنی بین مقدار مصرف مجاز و مقدار خطرناک زیاد نیست. تا فردا خواهیم فهمید. هرناوندز، تو که بد خاطر خدا نمی‌خواهی آن یادداشت را کنار بگذاری؟»

هرناوندز با اخم نگاهش را دوخت به میزش. «فقط داشتم فکر می‌کردم. من نمی‌دونستم که مواد مخدر دواي استاندارد آسمه. آدم هر روز یه چیزی یاد می‌گیره.»

لورینگ سرخ شد: «من گفتم برای مصرف در مواقع اضطراری، سروان. یک دکتر که نمی‌تونه در آن واحد همه جا باشه. بیمار می‌تونه خیلی ناگهانی دچار حمله شدید آسم بشه.»

هرناندز نگاه کوتاهی بهش کرد و برگشت طرف لافورد. «اگه من این نامه را بدم به مطبوعات واسه اداره تو چه اتفاقی می‌افته؟»

معاون دادستان با چشم‌های بی‌حالتش به من نگاه کرد. «این اینجا چیکار داره، هرناندز؟»

«من دعوتش کردم.»

«از کجا بدونم که هرچی اینجا گفته میشه اون نمیره واسه یه خبرنگار تکرار کنه؟»

«آره، آدم و راجیه. اونوقت که گرفتیش خودتون فهمیدین.»

لافورد نیشش واز شد، بعد صدایش را صاف کرد و با احتیاط گفت: «من اون به اصطلاح اعتراف را خونده‌ام و یک کلمه‌اش را باور نمی‌کنم. خستگی مفرط عصبی، از دست دادن یک عزیز، مصرف مقداری مواد مخدر، فشار زندگی زمان جنگ در لندن، اون از دواج پنهانی، برگشتن مرده به اینجا، و غیره را باید در نظر بگیریم. بدون شک توی ذهن ایشون یک احساس گناه بوجود اومده و سعی کرده با نوعی انتقال گناه، خودش را خلاص کنه.»

حرفش را قطع کرد و به دور و ور نگاه کرد، ولی تنها چیزی که دید صورتهایی بود که هیچ حسی نشون نمی‌دادن. «من نمی‌تونم به جای دادستان صحبت کنم ولی حس خودم اینه که حتی اگر آن زن زنده می‌ماند، اعترافی که دارید دلیل کافی برای وارد کردن اتهام نبود.»

هرناندز بالحن نیشداری گفت: «و از اونجا که قبلاً ید اعتراف را باور کردین، دوست ندارین اعترافی را باور کنین که اعتراف اولی را رد می‌کنه.»

«آروم بگیر، هرناندز. هر سازمانی که مجری قانونه مجبوره روابط عمومی را در نظر بگیره. اگه روزنامه‌ها اون اعتراف را چاپ کنن ما توی دردسر می‌افتیم. شکی نیست. به اندازه کافی گروه‌های مشتاق مصلح داریم که فقط منتظر همچون فرصتی هستن که یه کارد فرو کنن توی ما. به خاطر کتکی که ستوان بخش مبارزه با مفاسد

شما هفته قبل - یا حدود ده روز پیش - خورد هیئت منصفه دادگاه عالی ترسیده و عصبیه.»

هرناندز گفت: «باشه، بچه خودتونه. رسیدش را واسه ام امضا کن.»
اون کاغذهای صورتی حاشیه دارو جمع کرد و لافورد خم شد که یه فرم را امضا کنه. بعد اون کاغذهای صورتی را آورداشت، تاشون کرد، گذاشتشون تو جیب بغلش و رفت بیرون.

دکتر وایس بلند شد. محکم و خوش اخلاق بود و تحت تأثیر قرار نگرفته بود. گفت: «آخرین جلسه بازجویی را درباره خونواده وید زیادی با عجله انجام دادیم. فکر کنم واسه این یکی اصلاً زحمتش را هم به خودمون ندیم.»
واسه اهلز و هرناندز سر تکون داد. به شکلی رسمی با لورینگ دست داد، و رفت. لورینگ بلند شد که بره، بعد صبر کرد.

بالحن خشکی گفت: «فکر می‌کنم اجازه دارم به کسی که علاقمنده بگم که تحقیقات دیگری در رابطه با این موضوع نخواهد بود؟»
«بیخشین که انقدر شما را از مریض هاتون دور نگه داشتیم، دکتر.»
لورینگ با تندی گفت: «شما جواب سؤالم را ندادین. بهتره بهتون اخطار کنم که...»

هرناندز گفت: «گورت را گم کن، جک.»
دکتر لورینگ انقدر شوکه شد که تقریباً تعادلش را از دست داد. بعد برگشت و با دست پاچگی راه خروج از اتاق را پیدا کرد. در بسته شد و نیم دقیقه طول کشید تا کسی چیزی بگه. هرناندز سرش را تکون داد و یه سیگار روشن کرد. بعد به من نگاه کرد.

گفت: «خب؟»

«خب چی؟»

«منتظر چی هستی؟»

«پس این آخرش؟ تموم شد؟ خلاص؟»

«بهش بگو. برنی.»

اهلز گفت: «آره، البته که آخرش. من کاملاً آماده شده بودم که بیارمش واسد

بازجویی. وید خودش را نکشته بود. الکلِ توی مغزش بیشتر از اونی بود که تونسته باشه اونکارو بکنه. ولی، همونجوری که بهت گفتم، انگیزه‌اش چی بود؟ جزئیات اعترافش ممکنه غلط باشه، ولی ثابت می‌کنه که جاسوسی شوهرش را می‌کرده. جیک و پیک اون مهمونخونه توی انسینو را بلد بوده. ضعف اخلاقی لنوکس هر دو تا مرد زندگی اونو ازش گرفته بود. چیزی که توی اون مهمونخونه اتفاق افتاده همونیه که تو دوست داری تصور کنی. یه چیزی را یادت رفته از اسپنسر بپرسی. آیا وید یه ماوِزرِ پی.پی.کی داشته؟ آره، یه ماوِزرِ اتوماتیک کوچیک داشته. ما امروز تلفنی با اسپنسر حرف زدیم. وید از اون دائم‌الخمرها بوده که دچار فراموشی می‌شده. اون حرورمزاده بدبخت بیچاره یا فکر می‌کرده سیلویا لنوکس را کشته یا واقعاً اونو کشته بوده، یا اینکه دلیلی داشته که می‌دونسته زنش اون کارو کرده. در هر صورت بالاخره دستش را رو می‌کرده. البته، اون از مدتها قبل الکل‌ی شده بود. ولی اون مردی بود که با یه زیبای توخالی عروسی کرده بود. اون مکزیکیه همه چیزو می‌دونه. حرورمزاده کوچولو تقریباً همه چی می‌دونه. زنه رؤیایی بود. یه مقداریش توی الان و اینجا بود، ولی یه مقدار زیادیش توی اونوقتها و اونجا بود. اگه توی شلوارش داغ می‌شد، واسه شوهرش نبود. حالیه چی می‌گم؟»

جوابش را ندادم.

«خودت هم نزدیک بود یه راه باهاتش بری، نه؟»

بازهم جوابش را ندادم.

أهلز و هرناندز هر دو نیشخند تلخی زدن. أهلز گفت: «ما دقیقاً هم کله‌پوک نیستیم. می‌دونستیم که توی اون داستان لباس درآوردن طرف یه چیزهایی بود. تو بیشتر و تندتر از کندی حرف زدی و اون هم گذاشت که اینکارو بکنی. احساساتش جریحه‌دار شده بود و گیج بود و وید را دوست داشت و می‌خواست که مطمئن بشه. مطمئن که می‌شد اونوقت از چاقوش استفاده می‌کرد. واسه اون، قضیه شخصی بود. اون هیچوقت وید را لو نداد. زن وید اونکارو می‌کرد، و عمداً هم موضوع را به هم می‌ریخت که وید را گیج کنه. وید هیچوقت زنش را از پله‌ها ننداخته بود پایین. یه تصادف بود. پاش پیچید و وید سعی کرد اونو بگیره. کندی اونو هم دیده بود.»

«ولی هیچکدوم از اینها توضیح نمی‌ده که چرا می‌خواست من دوروور باشم.»

«می‌تونم به دلایلی پیدا کنم. یکیش قدیمیه. هر پلیسی صد دفعه باهاش برخورد کرده. تو به قسمتِ ناتمومِ کار بودی، کسی که به لنوکس کمک کرده بود فرار کنه، دوستش، و حتماً تا حدی هم محرم اسرارش بودی. اون چی می‌دونست و به تو چی گفته بود؟ لنوکس اسلحه‌ای را که زنش راکشته بود و رداشته بود و می‌دونست که باهاش شلیک شده بود. شاید آیلین وید فکر کرده بود بخاطر اون اینکارو کرده. این باعث می‌شد فکر کنه که لنوکس می‌دونسته کار اونه. وقتی خودش راکشت مطمئن شد که می‌دونسته. ولی تو چی؟ تو هنوز به قسمتِ ناتمومِ کار بودی. می‌خواست تو را بدوشه، هم جاذبه‌اش را داشت و هم به موقعیت حاضر و آماده داشت که بهانه بهش بده که بهت نزدیک بشه. اگه هم احتیاج به یه نفر داشت که تقصیرها را بندازه گردنش، تو اون یه نفر بودی. می‌تونی بگی داشت واسه خودش پیشمرگ جمع می‌کرد.»

گفتم: «دارین آگاهی زیادی بهش نسبت می‌دین.»

أهلز به سیگار را نصف کرد و شروع کرد به جویدن یکی از نصفه‌هاش. نصفه دیگه‌اش را گذاشت پشت گوشش.

«یه دلیل دیگه‌اش اینه که یه مرد می‌خواست. یه مردگنده قوی که می‌تونست دوباره واسه‌اش رویش را بسازه.»

گفتم: «اون از من متنفر بود. این یکی را اصلاً قبول ندارم.»

هرناندز بالحن خشکی گفت: «البته. چون بهش جواب رد دادی. ولی می‌تونست اون قضیه را فراموش کنه. اما بعد رفتی و درحالی که اسپنسر هم داشت گوش می‌کرد، پنهان‌اش را ریختی روی آب.»

«شما دوتا اخیراً پیش روانپزشک نرفتین؟»

أهلز گفت: «مگه نشنیدی؟ این روزها همه جا پُر از روانپزشکه. خودمون دوتاشون را استخدام کردیم. کار ما دیگه کار پلیس نیست. داره یواش یواش تبدیل میشه به یه شاخه از علم پزشکی. توی زندون، دادگاه، اتاق بازجویی، همه جا هستن. گزارشهای پونزده صفحه‌ای می‌نویسن که چرا یه بزه‌کار اشغال جوون دخل یه مشروب‌فروشی را زده یا به یه دختر مدرسه‌ای تجاوز کرده یا به سال آخری‌های مدرسه ماری‌جوآنا فروخته. ده سال دیگه آدم‌هایی مثل هرناندز و من به جای

بارفیکس و تمرین تیراندازی آزمایش‌های روانشناسی انجام می‌دن. وقتی بریم بیرون سرِ یه پرونده باید یه کیف پزشکی سیاه کوچولو ببریم که توش دروغ سنج پرتابل و شیشه‌های سرم حقیقت حمل کنیم. حیف که اون چهارتا میمون خشن را که ویلی ماگون را زدن گیر نیاوردیم. شاید می‌تونستیم درستشون کنیم و کاریشون کنیم که مامان‌هاشون را دوست داشته باشن.»

«من می‌تونم برم؟»

هرناندز درحالی که یه کشِ حلقه‌ای را می‌کشید و ول می‌کرد پرسید: «تو درباره چی متقاعد نشدی؟»

«من متقاعد شده‌ام. این پرونده مُرده. اون خانوم مُرده، همه مُرده‌ان. یه بازی خوب و راحت طبق روال عادی. حالا دیگه هیچ‌کاری نداریم بکنیم جز اینکه بریم خونه و فراموش کنیم که همچین چیزی هم اتفاق افتاده. همین کارو هم می‌کنم.»

أهلز نصفه سیگار پشت گوشش را برداشت، یه جوری نگاهش کرد که انگار مونده بود چه جوری رفته اونجا، و از روی شونه‌اش پرتش کرد اونور.

هرناندز گفت: «واسه چی داری زار می‌زنی؟ اگه اسلحه‌هاش ته نکشیده بودن ممکن بود کلک تو و اسپنسر را هم بکنه.»

أهلز بالحن گرفته‌ای گفت: «تازه، دیروز که تلفن‌ها کار می‌کردن.»

گفتم: «البته. بدو می‌اومدین و چیزی که پیدا می‌کردین یه داستان قاطی پاتی بود که به هیچی بجز چندتا دروغ احمقانه اعتراف نمی‌کرد. امروز صبح چیزی دارین که فکر می‌کنم یه اعتراف کتبی کامله. نداشتین من بخونمش، ولی اگه فقط یه نامه عاشقانه بود دادستان را خبر نمی‌کردین. اگه اونوقت که روی پرونده لنوکس کار می‌شد، یه ذره کار محکم واقعی انجام می‌شد، یکی پرونده زمان جنگ لنوکس و اینکه کجا زخمی شده بود و بقیه ماجرا را می‌کشید بیرون. بالاخره یه جایی یه رابطه‌ای با خوانواده وید پیدا می‌شد. راجر وید می‌دونست که پال مارستون کی بود. یه کارآگاه خصوصی دیگه هم که من باهاش تماس گرفتم اونو می‌شناخت.»

هرناندز اعتراف کرد: «امکان داره، ولی کار تحقیقات پلیس اونجوری نیست. آدم با یه پرونده روشن و بسته ور نمی‌ره، حتی وقتی که فشاری نیست که تموم بشه و به فراموشی سپرده بشه. من تا حالا به صدها پرونده قتل رسیدگی کرده‌ام.»

بعضی هاشون سرراست، تمیز، و طبق کتاب دستورالعمل انجام میشن. اکثرشون اینجاشون منطقیه، اونجاشون جور در نمی‌آد. ولی وقتی انگیزه، وسیله، فرصت مناسب، فرار، یه اعتراف کتبی، و بلافاصله بعدش یه خودکشی داری، ولش می‌کنی. هیچ اداره پلیسی توی دنیا نفرات و وقت لازم را نداره که چیزی را که واضح و روشنه مورد سؤال قرار بده. تنها چیزی که علیه قاتل بودن لنوکس وجود داشت این بود که یه نفر فکر می‌کرد اون آدم خوبی بود و غیرممکن بود اونکارو بکنه و کسان دیگری هم وجود داشتن که همونقدر ممکن بود اونکارو کرده باشن. ولی اونهای دیگه فرار نکردن، اعتراف نکردن، و با یه گلوله مغزشون را پریشون نکردن. لنوکس اون کارها را کرد. در مورد اینکه آدم خوبی بود هم فکر کنم شصت الی هفتاد درصد همه قاتل‌هایی که میرن توی اتاق گاز یا روی صندلی الکتریکی یا از یه طناب آویزون میشن آدم‌هایی هستن که همسایه‌هاشون فکر می‌کردن خیلی خوب و بی‌آزار بودن. همونقدر بی‌آزار و ساکت و خانواده‌دار که خانوم وید بود. می‌خوای چیزهایی را که توی اون نامه نوشته بخونی؟ باشه، بخونش. من باید برم ته راهرو.»

پاشد و یه کشور را واز کرد و یه پوشه را گذاشت روی میز. «توی این پرونده پنج تا فتوکپی هست، مارلو. نبینم که داری بهشون نگاه می‌کنی.»
رفت طرف در و بعد سرش را برگردوند و به اهلز گفت: «می‌خوای با من بیای با پیشورک حرف بزنیم؟»

اهلز با تکون دادن سرش تأیید کرد و دنبالش رفت بیرون. وقتی توی دفتر تنها شدم پرونده را واز کردم و به کپی‌های سیاه و سفید نگاه کردم. بعد فقط با دست زدن به لبه‌هاشون اونها را شمردم. شیش تا بودن، هر کدومشون هم کپی چند صفحه بود که به هم وصل شده بودن. یکیشون را ورداشتم و لوله‌اش کردم و گذاشتمش توی جیبم. بعد کپی بعدی را خوندم. وقتی کارم تموم شد نشستم و منتظر شدم. حدود ده دقیقه بعد هر ناندز تنها برگشت. دوباره نشست پشت میزش، کپی‌های توی پرونده را شمرد، و دوباره پرونده را گذاشت توی کشوی میزش.

نگاهش را آورد بالا و بدون هیچ حسی به من نگاه کرد. «راضی شدی؟»

«لافوردمی دونه که تو اونها را داری؟»

«من که بهش نگفتم. برنی هم نگفته. برنی خودش اون کپی‌ها رو گرفته.»

واسه چی؟»

«اگه یکی از اونها لو بره چی میشه؟»

لبخند ناخوشایندی زد. «این اتفاق نمی‌افته. ولی اگه افتاد از طریق دفتر کلانتر نبوده. توی دادستانی هم وسایل کپی کردن دارن.»

«تو از دادستان اسپرینگر زیاد خوشت نمی‌آد، اینطور نیست. سروان؟»

به نظر اومد که تعجب کرد. «من؟ من از همه خوشم می‌آد، حتی از تو. پاشو برو

گورت راگم کن. کار دارم.»

بلند شدم که برم. ناگهان صدام کرد: «اینروزها اسلحه حمل می‌کنی؟»

«گاهی اوقات.»

«ویلی ماگون گنده دوتا حمل می‌کرد. نمی‌دونم چرا ازشون استفاده نکرد.»

«لابد فکر می‌کرده همه ازش می‌ترسن.»

هرناندز خیلی عادی گفت: «ممکنه.» یه حلقه کشی را برداشت و بین

شصت‌هاش کشیدش. بیشتر و بیشتر کشید. بالاخره اون کش تقی پاره شد. اونجای

شصتش را که کش پاره شده کوبیده بود بهش، مالید و گفت: «هر کسی را ممکنه

زیادی بکشند. فرقی نمی‌کنه که ظاهرش چقدر محکم و خشن به نظر می‌آد. بعد

می‌بینمت.»

از در رفتم بیرون و با سرعت از ساختمون خارج شدم. اگه یه دفعه بذاری

سوارت بشن، همیشه سوارت میشن.

۴۵

وقتی برگشتم توی سگدونیِ خودم توی طبقهٔ ششم ساختمونِ کاهونگا، بازیِ دو مرحله‌ایِ همیشگیِ ام را با نامه‌هام انجام دادم. از شکافِ مخصوصِ نامه‌ها که توی در بود، به میز تحریر، به سبد کاغذ باطله. به قسمت از روی میز تحریرم را خالی کردم و کپیِ اعترافِ آیلین وید را گذاشتم روی میز و وازش کردم. لوله‌اش کرده بودم که تا وَر نداره و چروک نشه.

دوباره خوندمش. به اندازهٔ کافی جزئیات داشت و منطقی بود که هر ذهنِ باز و روشنی را ارضا کنه. آیلین وید در اثر خشم ناشی از حسادت، زنِ تری را کشته بود و بعد هم وقتی فرصت مناسبی پیش اومده بود، راجر را کشته بود چون مطمئن بود که اون می‌دونست. شلیک کردن به سقف اتاق راجر هم بخشی از نقشه‌اش بود. سوآلی که جواب داده نشده بود و تا ابد بدون جواب می‌موند این بود که چرا راجر وید هیچ کاری نکرده بود و گذاشته بود آیلین نقشه‌اش را پیاده کنه. باید می‌دونست که آخر کار چی میشه. پس از خودش دست کشیده بوده و واسه‌اش مهم نبوده. تخصص‌اش کلام بود، برای تقریباً همه چیز کلماتی داشت، ولی واسهٔ این هیچی.

آیلین وید نوشته بود: «چهل و شش قرص یمرول از آخرین نسخه‌ام دارم. اکنون قصد دارم همهٔ آنها را بخورم و روی تخت دراز بکشم. درِ اتاق قفل است. در مدت بسیار کوتاهی مرحلهٔ قابل نجات بودن را پشت سر خواهیم گذاشت. این، هوارد، باید درک شود. آنچه می‌نویسم در حضور مرگ است. کلمه به کلمه‌اش حقیقت است. من

از چیزی پشیمان نیستم - بجز احتمالاً اینکه چرا آنها را با هم پیدا نکردم و هر دو را با هم نکشتم. به خاطر پال هم، که تو او را با نام تری لنوکس می شناسی، پشیمان نیستم. او پوسته خالی مردی بود که عاشقش شده بودم و با او ازدواج کرده بودم. او برای من هیچ ارزشی نداشت. وقتی آن روز عصر تنها برای یکبار بعد از بازگشت از جنگ دیدمش - ابتدا او را نشناختم. بعداً او را شناختم ولی او بلافاصله مرا شناخت. او باید در برفهای نروژ در جوانی می مرد. من معشوقم را به مرگ سپرده بودم. وقتی برگشت دوست قماربازان، شوهر یک روسپی ثروتمند، یک مرد لوس و فاسد بود، و حتماً در زندگی گذشته اش یک کلاهبردار بود. زمان همه چیز را پست و فاسد و چروکیده می کند. تراژدی زندگی، هوارد، این نیست که چیزهای زیبا جوان می میرند، بلکه این است که زندگی آنها را پیر و خوار می کند. این بلا به سر من نخواهد آمد. خداحافظ، هوارد.»

فتوکپی را گذاشتم توی کشوی میز تحریرم و قفلش کردم. وقت ناهار بود ولی حالش را نداشتم. بطری مشروبم را از ته یکی از کشوها درآوردم و یه پیک ریختم و بعد دفتر تلفن را برداشتم و شماره روزنامه ژورنال را پیدا کردم. شماره را گرفتم و از دختری که جواب داد سراغ لانی مورگان را گرفتم.

«آقای مورگان تا حدود ساعت چهار نمیان اینجا. می تونین سعی کنید توی اتاق مخصوص خبرنگارها توی شهرداری پیداشون کنید.»
به اونجا تلفن کردم. و پیدااش کردم. به اندازه کافی منو یادش می اومد.
«شنیده ام، خیلی سرت شلوغ بوده.»

«یه چیزی واسه ات دارم، اگه بخوایش. ولی فکر نکنم بخوایش.»

«آره؟ مثل چی؟»

«یه فتوکپی از یه اعتراف به دو قتل.»

«کجایی؟»

بهش گفتم. اطلاعات بیشتری می خواست. ولی حاضر نشدم پشت تلفن اطلاعات بیشتری بهش بدم. گفتم که کارش اخبار جنایی نیست. بهش گفتم هنوز هم یه روزنامه نگاره که واسه تنها روزنامه مستقل شهر کار می کنه. باز هم می خواست بحث کنه.

«این چیزی را که میگی از کجا آوردی؟ چطوری بدونم که ارزش وقتم را داره؟»
 «نسخه اصلیش توی دادستانیه. اونها نمی‌دنش بیرون. یکی دوتا چیز را که
 پشت یخچال قایم کرده‌ان لو میده.»

«بهت تلفن می‌کنم. باید با ما فوقم صحبت کنم.»

گوشی را گذاشتم. رفتم یه ساندویچ سالاد مرغ و یه مقدار قهوه خوردم. قهوه‌اش
 زیادی جوشیده بود و مزه ساندویچش مثل یه تیکه از یه پیرهن کهنه بود.
 آمریکایی‌ها هر چیزی را می‌خورن. فقط کافیه تست شده باشه و با یکی دوتا خلال
 دندون به هم وصل شده باشه و از کنارش کاهو، ترجیحاً کاهوی پلاسیده، بیرون زده
 باشه.

ساعت سه‌ونیم یا اون حدودها بود که لانی مورگان اومد دیدنم. مثل اونشب که
 منو از زندون برد خونه، همون آدم دراز لاغر خسته بود که چهره‌اش هیچ حسی را
 نشون نمی‌داد. بابی توجهی دست داد و آخرین سیگار پاکت مچاله شده سیگارش را
 درآورد و روشن کرد.

«آقای شرمن - سردبیر - گفت که می‌تونم پیام ببینمت و ببینم که چی داری.»
 گفتم: «این دیدار غیررسمیه مگه اینکه شرایطم را قبول کنید.» قفل کشوی میز
 را واز کردم و فتوکپی را دادم دستش. اون چهار صفحه را با سرعت خوند و بعد یه بار
 دیگه آرومتر خوندش. خیلی هیجان زده به نظر می‌اومد - تقریباً مثل یه متخصص
 کفن و دفن توی یه تشییع جنازه که تونسته ارزون تمومش کنه.
 «تلفن را بده من.»

تلفن را هل دادم اونور میز. شماره گرفت، صبر کرد، و گفت: «من مورگان هستم.
 گوشی را بدین به شرمن.» صبر کرد و یه زن دیگه باهاش حرف زد و بعد طرف را وصل
 کردن و ازش خواست که با یه خط دیگه تماس بگیره.

قطع کرد و در حالی که تلفن روی زانوهایش بود و با انگشت سبابه‌اش دکمه‌اش
 را پایین نگه داشته بود نشست اونجا. تلفن زنگ زد و اون گوشی را برد دم گوشش.
 «اینه، آقای شرمن.»

آهسته و با دقت خوندش. وقتی تموم شد یه مکث کرد. بعد گفت: «یک لحظه،
 قربان.» گوشی را برد پایین و از اونور میز به من نگاه کرد. «می‌خواد بدونه چه جور

اینو به دست آوردی.»

دستم را دراز کردم و فتوکپی را ازش گرفتم. «بهبش بگو به اون هیچ ربطی نداره که من اینو چه جوری بدست آوردم. اما اینکه از کجا به دستش آوردم یه چیز دیگه است. مَهر پشت صفحه‌ها نشون میده از کجا.»

«آقای شرمَن، ظاهراً یه سند رسمی از دفتر کلانتر لوس آنجلسه. فکر می‌کنم خیلی راحت می‌تونیم اصل بودنش را چک کنیم. به علاوه خرج داره.»
یه مدت دیگه گوش داد و بعد گفت: «بله، قربان. همینجاست.» تلفن را هل داد طرفم. «می‌خواد باهات حرف بزنه.»

صدای محکم و آمرانه‌ای بود. «آقای مارلو، شرایط شما چیه؟ و به خاطر داشته باشین که در شهر لوس آنجلس، ژورنال تنها روزنامه‌ایه که حاضر میشه دست زدن به این کار را تجربه کنه.»

«شما در رابطه با پرونده لَنوکس کار زیادی نکردین، آقای شرمَن.»
«قبول دارم. ولی در آن زمان مسئله صرفاً جنجال به خاطر جنجال بود. اینکه چه کسی گناهکار است اصلاً مطرح نبود. چیزی که الان داریم، اگر سند شما اصل باشد، چیز کاملاً متفاوتی است. شرایط شما چیه؟»
«شرطم اینه که شما عین این اعترافات را بطور کامل کلیشه کنید و چاپش کنید. وگرنه اصلاً چاپش نمی‌کنید.»

«باید اصل بودنش تأیید بشه. متوجه هستید؟»
«نمی‌دونم چطوری می‌تونید اینکارو بکنید، آقای شرمَن. اگه از دادستانی بپرسین یا انکارش می‌کنن یا به تمام روزنامه‌های شهر می‌دنش. دادستان مجبوره اینکارو بکنه. اگه هم از دفتر کلانتر بپرسین شما را ارجاع می‌دن به دادستان.»
«شما نگران نباشید، آقای مارلو. ما راههایی برای این کار داریم. حالا شرایط شما چیه؟»

«الان که بهتون گفتم.»

«اوه. شما توقع ندارین که چیزی بهتون پرداخت بشه؟»

«با پول نه.»

«خب، لابد خودتون می‌دونید دارین چیکار می‌کنین. میشه گوشی را دوباره

بدین به مورگان؟»

دوباره گوشی را دادم به لانی مورگان.

صحبت کوتاهی کرد و گوشی را گذاشت. گفت: «موافقه. من اون فتوکپی را می‌برم و اون بررسی اش می‌کنه. کاری را که گفتی می‌کنه. اگه پنجاه درصد کوچیک بشه حدوداً توی نصف صفحه (یک A) جا می‌گیره.»

فتوکپی را بهش پس دادم. گرفتش و نوک دماغش را کشید و گفت: «ناراحت نمیشی اگه بگم خیلی احمقی؟»
«باهات موافقم.»

«هنوز هم می‌تونی نظرت را عوض کنی.»

«نع. اونشب که از زندون باستیل شهر منورسوندی خونه یادت می‌آد؟ گفتی من یه دوستی دارم که باید باهاش خداحافظی کنم. اگه شما این فتوکپی را چاپ کنین همیشه خداحافظی من با دوستم. خیلی طول کشیده - خیلی، خیلی طول کشیده.»
لبخند کجی زد: «باشه، رفیق. ولی هنوز هم فکر می‌کنم تو یه احمقی. لازمه بهت بگم که چرا؟»
«بگو.»

«من بیشتر از اون‌ها که فکر می‌کنی درباره‌ات می‌دونم. قسمت اعصاب خوردکن کار روزنامه‌نگاری همینه. همیشه خیلی چیزها می‌دونی که نمی‌تونی ازشون استفاده کنی. بدبین میشی. اگه این اعتراف توی ژورنال چاپ بشه، آدمهای زیادی دلخور میشن. دادستان، پزشک قانونی، دار و دسته دفتر کلانتر، یه شهروند با نفوذ و قدرتمند به اسم پاتر، و دو تا گردن کلفت به اسمهای منندز و استار. حتماً یا کارت به بیمارستان ختم میشه یا دوباره میری زندان.»
«فکر نمی‌کنم.»

«هر چی دوست داری فکر کن، رفیق، دارم واسه‌ات می‌گم که من چی فکر می‌کنم. دادستان دلخور میشه چون سرپوش گذاشته بوده روی پرونده لنوکس. حتی اگه خودکشی و اعتراف لنوکس باعث می‌شد کارش توجیه بشه، آدمهای زیادی می‌خوان بدونن که چطور شده لنوکس، یه مرد بی‌گناه، اعتراف کرده، چطوری مُرده، آیا واقعاً خودکشی کرده یا بهش کمک شده، چرا درباره شرایط مرگش تحقیقی انجام

نشده، و چرا کل این ماجرا به اون سرعت ختم شده بود. به علاوه، اگه اصل این فتوکپی‌ها پیش اونه حتماً فکر می‌کنه عوامل کلانتر بهش خیانت کرده‌اند.»

«شما مجبور نیستین مهر پشت برگه‌ها را چاپ کنین.»

«ما اینکارو نمی‌کنیم. ما با کلانتر رفیقیم. فکر می‌کنیم اون آدم درسته. ما اونو مقصر نمی‌دونیم که چرا نمی‌تونه جلوی آدمهایی مثل منندز را بگیره. تا وقتی که قمار توی بعضی جاها در همه شکلی و توی همه جا در بعضی شکلها قانونیه هیچکس نمی‌تونه جلوی قماربازی را بگیره. تو اینو از دفتر کلانتر دزدیدی. نمی‌دونم چه جور تونستی اینکارو بکنی. می‌خوای واسه‌ام بگی؟»

«نه.»

«خیلی خب. پزشک قانونی دلخور میشه چون سر خودکشی وید گند زده. دادستان هم توی اون قضیه به پزشک قانونی کمک کرده. هارلن پاتر دلخور میشه چون پرونده‌ای که اون قدرت زیادی به کار برده تا بسته شده، دوباره واز میشه. منندز و استار هم به دلایلی دلخور میشن که مطمئن نیستم چیه، ولی می‌دونم که بهت اخطار کرده بودن. وقتی هم اون پسرها از دست کسی دلخور میشن، طرف صدمه می‌بینه. ممکنه همون بلایی که سر ویلی ماگون گنده اومد، سر تو هم بیاد.»

«ماگون حتماً واسه انجام دادن کارش زیادی سنگین شده بوده.»

مورگان شمره گفت: «چرا؟ چون اون برویچه‌ها باید کاری کنن که همه باورشون بشه. که اگه این زحمت را به خودشون دادن که بهت بگن کار نداشته باش، کار نداشته باشی. اگه حرفشون را گوش نکنی و بذارن قصر در بری، خودشون ضعیف به نظر میان. گنده‌ترهایی که همه چیزو اداره می‌کنن، کله گنده‌ها، هیئت مدیره، آدمهای ضعیف به دردشون نمی‌خوره. اونها خطرناکن. تازه کریس مدی (Chris Mady) هم هست.»

«شنیده‌ام تقریباً همه ایالت نوادا را اون می‌چرخونه.»

«درست شنیدی، رفیق. مدی آدم خوبییه ولی می‌دونه که چی واسه نوادا خوبه. گانگسترهای پولداری که توی رینو و لاس‌وگاس فعالیت می‌کنن مواظبن که آقای مدی را ناراحت نکنن. اگه ناراحتش کنن، مالیات‌هاشون به سرعت میره بالا و همکاری پلیس باهاشون با همون سرعت کم میشه. اونوقته که رئیس‌های توی نیویورک

تصمیم می‌گیرن یه تغییراتی لازمه انجام بشه. کسی که نمی‌تونه با کریس مدی کنار بیاد بلد نیست کارش را درست انجام بده. ردش کنید بره و یکی دیگه را بیارین جاش. (ردش کنید) هم واسه اونها فقط یه معنی داره. رد کردن طرف توی یه جعبه چوبی.»
گفتم: «اونها هیچوقت اسم منو هم نشنیده‌ان.»

مورگان اخم کرد و یه دستش را به شکلی بی‌معنی بالا و پایین برد و گفت: «احتیاجی نیست. ملک مدی طرف نوادای دریاچه تاهو درست بغل ملک هارلن پاتره. ممکنه گاهی اوقات با هم سلام‌علیک کنن. ممکنه یه بابایی که واسه مدی کار می‌کنه از یه بابایی که واسه پاتر کار می‌کنه بشنوه که یه یارویی به اسم مارلو درباره چیزهایی که به اون ربطی نداره سروصدای زیادی راه می‌اندازه. می‌تونه این حرف پاس بشه به جایی که تلفن یه آپارتمانی توی لوس‌آنجلس زنگ بزنه و به یه یارو که عضله‌های گنده‌ای داره اشاره بشه که بره و با دوسه تا از دوستهایش یه کمی نرمش کنه. اگه یکی بخواد تو کشته بشی یا کتک بخوری، زیبایی کارها احتیاجی ندارن واسه شون توضیح داده بشه چرا. روال عادی کارشون همینه. اصلاً ناراحت نشی‌ها. فقط بشین تکون نخور تا دستت را بشکونیم. می‌خوای اینو پس بگیری؟»
فتوکپی را گرفت طرفم.

گفتم: «خودت می‌دونی که چی می‌خوام.»

مورگان آروم بلند شد و فتوکپی را گذاشت توی جیب بغلش و گفت: «شاید من اشتباه می‌کنم. شاید تو بیشتر از من در این باره می‌دونی. نمی‌دونم مردی مثل هارلن پاتر چطور به این چیزها نگاه می‌کنه.»

گفتم: «با اخم. من باهاش ملاقات کرده‌ام. ولی اون باگانگسترها کار نمی‌کنه. با عقیده‌اش درباره اینکه دوست داره چه جور زندگی کنه جور در نمی‌آد.»

مورگان با تندی گفت: «از نظر من فرق بین متوقف کردن تحقیقات درباره یک قتل بوسیله یک تلفن و متوقف کردنش بوسیله کشتن شاهد فقط یک مسئله تفاوت در شیوه عملکرده. امیدوارم بعداً ببینمت.»

مثل چیزی که باد ببره از دفترم رفت بیرون.

۴۶

با ماشینم رفتم بار ویکتور که یه گیملت بخورم و بشینم اونجا تا چاپ عصر روزنامه‌های صبح دربیاد و برسه به خیابون. ولی بار شلوغ بود و اصلاً خوش نگذشت. وقتی مسؤل بار، که می‌شناختمش رسید بهم، به اسم صدام کرد.

«مدتی دوستت را ندیده‌ام. اون زمره داره را می‌گم.»

«من هم ندیده‌امش.»

رفت و با مشروبم برگشت. یواش یواش بهش نوک می‌زدم که طول بکشه، چون نمی‌خواستم بگیردم. یا می‌خواستم سیاه مست بشم یا اصلاً مست نکنم. یه مدت بعد یه گیملت دیگه سفارش دادم. ساعت از شش گذشته بود که پسر بچه روزنامه‌فروش اومد توی بار. یکی از مسؤل‌های بار سرش داد زد که گورش را گم کنه، ولی قبل از اینکه یکی از پیشخدمتها گیرش بیاره و بندازدش بیرون، تونست یه دور سریع بین مشتریهای بار بزنه. روزنامه ژورنال را واز کردم و به صفحه (یک A) نگاه کردم. چاپش کرده بودن. همه‌اش اونجا بود. با کوچیک کردنش تونسته بودن توی نیم‌صفحه بالا جاش بدن. توی یه صفحه دیگه یه تفسیر مختصر و خشن هم درباره‌اش بود. یه نصفه ستون از لانی مورگان هم بود که بقیه‌اش توی یه صفحه دیگه بود.

مشروبم را تموم کردم و اونجا را ترک کردم و رفتم یه جای دیگه شام خوردم و بعد رفتم خونه.

نوشته لانی مورگان به بازگویی سراسر است از حقایق و اتفاقات مربوط به پرونده لنوکس و «خودکشی» راجر وید بود - حقایق به همون شکلی که قبلاً چاپ شده بود. نه چیزی اضافه کرده بود، نه کم کرده بود، نه جمع بندی کرده بود. یه گزارش واضح فشرده حرفه‌ای بود. اما تفسیرش یه چیز دیگه بود. سؤال می‌کرد - از اون سؤالها که وقتی مسؤلین در حالی که روی صورتشون مربا مالیده گیر می‌افتن، روزنامه‌ها ازشون می‌پرسن.

حدود ساعت نه و نیم تلفن زنگ زد و برنی اهلز گفت که سر راه خونه یه سری بهم می‌زنه.

بالحن شیطنت‌آمیزی گفت: «روزنامه ژورنال را دیدی؟» و بدون اینکه منتظر جواب بشه، قطع کرد.

وقتی رسید، درباره پله‌ها غر زد و گفت که اگه قهوه داشته باشم یه فنجان می‌خوره. گفتم درست می‌کنم. وقتی داشتم قهوه را درست می‌کردم به همه جای خونه سر کشید و جوری رفتار کرد که انگار خونه خودش بود.

گفت: «واسه کسی که با کارهاش واسه خودش دشمن درست می‌کنه خیلی تنها زندگی می‌کنی. اونور تپه پشتی چیه؟»
«یه خیابون دیگه. واسه چی؟»

«همینجوری پرسیدم. بوته‌های دور خونه‌ات احتیاج به هرس داره.»
قهوه را بردم توی اتاق نشیمن و اهلز نشست و شروع کرد به خوردن. یکی از سیگارهای منور روشن کرد و یکی دو دقیقه بهش پک زد، بعد خاموشش کرد. گفت: «داره از سیگار بدم می‌آد. شاید تأثیر تبلیغات تلویزیونه. یه کاری می‌کنن آدم از هر چی اونها سعی می‌کنن بفروشن بدش بیاد. خدایا، حتماً فکر می‌کنن تماشاچی‌ها بی‌عقلن. هر بار که یه احمق یه روپوش سفید تنش می‌کنه و یه گوشی پزشکی می‌اندازه دور گردنش و یه خمیر دندان یا یه بسته سیگار یا یه بطری آبجو یا یه دهن‌شور یا یه شامپو یا یه بسته چیزی که باعث میشه یه کشتی‌گیر چاق بوی یه خرمن گل یاس بنفش کوهی بده، من همیشه یادداشت می‌کنم که هیچوقت از اونها نخرم. حتی اگه از اون محصول خوشم هم بیاد دیگه نمی‌خرم. روزنامه ژورنال را خوندی، ها؟»

«یکی از دوستانم درباره‌اش بهم گفت. یه خبرنگار.»

بالحنی که انگار رفته بود تو فکر گفت: «تو دوست هم داری؟ بهت نگفت چه جور ی اون مطلب را گیر آوردن، گفت؟»

«نه. و توی این ایالت به تو هم مجبور نیست بگه.»

«اسپرینگر از عصبانیت داره بالا و پایین می‌پره. لافورد، معاون دادستان که امروز صبح نامه را گرفت، ادعا می‌کنه که مستقیماً اونو برده پیش رئیسش، ولی آدم را به فکر می‌اندازه. چیزی که ژورنال چاپ کرده مثل یه کپی از اصل اون نامه است.»
من کمی از قهوه‌ام خوردم و چیزی نگفتم.

«هلز ادامه داد: «حقشه. اسپرینگر باید خودش ترتیب کارو می‌داد. من شخصاً فکر نمی‌کنم لافورد اونو لو داده باشه. اون خودش یه سیاستمداره.» با قیافه خشکی زل زد به من.

«واسه چی اومدی اینجا، برنی؟ تو از من خوشت نمی‌آد. ما باهم رفیق بودیم - تا جایی که کسی می‌تونه با یه پلیس خشن رفیق باشه. ولی یه کم میونه‌مون شکرآب شد.»

خم شد جلو و لبخند زد - یه کمی مثل یه گرگ لبخند زد. «هیچ پلیسی خوشش نمی‌آد که یه آدم شخصی پشت سرش کار پلیس را انجام بده. اگه وقتی وید مُرد ماجراهای عشقی وید و لنوکس را واسه‌ام به هم ربط می‌دادی، موفق می‌شدم. اگه خانوم وید و این تری لنوکس را به هم ربط می‌دادی، اونو تو چنگم داشتم - زنده. اگه از اولش هر چی می‌دونستی می‌گفتی، ممکن بود وید هنوز زنده باشه. بگذریم از لنوکس. تو فکر می‌کنی خیلی میمون باهوشی هستی، نه؟»
«چی دوست داری بگم؟»

«هیچی. خیل دیر شده. بهت گفته بودم که یه آدم زیرک هیچوقت بجز خودش کسی را گول نمی‌زنه. راست و پوست‌کنده بهت گفتم. ولی جا نیفتاد. الان ممکنه عاقلانه این باشه که این شهرو ترک کنی. هیشکی ازت خوشش نمی‌آد و یکی دو تاشون کسانی هستن که وقتی از یکی خوششون نیاد یه کارهایی درباره‌اش می‌کنن. یه خبرچین اینو بهم گفته.»

«من اونقدرها مهم نیستم، برنی. بیا انقدر واسه همدیگه شاخ و شونه نکشیم. تا

بعد از مرگ وید تو حتی وارد این پرونده هم نشده بودی. بعد از اون هم به نظر نمی‌اومد که قضیه واسه تو و پزشک قانونی و دادستان یا هر کس دیگه‌ای مهم باشه. شاید من یه کارهایی را غلط انجام دادم. ولی حقیقت رو شد. تو دیروز بعد از ظهر می‌تونستی اونو بگیری؟ با چی؟»

«با چیزهایی که تو می‌تونستی درباره‌اش بهمون بگی.»

«من؟ با اون کارهای پلیس که پشت سرت انجام دادم؟»

یه دفعه بلند شد. صورتش سرخ شده بود. «خیلی خب، زبل خان. اون می‌تونست زنده باشه. می‌تونستیم به عنوان مظنون بازداشتش کنیم. تو می‌خواستی که اون بمیره، کثافت. خودت هم اینو می‌دونی.»

«من می‌خواستم که در سکوت یه نگاه خوب طولانی به خودش بکنه. اینکه چیکار کرد به خودش مربوط بود. می‌خواستم بی‌گناهی یه مرد را ثابت کنم. هیچ اهمیتی نمی‌دادم که چطور اینکارو بکنم و الان هم هیچ اهمیتی نمی‌دم. هر وقت هم عشقت کشید که یه کاری درباره‌ام بکنی همین دورورها خواهی بود.»

«اون پسرهای خشن حسابت را می‌رسن، حرومزاده. من مجبور نیستم به خودم زحمت بدم. فکر می‌کنی به اندازه کافی مهم نیستی که اونها را اذیت کنی. به عنوان یه کارآگاه خصوصی، درسته. اونقدر مهم نیستی. ولی به عنوان کسی که بهش گفته شده بوده کجا بکشه کنار و برگشته توی روزنامه واسه شون شیشکی بسته، فرق می‌کنه. اون کار غرورشون را جریحه‌دار می‌کنه.»

گفتم: «رقت انگیزه. به قول خودت، فقط فکر کردن بهش باعث میشه خونریزی داخلی کنم.»

رفت دم در و وازش کرد. ایستاد اونجا و بد پله‌های چوبی و درختهای روی تپه اونطرف و بالای شیب تهِ خیابون نگاه کرد.

گفت: «اینجا خوب خلوته. به اندازه کافی خلوته.»

از پله‌ها رفت پایین و سوار ماشینش شد و رفت. پلیس‌ها هیچوقت نمی‌گن خداحافظ. اونها همیشه امیدوارن که دوباره آدمو ببینن - توی صفی که درست می‌کنن تا متهم را شناسایی کنن.

۴۷

روز بعد یه مدت کوتاهی به نظر اومد که همه چیز داشت به جنب و جوش می افتاد. دادستان اسپرینگر اول صبح یه کنفرانس مطبوعاتی برگزار کرد و یه بیانیه قرائت کرد. از اون آدمهای گنده خوش بیان ابرو مشکلی بود که موهاشون زود سفید میشه و توی عالم سیاست خیلی پیشرفت می کنن.

«من سندی را که ادعا شده اعتراف زن بدبخت و غمگینی است که اخیراً جان خود را گرفت، خوانده ام. سندی که ممکن است واقعی باشد و ممکن است نباشد. ولی، چنانچه واقعی باشد، واضح است که حاصل ذهنی پریشان است. مایلم فرض کنم که ژورنال این سند را، علیرغم یاوه ها و تناقضات متعدد، که با شمردن آنها حوصله شما را سر نمی برم، با نیتی پاک به چاپ رسانده است. اگر این کلمات را آیلین وید نوشته باشد - که دفتر من در ارتباط با کارکنان دفتر همکار محترم، کلانتر پیترسون، بزودی مشخص خواهد کرد که آیا ایشان آنها را نوشته یا خیر - در آن صورت اعلام می کنم که او این کلمات را با ذهنی روشن یا دستی بدون لرزش ننوشته است. از زمانی که این بانوی بیچاره شوهرش را غرق در خون خود، خونی که با دست خودش ریخته بود، یافته تنها چند هفته می گذرد. تصور کنید که چه شوک، نومیدی، و تنهایی عمیقی در پی فاجعه ای با این شدت باید ایجاد شده باشد! و اکنون او در تلخی مرگ به شوهرش پیوسته است. آیا از برهم زدن خاکستر مردگان

می‌تواند چیزی عاید ما بشود؟ چیزی، دوستان من، ورای فروش چند نسخه از روزنامه‌ای که شدیداً نیازمند تیراژ است؟ هیچ چیز، دوستان من، هیچ. بیاید این ماجرا را همینجا رها کنیم. مانند اُفلیا در آن شاهکار دراماتیک ویلیام شکسپیر که هملت نام دارد، ایلین وید لباس عزای خود را به شکل متفاوتی بر تن کرد. دشمنان سیاسی من می‌خواهند این تفاوت را بیش از آنچه که بوده جلوه بدهند. ولی دوستان من و رأی‌دهندگان فریب نخواهند خورد. آنها می‌دانند که مدتهاست دادستانی طرفدار اجرای عاقلانه و کامل قانون، عدالت همراه با شفقت، و دولتی محافظه‌کار، با ثبات و مستحکم بوده است. نمی‌دانم روزنامه ژورنال طرفدار چیست و برایم اهمیت چندانی زیاد هم ندارد. بگذارید مردم آگاه خودشان قضاوت کنند.»

روزنامه ژورنال توی چاپ اولش (این روزنامه شبانه روزی بود) این حرفهای مفت را چاپ کرد و هنری شرمین، سردبیرش، هم با یه جوابیه با امضا جواب اسپرینگر را داد.

دادستان اسپرینگر امروز صبح سرحال بودند. ایشان مرد خوش قیافه‌ای هستند و با صدایی غنی و پرطنین صحبت می‌کنند که شنیدنش لذتبخش است. جناب دادستان با ارائه واقعیات حوصله ما را سر نبردند. ولی هر زمانی که آقای اسپرینگر بخواهند اصالت سند مورد نظر برایشان ثابت شود، ژورنال با کمال میل آماده خدمت خواهد بود. ما همانطور که توقع نداریم آقای اسپرینگر بالای برج ساختمان شهرداری بالانس بزنند، از ایشان توقع نداریم که برای مفتوح کردن مجدد پرونده‌ای که به دستور خود ایشان یا تحت مدیریت ایشان رسماً مختومه اعلام شده هیچگونه اقدامی به عمل آورند. به قول بیان شیوای آقای اسپرینگر، آیا از برهم زدن خاکستر مردگان چیزی می‌تواند عاید ما بشود؟ یا، آنگونه که ژورنال ترجیح می‌دهد با ظرافت کمتری بگوید، آیا وقتی که مقتول مُرده، از کشف اینکه چه کسی مرتکب قتل شده چیزی می‌تواند عاید ما بشود؟ البته، بجز عدالت و حقیقت، هیچ.

از طرف مرحوم ویلیام شکسپیر، به خاطر اشاره تأییدآمیز جناب آقای دادستان به هملت، و به خاطر کنایه عمدتاً، ولی نه دقیقاً، صحیح ایشان به

أفلیا، روزنامه ژورنال از آقای اسپرینگر تشکر می‌کند. جمله (باید که لباس عزایت را متفاوت برتن کنی) نه درباره أفلیا بلکه توسط او گفته شده، و اینکه دقیقاً منظورش چه بوده، برای اذهان کمتر آموزنده ما هرگز خیلی روشن نبوده است. ولی بگذریم. در ظاهر حرف خوبی است و کمک می‌کند که مغلطه کنیم. شاید ما هم مجاز باشیم که از آن محصول دراماتیک رسماً تأیید شده که با نام هملت شناخته شده است، حرف خوبی را که بوسیله یک شخصیت بد گفته شده نقل کنیم: «و باشد که تبر عظیم هر آنجایی که گناهی هست فرود آید.»

حدود ظهر لانی مورگان بهم تلفن کرد و پرسید که خوشم اومد یا نه. بهش گفتم فکر نکنم به اسپنسر صدمه‌ای بزنه.
لانی مورگان گفت: «از نظر کله پوکا بله. اونها باهاشن. منظورم این بود که خودت چی؟»

«خودم هیچی. من فقط نشسته‌ام اینجا و منتظرم که یه پول آسون گیرم بیاد.»
«منظورم دقیقاً اون نبود.»

«من هنوز سالمم. انقدر سعی نکن منو بترسونی. چیزی را که می‌خواستم به دست آوردم. اگه לנוکس زنده بود می‌تونست یه راست بره جلوی اسپرینگر و تف کنه توی چشاش.»

«تو این کارو به خاطر اون کردی. و تا حالا اسپرینگر اینو فهمیده. اونها واسه پاپوش دوختن برای کسانی که ازشون خوششون نمی‌آد صدتا راه دارن. نمی‌فهمم چی باعث شد این کار ارزش وقتت را داشته باشه. לנוکس اونقدرها نمی‌ارزید، مَرِد.»
«چه ربطی به اون داره؟»

یه لحظه ساکت شد. بعد گفت: «ببخشید، مارلو. دهن گنده‌ام را می‌بندم. موفق باشی.»

بعد از خداحافظی معمول گوشی را گذاشتیم.

حدود ساعت دو بعدازظهر لیندا لورینگ بهم تلفن کرد. گفت: «لطفاً اسم نگین. همین الان با هواپیما از کنار دریاچه بزرگ شمال (تاهو - م) می‌آم. یه نفر اونجا به خاطر چیزی که دیشب توی ژورنال بود جوش آورده. یه تیر خلاص خورده وسط

چشمهای شوهر تقریباً سابق من. وقتی اومدم، مرد بیچاره داشت گریه می کرد. با هواپیما رفت شمال که گزارش بده.»

«منظورت از شوهر تقریباً سابق چیه؟»

«احمق نباش. این یک بار پدر تأیید می کنه. پاریس برای گرفتن ید طلاق بی سروصدا جای عالی ایه. اینه که به زودی دارم می رم اونجا. تو هم اگه عقلی برات مونده بهترین کاری که می تونی بکنی اینه که یه خورده از اون چیز چاپی خیال انگیزی را که نشونم دادی خرج کنی و بری یه جای دور.»

«اینها چه ربطی به من داره؟»

«این دومین سؤال احمقانه ایه که پرسیدی. تو بجز خودت هیچکس را گول نمی زنی، مارلو. می دونی ببرها را چطوری شکار می کنن؟»

«من از کجا بدونم؟»

«یه بُز رامی بندن به یه تیرک و یه گوشه ای قایم می شن تا ببره بیاد سراغش و با تیر بز نشن. واسه بُزه خیلی خطرناکه. من از تو خوشم می آد. مطمئنم که نمی دونم چرا، ولی خوشم می آد. متنفرم از اینکه تو بخوای اون بُزه باشی. تو خیلی تلاش کردی که کاری را که به نظرت درست بوده انجام بدی.»

گفتم: «لطف دارین. اگه من گردنم را دراز کنم و یکی قطعش کنه، گردن خودمه.»
بالحن تند گفت: «قهرمان بازی در نیار، احمق. فقط به خاطر اینکه ید نفر که می شناختیم تصمیم گرفت تقصیرهایی را به گردن بگیره، تو مجبور نیستی اداشو در بیاری.»

«اگه به اندازه کافی قراره اینجا بمونی یه مشروب مهمونت می کنم.»

«توی پاریس یه مشروب واسه ام بخر. پاریس تو فصل پاییز خیلی قشنگه.»

«دوست دارم اونکارو هم بکنم. شنیده ام تو فصل بهار از پاییز هم بهتر بوده. از اونجا که خودم هیچوقت تا حالا اونجا نرفته ام، نمی دونم.»

«با راهی که در پیش گرفتی هیچوقت هم نمیری.»

«خداحافظ، لیندا. امیدوارم چیزی را که می خوای پیدا کنی.»

بالحن سردی گفت: «خداحافظ. من همیشه چیزی را که می خوام پیدا می کنم.»

ولی وقتی پیداش می کنم، دیگه نمی خوامش.»

گوشی را گذاشت. بقیهٔ روز هیچ خبری نبود. رفتم شام خوردم و ماشینم را گذاشتم توی یه تعمیرگاه شبانه‌روزی که یه نگاهی به لقمه ترمزهاش بکنن. با یه تاکسی رفتم خونه. خیابون طبق معمول خالی بود. توی صندوق پُستم یه کوپن صابون مجانی بود. آروم از پله‌ها رفتم بالا. شب ملایمی بود و مه رقیقی توی هوا بود. درخت‌های روی تپه تقریباً اصلاً تکون نمی‌خوردن. هیچ نسیمی نمی‌اومد. قفل درو واز کردم و هلش دادم تا حدودی وازش کردم و بعد دست نگه‌داشتم. درِ خونه حدود بیست و پنج سانت واز شده بود. توی خونه تاریک بود. هیچ صدایی نمی‌اومد. ولی حس کردم که اتاقِ پشتِ اون در خالی نیست. شاید صدای خفیفی از یه فنر بلند شد یا برق یه کتِ سفید را از اونطرف اتاق دیدم. شاید توی شب گرمی با هوای بی‌حرکتی مثل اونشب، اتاقِ پشتِ اون در به اندازهٔ کافی گرم نبود، یا هواش به اندازهٔ کافی بی‌حرکت نبود. شاید بوی آدمیزاد توی هوا بود. و شاید هم من فقط یه کمی عصبی بودم.

پشتم را چسبوندم به دیوار و از ایوان اومدم پایین و تکیه دادم به بوته‌ها. هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ چراغی توی خونه روشن نشد، صدای هیچ حرکتی را از هیچ جایی نشنیدم، یه اسلحهٔ پلیس کالیبر ۳۸ لوله کوتاه توی یه غلاف کمری سمت چپ کمرم داشتم که دست‌هاش به طرف جلو بود. کشیدمش بیرون و باهاش به هیچ‌جا نرسیدم. فکر کردم عجب احمقی هستم. کمرم را راست کردم و یه پام را بلند کردم که دوباره برم بالا دم در، اونوقت بود که یه ماشین پیچید و با سرعت از تپه اومد بالا و تقریباً بدون هیچ صدایی پایین پله‌های خونه‌ام توقف کرد. یه ماشین گندهٔ مشکی کادیلاک بود. می‌تونست ماشین لیندا لورینگ باشه، ولی دو تا چیزش نمی‌خوند. یکی اینکه هیشکی هیچکدوم از درها را واز نکرد و یکی هم اینکه شیشه‌های طرف من همه‌شون تا آخر بالا بودن. منتظر شدم و گوش دادم، خم شدم و خودم را چسبوندم به بوته‌ها، و نه چیزی واسهٔ شنیدن بود و نه چیزی که واسه‌اش انتظار بکشم. فقط یه ماشین سیاه با پنجره‌های بسته بود که جلوی پله‌های چوبی خونه‌ام بی‌حرکت ایستاده بود. اگه موتورزش هنوز روشن بود من نمی‌تونستم صداش را بشنوم. بعد یه نورافکن بزرگ قرمز با یه صدای تق روشن شد و نورش افتاد شش متر اونور گوشهٔ خونه. بعد اون ماشین گنده آروم رفت عقب تا رسید به جایی که تونست نورافکنش را

بچرخونه روی خونه و از بالای کاپوت جلو به طرف بالا بگیردش.
پلیس‌ها کادیلاک سوار نمی‌شن. کادیلاک‌هایی که نورافکنهای قرمز دارن مال
کله گنده‌ها هستن، شهردارها و کمیسرهای پلیس، شاید دادستانها. شاید هم
گانگسترها.

نورافکن شروع کرد به چرخیدن. خوابیدم زمین، ولی باز هم پیدام کرد. موند
روی من. ولی هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفتاد. هنوز هم در ماشین واز نشد، هنوز هم خونه
ساکت و تاریک بود. بعد یه آژیر با صدایی خفیف فقط یه ثانیه به صدا دراومد و قطع
شد. و بعد بالاخره خونه پر از نور شد و مردی با یه کت رسمی سفید اومد بیرون بالای
پله‌ها و از بغل به دیوار و بوته‌ها نگاه کرد.

منندز با پوزخند گفت: «بیا تو، خورده‌پا. مهمون داری.»

بدون هیچ مشکلی می‌تونستم با تیر بزمنش. بعد رفت عقب و حتی اگه هم
می‌تونستم اونکارو بکنم - دیگه خیلی دیر بود. شیشه عقب ماشین رفت پایین. بعد
یه مسلسل یه رگبار کوتاه شلیک کرد توی شیب ساحل رودخونه نه متر دورتر از من.
منندز دوباره از توی درگاه گفت: «بیا تو، خورده‌پا. جای دیگه‌ای نیست که بری.»
این بود که بلند شدم و رفتم و اون نورافکن هم دقیقاً دنبالم کرد. اسلحه را دوباره
گذاشتم سر جاش توی غلاف کمریم. پامو گذاشتم روی پاگرد کوچیک چوبی جلوی
در و از در رفتم تو و همون جلو ایستادم. یه مرد اونور اتاق نشسته بود و پاهاش را
انداخته بود روی هم و یه اسلحه یه وری روی زانوش بود. باریک اندام و بلندقد و
خشن به نظر می‌اومد و پوستش حالت خشک پوست آدمهایی را داشت که توی
جاهایی که آفتاب تندی داره زندگی می‌کنن. یه کاپشن گاباردین قهوه‌ای تیره تنش
بود و زپیش تقریباً تا کمرش واز بود. داشت به من نگاه می‌کرد و نه چشمه‌اش حرکت
کرد و نه اسلحه‌اش. عین یه دیوار خشتی توی نور مهتاب آروم و بی حرکت بود.

۴۸

زیادی نگاهش کردم. یه چیزی کنارم به سرعت حرکت کرد که درست دیده نشد و دردِ سرِکننده‌ای سرِشونه‌ام حس کردم. دستم تا نوک انگشتها بی حس شد. برگشتم و یه مکزیک‌گی گنده‌خشن را دیدم. نیشش واز نبود، فقط داشت منو تماشا می‌کرد. اسلحه‌کالیبر ۴۵ توی دست قهوه‌ایش را برد پایین. سبیل داشت و موهای مشکی روغنی‌ای که به سمت بالا و عقب و پایین شونه شده بود، سرش را قلمبه کرده بود. یه کلاه سومبررو کثیف پشت سرش بود و بند چونه‌چرمی‌اش شل آویزون شده بود جلوی یه پیرهن مکزیک‌گی گلدوزی شده که بوی عرق بدن می‌داد. هیچی زمخت‌تر از یه مکزیک‌گی زمخت نیست، همونطور که هیچی مهربون‌تر از یه مکزیک‌گی مهربون نیست، هیچی صادق‌تر از یه مکزیک‌گی صادق نیست، و از همه بالاتر، هیچی غمگین‌تر از یه مکزیک‌گی غمگین نیست. این یارو یکی از اون بروبچه‌های سفت و سخت بود. هیچی توی هیچ‌جا از اون سفت‌تر نمیشه.

بازوم را مالیدم. یه کم مورمور شد ولی درد و بی‌حسی‌اش هنوز بود. اگه سعی کرده بودم اسلحه بکشم حتماً از دستم می‌افتاد.

منندز دستش را دراز کرد طرف اون‌ی که منو زده بود. طرف بدون اینکه نگاه‌کنه اسلحه را پرت کرد و منندز گرفتش. حالا ایستاد جلوی من و صورتش درخشید. «کجات دوست داری بزمن، خورده‌پا؟» چشمهای سیاهش شروع کردن به رقصیدن. فقط نگاهش کردم. واسه همچون سوآلی جوابی وجود نداره.

«ازت یه سؤال کردم، خورده‌پا.»

لبم را تر کردم و پرسیدم: «آگوستینو چی شد؟ فکر کردم اون واسه‌ات اسلحه حمل می‌کنه.»

آروم گفت: «چیک شل شد.»

«اون همیشه شل بود - مثل رئیسش.»

مردی که روی مبل بود چشم‌هایش درخشید. تقریباً لبخند زد، ولی نه دقیقاً. پسرگنده‌ای که دستم را از کار انداخته بود نه حرکتی کرد و نه حرفی زد. می‌دونستم که داشت نفس می‌کشید. می‌تونستم بوی نفسش را حس کنم.

«یکی تنه زده به بازوت، خورده‌پا؟»

«پام گیر کرد به یه اینچیلادا.»^(۱)

در حالی که به من توجهی نداشت، و حتی نگاهش هم به من نبود، بالوله اسلحه زد توی صورتم.

«با من شوخی نکن، خورده‌پا. واسه اون کارها وقتی واسه‌ات نمونده. بهت گفته شد و خوب هم بهت گفته شد. وقتی من این زحمت را به خودم می‌دم که شخصاً پیام و به یه نفر بگم که فضولی نکنه... طرف فضولی نمی‌کنه. وگرنه دراز می‌کشد و دیگه بلند نمیشه.»

می‌تونستم پایین او مدن یه رگه خون را روی گونه‌ام حس کنم. می‌تونستم درد کاملاً سیرکننده اون ضربه را روی استخوان گونه‌ام حس کنم. پخش شد تا اینکه همه سَرَم درد گرفت. ضربه سختی نبود، ولی چیزی که استفاده کرده بود سخت بود. هنوز می‌تونستم حرف بزنم و هیشکی هم سعی نکرد جلومو بگیره.

«چطور شده که زدن را خودت انجام میدی، مِندی؟ فکر می‌کردم این کار خرحمالی واسه امثال برویچه‌هائید که ویلی ماگون گنده را زدن.»

آروم گفت: «اینجوری شخصی میشه. چون دلایل شخصی داشتم که بهت گفتم دخالت نکن. قضیه ماگون صرفاً کاری بود. این فکر توی کله‌اش افتاده بود که می‌تونه به من زور بگه - منی که لباسها و ماشینهایش را خریدم و صندوق اماناتش را پر از پول

۱- نوعی غذای مکزیکی شامل مقداری گوشت که لای نانی مثل لواش به نام تورتیا پیچیده شده و سر روی آن می‌ریزند.

کردم و اقساط خونداش را دادم. بچه‌های مبارزه با مفاسد همه‌شون عین همین. حتی مخارج مدرسه بچه‌اش را هم من دادم. آدم فکر می‌کنه اون حرومزاده باید قدر بدونه. اونوقت چیکار می‌کنه؟ می‌آد توی دفتر خصوصی من و جلوی کسانی که واسه‌ام کار می‌کنن میزنه توی گوشم.»

به این امیدگنگ که از دست یکی دیگه عصبانیش کنم پرسیدم: «واسه خاطر چی؟»

«واسه خاطر اینکه یه دختر ژتون فروش گفته بود ما از طاس قلبی استفاده می‌کنیم. مثل اینکه طرف دوستش بوده. از کلپ دادم انداختنش بیرون - باهر چی پول همراهش آورده بود.»

گفتم: «ظاهراً قابل درکه. ماگون باید بدونه که هیچکدوم از قماربازهای حرفه‌ای تو بازی کلک نمی‌زنن. مجبور نیستن کلک بزنن. ولی من چیکارت کرده‌ام؟»
دوباره منوزد، متفکرانه. «تو خرابم کردی. توی کار من آدم یه حرف را دوبار به یه نفر نمیگه. حتی به یه آدم بدقلق. یا طرف میره و کاری را که گفتی انجام میده، یا اینکه کنترل دستت نیست. اگه هم کنترل نداشته باشی، از کار بیکار میشی.»
گفتم: «من یه حسی دارم که قضیه یه کمی بیشتر از این حرفه‌است. با اجازه‌تون دستمالم را در می‌آرم.»

در حالی که اونی که اسلحه دستش بود منو می‌پایید یه دستمال درآوردم و خون صورتم را باهاش پاک کردم.

منندز اهسته گفت: «یه بی‌پای خورده‌پا خیال کرده می‌تونه مندی منندز را جلوی همه خراب کنه. فکر کرده می‌تونه منو مایه خنده این و اون کنه. واسه‌ام شیشکی در کنه - واسه من، منندز. باید با چاقو بیفتم به جونت، خورده‌پا. باید قیمة قیمة‌ات کنم.»
گفتم: «لنوکس رفیق تو بود.» و به چشمه‌اش نگاه کردم. «اون مُرده. مثل یه سگ خاکش کردن و حتی اسمش را هم روی خاکی که جنازه‌اش را چال کردن نداشتن. و من یه خورده کمک کردم که بی‌گناهی‌ش ثابت بشه. این باعث میشه تو خراب بشی، هان؟ اون جون تو را نجات داد و جون خودش را از دست داد، و این واسه‌ات هیچ اهمیتی نداشت. تنها چیزی که واسه تو مهمه اینه که نقش گنده‌لایه را بازی کنی. واسه هیشکی بجز خودت یه ذره هم اهمیت قایل نیستی. تو گنده نیستی، فقط

خیلی سرو صدا می‌کنی.»

صورتش یخ کرد و دستش را برد عقب که واسه بار سوم منو بزنه و ایندفعه می‌خواست محکم بزنه. دستش هنوز داشت می‌رفت عقب که نیم قدم رفتم جلو و با لگد کوبیدم وسط شکمش.

فکر نکردم، نقشه نکشیدم، حساب نکردم که شانس موفقیتیم چقدره یا اصلاً شانس دارم یا نه. فقط از ورزدنش خسته شده بودم و درد داشتم و ازم داشت خون می‌رفت و شاید یه کمی هم حالا مست بودم.

مندی دولا شد، نفسش بند رفت، و اسلحه از دستش افتاد. در حالی که صداهای دردناکی از ته گلویش درمی‌آورد، با دستپاچگی دنبال اسلحه‌اش گشت. با زانو گذاشتم توی صورتش. جیغ گوشخراشی زد.

مردی که روی مبل نشسته بود خندید. از این حرکتش جا خوردم. بعد بلند شد و اسلحه‌ای هم که توی دستش بود، همراهش اومد بالا.

بالحن ملایمی گفت: «نکشش. می‌خوایم به عنوان طعمه زنده ازش استفاده کنیم.»

بعد توی سایه‌های راهرو حرکتی به وجود اومد و اهلز، با چشمهای بی‌حالت، قیافه‌ای بی‌حس و کاملاً خونسرد از در اومد تو. به منندز که هنوز پایین بود نگاه کرد. منندز زانو زده بود و سرش روی زمین بود.

اهلز گفت: «شل. عین فرنی.»

گفتم: «شل نیست. صدمه دیده. هر کسی ممکنه صدمه ببینه. ویلی ماگون گنده شل بود؟»

اهلز به من نگاه کرد. اون یکی مرده هم منو نگاه کرد. اون مکزیکی گنده که دم در ایستاده بود هیچ صدایی درنیاورده بود.

به اهلز دندون قروچه کردم و گفتم: «اون سیگار لعنتی را از دهنش در بیار. یا بکش یا بذارش کنار. از تماشای تو خسته شده‌ام. حالم ازت به هم می‌خوره. از پلیس‌ها حالم به هم می‌خوره.»

ظاهراً جا خورد. بعد نیشش را واز کرد.

بالحن شادی گفت: «نقشه بود، پسر. خیلی دردت اومده؟ اون مرده‌های بد زدن

توی صویّت، کوچولو؟ خب از نظر من حقت بود و خیلی هم مفید بود که زَدَنِت.» به مندی نگاه کرد. مندی زانوهاش زیرش بود. انگار داشت ذره ذره از ته یه چاه می‌اومد بالا. به زور داشت نفس می‌کشید.

أهلز گفت: «عجب آدم سرروزبون داریه این، وقتی سه تا آشغال همراهش نیستن که زیپ دهنش را ببندن.»

منندز را گرفت و با یه تکون بلندش کرد سرِپا. از دماغ مندی داشت خون می‌اومد. یه دستمال از جیب کت رسمی سفیدش درآورد و گرفتش جلوی دماغش. یه کلمه هم حرف نزد.

أهلز با احتیاط بهش گفت: «لو رفتی، جیگرطلا. من به خاطر ماگون خیلی غصه دار نشده‌ام. حقش بود. ولی اون یه پلیس بود و آشغالهایی مثل تو نباید به پلیس‌ها کار داشته باشن - همیشه و تا ابد.»

منندز دستمالش را آورد پایین و به أهلز نگاه کرد. به من نگاه کرد. به مردی که روی مبل نشسته بود نگاه کرد. بعد آروم برگشت و به اون مکزیکی گنده که دم در بود نگاه کرد. همه شون نگاهش کردن. هیچی توی صورتهاشون نبود. بعد ناگهان یه چاقو دیده شد و مندی پرید طرف أهلز. أهلز جاخالی داد و با یه دست گلوی اونو گرفت و به راحتی و بایی تفاوتی چاقو را از دستش درآورد. أهلز پاهاش را از هم واز کرد و کمرش را صاف کرد و زانوهاش را کمی خم کرد و همونطور که با یه دست گردن منندز را گرفته بود از زمین بلندش کرد، بردش اونور اتاق و چسبوندش به دیوار. آوردش پایین، ولی گلوش را ول نکرد.

أهلز گفت: «اگه یه انگشِت به من بخوره، می‌کشمِت. یه انگشِت.» بعد دستش را آورد پایین.

مندى با تحقیر به أهلز لبخند زد، به دستمالش نگاه کرد، و اونو دوباره تا کرد که خونش را قایم کنه. دوباره دستمال را گرفت جلوی دماغش. به اسلحه‌ای که منو باهاش زده بود نگاه کرد. مردی که قبلاً روی مبل نشسته بود با نرمی گفت: «حتی اگه هم بتونی ورش داری، پُر نیست.»

مندى به أهلز گفت: «لو رفته‌ام. دفعه اول که گفتی شنیدم.»

أهلز گفت: «سه تا گردن کلفت سفارش دادی، به جاش سه تا معاون کلانتر از نوادا

واسهات اومد. یه کسی توی وگاس از اینکه یادت رفته از شون اجازه بگیری خوشش نیومده. اون یه نفر می‌خواد باهات حرف بزنه. می‌تونن با معاون کلانترها بری یا می‌تونن با من بیای تا با یه دستبند آویزونت کنم به در عقب و ببرمت پایین شهر. یکی دوتا از بچه‌ها تو دفتر کلانتر دوست دارن تو را از نزدیک ببینن.»

مندى در حالی که دوباره نگاه می‌کرد به مکزیکی گنده‌ای که دم در بود، یواش گفت: «خدا به داد نوادا برسه.» بعد واسه خودش به سرعت صلیب کشید و از در جلو رفت بیرون. مکزیکی گنده رفت دنبالش. بعد اون یکی هم، که مثل صحرانشین‌ها خشکیده بود، اسلحه و چاقو را برداشت و رفت بیرون. درو هم بست. اهلز بی حرکت منتظر شد. صدای به هم کوبیده شدن درهای ماشین اومد، و بعد یه ماشین تو دل شب دور شد.

از اهلز پرسیدم: «مطمئنی اون اوباش معاون کلانتر بودن.»
یه جووری برگشت که انگار تعجب کرده بود که منو اونجا دید. خیلی مختصر جواب داد: «ستاره داشتن.»

«عالیه، برنی. آفرین. فکر می‌کنی زنده میرسه به وگاس، ننه‌سگ بی‌رحم؟»
رفتم توی دستشویی و آب سرد را واز کردم و یه حوله را خیس کردم و گذاشتم روی صورتم که داشت دُق دُق می‌کرد. توی آینه به خودم نگاه کردم. گونه‌ام ورم کرده بود و زده بود بیرون و کبود شده بود و در اثر برخورد لوله اسلحه با استخون گونه‌ام زخم‌های تیزی بوجود اومده بود. زیرچشم چپم هم کبود شده بود. واسه چند روز بعد نمی‌تونستم زیبا باشم.

بعد توی آینه پشت سرم قیافه اهلز پیدا شد. داشت سیگار خاموش لعنتی‌اش را روی لبه‌اش می‌چرخوند، مثل گربه‌ای که سر به سر یه موش نیمه‌جون می‌ذاره و سعی می‌کنه وادارش کنه که یه بار دبنگه فرار کنه.

بالحن خشنی گفت: «دفعه بعد سعی نکن سر پلیس‌ها کلاه بذاری. فکر کردی ما الکی گذاشتیم اون فتوکپی‌ها را بدزدی؟ حدس زده بودیم که مندی با اسلحه می‌آد سراغت. راست و پوست‌کنده به استار گفتیم. بهش گفتیم که ما نمی‌تونیم توی این منطقه جلوی قمار را بگیریم، ولی می‌تونیم به اندازه کافی سختش بکنیم که کلی از درآمدش کم بشه. توی محدوده ما هیچ گانگستری نمی‌تونه یه پلیس را، حتی یه

پلیس بد را، بزنه و به سزای عملش نرسه. استار ما را متقاعد کرد که به اون هیچ دخلی نداشته، که تشکیلات هم از این قضیه ناراحته و به منندز تذکر داده خواهد شد. این بود که وقتی مندی زنگ زد و یه جوخه گردن کلفت از بیرون شهر سفارش داد، استار سه نفر را که می شناخت، با یکی از ماشینهای خودش، و با خرج خودش، فرستاد. استار توی لاس وگاس یه کمیسر پلیسه.»

برگشتم و به اهلز نگاه کردم. «امشب به گفتارهای صحرا غذا داده میشه. تبریک می گم. کار پلیس ها یه کار عالیِ تعالی دهندهٔ آرمانگرایانه است، برنی. تنها اشکالی که کار پلیس داره پلیس هایی هستن که اینکارو انجام میدن.»

بالحنی وحشیانه و سرد و ناگهانی گفت: «واسهٔ تو خیلی بد بود، قهرمان. وقتی اومدی توی اتاق پذیرایی خونهٔ خودت که کتک بخوری، تقریباً نمی تونستم جلوی خنده ام را بگیرم. واقعاً کیف کردم، پسر. کار کثیفی بود و باید به شکل کثیفی هم اجرا می شد. واسه اینکه این یاروها را به حرف بیاری باید حس قدرت بهشون بدی. زیاد آسیب ندیدی، ولی مجبور بودیم بذاریم یه کم بهت آسیب وارد کنه.»

گفتم: «خیلی متأسفم. خیلی خیلی متأسفم که مجبور بودی اونجوری زجر بکشی.»

صورت سفتش را آورد جلوم. باصدای خشنی گفت: «من از قماربازها متنفرم. همون طوری ازشون متنفرم که از قاچاق فروشها متنفرم. اونها پانداز مرضی هستن که عین موادمخدر نابودکننده است. فکر کردی اون قمارخونه های قصرمانند توی رینو و وگاس فقط واسهٔ تفریحات بی آزار اونجان؟ هه، اونها واسهٔ آدمهای کوچیک اونجان، احمقهایی که دنبال پول مفتن، جوونی که پاکت مزدش را میذاره توی جیبش و میره اونجا و پول خرید مواد غذایی آخر هفته اش را هم می بازه. یه قمارباز پولدار چهل هزار دلار می بازه و می خنده و باز هم می آد. ولی قمارباز پولدار، چرخ قمارخونه را نمی چرخونه، رفیق. بُرد اصلی توی پنج سنتی ها و ده سنتی ها و بیست و پنج سنتی ها و نیم دلاری هاست و گاهی اوقات هم یه دلاری ها یا حتی یه پنج دلاری. پول قمارخونه های گنده مثل آب شیر دستشویی تومی مونه. یه جریان دائمه که هیچوقت قطع نمیشه. هر وقت هر کی می خواد حساب یه قمارباز حرفه ای را برسه، اینکارو به من محول می کنه. این کارو دوست دارم. هر وقت هم یه دولت ایالتی

از قمارخونه‌ها پول می‌گیره و اسمش را می‌ذاره مالیات، اون دولت داره به گانگسترها کمک می‌کنه که به کارشون ادامه بدن. یارو سلمونیه یا اون دختره که توی آرایشگاه زنونه کار می‌کنه دو دلار شرط می‌بنده که فلان اسب برنده میشه. اون پول میره تو جیب سندیکای جنایتکارها، سود واقعی از اینجور جاها می‌آد. مردم یه نیروی پلیس درستکار می‌خوان، ها؟ واسه محافظت از اونهایی که کارت ویژه دارن؟ توی این ایالت شرط‌بندی روی اسبها قانونیه، تمام طول سال هم مسابقه برگزار میشه. توی اون زمینهای اسب‌دوانی کارشون را درست انجام می‌دن و دولت ایالتی هم سهمش را می‌گیره. اما واسه هر یه دلاری که توی محل اسب‌دوانی شرط‌بندی میشه پنجاه دلار تو جاهای غیررسمی شرط می‌بندن. روی هر کدوم از کارتهای شرط‌بندی هشت یا نه تا مسابقه هست و توی نصفی‌شون هم کسی توجهی به مسابقه‌های کوچیک نمی‌کنه. هر وقت یکی اراده کنه گاوبندی میشه. واسه یه سوارکار فقط یه راه وجود داره که بتونه برنده بشه، ولی بیست تا راه واسه باختنش هست. دم تیرکها هفت تا درمیون یه ناظر ایستاده، ولی اگه سوارکاره کارش را بلد باشه هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن. قماربازی قانونی اینه، رفیق. یه کار تمیز و بی‌شیله‌پيله، با تأیید دولت ایالتی. پس این درسته، آره؟ قانون من میگه درست نیست. چون این کار قماره و قمارباز بوجود می‌آره و وقتی حسابش را بکنی فقط یه جور قمار وجود داره - قمار خلاف»

در حالی که داشتیم یه جور محلول ید سفید روی زخمهام می‌زدیم، ازش پرسیدم: «حالا حس بهتری داری؟»

«من یه پلیس پیر خسته‌داغونم. تنها چیزی که حس می‌کنم درده.»
 برگشتم و زل زدم بهش. «تو پلیس خیلی خوبی هستی، برنی، ولی باز هم اوضاعت بی‌ریخته. از یه نظر همه پلیس‌ها عین همن. همه پلیس‌ها مقصر را عوضی می‌گیرن. اگه یه نفر حقوقش را توی قمار می‌بازه، جلوی قمار را بگیرین. اگه مست می‌کنه، مشروب را ممنوع کنین. اگه توی یه تصادف با ماشین یه نفر می‌کشه، جلوی ماشین ساختن را بگیرین. اگه توی یه هتل با یه دختر گرفتنش، نزدیکی جنسی را ممنوع کنین. اگه از طبقه بالا می‌افته، خونه ساختن را ممنوع کنین.»

«آه، خفه شو!»

«البته، منو خفه کن. من فقط یه آدم شخصی‌ام. بس کن، برنی. اینکه ما توی اینجا باند و سندیکای جنایتکاری و جوخه‌های گردن‌کلفت‌های بزن داریم دلیلش این نیست که سیاستمدارها و پادوهایشون توی شهرداری و قوه‌مقننه فاسدن. جرم و جنایت مرض نیست، یکی از علائم مرضه. پلیس‌ها مثل دکتری می‌مونن که واسه یه غده مغزی به آدم اسپرین میدن، فقط پلیسه ترجیح میدن با یه چماق خوبش کنه. ما ملت بزرگِ خشنِ پولدار درهم ریخته‌ای هستیم و جنایت هزینه‌ایه که به خاطرش می‌پردازیم، و جنایت سازمان یافته هم هزینه‌ایه که واسه داشتن تشکیلات می‌پردازیم. حالا حالاها هم اینها با ما خواهند بود. جنایت سازمان یافته فقط اون روی کثیف پول درآوردنِ سریععه.»

«اون روی تمیزش چیه؟»

«من هیچوقت ندیدمش. شاید هارلن پاتر بتونه بهت بگه. بیا یه مشروب

بخوریم.»

«اهلز گفت: «از در که اومدی تو خوب خودی نشون دادی.»

«وقتی مندی واسه ات چاقو کشید تو بهتر خودت را نشون دادی.»

گفت: «دست بده.» و دستش را دراز کرد طرفم.

یه مشروب با هم خوردیم و اون از در عقب، که وازش کرده بود و اومده بود تو، رفت بیرون. شب قبل اومده بود خونه را واسه نقشه‌اش و رانداز کنه. درهای عقب خونه، اگه به طرف بیرون واز بشن و به اندازه کافی قدیمی باشن که چوبشون خشک شده باشه و لاشون واز بمونه، خیلی راحت واز می‌شن. میله‌های لولاهاش را با یه تکه در می‌آری و بقیه‌اش دیگه آسونه. اهلز وقتی برمی‌گشت اونور تپه که ماشینش را توی خیابون پشتی گذاشته بود، یه فرورفتگی توی چارچوب در بهم نشون داد. می‌تونست به همون راحتی در جلوی خونه را واز کنه ولی با اون کار قفل را می‌شکست. خیلی معلوم می‌شد.

نگاهش کردم که با نور یه چراغ قوه که جلوش بود از لای درختها از تپه رفت بالا و اونور تپه ناپدید شد. درو قفل کردم و یه مشروب رقیق دیگه درست کردم و برگشتم توی اتاق نشیمن و نشستم. به ساعت نگاه کردم. هنوز زود بود. فقط به نظر می‌اومد که خیلی وقت بود اومده بودم خونه.

رفتم طرف تلفن و تلفنچی را گرفتم و شماره خونۀ لورینگ را بهش دادم. نوکرشون پرسید کی هستم، بعد رفت ببینه که خانوم لورینگ هستن یا نه. خونه بود. گفتم: «حق با تو بود. من همون بزه بودم، ولی بیره را زنده گرفتن. یه کمی زخمی شدم.»

«یه دفعه باید واسه‌ام تعریف کنی.» صداش انقدر دور به نظر می‌اومد که انگار رفته بود پاریس.

«می‌تونیم یه مشروب با هم بخوریم و واسه‌ات تعریف کنم - اگه وقتش را داشته باشی.»

«امشب؟ اوه، دارم وسایلم را می‌بندم که اینجا را ترک کنم. متأسفانه فکر می‌کنم غیر ممکنه.»

«بله، می‌فهمم. خب فقط، فکر کردم ممکنه دوست داشته باشی بدونی. لطف کردی که بهم اخطار کردی. هیچ ربطی به پدر تو نداشت.»

«مطمئنی؟»

«مطمئن.»

«اوه، یه دقیقه گوشی.» یه مدتی رفت، بعد برگشت و لحنش گرم‌تر شد. «شاید بتونم یه مشروب توی بر نامه‌ام بگنجونم. کجا؟»

«هر جا تو بگی. امشب من ماشین ندارم، ولی می‌تونم یه تاکسی بگیرم.»

«حرفش را هم نزن، میام دنبالت، ولی ممکنه یک ساعت یا بیشتر طول بکشه. آدرست کجاست؟»

بهش گفتم و گوشی را گذاشت و من چراغ ایوان را روشن کردم و بعد ایستادم وسط درگاه و شب را با نفسهام کشیدم توی سینه‌ام. هوا خیلی خنک‌تر شده بود. برگشتم سراغ تلفن و سعی کردم به لانی مورگان تلفن کنم ولی نتونستم گیرش بیارم. بعد فقط همینجوری یه زنگ زدم به کلوپ تراپین توی وگاس، آقای رندی استار. فکر کردم حتماً جواب نمیده. ولی جواب داد. صدای ساکتِ توانایِ دنیاییده‌ای داشت.

«خوشحالم که صدات را می‌شنوم، مارلو. هر کسی دوست تری باشه دوست من هم هست. چیکار می‌تونم واسه‌ات بکنم؟»

«مندی تو راهه.»

«تو راه کجا؟»

«تو راه وگاس، با اون سه تا آدمکشی که سوار یه کادیلاک گنده سیاه با نورافکن قرمز و آژیر فرستادی دنبالش. فکر کنم ماشین خودت بود؟»
خندید. «به قول یه روزنامه‌نگار، توی لاس وگاس، از کادیلاک به عنوان یدک‌کش استفاده می‌کنن. قضیه چیه؟»

«مندی با دو تا پسر خشن اینجا تو خونه من کمین کرده بود. به خاطر یه چیزی که توی روزنامه بود و فکر می‌کرد تقصیر منه. برنامه‌اش این بود که - دست کم - منو بزنه.»

«تقصیر تو بود؟»

«من هیچ روزنامه‌ای ندارم، آقای استار.»

«من هم هیچ بروچه‌های خشنی توی کادیلاک ندارم، آقای مارلو.»

«ممکنه معاون کلانتر بوده باشن.»

«من نمی‌دونم. دیگه چی؟»

«با اسلحه منور زد. من هم با لگد زدم تو شکمش و با زانوم گذاشتم توی دماغش. ظاهراً خوشش نیومد. با این وجود امیدوارم زنده برسه به وگاس.»
«مطمئنم که میرسه، اگه به قصد اینجا حرکت کرده. متأسفانه دیگه باید این مکالمه را قطع کنم.»

«یه لحظه صبر کن، استار. تو هم توی اون بازی توی اوتاتوکلان دست داشتی یا مندی تنهایی اونکارو کرد؟»
«چی؟»

«سربه‌سرم نذار، استار. مندی به خاطر چیزی که گفت از دست من دلخور نبود - نه اونقدر که توی خونه‌ام کمین کنه و رفتاری راکه با ویلی ماگون گنده کرده بود باهام بکنه. این انگیزه کافی نیست. اون به من اخطار کرده بود که پوزه‌ام را تمیز نگه دارم و پرونده لئوکس را زیرورو نکنم. ولی من اینکارو کردم، چون اتفاقی اینجوری پیش اومد. این بود که اون هم کاری کرد که الان بهت گفتم. اینه که یه دلیل بهتری وجود داشته.»

آروم و هنوز هم با ملایمت و یواش گفت: «فهمیدم. فکر می‌کنی یه چیز مشکوکی درباره مرگ تری وجود داره؟ که شاید خودش را با تیر نزده، بلکه یکی دیگه اونکارو کرده؟»

«فکر می‌کنم دونستن جزئیات کمک می‌کنه. اون یه اعتراف نوشت که راست نبود. یه نامه به من نوشت که پست شده بود. یه پیشخدمت هتل قرار بوده یواشکی اونو بیاره بیرون و براش پستش کنه. اون توی هتل گیر کرده بود و نمی‌تونست بیاد بیرون. یه اسکناس درشت توی اون نامه بود و نامه درست وقتی تموم شده بود که صدای در زدن اومده بود. دوست دارم بدونم کی بوده که اومده توی اتاقش.»

«واسه چی؟»

«اگه یکی از پیشخدمتهای هتل بود، تری یه خط اضافه می‌کرد و می‌گفت. اگه پلیس بود، اون نامه پست نمی‌شد. پس کی بوده - و چرا تری اون اعتراف را نوشته؟»

«نمی‌دونم، مارلو. اصلاً نمی‌دونم.»

«ببخشید که مزاحم شدم، آقای استار.»

«مزاحمتی نبود، خوشحال شدم که صداتون را شنیدم. از مندی می‌پرسم ببینم اون می‌دونه.»

«آره... اگه یه وقت دوباره دیدیش ... زنده. اگه هم ندیدیش به هر حال باز هم جواب این سؤال را پیدا کن. وگرنه یکی دیگه پیداش می‌کنه.»

«تو؟» حالا لحنش سخت شد، ولی هنوز هم آروم حرف می‌زد.

«نه، آقای استار. من نه. یکی که می‌تونه بدون اینکه یه نفس عمیق بکشه با یه فوت شما را از وگاس پرت کنه بیرون. باور کنید، آقای استار. فقط حرفم را باور کنید. اکیداً دارم راستش را می‌گم.»

«من مندی را زنده می‌بینم. نگرانش نباش، مارلو.»

«فکر می‌کردم شما همه اون قضیه را می‌دونین. شب بخیر، آقای استار.»

۴۹

وقتی اون ماشین جلوی خونه نگه داشت و درش واز شد رفتم بیرون و بالای پله‌ها ایستادم که صداش کنم و بگم دارم می‌آم. ولی اون راننده میونه‌سال سیاهپوست درو واسه خانوم واز نگه داشته بود که پیاده بشه. بعد، در حالی که یه ساک کوچیک را حمل می‌کرد که می‌تونست وسایل یه اقامت یک شبه توش باشه، پشت سر خانوم از پله‌ها اومد بالا. این بود که من فقط منتظر شدم.

لیندا لورینگ رسید به بالای پله‌ها و برگشت طرف راننده: «آقای مارلو منو می‌رسونه به هتل، ایموس. برای همه چیز متشکرم. صبح بهت تلفن می‌کنم.»
«بله، خانوم لورینگ. ممکنه از آقای مارلو یه سؤال بکنم؟»
«البته، ایموس.»

ساک را گذاشت اینورِ درو لیندا از کنارش رد شد رفت تو و ما را تنها گذاشت.
«(پیر می‌شوم... پیر می‌شوم... پاچه شلوارم را بالا خواهم زد) این یعنی چی، آقای مارلو؟»

«هیچ معنی‌ای نداره. فقط قشنگ به نظر می‌آد.»
لبخند زد. «یه قسمت از (آواز عاشقانه چی الفرد پرافراک). این هم یکی دیگه. (زنان به اتاق می‌آیند و می‌روند/ و از میکلاژ حرف می‌زنند). این واسه شما معنی‌ای داره، آقا؟»

«آره ... معنی‌اش اینه که یارو درباره زنها چیز زیادی نمی‌دونسته.»

«من هم دقیقاً همین فکر را کردم، آقا. ولی علیرغم این مسئله خیلی تی.اس الیوت را تحسین می‌کنم.»
«گفتی (علیرغم)؟»
«بله، گفتم. آقای مارلو. صحیح نیست؟»
«نه، فقط جلوی یه میلیونر اون کلمه را نگو. ممکنه فکر کنه می‌خوای ترکش کنی.»

لبخند غمگینی زد. «خوابش را هم نمی‌بینم. تصادفی براتون پیش اومده، آقا؟»
«نع. طبق برنامه قبلی بود. شب بخیر، ایموس.»
«شب بخیر، آقا.»

اون از پله‌ها برگشت پایین و من هم برگشتم توی خونه. لیندا لورینگ ایستاده بود وسط اتاق نشیمن و داشت دوروورش را نگاه می‌کرد.

گفت: «ایموس فارغ‌التحصیل دانشگاه هوارده. تو توی خونه خیلی امنی زندگی نمی‌کنی - واسه آدمی به این ناامنی. اینطور نیست؟»
«هیچ جایی امن نیست.»
«صورت بیچاره‌ات. کی این بلا را سرت آورده؟»
«مندی منندز.»

«تو چیکارش کردی؟»
«زیاد کاریش نکردم. یکی دوتا لگد بهش زدم. با پای خودش اومد توی تله. همراه سه‌چهار تا معاون کلانتر خشن نوادا داره میره نوادا. فراموشش کن.»
نشست روی کاناپه.

پرسیدم: «مشروب چی دوست داری؟» یه جعبه سیگار درآوردم و گرفتم جلوش. گفت سیگار نمی‌خواد. گفت هر مشروبی باشه خوبه.
گفتم: «فکر کردم شامپانی بیارم. سطل یخ ندارم، ولی خنکه. سالهاست که نگهش داشتم. دو تا بطریه. کوردان روژ. فکر کنم خوب باشه. متخصص نیستم.»
پرسید: «برای چی نگهش داشتی؟»
«واسه تو.»

لبخند زد، ولی هنوز هم زل زده بود به صورتم. «حسابی زخمی شدی.»

انگشته‌هایش را آورد بالا و آروم گونه‌ام را لمس کرد. «واسه من نگهش داشتی؟ بعیده. ما همه‌اش یکی دو ماهه که باهم آشنا شدیم.»

«پس نگهش داشته بودم که باهم آشنا بشیم. میرم بیارمش.» ساکش را برداشتم و راه افتادم که باهاش برم اونطرف اتاق.

بالحن تندی پرسید: «با اون داری کجا میری؟»

«ساک اقامت شبونه است، اینطور نیست؟»

«بذارش زمین و برگرد بیا اینجا.»

اینکارو کردم. چشم‌هایش روشن و همزمان خواب‌آلود بودن.

آهسته گفت: «این تازگی داره. خیلی تازگی داره.»

«چطور؟»

«تو هیچوقت نه به من دست زدی، نه حرف خاصی زدی، نه دست‌درازی‌ای

کردی، هیچی. فکر می‌کردم محکم، بدبین، خشن و سردی.»

«فکر کنم هستم - یه وقت‌هایی.»

«حالا من اینجا هستم و، بعد از اینکه مقدار معقولی شامپانی خوردیم، لابد

نقشه‌ات اینه که بدون مقدمه منو برداری و بندازی روی تخت. همینطوره؟»

گفتم: «راستش یه همچین فکری ته سرم بود.»

«لطف دارین، ولی به فرض من اونجوری نخوام؟ من از تو خوشم می‌آد. خیلی

هم ازت خوشم می‌آد. ولی معنیش این نیست که می‌خوام تسلیمت بشم. به صرف

اینکه من یه ساک اقامت شبانه با خودم آوردم نتیجه‌گیری عجولانه نمی‌کنی؟»

گفتم: «ممکنه اشتباه کرده باشم.» رفتم ساکش را برداشتم و دوباره گذاشتمش

دم در. «میرم شامپانی را بیارم.»

«نمی‌خواستم احساساتت را جریحه‌دار کنم. شاید بخوای اون شامپانی را برای

یک موقعیت مساعدتری نگه داری.»

گفتم: «همه‌اش دوتا بطریه. یه موقعیت واقعاً مساعد یه دوجین بطری لازم

داره.»

یه دفعه باعصبانیت گفت: «اوه، فهمیدم. یعنی من قراره فقط یک وقت پرکن

باشم تا وقتی که یه نفر زیباتر و جذاب‌تر از راه برسه. خیلی خیلی متشکرم. حالا

احساساتم را جریحه دار کردی. ولی فکر کنم این خودش یه چیزیه که می‌دونم اینجا جام امنه. اگه فکر کردی یه بطر شامپانی منو تبدیل به یه هرزه می‌کنه، به شدت اشتباه می‌کنی.»

«من که به اشتباهم اعتراف کردم.»

همچنان با عصبانیت گفت: «این حقیقت که بهت گفتم دارم از شوهرم طلاق می‌گیرم و اینکه ایموس منو با یه ساک آورد اینجا باعث نمیشه فکر کنی من به اون آسونی ام.»

غریدم: «لعنت به اون ساک! ساک به جهنم! یه دفعه دیگه اسمش را بیار تا از پله‌ها پرتش کنم پایین. من ازت خواستم یه مشروب باهم بخوریم. دارم می‌رم آشپزخونه که اون مشروب را بیارم. همین. اصلاً به این فکر نبودم که مستت کنم. تو نمی‌خواهی کاری بکنی. کاملاً متوجه شدم. هیچ دلیلی هم نداره که اینکارو بکنی. ولی ما هنوز هم می‌تونیم یکی دو گیللاس شامپانی باهم بخوریم، نمی‌تونیم؟ مجبور نیستیم تبدیلیش کنیم به یه مشاجره درباره اینکه کی می‌خواد اغوا بشه و چه وقت و کجا و با چقدر شامپانی.»

درحالی که لپه‌هاش سرخ شده بود گفت: «لزومی نداره عصبانی بشی.»
با دندون قروچه گفتم: «این هم یه بذله‌گویی دیگه است. پنجاه تا از اون جمله‌ها بلدم و از همه‌شون هم متنفرم. همه‌شون مصنوعی و به نوعی توخالی‌ان.»
بلند شد اومد نزدیکم و با لطافت نوک انگشت‌هاش را کشید روی زخم‌ها و جاهای بادکرده صورت‌م.

«متأسفم. من یه زن خسته و مأیوسم. خواهش می‌کنم باهام مهربون باش. من برای هیچکس آش دهن‌سوزی نیستم.»

«تو نه خسته‌ای و نه مأیوس‌تر از اکثر آدم‌ها. طبق همه قواعد تو باید لنگه خواهرت یه از خودراضی هرزه لوس سطحی باشی. این یه معجزه است که اونجوری نیستی. همه صداقت و بخش اعظم دل و جرأت خانواده‌ات به تو رسیده. تو احتیاجی به کسی نداری که باهات مهربون باشه.»

برگشتم و از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین حال توی آشپزخونه و یه بطر از اون شامپانی را از یخچال درآوردم و چوب‌پنبه‌اش را واز کردم و دو تا گیللاس مخصوص

شامپانی را پر کردم و یکیش را خوردم. سوزش اون باعث شد اشک توی چشمهام جمع بشه، ولی گیللاس را خالی کردم. دوباره پرش کردم. بعد همه‌اش را گذاشتم روی یه سینی و بردمش توی اتاق نشیمن.

لیندا اونجا نبود. ساکش هم اونجا نبود. سینی را گذاشتم روی میز و درو واز کردم. صدای واز شدن درو نشنیده بودم. ماشین هم که نداشت. هیچ صدایی نشنیده بودم.

بعد از پشت سرم گفت: «احمق، فکر کردی فرار می‌کنم؟»

درو بستم و برگشتم. موهایش را واز کرده بود و پای برهنه‌اش توی یه جفت دمپایی نرم و پشمالوی روفرشی بود و یه روبدوشامبر ابریشمی به رنگ غروب و با نقش‌های ژاپنی تنش بود. با لبخندی که به شکل غیرمنتظره‌ای خجالتی بود، آهسته اومد طرفم. یه گیللاس گرفتم طرفش. گرفتش، یکی دو جرعه شامپانی خورد، و پیش داد.

گفت: «خیلی خوبه.» بعد خیلی ساکت و بدون هیچ اثری از نقش‌بازی کردن یا تظاهر به طرفم اومد.

گفت: «تمام این مدت دلم می‌خواست پیشت باشم. فقط مجبور بودم بدقیلی کنم. نمی‌دونم چرا. شاید فقط عصبی بودم. من واقعاً زن بدی نیستم. حیفه که نیستم؟»

«اگه فکر می‌کردم زن بدی هستی همون دفعه اول که توی بارویکتور دیدمت فکرای دیگه می‌کردم»

۵۰

یه ساعت بعد ازم پرسید: «دوست داری با من ازدواج کنی؟»
«شش ماه هم دوام نمیاره.»

گفت: «خب، به خاطر خدا، فرض کن که دوام نیاره. ارزشش را نداره؟ تو از زندگی چه توقعی داری؟... بیمهٔ کامل در مقابل تمام خطرها؟»
«من چهل و دو سالمه. زندگی مستقل لوسم کرده. پول هم تو را یه کم - نه خیلی زیاد - لوس کرده.»

«من سی و شش سالمه. پول داشتن ننگ نیست و با پول عروسی کردن هم ننگ نیست. اکثر کسانی که پول دارن استحقاقش را ندارن و نمی دونن باهانش چیکار کنن. ولی زیاد طول نمی کشه. یه جنگ دیگه خواهیم داشت و در پایان اون هیچکس هیچ پولی نخواهد داشت - بجز دزدها و کلاهبردارها. از بقیه مون هم انقدر مالیات گرفته میشه که هیچی برامون نمونه.»
بهش گفتم: «شاید حق با تو باشه.»

بلند شد روی یه آرنجش و به من نگاه کرد. «می تونیم پرواز کنیم بریم پاریس و حسابی خوش بگذرونیم.» می تونستم برق چشمهانش را ببینم، ولی حس توی چشمهانش را نمی تونستم بخونم. «تو مخالفتی با ازدواج داری؟»

گفتم: «از هر صد نفر واسهٔ دو نفرشون چیز شگفت انگیزیه. بقیه فقط روش کار می کنن. بعد از بیست سال تنها چیزی که واسهٔ مرده می مونه یه میز کار توی گاراژه.»

دخترهای آمریکایی فوق‌العاده‌اند. ولی زنهای آمریکایی محدوده خیلی زیادی را تحت سلطه خودشون می‌گیرن. تازه...»

ادامه دادم: «تازه، واسه تو عروسی با من فقط یه حادثه ضمیمه. اولین طلاق تنها طلاقیه که سخته. بعدش دیگه یه مسئله اقتصادیه. که اون هم واسه تو هیچ مشکلی نیست. ده سال دیگه ممکنه تو خیابون از کنارم رد بشی و فکر کنی قبلاً منو تو کدوم جهنمی دیدی. اگه اصلاً متوجه من بشی.»

«حرومزاده خودکفای از خودراضی متکی به نفس تسخیرناپذیر. من یه خورده شامپانی می‌خوام.»

«اما اینجوری منو به یاد می‌آری.»

«مغرور هم هستی. یک عالمه مغروری. فعلاً یه کم غرورت جریحه دار شده. فکر می‌کنی تو را به یاد می‌آرم؟ فکر می‌کنی بعد از جدایی تو، تو را به یاد می‌آرم؟ برای چی باید تو را به یاد بیارم؟»

«متأسفم حرفم را زیادی ثابت کردم. یه مقدار شامپانی واسه‌ات می‌آرم.»

بالحن طعنه‌آمیزی گفت: «چقدر شیرین و دوست‌داشتنی شدیم؟ من یه زن ثروتمندم، عزیزم، و بی‌نهایت هم ثروتمندتر خواهم شد. می‌تونم دنیا را واسه‌ات بخرم - اگه ارزش خریدن داشته باشه. تو الان چی داری؟ یه خونه خالی، بدون حتی یه سگ یا گربه، یه دفتر کوچیک و خفه که بشینی توش و منتظر بشی. حتی اگه هم ازت طلاق بگیرم هیچوقت نمی‌ذارم به اون وضع برگردی.»

«چطور می‌تونی جلومو بگیری؟ من که تری لنوکس نیستم.»

«خواهش می‌کنم. بیا درباره اون حرف زنیم. درباره اون بستنی یخی طلایی، زن وید، هم حرف زنیم. درباره شوهر بیچاره دائم‌الخمیر غرق شده‌اش هم حرف زنیم. تو می‌خواهی مردی باشی که به من جواب رد داده؟ این چه جور غروریه؟ من بزرگترین تعریفی را که بلد بودم ازت کردم. ازت خواستم با من ازدواج کنی.»

«تو تعریف بزرگتری از من کردی.»

شروع کرد به گریه کردن. «احمق، ای احمق تمام عیار!» گونه‌هاش خیس بودن. قطره‌های اشکش را می‌تونستم روشن حس کنم. «به فرض که شش ماه، یا یک سال یا دو سال بیشتر طول نکشه. چه چیزی را از دست میدی بجز گردو خاک روی میز

تحریر و پرده کرکرات و تنهایی یه زندگی خیلی خالی را؟»
کشیدمش نزدیک خودم. گریه کرد. اون عاشق من نبود و اینو هر دو مون
می دونستیم. به خاطر من گریه نمی کرد. فقط وقتش بود که چند قطره‌ای اشک
بریزه.

وقتی برای تجدید آرایش صورتش به دستشویی رفت و برگشت داشت لبخند
می زد.

گفت: «متأسفم که گریه زاری راه انداختم. شش ماه دیگه حتی اسمت هم یادم
نمی آد.»

از من خواست تا کسی صدا کنم. یه تا کسی صدا کردم و ساکش را واسه اش از
پله‌ها بردم پایین.

۵۱

سیول اندیکات گفت که تا دیر وقت کار می‌کنه و می‌تونم حدود ساعت هفت ونیم شب برم پیشش.

دفترش توی کنج ساختمون بود و یه موکت آبی رنگ داشت، با یه میز تحریر چوب ماهاگونی که گوشه‌هاش منبت‌کاری شده بود. خیلی قدیمی بود و معلوم بود که خیلی هم گرون قیمت بود. با جاکتایی‌های جلو شیشه‌معمولی پر از کتابهای جلد خردلی قانون، کاریکاتورهای معمول از قاضی‌های معروف انگلیسی اثر اسپای، و یه پرتره بزرگ از قاضی اولیور وندل هولمز که تنهایی روی دیوار جنوبی دفتر آویزون شده بود. صندلی اندیکات رویه چرم مشکی داشت. نزدیکش یه میز کشویی بود که واز بود و روش پر از کاغذ بود. هیچ دکوراتوری فرصت پیدا نکرده بود اونجا را قشنگ کنه.

با جلیقه بود و خسته به نظر می‌اومد، ولی قیافه‌اش همونجوری بود. داشت یکی از اون سیگارهای بی‌مزه‌اش را می‌کشید. خاکستر سیگارش ریخته بود روی کراواتی که شُلش کرده بود و دور گردنش آویزون بود. موهای مشکی لختش پریشون بود.

بعد از اینکه نشستیم، با سکوت زل زد بهم. بعد گفت: «تو کله شق‌ترین مادر سگی هستی که به عمرم دیده‌ام. نگو که هنوز هم داری اون گند را هم می‌زنی.»
«یه چیز یه خورده نگرانم کرده. اشکالی نداره اگه فرض کنم که وقتی توی

قفس اومدی دیدنم به نمایندگی از طرف آقای هارلن پاتر اومدی؟»
سرش را به علامت تأیید تکون داد. بانوک انگشتهام آروم کنار صورتم را لمس کردم. کاملاً خوب شده بود و ورمش نشسته بود، ولی حتماً یکی از اون ضربه‌ها به یکی از عصب‌هام آسیب وارد کرده بود. یه قسمتی از گونه‌ام هنوز بی حس بود. نمی‌تونستم ولش کنم. باگذشت زمان درست می‌شد.

«و می‌تونم فرض کنم که وقتی رفتی اوتاتوکلان با یه حکم موقت نماینده دادستان شده بودی؟»

«بله، ولی انقدر حرفش را نزن، مارلو. یک ارتباط ارزشمند بود. شاید زیادی بهش اهمیت دادم.»

«امیدوارم این ارتباط ارزشمند هنوز هم برقرار باشه.»

سرش را به علامت منفی تکون داد. «نه. تموم شده. پاتر کارهای حقوقی‌اش را از طریق دفاتر وکالت سان‌فرانسیسکو، نیویورک، و واشینگتن انجام می‌ده.»
«لابد به خون من تشنه است - اگه بهش فکر کنه.»

اندیکات لبخند زد. «عجیب اینجاست که همه تقصیرها را به گردن دامادش، دکتر لورینگ، می‌اندازه. مردی مثل هارلن پاتر باید یک کسی را مقصر بدونه. خودش که غیرممکنه اشتباه کنه. احساس می‌کرد که اگر لورینگ به اون زن داروهای خطرناک نمی‌خوراند، هیچکدوم از اینها اتفاق نمی‌افتاد.»

«اشتباه می‌کنه. تو جسد تری لنوکس را توی اوتاتوکلان دیدی، نه؟»

«بله دیدم. پشت یه کارگاه کابینت‌سازی. اونجا مؤسسه‌های مخصوص کفن و دفن مثل اینجا ندارن. همون کابینت‌سازه داشت تابوت را هم درست می‌کرد. بدنش مثل یخ سرد بود. زخم شقیقه‌اش را دیدم. اگر فکری در آن زمینه‌ها داری، هیچ شکی در مورد هویتش وجود نداره.»

«نه، آقای اندیکات، همچون فکری ندارم، چون در مورد اون چنین کاری تقریباً غیرممکن بود. ولی یه کم تغییر قیافه داده بود، نه؟»

«صورت و دست‌هایش تیره شده بودند، و موهای سیاه‌رنگ شده بود. ولی جای زخم‌هایش هنوز هم معلوم بودن. و البته اثر انگشتهاش به راحتی با آثار انگشتی که روی اشیاء خونه‌اش بود چک شد.»

«اونجا چه جور پلیسهایی دارن؟»

«بَدوی. رئیس پلیس شون تقریباً می تونست بخونه و بنویسه. ولی در مورد آثار انگشت اطلاع داشت. هوا گرم بود، می دونید، خیلی گرم.» اخم کرد و سیگارش را از دهنش درآورد و با بی توجهی انداختش توی یه سطل زباله گنده سیاه که جنسش مثل سنگ پا بود. اضافه کرد: «مجبور بودن از هتل یخ بیارن. یخ فراوان.» دوباره به من نگاه کرد. «اونجا خون را تخلیه نمی کنن. همه چیز باید سریع اتفاق بیفته.»

«شما اسپانیولی بلدین، آقای اندیکات؟»

«فقط چند کلمه. مدیر هتل ترجمه می کرد.» لبخند زد. «آدم شیک پوش چرب زبانی بود. قیافه اش خشن بود، اما بسیار مؤدب و مفید بود. خیلی سریع همه چیز تمام شد.»

«من یه نامه از تری دریاف کردم. فکر کنم آقای پاتر ازش اطلاع داشته باشه. به دخترش، خانوم لورینگ گفتم. بهش نشونش دادم. یه عکس مدیسون هم توش بود.»

«یک چی؟»

«اسکناس پنج هزار دلاری.»

ابروه اش را برد بالا. «واقعاً. خوب یقیناً وسعش می رسید. دفعه دومی که ازدواج کردند همسرش یک چهارم میلیون دلار بهش داد. من فکر می کنم - جدای از اتفاقی که افتاد - او قصد داشت برای زندگی به مکزیک برود. نمی دانم چه اتفاقی برای آن پولها افتاد. در آن رابطه چیزی به من گفته نشد.»

«این اون نامه است، آقای اندیکات. اگه دوست دارین بخونیدش.»

درش آوردم و دادمش بهش. با دقت خوندش، اونجوری که وکلا همه چیز را می خونن. بعد گذاشتش روی میز تحریرش و تکیه داد و زل زد به روبروش.

آروم گفت: «کمی ادیبانه است، اینطور نیست؟ در فکرم که او چرا این کار را کرده.»

«که چرا خودش را کشته، اعتراف کرده، یا این نامه را واسه من نوشته؟»

اندیکات با تندی گفت: «البته که چرا اعتراف کرده و خودش را کشته. نامه قابل درکه. لاقل به خاطر کارهایی که برایش کرده بودی - و از آن به بعد کرده ای - مزد معقولی گرفته ای.»

گفتم: «اون صندوق پست اذیتم می‌کنه. اونجا که می‌گه یه صندوق پست توی خیابون زیر پنجره‌اش بوده و پیش‌خدمت هتل قرا بوده قبل از پست کردن، نامه را بگیره بالا تا تری بتونه ببینه که پست شده.»

یه چیزی توی چشمهای اندیکات خواب رفت. بالحن بی تفاوتی پرسید: «چرا؟» یه دونه دیگه از اون سیگارهای فیلتر دارش از توی یه قوطی درآورد. از اینطرف میز دستم را دراز کردم و فندکم را گرفتم جلوش.

گفتم: «توی جایی مثل اوتاتوکلان صندوق پست ندارن.»
«ادامه بده.»

«اولش متوجه نشدم. بعد گشتم و پیداش کردم. اونجا یه دهکده است. جمعیتش ده یا دوازده هزار نفره. یه خیابون نیمه اسفالت. رئیس پلیس به عنوان ماشین رسمی خدمت یه ماشین فورد مدل A داره. اداره پستش توی یه مغازه است، جانسیریا، مغازه قصابی. یه هتل، یکی دوتا بار، بدون یه جاده خوب، با یه فرودگاه کوچیک. توی کوههای اونجا شکار هست - فراوون. به همین دلیل فرودگاه داره. تنها راه واسه رفتن به اونجاست.»

«ادامه بده. درباره شکار می‌دونم.»

«اونوقت تو خیابونش یه صندوق پست هست. مثل اینکه که بگیریم یه میدون مسابقه اسب‌دوانی داره با یه میدون مسابقه سگ‌دوانی و یه زمین گلف و یه زمین هندبال و یه پارک با فواره‌های رنگی و یه دسته موزیک.»

اندیکات با سردی گفت: «پس او اشتباه کرده. شاید چیز دیگه‌ای بوده که به نظرش شبیه یک صندوق پست بوده - مثلاً یک سطل زباله.»
پا شدم. دستم را دراز کردم و نامه را برداشتم و دوباره تاش کردم و گذاشتمش توی جیبم.

گفتم: «یه سطل زباله. البته، خودشه. با رنگهای پرچم مکزیک، سبز، سفید، قرمز، و یه نوشته استنسیل با حروف درشت و واضح که می‌گه: شهرمان را تمیز نگه داریم. البته به زبون اسپانیولی. هفت تا سگ کثیف هم دور وورش دراز کشیده‌ان.»
«بامزه نشو، مارلو.»

«متأسفم که گذاشتم مغزم معلوم بشه. یه نکته کوچیک دیگه هم هست که قبلاً

با رندی استار در میون گذاشته‌ام. اصلاً چطوری اون نامه پست شده؟ اونجوری که نامه می‌گه شیوه‌اش از قبل برنامه‌ریزی شده بوده. پس یکی درباره‌ی اون صندوق پست بهش گفته بوده. پس یکی دروغ گفته. پس یه نفر به هر حال اون نامه را با پنج هزار دلار توش پست کرده. آدم را کنجکاو می‌کنه، موافق نیستی؟»
دود سیگارش را فوت کرد و دور شدنش را تماشا کرد.

«به چه نتیجه‌ای رسیدی - و چرا تلفن کردی و رندی استار را خبر کردی؟»
«استار و آدم پستی به اسم منندز، که حالا دیگه در میون ما نیست، توی ارتش بریتانیا رفقای تری بودن. اونها از جهتی آدمهای خلافی هستن - باید بگم از هر جهت خلافن - ولی هنوز هم واسه‌ی غرور شخصی و اینجور چیزها جا دارن. اینجا یه لاپوشونی به دلایل معلوم برنامه‌ریزی شده بوده. توی اوتاکلان هم یه جور لاپوشونی دیگه، به دلایل کاملاً متفاوت برنامه‌ریزی شده بوده.»
دوباره و بالحنی تندتر پرسید: «به چه نتیجه‌ای رسیدی؟»
«تو به چه نتیجه‌ای رسیدی؟»

جوابم را نداد. به خاطر وقتش ازش تشکر کردم و دفترش را ترک کردم. وقتی داشتم درو واز می‌کردم اخمه‌اش تو هم بود، ولی فکر کردم یه اخم صادقانه از سر حیرته. یا شاید هم داشت سعی می‌کرد یادش بیاره که بیرون اون هتل چه ریختی بود و آیا یه صندوق پست اونجا بود یا نبود.
اون فقط یه چرخ دیگه بود که به‌گردش درآورده بودم - نه بیشتر. یک ماه تموم گذشت تا خبری شد.

بعد یه روز صبح جمعه با یه غریبه روبرو شدم که توی دفترم منتظرم بود. یه مکزیکی یا یه جور شبیه مکزیکی شیک‌پوش بود. نشسته بود دم پنجره و داشت یه سیگار قهوه‌ای رنگ می‌کشید که بوی تندی داشت. قد بلند و خیلی لاغر اندام و خیلی برازنده بود با یه سبیل تیره‌رنگ مرتب و موهای تیره‌ای که خیلی بلندتر از موهای مردهای آمریکایی بود و یه کت و شلوارحنایی از یه جور پارچه با بافت درشت. یه عینک آفتابی سبز به چشمش بود. مؤدبانه بلند شد.

«سینیور مارلو؟»

«چیکار می‌تونم واسه‌تون بکنم؟»

یه کاغذ تا شده داد دستم. «اون آویسو پارتیه دل سینیور استار این لاس وگاس، سینیور. آبلای اوستد اسپانیول؟»
«آره، ولی نه زیاد. انگلیسی بهتره.»
گفت: «پس انگلیسی. واسه من فرقی نمیکنه.»
کاغذ را گرفتم و خوندمش. «با این نامه سیکو مایورانوس را، که یکی از دوستان من است، معرفی می‌کنم. فکر می‌کنم او می‌تواند کارت را درست کند. اس.»
گفتم: «بفرمائید تو، سینیور مایورانوس.»
درو واسه اش واز نگه داشتم. وقتی از کنارم رد شد بوی عطرش را حس کردم. ابروهایش هم خیلی ظریف بودن. ولی به احتمال زیاد اونجوری که به نظر می‌اومد ظریف نبود چون دو طرف صورتش جای چاقو بود.

۵۲

نشست روی صندلی مشتری و پاهاش را انداخت روی هم. «به من گفته شده که شما اطلاعاتی در مورد سینیور لنوکس می خواهید.»
«فقط صحنه آخر.»

«من اونوقت اونجا بودم، سینیور. در هتل اونجا کار می کردم.» شونه هاش را انداخت بالا. «یک کار بی اهمیت و البته موقت. توی شیفت روز مسؤل پذیرش بودم.» انگلیسی را کامل و با یه ریتم اسپانیولی حرف می زد. اسپانیولی - یعنی اسپانیولی آمریکایی - یه اُفت و خیز خاصی داره که به گوش یه آمریکایی هیچ ربطی به معنی کلمات نداره. مثل جذرومد آب اقیانوس.

گفتم: «قیافه تون مثل کسانی نیست که توی هتل کار می کنن.»
«هر کسی مشکلاتی دارد.»

«اون نامه را کی واسه من پست کرد؟»

یه قوطی سیگار گرفت طرفم. «یکی از اینها را امتحان کنید.»

سرم را به علامت نه تکون دادم. «واسه من خیلی تنده. از سیگارهای کلمبیایی

خوشم می آد. ولی سیگارهای کوبایی آدمو می کشن.»

لبخند کمرنگی زد، خودش یه سیگار دیگه روشن کرد، و دودش را فوت کرد

بیرون. اون لعنتی انقدر شیک بود که داشت آزارم می داد.

«من از اون نامه اطلاع دارم، سینیور. بعد از اینکه پلیس اونجا گماشته شد

پیشخدمت می‌ترسید بره بالا توی اتاق سینیور لنوکس. این بود که خودم اون نامه را بردم پستخونه. بعد از تیراندازی، متوجه که هستید.»

«باید یه نگاهی توش می‌انداختی. یه اسکناس درشت توش بود.»

با سردی گفت: «پاکتش بسته بود. ال آنور نویسه موئه وِ دِ لادوگمولوس کنگرِهوس.

یعنی شرافت مثل خرچنگ راهش راکج نمی‌کنه، سینیور.»

«عذر می‌خوام. لطفاً ادامه بدین.»

«وقتی رفتم تو و در را به روی آن پلیس بستم سینیور لنوکس یک اسکناس صد

پزویی تو دست چپش داشت. توی دست راستش یه اسلحه بود. نامه روی میز جلوش

بود. یک کاغذ دیگر هم بود که آنرا نخواندم. پول را قبول نکردم.»

گفتم: «وضعت خوبه دیگه.» ولی نسبت به این کنایه واکنشی نشون نداد.

«اصرار کرد. این بود که بالاخره آن اسکناس را گرفتم و بعداً دادمش به

پیشخدمت. نامه را گذاشتم زیر دستمال توی سینی سرویس قبلی قهوه. آن پلیس

نگاه سختی به من کرد. ولی چیزی نگفت. وسط پله‌ها بودم که صدای تیر را شنیدم.

خیلی به سرعت آن نامه را مخفی کردم و دویدم و برگشتم طبقه بالا. آن کارآگاه

داشت سعی می‌کرد بالگد در را باز کند. با کلیدم در را باز کردم. سینیور لنوکس مُرده

بود.»

نوک انگشتهاش را آروم کشید روی لبه میز تحریر و آه کشید. «بدون شک باقی

ماجرای خودتان می‌دانید.»

«هتل پُر بود؟»

«پر نبود، نه. پنج شش تا مهمان داشتیم.»

«آمریکایی؟»

«دو نفر از آمریکای شمالی. شکارچی.»

«گرینگوی واقعی یا فقط مکزیکی‌های مهاجر؟»

نوک یکی از انگشتهاش را آروم کشید روی پارچه حنایی رنگ بالاتر از زانوش.

«فکر می‌کنم یکی از آنها ممکن بود از اصلیت اسپانیولی باشد. اسپانیولی بینابینی

حرف می‌زد. خیلی باهوش بود.»

«اونها اصلاً نزدیک اتاق لنوکس نرفتن؟»

سرش را بایه حرکت تند آورد بالا ولی اون عینک سبز منو کاری نکرد. «چرا باید می رفتن، سینیور؟»

سرم را تکون دادم. «خب، خیلی لطف کردین که اومدین اینجا و بهم گفتین، سینیور مایورانوس. به رندی بگو بی نهایت ممنونم، باشه؟»
«نوهی دیگه، سینیور. قابلی نداشت.»

«و بعداً، اگه وقت داشت، می تونه یه نفر و بفرسته پیشم که بدونه چی داره میگه.»
«سینیور؟» صدایش آروم، ولی عین یخ بود. «شما به حرفهای من شک دارین؟»
«شما همیشه دارین درباره شرافت حرف می زنین. شرافت ردای دزدهاست - بعضی وقتها. عصبانی نشو. ساکت بگیر بشین و بذار من یه جور دیگه ماجرا را تعریف کنم.»
متکبرانه تکیه داد.

«فقط دارم حدس می زنم، خب؟ ممکنه اشتباه کنم. و ممکن هم هست که درست بگم. اون دو تا آمریکایی بایه هدفی اونجا بودن. با هواپیما اومدن اونجا. وانمود می کردن که شکارچی هستن. اسم یکی شون منندز بود. اون یه قمار باز بود. ممکنه واسه اتاق گرفتن از یه اسم دیگه استفاده کرده باشه یا ممکنه از اسم خودش استفاده کرده باشه. نمی دونم. لنوکس می دونست که اونها اونجا هستن. می دونست که چرا اومدن. اون نامه را واسه این به من نوشت که عذاب وجدان داشت. اون از من سوءاستفاده کرده بود و انقدر آدم خوبی بود که نمی تونست راحت باهاش کنار بیاد. اون اسکناس را هم - که پنج هزار دلار بود - گذاشت توی پاکت چون پول زیادی داشت و می دونست که من هیچی پول ندارم. یه راهنمایی کوچیک عجیب هم کرد که ممکن بود من حالیم بشه و ممکن هم بود که حالیم نشه. از اون آدمهایی بود که همیشه می خوان کار درست را انجام بدن ولی یه جوری آخرش یه کاری دیگه می کنن. تو میگی نامه را بردی پستخونه. چرا ننداختیش توی اون صندوق پست جلوی هتل؟»

«صندوق، سینیور؟»

«صندوق پست. فکر کنم شما بهش میگین (کاحون کارترو).»

لبخند زد. «اوتاتوکلان که مکزیکوسیتی نیست، سینیور. اونجا خیلی بدویه. یک

صندوق پست کنار خیابان توی اوتاتوکلان؟ اگر هم چنین چیزی بود هیچکس نمی‌دونست به چه دردی می‌خوره. هیچکس نمی‌رفت نامه‌هاش را جمع‌آوری کنه.»

گفتم: «خب، فراموشش کن. تو هیچ قهوه‌ای را با سینی نبردی به اتاق سینیور لنوکس، سینیور مایورانوس. تو از کنار اون کارآگاه رد نشدی و نرفتی توی اتاق. ولی اون دو تا آمریکانوس رفتن توی اون اتاق. البته سبیل کارآگاهه چرب شده بود. آدمهای زیاد دیگه‌ای هم سبیلشون چرب شده بود. یکی از اون آمریکایی‌ها از پشت سر لنوکس را زد. بعد هم اون اسلحهٔ ماوزر را برداشت و یکی از فشنگ‌هاش را درآورد و مرمیش را درآورد و پوک‌اش را دوباره گذاشت توی اسلحه. بعد اسلحه را گذاشت روی شقیقهٔ لنوکس و ماشه را کشید. یه زخم ظاهراً ناجور بوجود اومد، ولی اونو نکشت. بعد اونو گذاشتن روی یه برانکارد و روش را پوشوندن و کاملاً قایمش کردن و بردنش بیرون. بعد وقتی اون وکیل آمریکایی رسید، لنوکس را بیهوش کردن و خوابوندنش توی یخ و گذاشتنش یه گوشهٔ تاریک اون نجاری که یارو داشت توش تابوت می‌ساخت. اون وکیل آمریکایی لنوکس را دید که عین یخ بود، به خواب عمیق رفته بود، و یه زخم خونی سیاه شده توی شقیقه‌اش بود. حسایی مُرده به نظر می‌اومد. روز بعد توی اون تابوت سنگ گذاشتن و دفنش کردن. وکیل آمریکایی با آثار انگشت و یه جور سند که ارزشش اندازهٔ یه تیکه پنیر بود برگشت خونه. خوشت می‌آد، سینیور مایورانوس؟»

شونه‌هاش را انداخت بالا. «ممکنه، سینیور. ولی انجام اون کار پول و نفوذ لازم داره. اگر این سینیور منندز نسبت نزدیکی با آدمهای مهم اوتاتوکلان داشته: شهردار، صاحب هتل و غیره، شاید امکانش وجود داشته.»

«خب، اون هم ممکنه. فکر خوبیه. علت انتخاب یه جای کوچیک و پرت مثل اوتاتوکلان را توضیح میده.»

سریع لبخند زد. «پس سینیور لنوکس ممکنه هنوز زنده باشه، نه؟»

«البته. اون خودکشی حتماً یه جور کلک بوده که اعترافش را تأیید کنه. باید به اندازهٔ کافی خوب اجرا می‌شد که یه وکیل را که قبلاً دادستان بوده، گول بزنه، ولی اگه یه وقت لو می‌رفت دادستان فعلی را خیلی عصبانی می‌کرد. منندز به اون محکمی که فکر می‌کنه نیست، ولی به اندازهٔ کافی محکم بود که به خاطر اینکه پوزه‌ام را تمیز نگه

نداشتم با اسلحه بزنه تو صورت‌م. پس باید دلایلی واسه این کارش داشت. اگه حقه‌شون لو می‌رفت، منندز درست وسط یه حقه‌بازی بین‌المللی بود. مکزیکی‌ها بیشتر از ما از کارهای خلاف پلیس خوششون نمی‌آد.»

«همه اون چیزها ممکنه، سینیور، همانطور که من به خوبی می‌دانم. ولی شما من را متهم به دروغ‌گویی کردین. شما گفتین که من نرفتم توی اتاقی که سینیور لنوکس بود و نامه را نیاوردم بیرون.»

«تو از قبل توی اونجا بودی، رفیق... داشتی اون نامه را می‌نوشتی.»
دستش را آورد بالا و عینکش را برداشت. هیچکس نمی‌تونه رنگ چشمهای آدم را عوض کنه.

گفت: «تصور می‌کنم برای گیملت کمی زود باشد.»

۵۳

توی مکزیکوسیتی خیلی خوب روش کار کرده بودن. ولی چرا نکنن؟ دکترها، تکنیسین‌ها، بیمارستان‌ها، نقاش‌ها، معمارهای اون‌ها به همون خوبی مال ما هستن. گاهی اوقات یه خورده هم بهترن. آزمایش پارافین برای نیتراهای باروت را یه پلیس مکزیکی ابداع کرد. نمی‌تونستن صورت تری را بی‌عیب و نقص کنن، ولی کارشون را خیلی خوب انجام داده بودن. حتی دماغش را هم عوض کرده بودن. یه خورده از استخونش درآورده بودن و پهن‌ترش کرده بودن که کمتر شبیه آمریکای شمالی‌ها بشه. نمی‌تونستن تمام جای زخمهای جراحی را حذف کنن، این بود که اونطرف صورتش هم یکی دو تا گذاشته بودن. توی کشورهای آمریکای لاتین داشتن جای چاقو روی صورت چیز نادری نیست.

گفت: «حتی اینجا پیوند عصب هم زدن.» و اون طرف صورتش را که قبلاً طرف بدش بود لمس کرد.

«چقدر نزدیک شدم؟»

«به اندازه کافی. چندتایی از جزئیاتش غلط بود، ولی مهم نیستن. یک کار عجله‌ای بود و مقداریش خلق الساعه انجام شد و خودم هم نمی‌دانستم که چه اتفاقی قرار بود بیفتد. به من گفته شده بود که کارهای خاصی انجام بدهم و ردپای روشنی بد جا بگذارم. مندی از نامه نوشتن من بد تو خوشش نمی‌آمد، ولی اصرار کردم. او کمی تو را دست کم گرفته بود. هرگز متوجه آن قضیهٔ صندوق پست نشد.»

«می دونی سیلویا را کی کشت؟»

مستقیماً جوابم را نداد. «تحویل دادن یک زن به جرم قتل کار مشکلی است - حتی اگر آن زن هرگز برایت ارزش زیادی نداشته.»

«دنیای سختیه. هارلن پاتر هم از این ماجرا خبر داشت؟»

دوباره لبخند زد. «اگر می دانست اجازه می داد که کسی باخبر بشود؟ حدس من این است که نه. حدس می زنم او فکر می کند من مُرده‌ام. چی کسی حاضر است خلافتش را به او بگوید - مگر اینکه تو بگویی؟»

«کل چیزهایی را که من حاضرم بهش بگم می تونی بیچی لای یه پرکاه مندی این روزها چطوره - هنوز هستش؟»

«خوبه. توی آکاپولکوئه. به خاطر زندگی یه کم خراب کرد. ولی بچه‌ها از برخورد شدید با پلیس‌ها خوششون نمی‌آد. مندی به اون بدی که فکر می‌کنی نیست. قلب هم داره.»

«مارها هم قلب دارن.»

«با اون گیملت چطوری؟»

بدون اینکه جوابش را بدم بلند شدم و رفتم سرِ گاو صندوق. پیچش را چرخوندم و پاکتی را که عکس مدیسون توش بود با اون پنج تا صدی که هنوز بوی قهوه می‌دادن آوردم بیرون. همه‌شون را انداختم روی میز و پنج تا صدی را برداشتم. «اینها را نگه می‌دارم. تقریباً همه‌اش را خرج هزینه‌ها و تحقیقات کرده‌ام. اون

عکس مدیسون را هم از بازی باهاش لذت بردم. حالا همه‌اش مال خودته.»

پخشش کردم جلوش روی لبه میز. نگاهش کرد ولی بهش دست نزد.

گفت: «مال خودت. من زیاد دارم. می‌تونستی ولش کنی همونطور باشه.»

«می‌دونم. بعد از اینکه شوهرش را کشت و گیر نیفتاد ممکن بود بره سراغ چیزهای بهتر. البته شوهرش اهمیت چندانی نداشت. فقط یه آدم بود با یه مقدار خون و یه مغز و یه کم احساسات و عواطف. اون هم می‌دونست که چه اتفاقی افتاده بود و سعی کرد باهاش زندگی کنه. کتاب می‌نوشت. شاید اسمش را شنیده باشی.»

آهسته گفت: «بین، من نمی‌تونستم کاریش بکنم. نمی‌خواستم که به کسی آسیبی برسد. اینجا به اندازه یه سگ هم شانس نداشتم. آدم که نمی‌تونه با اون

سرعت فکر همه چیز را بکنه. ترسیده بودم و فرار کردم. چیکار باید می کردم؟»
«نمی دونم.»

«آیلین یه رگ جنون داشت. به هر حال ممکن بود راجر را بکشه.»
«آره، ممکن بود.»

«خُب، پس یه کم کوتاه بیا. بیا بریم یه جای خنک و ساکت یه مشروب با هم
بخوریم.»

«الان وقت ندارم، سینیور مایورانوس.»

با ناراحتی گفت: «ما یه زمانی دوستهای خوبی بودیم.»

«بودیم؟ یادم رفته. به نظرم اونها دو نفر دیگه بودن. دائماً توی مکزیکی؟»

«اوه، بله. حتی الان قانونی اینجا نیستم. هیچوقت نبودم. بهت گفتم که توی

سالت لیک سیتی به دنیا اومده‌ام. توی مونترآل به دنیا اومده‌ام. حالا به زودی تبعه

مکزیک میشم. این کار فقط یک وکیل خوب لازم داره. من همیشه مکزیکی را دوست

داشته‌ام. رفتن به بارویکتور برای آن گیملت خطر زیادی ندارد.»

«پولت را واردار، سینیور مایورانوس. خون زیادی روش هست.»

«تو مرد بیچاره‌ای هستی.»

«تو از کجا می دونی؟»

اون اسکناس را برداشت و بین انگشتهای لاغرش کشیدش و به حالتی عادی

گذاشتش توی جیب بغلش. با دندونهای خیلی سفیدی که فقط وقتی پوست

قهوه‌ای باشه می تونی داشته باشی لبش را گزید.

«اونروز صبح که با ماشینت رسوندیم تیوانا هر چی می تونستم بهت گفتم. بیش

از آن نمی توانستم چیزی بگویم. بهت فرصت دادم که به پلیس تلفن کنی و مرا

تحویل بدی.»

«از دستت دلخور نیستم. تو فقط همینجوری هستی. مدت‌ها اصلاً نمی تونستم

تو را بفهمم. رفتارها و خصوصیات خوبی داشتی، ولی یه چیزیت درست نبود. واسه

خودت معیارهایی داشتی و طبق اونها هم زندگی می کردی، ولی معیارهاش شخصی

بودن. هیچ ربطی به هیچ جور اصول و اخلاقی نداشتن. آدم خوبی بودی چون

طبیعت خوبی داشتی. ولی با گردن کلفت‌ها و گانگسترها همونقدر راحت بودی که با

آدمهای درستکار. مشروط بر اینکه اون گانگسترها انگلیسی نسبتاً خوب حرف بزنن و سرِ میز غذا رفتار نسبتاً قابل قبولی داشته باشن. تو یک شکست‌گرای اخلاقی هستی. فکر کنم شاید جنگ اینجوری ات کرده ولی شاید هم اینجوری به دنیا اومدی.»

گفت: «نمی‌فهمم. واقعاً نمی‌فهمم. من دارم سعی می‌کنم تلافی کنم و تو بهم اجازه نمی‌دی. بیشتر از آنچه که بهت گفتم نمی‌تونستم بگم. اونوقت نمی‌ذاشتی.»

«این بهترین چیزیه که تا حالا کسی به من گفته.»

«خوشحالم که از یک چیزیم خوشت می‌آد. توی بد مخمسه‌ای گیر کرده بودم. آدمهایی را می‌شناختم که بلد بودن با مخمسه‌های بد چکار کنن. به خاطر حادثه‌ای که مدتها قبل توی زمان جنگ اتفاق افتاده بود به من مدیون بودن. احتمالاً آن تنها دفعه‌ای بود که مثل یک موش کارِ درست را سریع انجام دادم. وقتی هم به آنها احتیاج داشتیم، به دادم رسیدند. مجانی. تو تنها آدم دنیا نیستی که برچسب قیمت نداری، مارلو.»

خم شد روی میزم و یکی از سیگارهای منو برداشت. زیر اون رنگ برنزه شدید روی صورتش سرخی غیریکدستی بود. جای زخم‌هایش روی اون سرخی دیده می‌شدن. نگاهش کردم که یه فندک گازی از یکی از جیب‌هایش درآورد و اون سیگار را روشن کرد. بوی عطرش را حس کردم.

«تو خیلی از منو خریدی، تری. به قیمت یه لبخند و یه سرتکون دادن و یه دست تکون دادن و چندتایی مشروب که اینجا و اونجا توی یه بار ساکت با هم خوردیم. دوستی خوبی بود تا وقتی ادامه داشت. به سلامت، آمیگو. نمی‌گم خداحافظ. یه زمانی گفتم خداحافظ که معنی داشت. وقتی گفتم که غم‌انگیز و تنها و نهایی بود.»

گفت: «خیلی دیر برگشتم. این جراحی‌های پلاستیک وقت لازم دارن.»

«اگه نکشیده بودمت بیرون اصلاً نمی‌اومدی.»

یه دفعه برق اشکی توی چشم‌هایش ظاهر شد. فوری عینک دودی‌اش را زد به چشمش.

گفت: «مطمئن نبودم که پیام یا نیام. تصمیم نگرفته بودم. اون‌ها نمی‌خواستن که چیزی بهت بگم. تصمیم نگرفته بودم.»

«نگران نباش، تری. همیشه یکی هست که واسه‌ات تصمیم بگیره.»
 «من جزو کماندوها بودم، رفیق. اگه آدم شلی باشی اونها قبولت نمی‌کنن. ناجور
 مجروح شدم و با اون دکترهای نازی اصلاً خوش نمی‌گذشت. همه اینها یک بلایی به
 سرم آورده.»

«همه اون چیزها را می‌دونم، تری. از خیلی جهت‌ها تو آدم خیلی دوست
 داشتنی‌ای هستی. من درباردهات قضاوت نمی‌کنم. هیچوقت هم اینکارو نکردم. فقط
 مسئله اینه که تو دیگه اینجا نیستی. خیلی وقته که رفتی.»
 تقریباً مستأصل گفت: «اینها همه‌اش یک بازیه.»
 «ولی خیلی کیف می‌کنی، نه؟»

لبخند تلخی زد. مثل اهالی آمریکای لاتین با انرژی و احساساتی شونه‌هاش را
 انداخت بالا.

«البته. همه چیز یک بازیه. هیچ چیز دیگه‌ای... وجود نداره. اینجا...» با فندکش
 زد روی سینه‌اش... «اینجا هیچی نیست. صبرم تموم شده، مارلو. خیلی وقت پیش
 صبرم تموم شد. خب... فکر کنم این همه چیز را روشن می‌کنه.»
 بلند شد. من هم بلند شدم. دست لاغرش را دراز کرد. باهاش دست دادم.
 «به سلامت، سینیور مایورانوس. از آشنائی تون خوشحالم - هرچند مختصر بود.»
 «خداحافظ.»

برگشت و رفت بیرون. بسته شدن درو تماشا کردم. به صدای پاهاش گوش دادم
 که از راهرو مَرَمَر مصنوعی می‌گذشت. بعد از یه مدتی صدای پاهاش خفیف شد، بعد
 ساکت شد. ولی من همینطور به گوش دادن ادامه دادم. واسه چی؟ می‌خواستم که یه
 دفعه وایسته و برگرده و بیاد و باهام حرف بزنه تا دیگه اون حس را نداشته باشم؟
 خب، نیومد. اون آخرین دفعه‌ای بود که دیدمش.

دیگه هیچوقت هیچکدومشون را ندیدم... غیر از پلیس‌ها. هنوز هیچ راهی
 واسه خداحافظی با اونها پیدا نشده.



ریموند چندلر در ۲۳ جولای ۱۸۸۸ در شیکاگو به دنیا آمد، ولی بیشتر دوران کودکی و جوانی خود را در انگلستان گذراند. در خلال جنگ جهانی اول در "هنگ یکم نیروی پیشقراول کانادا" در فرانسه خدمت کرد و سپس به "نیروی هوایی سلطنتی انگلستان" منتقل شد. در بازگشت به آمریکا، مدیریت تعدادی از شرکت های مستقل نفتی را به عهده گرفت اما رکود شدید اقتصادی آمریکا (۱۹۳۳) باعث نابودی زندگی حرفه ای وی شد و در سن چهل و پنج

سالگی به نوشتن روی آورد. اولین داستانهای کوتاهش را در نشریه عامه پسند "ماسک سیاه" به چاپ رساند و اولین رمان وی، "خواب بزرگ"، در سال ۱۹۳۹ منتشر شد که شخصیت اصلی آن کارآگاه خصوصی خشن و جدی، فیلیپ مارلو بود. از ۱۹۴۳ به عنوان فیلم نامه نویس در هالیوود مشغول به کار شد و برای کارگردانانی چون بیلی وایلدر (گرامت مضاعف، ۱۹۴۴) و آلفرد هیچکاک (بیگانگان در قطار، ۱۹۵۱) فیلم نامه نوشت. بیشتر رمانهای او به فیلم برگردانده شده اند: بدرود، خوشگل من (ادوارد دمیتریک، ۱۹۴۴)، خواب بزرگ (هوارد هاکس، ۱۹۴۶)، کوکب آبی (جرج مارشال، ۱۹۴۶)، خانمی در دریاچه (رابرت مونتگامری، ۱۹۴۶)، مارلو (پل بوگارت، ۱۹۶۹) و خداحافظی طولانی (رابرت آلتمن، ۱۹۷۳). تا کنون بازیگران بزرگی چون هامفری بوگارت، رابرت میچم، دیک پاول و الیوت گلد ایفاگر نقش مارلو بوده اند. وی در آخرین سالهای عمرش به ریاست "انجمن نویسندگان داستانهای اسرارآمیز آمریکا" انتخاب شد و در ۲۶ ماه مارس ۱۹۵۹ در کالیفرنیا درگذشت.